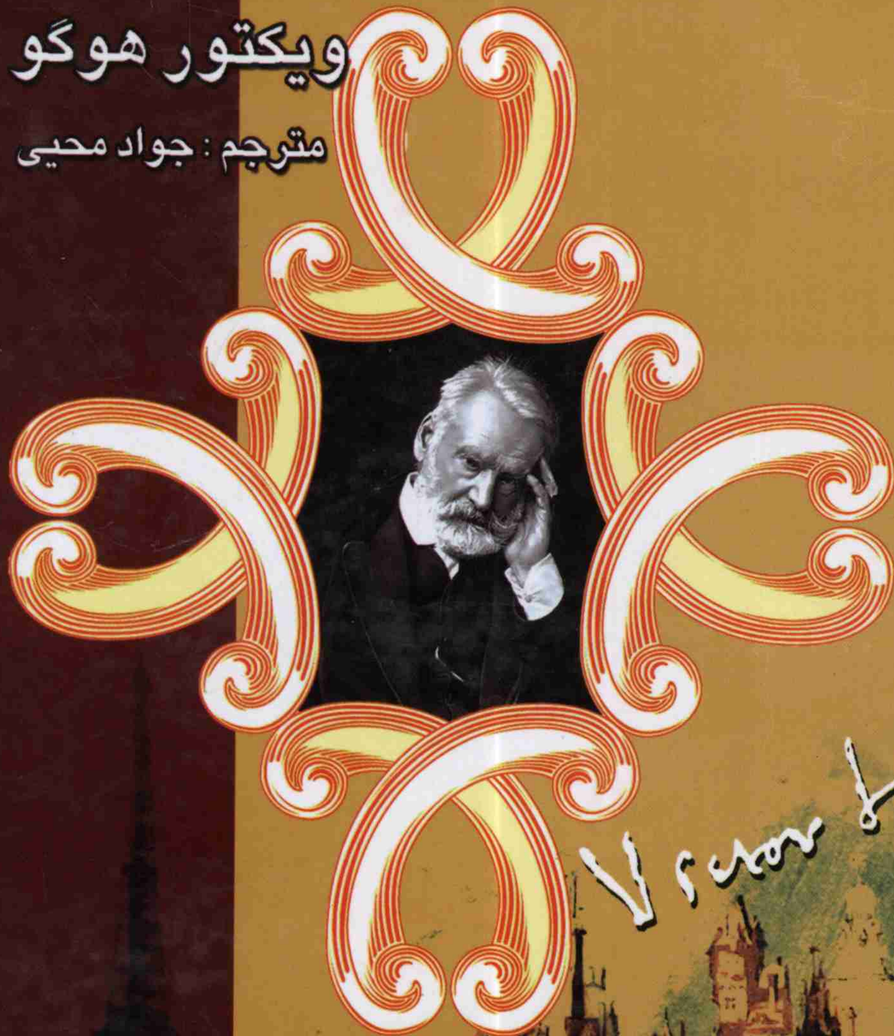
مردی که می خندد

ویکتور هوگو

مترجم : جواد محیی



سرشناسه	: هوگو، ویکتور مارک، ۱۸۰۲ـ۱۸۸۵م.
عنوان و نام پدیدآور	: مردی که می‌خندد/ ویکتور هوگو؛ ترجمه جواد محیی.
مشخصات نشر	: تهران: نیک‌فرجام، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۵۹۲ ص.؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س‌م.
شابک	: 978-964-9913-41-4
وضعیت فهرستنویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: L'homme qui rit,1869
یادداشت	:کتاب حاضر توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سالهای مختلف منتشر شده است.
موضوع	: داستانهای فرانسه -- قرن ۱۹م.
شناسه افزوده	: محیی، جواد، ۱۲۹۲ـ۱۳۴۷.، مترجم
رده‌بندی کنگره	: الف ۱۳۸۸ ۴م/ PQ۲۵۲۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۹۱۰۸۱۴

انتشارات نیک فرجام

ناشر همکار

انتشارات سهرادب

تهران ـ خیابان انقلاب ـ خیابان دانشگاه ـ بین روانمهر و لبافی‌نژاد ـ کوچه رستمی ـ پلاک ۶ـ تلفن: ۶۶۹۵۲۳۱۵ و ۰۹۱۲ ۲۸۵ ۸۴۰۱

مردی که می‌خندد

نویسنده: ویکتور هوگو

مترجم: جواد محیی

ناظر چاپ: الهام امیری‌زاده

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۹

حروف‌چینی: راه‌شهاب

چاپ و صحافی: آرین

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

شابک: ۴ـ۴۱ـ۹۹۱۳ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ** ISBN: 978-964-9913-41-4

قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان

فهرست

بخش اول
سیه‌دلان

۱
دماغه چوبی پرتلند

از اوائل ماه دسامبر ۱۶۸۹ تا پایان ژانویه ۱۶۹۰ باد سرد زمستانی بی‌سابقه‌ای بر سراسر اروپا مخصوصاً بر انگلستان وزیدن گرفت. زمستان مصیبت‌بار آن سال، به عنوان سردترین زمستان‌ها در حاشیه انجیل خانواده‌های فقیر انگلستان یادداشت شد.

استحکام کاغذهای قدیمی «پادشمن» که بر روی آن آمار ادارات انگلستان ثبت می‌شد، امکان می‌دهد که هم امروز اسامی کسانی را که در آن سال وحشت‌زا از سوز سرما خشک شده‌اند، در ادارات محل بررسی نمائیم.

حتی رودخانه تایمز در آن سال سرد یخ بست که این حادثه‌ای است که در هر قرن به ندرت یک بار اتفاق می‌افتد. زیرا تلاطم دائمی امواج دریا مانع از انجماد آب است. بر روی رودخانه یخ بسته کالسکه‌ها شروع به رفت و آمد کردند. بازار مکاره‌ای با چادرها بر آن تشکیل داده و خرس‌ها و گاو را به جنگ هم انداختند. حتی بر روی یخ گاوی را درسته کباب کردند. ضخامت قشر یخ تا دو ماه به حال خود باقی ماند. سال دهشت‌زای ۱۶۹۰ سرمای عجیب زمستان اوائل قرن هفدهم را نیز تحت‌الشعاع خود قرار داد.

شبی در اواخر یکی از روزهای سرد ماه ژانویه ۱۶۹۰ در یکی از دهانه‌های متروک خلیج پرتلند حادثه غریبی اتفاق افتاد که در اثر آن پرندگان آبی و غازهای دریایی به سرعت و با قیل و قال تمام از آنجا دور شدند.

در این محل که خطرناکترین دهانه‌های خلیج بوده، و حتی هنگام وزش بادهای موافق نیز به علت دور افتادگی برای کشتی‌های بزرگ خطرناک است، کشتی کوچکی که تقریباً در شکافی پهلو گرفته بود آماده حرکت می‌گردید نباید گفت که شب فرا می‌رسید بلکه صحیح‌تر است گفته شود که شب به راه می‌افتاد. زیرا همواره تاریکی از زمین برمی‌خیزد. قسمت پائین دهانه خلیج تاریک و آسمان هنوز روشن بود.

خورشید که سراسر روز زیر پرده مه پنهان شده بود غروب کرده و دلواپسی عمیق و ملالت باری که می‌توان آن را اضطراب ناشی از فقدان خورشید نامید بر دل‌ها سایه

انداخته بود.

از سمت دریا بادی نمی‌وزید و دهانه خلیج آرام به نظر می‌رسید.

در بحبوحه زمستان، چنین وضعی، وضع استثنایی است، تضاریس پرتلند چون سدی در برابر دریا خودنمائی می‌کنند. دریا غالباً در این حال به حال تلاطم است و مهارت و استادی زیاد لازم است تا بتوان بدون خطر از آن رد شد. این بنادر کوچک ظاهر فریب به هیچ دردی نمی‌خورند. ورود در آن‌ها خطرناک و خروج از آنها وحشت‌بار است. ولی در آن شب استثنائاً دریا آرام بود.

این کشتی اسپانیولی شبیه کشتی‌های پاروئی و بادبانی نوع قدیمی بود که سابقاً در نیروی دریایی خدمت کرده و اینک از خدمت خارج شده‌اند و طناب‌های آن از الیاف کنف به هم بافته شده بعضاً در میان آنها میله‌های نازک آهنی قرار داده شده بود.

میله فرمان بسیار بزرگ و گوئی در ساختن آن از خاصیت بازوی بلند اهرم استفاده شده است ولی این عیب را نیز داشت که لازم بود نیروی زیادتری برای به کار انداختن آن مصرف نمود. برای رفع این نقیصه دو چرخ کوچک در دو طرف میله تعبیه شده و قطب نما در اطاقکی درون دو کادر مسی داخل هم قرار گرفته بود. در ساختمان این کشتی دقایق فنی و هوش و فطانت زیادی به کار رفته بود ولی دانش آمیخته با جهل و زیرکی توام با خشونت در آن به چشم می‌خورد. کشتی بسیار بدوی سریع و محکم و دارای‌تمام خصائص کشتی‌های راهزنی و صید ماهی و در آب‌های دریاچه‌ها و دریاهای بزرگ قابل استفاده بود. بادبان‌های کامل و بغرنج آن ممکن بود در خلیج‌های کم عمق و دریای عمیق پیش رانده در عین حال مناسب دریاچه‌های آرام و اقیانوس‌های طوفانی بود.

در میان کشتی‌ها، چون دم‌جنبانک در میان پرندگان از همه کوچکتر و زبر و زرنگتر بود. دم‌جنبانک بر سر ساقه نی می‌نشیند، و پیش از آنکه این ساقه خم شود، به پرواز درآمده و خود را به میان اقیانوس می‌رساند.

کشتی‌های بیسکی هر چند محقر و کوچک که باشند پرزرق و برق‌اند عشق به رنگ و روغن‌کاری طبیعت این مردان با ذوق و نیمه وحشی، سرشته است. کوه‌های‌رنگانرگ پر برف و چمن‌زارهای زیبای بیسکی، ذوق توجه به رنگ‌آمیزی و نقش و نگار را در انسان بیدار می‌کند ساکنین بیسکی در عین فقر مردمان تجمل‌پرستی هستند، پیش بخاری‌های خود را زیب و زیور می‌دهند. بر الاغ‌ها افسار گلابتون بسته و گاوها را با پر مرغان زینت می‌کنند صدای قرچ قرچ ارابه‌هایشان از دو فرسنگی شنیده می‌شود ولی همین ارابه‌ها را با پارچه‌های الوان و فانوس و شمع تزئین می‌کنند.

بر سر در خانه پینه‌دوزی، مجسمه‌ای از سن کرپن در کنار لنگه کفش‌ها حجاری شده است. نیم‌تنه‌ها را یراق دوخته و حاشیه رخت کهنه‌ها را گل‌دوزی می‌کند.

دل‌خوشی عمیق و عجیبی دارند. اهالی باسک؛ همانند یونانی‌ها، خود را فرزندان خورشید می‌دانند اهالی والانس جامه‌های پشمین تیره‌رنگ ساده‌ای بر تن می‌کنند. ولی پیراهن مردم گالیس و بیسکی از پارچه‌های کتان زیبای سفید و گلی‌رنگ است جلو در و پنجره‌هایشان با منظرهٔ زیبا و فرح‌بخش بوته‌های ذرت تزئین شده است. آرامش شادی‌بخش و حاکی از غرور در هنر ناچیز، صنایع آداب و رسوم، بزک دختران و آواز جوانانشان احساس می‌شود.

کوه‌های مرتفع و خشک و خالی بیسکای بسیار با شکوه است از هر روزنه‌ای نوری می‌تابد. طبیعت وحشی جائیز کویل طبیعتی پرشور و شاعرانه است. همه لطف و زیبایی پیرنه با بیسکی است، همان گونه که آلپ ارزش خود را مدیون ساوو است.

در خلیج‌های خوفناک حوالی سن سباستین منظره طوفان، مه و امواج کف‌آلود زنجیر گسسته، وحشت و غرش و ملوانانی که دستمال سرخ بر سر بسته‌اند در هم می‌آمیزد.

هر کس یک بار کشور باسک را دیده باشد در آرزوی دیدار مجدد آن است. در آنجا سالی دو بار محصول بر می‌دارند. دهکده‌های شاد و زنده، فقر آمیخته با غرور و نوای گیتار، هیاهوی رقص و قاشقک در یکشنبه‌ها، عشق‌بازی، منازل تمیز و روشن، لک‌لک بر منارها منظره شهر پر خیر و برکت باسک را تشکیل می‌دهند.

اینک به پرتلند این صخره سرسخت میان دریا برگردیم.

شبه‌جزیره پرتلند از دور به مثابه پرنده‌ای است که منقار به سمت دریا دراز و پشت به ویموث کرده و گردن این پرنده دماغه را تشکیل می‌دهد. پرتلند، با طبیعت وحشی خود امروز در اختیار صنایع قرار گرفته است در اواسط قرن هیجدهم استخراج‌کنندگان سنگ و آهک به سواحل آن رفت و آمد می‌کردند. ولی از آن تاریخ به بعد، از خاک پرتلند سیمانی به همین نام تهیه می‌کنند. استفاده از این خاک، بر ثروت کشور افزوده و خلیج را تغییر صورت می‌دهد.

در طول مدت دویست سال، سواحل آن که مثل شکاف‌ها تخریب می‌شد اینک به صورت معدن سنگ در آمده است نیش کلنگ به مقدار کم و امواج در مقیاس بزرگتر به جان شبه‌جزیره افتاده و آن را از زیبایی انداخته‌اند. یغمای سترک اقیانوس جای خود رابه غارت منظم بشر داده است. و در نتیجه همین عمل امروز دیگر اثری از خلیج کوچکی که کشتی بیسکی در آن لنگر انداخته بود باقی نمانده است.

شیب‌های تند از هر طرف به مانند دیوارهای سر به فلک کشیده‌ای خلیج را احاطه می‌کرد. از این رو لحظه به لحظه تاریکی بیشتری در آن گسترده می‌شد. غلظت مه دم به دم افزایش می‌یافت. گوئی در قعر چاه عمیقی ظلمت مطلق حکفرماست. مدخل خلیج به سمت دریا که مانند دهلیز تنگ و فشرده‌ای بود، در زمینه سیاه و تاریک امواج خلیج به صورت خط باریک و سفیدی در لرزش بود فقط از فاصله نزدیکی ممکن بود کشتی را که گوئی جامه سیاه بر تن کرده و لنگر انداخته است مشاهده نمود. تخته پاره ای کشتی را به ساحل وصل می‌کرد. اشباح سیاه‌رنگی بر این پل لرزان در رفت و آمد بودند و در تاریکی بی‌پایان سوار کشتی می‌شدند.

خلیج گرمتر از وسط دریا بود، زیرا صخره‌های عظیمی سمت شمال آن را چون دیواره‌های بلند فرا گرفته بود. ولی این گرمی نسبی به حدی نبود که از لرزش تن مسافرین جلوگیری کند آنها بسیار شتابزده بودند.

در زمینهٔ شفق لبه‌های پاره پاره لباس آنها نمایان بود حدس زده می‌شد که اینان مردمانی از طبقه ژنده‌پوشان باشند.

در بالای شکاف خلیج کوره‌راهی به زحمت تشخیص داده می‌شد. اگر گیسوان دختری از پشت صندلی راحتی فرو افتاده باشد بدون شک بر پشتی صندلی نقشه کوره‌راه‌های پرپیچ و خم چنین ساحل کوهستانی را ترسیم می‌نماید. راههای پرفراز و نشیب این منطقه که برای عبور بز مناسب‌تر از انسان بود به محل نسبتاً مسطحی که سر تخته پاره بر آن نهاده شده بود ختم می‌گردید. کوره‌راه‌های سواحل کوهستانی معمولاً شیب تندی داشته و به پرتگاه بیش از راه عادی شباهت دارد. پیچ و خم‌های متعدد آن در نقاط مرتفع به فلاتی ختم می‌شود که صخره‌های عظیمی زیر پای آن قرار دارد. کشتی کوچک خلیج منتظر مسافرینی بود که خود را از چنین راه‌های خطرناکی بدان جا رسانده بودند.

حمل اثاثیه به کشتی، با دست پاچگی و اضطراب محسوسی توأم بود. مسافرین می‌کوشیدند در سکوت کامل به کار خود ادامه دهند صدای پایی، حتی صدای نفس کسی هم به گوش نمی‌رسید.

در دوردست، آن طرف خلیج رینگشتاد، به زحمت چندین کشتی صید ماهی حرام دیده می‌شد. این کشتی‌های قطبی در نتیجه تلاطم دریا، از آب‌های دانمارک به سوی آب‌های انگلستان رانده شده بود، بادهای مناطق قطبی غالباً صیادان را به چنین بلاهائی گرفتار می‌سازد. صیادان برای نجات از قهر طبیعت به سواحل پرتلند پناهنده

شده، لنگر می‌انداختند. زورق راهنما که بنا بر سنن کشتی‌رانان نروژی، مقدم بر دیگران قرار گرفته بود، در صحنه سپید دریا سیاهی می‌زد، و در قسمت جلوی آن تمام ابزار و وسائل لازم برای صید در آب‌های یخ‌زده قطبی به چشم می‌خورد. غیر از این چند کشتی ماهیگیری، در افق پهناور پرتلند، اثری از زندگی دیده نمی‌شد.

نه کاشانه‌ای و نه زورقی. در آن زمان ساحل پرتلند غیرمسکون بود و مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

در چنین اوضاعی و احوالی کسانی که می‌خواستند با کشتی بیسکائی به راه افتند، شور و هیجانی از خود نشان نمی‌دادند. بلکه گروهی منفعل و پرکار به نظر می‌آمدند که در کنار دریا جمع شده با چستی و چالاکی به کار خود ادامه می‌دهند. تشخیص قیافهٔ آن‌ها از هم مشکل و پی بردن به این که پیر یا جوانند غیرممکن بود. ظلمت با بی‌اعتنایی آن‌ها را در هم ریخته بود. پرده سیاه شب صورتشان را پوشانده بود چون اشباحی به نظر می‌رسیدند. آنها هشت نفر و احتمالاً یکی دو نفرشان زن بودند. ولی از وضع لباس شناخته نمی‌شدند زیرا لباس ژنده مردان و زنان یکی است.

شبح کوچکتری که در میان بزرگسالان در رفت و آمد بود نشان می‌داد کودک یا مرد کوتوله‌ای است.

کودک بود.

II
جدایی

از فاصله نزدیکتری به خوبی دیده می‌شد که هر یک از آن‌ها شنل پاره پوره و پر وصله‌پینه‌ای بر تن کرده و به آسانی می‌توانستند در زیر آن چهرهٔ خود را از سوز و سرما و دیدگان مردم کنجکاو پنهان سازند. با این حال بسیار زبر و زرنگ و عده‌ای از آن‌ها دستاری چون مردم اسپانیا بر سر بسته بودند.

این سرپوش در انگلستان خلاف عادت جلوه نمی‌کرد در آن زمان اهالی شمال، مد را از جنوبی‌ها اقتباس می‌کردند. شاید علت این امر آن بود که شمال، جنوب را در هم شکسته بود. شمال با پیروزی بر جنوب، ارزش آن را بالا می‌برد. پس از جنگ آرمادا، لباس کاستیلی، در دربار الیزابت به صورت زیباترین لباس‌ها در آمد. صحبت به زبان انگلیسی، در دربار ملکه انگلستان زننده بود.

تقلید از آداب و رسوم مغلوبین، شیوهٔ دیرین جهانگردان نیمه وحشی بوده است. مغول‌ها چینی‌ها را با نظر تحسین نگریسته و از آن‌ها تقلید می‌کنند، و به همین دلیل مدهای کاستیلی در انگلستان رواج یافته و در مقابل آن منافع انگلستان در اسپانیا رسوخ می‌کند.

یکی از آنان ظاهر آراسته‌تری داشت و به نظر می‌رسید که سردستهٔ آن‌هاست. لباس کهنه ملیله دوزی بر تن داشت و جلیقه پولک‌داری زیر شنلش می‌درخشید. دیگری کلاه فوتر بر سر و مرد باسوادی به نظر می‌رسید.

کودک پابرهنه لباس ملوانی ژنده و گل و گشادی بر تن داشت. از وضع ظاهر، پسر دوازده ساله‌ای به نظر می‌رسید.

کارکنان کشتی عبارت از یک ناخدا و دو ملاح بود.

کشتی از اسپانیا آمده بود و بدان جا باز می‌گشت. بدون شک رفت و آمد این کشتی بین سواحل دو کشور به طور قاچاق انجام می‌گرفت.

مسافرین که در صدد سوار شدن به کشتی بودند با یکدیگر نجوا می‌کردند. پچ‌پچ‌شان ترکیبی از زبان‌های مختلف بود. زبانشان آرگو نبود بلکه لهجه درهمی مرکب از کلمات

آلمانی، فرانسوی، انگلیسی و اسپانیولی بود.

به نظر می‌رسید اینان مردمی از ملیت‌های مختلف و وابسته به یک باند مشخصی هستند قاعدتاً کشتی مال خودشان و در حمل و نقل شریک یکدیگر بودند.

این گروه مختلط گوئی مأمورین یک شرکت خصوصی و یا اعضای توطئه معینی بودند.

اگر هوا کمی روشن‌تر می‌بود و اگر با دقت بیشتری نظاره می‌کردند دیده می‌شد که بعضی از اینان اهل تسبیح و خرقه‌اند. یکی از زنان تسبیح بلندی شبیه تسبیح دراویش بر کمر آویخته بود و دانه‌های درشت آن نشان می‌داد که سبحه‌های ایرلند است.

اگر تاریکی امان می‌داد، می‌دیدند که در جلوگاه کشتی شمایل طلایی عیسی(ع) حک شده است و از نظر رعایت احتیاط کامل مجمر آتش زیر شمایل را خاموش ساخته‌اند. این مجمر دو خاصیت داشت. در عین حال شمایل و دریا را روشن می‌ساخت. در زیر مجمر صورت فرشته‌ای با بال‌های گشوده در حالی که زانو زده با دوربینی به افق خیره شده است حک شده بود. این فرشته نیز چون شمایل طلایی رنگ بود. در جلو کشتی زیر شمایل طلایی عیسی(ع) با حروف درشت کلمه «ماتوتینا» که نام کشتی بود، نقش شده بود البته در این ساعت به علت تاریکی خواندن آن غیرمقدور بود.

در پای شکاف خلیج، توده‌های اثاثیه مسافرین در هم ریخته، و مسافرین با استفاده از تخته پاره‌ای که بین کشتی و ساحل قرار داده بودند، آنها را به داخل کشتی حمل می‌کردند. اثاثیه از کیسه‌های نان خشک، چلیک ماهی دودی، یک جعبه قورمه، سه بشکه آب شیرین، مالت و قطران، چهار یا پنج بطری آبجو، یک چمدان بزرگ کهنه، چندین چمدان و جعبه یک لنگه پارچه‌های کهنه برای مشعل و علائم تشکیل می‌شد. ژنده‌پوشان خورجین‌هائی به همراه داشتند از این نظر شبیه کوچ‌نشینان بودند.

اینان هر کاره ای که باشند باید ابزارکار در دسترس داشته باشند. از این رو اثاثیه خود را با دقت تمام به همراه می‌بردند.

حمل و نقل این همه اثاثیه تا پای خلیج کار سهل و آسانی نبود، مضافاً بر این که سوءظن مردم را نسبت به عزیمت قطعی از انگلستان جلب می‌نمود.

بدون فوت وقت بین کشتی و ساحل در رفت و آمد بودند هر کس گوشه کاری را می‌گرفت. یک کیسه‌ای بر دوش می‌کشید و دیگری چمدانی را به کشتی می‌برد. زنان نیز در این ساعت وانفسا چون مردان در کوشش و تقلا بودند. بار زیادی به کودک تحمیل می‌کردند.

مشکل به نظر می‌رسد که این کودک پدر و مادری در میان جمع داشته باشد. در رفتارشان نسبت به او اثری از ترحم دیده نمی‌شد تا سر حد امکان از او کار می‌کشیدند. شباهتی به کودک در میان خانواده خود نداشت بلکه چون اسیری بود که گرفتار بیگانگان شده است. برای همه کار می‌کرد ولی کسی کلمه‌ای با او صحبت نمی‌کرد.

او نیز چون دیگران در تکاپو بود، گوئی فکر دیگری جز این که هر چه زودتر به کشتی نشیند در سر ندارد. آیا از ماجرا باخبر بود؟

محتملاً نه. ماشین‌وار عجله داشت. چون می‌دید دیگران عجله دارند.

ماتوتینا آماده شد. آخرین چمدان نیز در پل کشتی نهاده شد. نوبت سوار شدن مسافرین رسید. در این موقع زنان سوار شده و شش تن دیگر که کودک نیز جزو آنان بود، در ساحل بودند. کشتی علامت حرکت داد. ناخدا به کنار کشتی آمد. ملوانی تبر به دست گرفت تا طنابی را که کشتی را به ساحل بسته بود ببرد. بریدن طناب دلیل شتابزدگی بود و گرنه لازم بود که گره آن را باز کنند کسی که لباس ملیله‌دار بر تن داشت گفت «آنداموس». کودک به سوی پل چوبی شتافت تا قبل از سایرین به کشتی رود. در این حال دو نفر از مردان به سمت او دویدند و به او تنه زدند. نزدیک بود که در آب افتد. آن دو نفر گذشتند. سومی نیز او را با آرنج کنار زده و خود رد شد، نفر پنجم که همان رئیس باند بود خیز برداشت و هنوز سوار کشتی نشده بود که با پاشنه پا تخته را به یک سو زد و به آب انداخت. به یک ضربت نیز طناب پاره شد. فرمان به حرکت آمد و کشتی دور شد.

کودک یکه و تنها بر ساحل ماند.

III
تنهایی

کودک بر سر صخره بی‌حرکت ایستاد. به افق خیره شد. کسی را به کمک نطلبید. شکایتی هم نکرد. ضربت غیرمنتظره بود ولی سخنی نگفت. در کشتی نیز به همان گونه سکوت برقرار شد. بین کودک و سرنشینان کشتی کلمه‌ای هم به عنوان خداحافظی رد و بدل نشد. گوئی دو طرف توافق کرده‌اند که دوری از هم را با صبر و سکوت تحمل کنند. کودک بر سر صخره میخکوب شده و به دور شدن کشتی می‌نگریست. آب دریا که در اثر مد، بالا آمده پاهای او را نمناک ساخت گوئی می‌فهمید. چه می‌فهمید؟ جواب مبهم بود.

چند لحظه، بعد کشتی به تنگهٔ بین خلیج و دریا رسید. نوک دکل بر زمینهٔ آسمان پیدا بود. دکل در میان صخره‌های دو طرف تنگه، رقصان پیش رفت و سپس ناپدید شد. کشتی وارد دریا شده بود.

کودک مشاهده کرد دکل کشتی ناپدید گردید. شگفت‌زده و حیران بر جای ماند، حیرت او با استنباط مبهمی از زندگی افزون‌تر می‌شد.

وقتی احساس کرد که بیگناه است رضا به قضا داد. لب به شکایت نگشود، شخصی که خود قابل ملامت نیست کسی را ملامت نمی‌کند.

طرد خشونت‌بار او از میان جمع با کوچکترین عکس‌العملی از طرف وی توأم نبود. صلابت درونی عجیبی در وی پدیدار شده بود. در برابر سرنوشت عجیبی که ممکن بود رشتهٔ زندگی او را در همان ابتدای کار از هم بگسلد مقاومت کرد، این ضربت برق‌آسا را مردانه تحمل نمود.

امری مسلم بود که در میان گروهی که او را تک و تنها گذاشته بودند کسی نسبت به او علاقه‌ای نداشت و او نیز نسبت به آنان محبتی در خود احساس نمی نمود.

غرق در افکار خود، سرما را فراموش کرده بود. ناگهان آب پاهای او را فرا گرفت، مد دریا شروع شده بود. تبسمی صورتش را لمس کرد. بر خود لرزید. لرزشی که نشانه بیداری بود سراپای وجودش را فرا گرفت.

به اطراف خود نظر کرد.

تنها بود.

تنها بود و جز آنهایی که اینک در کشتی نشسته بودند کس و کاری نداشت. آن‌ها نیز دزدانه فرار می‌کردند.

ناگفته نگذاریم که از هویت آن چند نفر نیز بی‌اطلاع بود.

نمی‌توانست بگوید آنها چه کسانی هستند.

دوران کودکی را در میان آنها گذرانده بود بدون آن که احساس کند که به آنان بستگی دارد. از هر حیث نقطه مقابل آنها بود. همین و بس و اینک از طرف آنها به دست فراموشی سپرده می‌شد.

بی‌پول بود کفش به پا نداشت. ژنده‌ای بر تن داشت و محتاج لقمه نانی بود.

زمستان و شب هنگام بود. برای رسیدن به اولین نقطه مسکونی فرسنگ‌ها راه در پیش بود.

نمی دانست کجاست.

از همه جا بی‌خبر بود. فقط می‌دانست کسانی که به همراهش آمده‌اند او را تنها گذاشته و با کشتی به راه افتاده‌اند.

احساس می‌کرد که او را از دایره زندگی بیرون گذاشته‌اند.

ده سال بیشتر نداشت.

کودک در بیابان میان اعماق شب و امواج بی‌پایان دریا رها شده بود، بازوان لاغرش را از هم گشود و خمیازه کشید.

سپس به ناگاه، مانند کسی که از خواب گران بیدار شده است، با سرعتی چون سنجاب پشت بر خلیج کرده و از تپه ساحلی بالا رفت. از کوره‌راه گذشت و به سمت خشکی رو نهاد گوئی خط سیری را در نظر گرفته است، با این حال راه به جائی نمی‌برد.

شتابزده بر خود می‌پیچید، گوئی از برابر سرنوشت خود می‌گریزد. انسان از سربالائی بالا می‌رود و حیوان می‌خزد. او بالا می‌رفت و می‌خزید. شیب تند پرتلند متوجه سمت جنوب بود. از این رو در کوره‌راه‌ها برف کم بود. شدت سرما برف ناچیز این قسمت را به صورت غباری در آورده مانع راه‌پیمایی بود. کودک در رنج و زحمت بود نیم‌تنهٔ گشاد مردانه‌ای که بر تن داشت آزارش می‌داد، پایش بر دست‌اندازهای یخ‌زده راه لغزید و هر چند یک بار بر زمین می‌افتاد. در پرتگاه‌ها بر شاخهٔ خشک و یا سنگ‌های تیز می‌آویخت، حتی یک بار لب پرتگاهی لیز خورد و به درون آن غلطید. این گودال‌های نابکار بسیار خطرناک‌اند.

لحظه‌ای چند، چون سفالی بر پشت بام می‌لغزید سرانجام بر بوتهٔ خشکی چنگ زده و به این ترتیب نجات یافت. همان گونه که در برابر مردم جلو فریاد خود را گرفته بود، در مقابل پرتگاه نیز ساکت ماند. با عزم راسخ و به آرامی از ورطه درآمد شیب بسیار تند بود. گوئی صخره‌ای که از آن بالا می‌رفت نامنتهاست و در برابر کودک عقب‌نشینی می‌کند. هر چند جلوتر می‌خزید رأس صخره نیز دورتر می‌رفت. سرانجام به بالای آن رسید.

بر زمین هموار جست زد. صحیح‌تر بگوئیم خود را به زمین رسانید زیرا تا آن وقت در پرتگاه بود.

هنوز قدمی از پرتگاه دور نشده، لرزش بر اندامش افتاد سوز سرما به صورتش نیش می‌زد. باد جهنمی شمال غرب در وزیدن بود. نیم‌تنهٔ کرباسی ملوانی را بر سینه‌اش فشرد.

لباس خوبی بود. اهالی کشتی به آن بسیار علاقمندند. زیرا باران‌های شمال غرب نمی‌توانند در آن نفوذ کنند.

کودک بر بالای بلندی ایستاد، پاهای برهنه را بر خاک یخ زده فشرد و به جلو نگریست.

دریا در عقب سر و زمین در روبه‌رو و آسمان در بالای سرش بود ولی در این آسمان ستاره‌ای نمی‌درخشید مه غلیظی آن را فراگرفته بود.

فقط وقتی به بالای بلندی رسید، حس کرد که به سمت خشکی برگشته است. تا چشم کار می‌کرد، در مقابلش دشت پوشیده از برف قرار داشت تک و توک شاخه‌های خشک علف در اهتزاز بود. اثری از جاده دیده نمی‌شد، حتی کلبهٔ خرابه‌ای نیز به چشم نمی‌خورد. درگوشه و کنار باد برف راز زمین کنده و رقصان به دست آسمان می‌برد. در افق موجی از برف بامه توأم شده و دشت تیره و تار را در زیر پرده نقره فام خود می‌پوشانید. بر همه جا سکوت عمیقی حکمفرما بود.

دشت چون ابدیت بی‌پایان و چون گورستان خاموش بود.

کودک به سمت دریا برگشت.

دریا و زمین یکی در اثر برف و دیگری در نتیجه امواج کف‌آلود و سپید رنگ بود چیزی توهم انگیزتر از این دو سپیدی نیست.

پرتو شبانگاه شایان توجه است. دریا به رنگ فولاد و تضاریس ساحل آبنوسی می‌نمود. از جائی که کودک ایستاده بود سواحل پرتلند مثل نقشه جغرافیایی به نظر می‌رسید، تپه‌های هلالی‌شکل، پریده‌رنگ و منظره شبانه آن بسیار رؤیائی بود. گویی

دایره پریده‌رنگی را هلال ظلمانی در برگرفته است. گاهی ماه چنین منظره‌ای به خود می‌گیرد.

در میان دو انتهای بندر اثری از روشنایی و سوسو چراغ نبود، زمین نیز چون آسمان غرق ظلمت شده بود. در پائین اثری از چراغ و در بالا نشانه‌ای از ستارگان دیده نمی شد. امواج چون سفره ای بر ساحل گسترش می‌یافت، و باد این سفره را در هم می‌پیچید. کشتی در دوردست، میان خلیج در حال فرار بود.

چون مثلث سیاه‌رنگی بر امواج می‌لغزید.

در دوردست‌ها، دریای بی‌پایان، میان سایهٔ روشن مشئوم ابدیت در تقلا بود. شبح کشتی به سرعت دور و لحظه به لحظه کوچکتر می‌شد. چیزی سریعتر از ناپدید شدن سایه کشتی در افق دریای بیکران نیست.

ناگهان چراغ جلوی کشتی روشن شد. به نظر می‌رسید که تاریکی واهمه بر دل کشتی‌بانان انداخته است، و ناخدا می‌کوشد روشنی بر امواج بیفکند. این چراغ، از دور سوسو می‌زد و هیکل منحوس کشتی را نمایان‌تر می‌ساخت. گوئی مرد کفن‌پوشی که ستاره‌ای در کف گرفته است در میان دریا قدم بر می‌دارد.

طوفان قریب‌الوقوع بود. کودک متوجه نبود ولی اگر ملوانی به جای او بود بر خود می‌لرزید.

در این لحظات پراضطراب، به نظر می‌رسید که تمام عوامل و عناصر جان گرفته و شاهد تبدیل اسرارآمیز نسیم دریا به طوفان‌اند.

دریا به صورت اقیانوس درآمده و روح شرارت بر طبیعت حلول می‌کند.

در این حال وحشت همه جا را فرا می‌گیرد و روح بشر از برخورد با روح طبیعت می‌گریزد.

ظهور هرج و مرج نزدیک بود. باد دست در دست مه به دنبال ابرها به راه افتاده بود. درام غم‌انگیزی که به نام بوران یا طوفان برف معروف است در شرف وقوع بود.

کشتی‌هائی به ساحل پناهنده می‌شدند. از دورافتاده‌ترین نقاط کشتی‌های بادبانی پیش می‌آمدند. از سمت چپ ظلمتی عمیق و ابرهایی که پرده تاریک شبانه بر رخسار زده بودند پدیدار می‌شد. طوفان سهمگین بر امواج سنگینی می‌نمود.

هنگام عزیمت نبود با این حال کشتی به راه خو ادامه می‌داد.

اینک دیگر به سمت جنوب رهسپار شده و در میان دریا قرار گرفته بود. ناگهان باد سردی وزیدن گرفت و کشتی را در میان پرده‌ئی از مه قرار داد. این باد که بادی سرد و

بی‌رحم و غضبناک بود، در میان بادبان‌های کشتی پیچید و آن را کمی متمایل ساخت. آنگاه با سرعت بیشتری آن را به وسط دریا راند. ظاهر حال نشان می‌داد که سرنشینان کشتی، در حال فرارند و به هیچ وجه قصد سیر و سیاحت ندارند. آنها از خشکی بیش از دریا وحشت داشتند. و از گزند تعقیب مردمان بیش از هجوم طوفان در هول و هراس بودند.

کشتی در افق فرو رفت ستارهٔ کوچکی که در میان ظلمت سوسو می‌زد کم‌رنگ‌تر شد و کشتی بیش از پیش با تاریکی در آمیخت و سرانجام برای همیشه ناپدید شد.

وقتی کودک به این نتیجه رسید، دیگر چشم از دریا بردوخت. و به سمت دشت و تپه ماهور و نقاطی که امکان برخورد با موجود زنده‌ای در آن بسیار بعید می‌نمود نظاره کرد و در چنین منطقه ناشناسی به راه افتاد.

۱۷
چند پرسش

آیا این گروه فراری که کودک را تنها گذاشته بودند جزو دسته یا جمعیتی به خصوص بودند؟

آیا جزو اشرار کمپراشیکوس نبودند؟

کم و بیش از تصمیمات گیوم سوم برای مبارزه با گروه مردم آزار کمپراشیکوس و موافقت پارلمان انگلستان با آن اطلاع دارند.

قوانینی باعث تفرقه و پراکندگی می‌شود. قانون ضد کمپراشیکوها باعث فرار دسته جمعی و عمومی آنها و همچنین ولگردان دیگر شد. هر کس که می‌توانست به کشتی نشست و راه فرار در پیش گرفت. بسیاری از کمپراشیکوها به اسپانیا بازگشتند. چنان که می‌دانیم بسیاری از آنان از نژاد باسک بودند.

این قانون که به عنوان حمایت کودکان وضع شده بود، نتیجه کاملاً بدی مخصوصاً برای کودکان بار آورد.

در اثر این مقررات کیفری، عدهٔ زیادی کودکان بی‌سرپرست پیدا شد، یعنی صحیح‌تر بگوئیم گم شد. فهم مطلب بسیار آسان است هر دسته کوچ‌نشین و ایلیاتی که کودکی به همراه داشت، مشکوک تلقی می‌شد وجود کودک بهترین قرینهٔ بر این اتهام بود با دیدن کودک اولین فکری که به مغز کلانتران رسوخ می‌کرد این بود که:

احتمالاً این‌ها گروه کمپراشیکو هستند از این رو توقیف و تفتیش‌های دسته جمعی رایج شد. مردم تیره‌روز عادی که به تکدی و سؤال امرار معاش می‌نمودند. گرچه غالباً از گروه کمپراشیکو نبودند با این حال ترس اتهام کمپراشیکوئی بر دل آنها سایه انداخته بود. ضعفا در برابر اشتباهات عدالت تأمینی ندارند. از این گذشته خانواده‌های ولگرد دائما گرفتار ترس و وحشت‌اند. گناه نابخشودنی کمپراشیکوها، بهره‌کشی از کودکان دیگران بود. ولی آنها که به دست فقر و مسکنت مچاله شده‌اند، غالباً نمی‌توانند ثابت کنند که پدر یا مادر فرزندی هستند.

این بچه را از کجا آورده‌اید؟

اثبات این که، آن را خدا داده است کار بسیار مشکلی است از این رو کودک منشا خطر بود و به نحوی می‌بایست این خطر را از خود دور ساخت. فرار آسانترین راه حل است. پدر و مادر تصمیم می‌گرفتند که کودک خود را سر راه گذاشته و در میان جنگل یا درون چاهی رها کنند.

نعش کودکان زیادی که در آب انبارها غرق شده بود به دست آمد.

ناگفته نگذاریم که کمپراشیکوها، در کشورهای دیگر اروپا نیز به تقلید از انگلستان مورد تعرض قرار می‌گرفتند. فرمان تعقیب آنها همه جا صادر شده بود. داروغه‌ها همه جا به دنبال کمپراشیکوها بودند، هنوز آثاری از حجاری‌های آن زمان که قوانین کیفری مربوط به تعقیب دزدان کودکان و کمپراشیکوها در آن نقش شده باقی است.

بین ولگردان و متکدیان ولوله افتاد هراسان راه فرار پیش می‌گرفتند وحشت‌زده به نقطه دیگری پناهنده می‌شدند، در سراسر سواحل اروپا مراقب و مانع ورود گروه کمپراشیکوها بودند. هیچ یک از گروههای کمپراشیکو جرأت نداشتند که کودکی به همراه خود در کشتی نشانند، زیرا با وجود کودک پیاده شدن در نقطه دیگری برای آنها غیر ممکن و خطرناک بوده به نظر می‌رسید که گم کردن کودک یا سر راه گذاشتن آن آسانترین راه‌حل‌ها است.

کودکی در سواحل ظلمانی پرتلند، یکه و تنها رها شده بود.

چه کسانی، این کودک بی‌کس و یاور را در ساحل ظلمانی پرتلند رها کرده بودند؟ ظواهر امر نشان می‌دهد که این کار کار کسی جز کمپراشیکوها نبود.

وقتی جلوتر رفت: به پای درخت رسید واقعاً کسی آنجا بود.

چیزی که از دور مبهم و نامشخص می‌نمود، از نزدیک واضح‌تر دیده می‌شد.

این چیز، گویی دستی است که از آستین زمین برآمده است، صاف و مستقیم رو به بالا ایستاده و در انتهای فوقانی آن، گوئی انگشت شست و سبابه را به طور افقی نگهداشته‌اند، این دست و انگشت‌ها بر زمینهٔ آسمان گونیائی رسم می‌کرد، به نقطه تلاقی شست و سبابه مزبور با طنابی چیزی سیاه و بی‌شکل آویزان شده بود، این طناب بر اثر وزش باد به جنبش آمده و صدای زنجیری از آن بر می‌خاست.

کودک همین صدا را شنیده بود. این طناب در حقیقت زنجیری بود که دریانوردان از آن استفاده می‌کنند.

در اثر قانون اسرارآمیز ترکیب پدیده‌ها که توهمات را جانشین واقعیات طبیعی می‌کند، مکان و زمان و مه و در دریای غم‌انگیز و منظرهٔ پرآشوب طوفان در افق

دوردست، شبح را به صورت هیولائی درآورده بود.

جسمی که بر زنجیر بسته شده بود شبیه پوسته‌ای بود که چون کودکی قنداق بسته و مردی بلندقد به نظر می‌رسید، در بالای آن قسمت گرد وکروی شکل بود که زنجیر بر آن گره می‌خورد، قسمت پائین قنداق پاره و تکه‌گوشت‌هائی از آن آویزان بود.

نسیم ملایمی زنجیر را به حرکت در می‌آورد. و جسمی که به زنجیر بسته شده بود به نرمی نوسان می‌کرد؟ این جسم مبهم در اختیار جنبش مبهم فضا قرار گرفته بود، معلوم نیست چرا وحشت‌آور بود. ترس و دهشت ابعاد اجسام را غیر از آنچه هست نشان می‌دهد. از این جسم فقط حدود آن را مشخص می‌ساخت. به نظر می‌رسید که تراکم ظلمت و سیاهی شکلی به خود گرفته است، اطراف و درون آن تاریکی محض بود، هیبت گورستان داشت. گوئی روشنی مهتاب، ارتعاشات مکان ابرها، وزش باد، جملگی در ترکیب این نیستی قابل رویت جمع آمده‌اند. این توده درهم و نامشخص که در معرض وزش باد آویخته شده و زمانی یک فرد بشری بود، در میان دریا و آسمان لایتناهی و ظلمات شب اصالت خود را از دست می‌داد. او دقیقاً آن چیزی بود که دیگر نیست.

لفظ بقایا ساخته زبان بشر است. نیستی و پابرجا ماندن، درون مغاک و فارغ از آن بودن، رجعت پس از مرگ چون اجسامی که بر روی آب می‌آیند.

۷
درخت بشر

نزدیک ساعت هفت عصر باد ساکت شد. مرحله آرامش قبل از طوفان فرا رسید. در این موقع کودک در جنوبی‌ترین نقطهٔ فلات پرتلند بود.

پرتلند، شبه جزیره‌ای است ولی کودک نمی‌دانست که شبه جزیره چیست. حتی از نام پرتلند نیز بی‌خبر بود. فقط می‌دانست که باید راه رفت آن قدر راه رفت تا از پا درآمد. تصورات ذهنی راهنمای خوبی است ولی او فاقد تصورات ذهنی قبلی بود. کسانی او را بدان جا آورده و همانجا رها کرده بودند. «کسان» و «همانجا» این دو معما سرنوشت او را تعیین می‌نمود «کسان» از نوع انسان و «همانجا» گوشه‌ای از جهان بی‌پایان بود در آنجا تکیه‌گاه دیگری جز قطعه زمین سفت و سرد که پای برهنه بر آن می‌گذاشت نداشت. در این دنیای با عظمت شبانگاهی که از هر سمت اطراف او را احاطه کرده بود چه کسی به فکر این کودک بود؟ هیچ.

او به سمت هیچ حرکت می‌کرد.

از هر طرف مردمان او را به دست فراموشی سپرده بودند.

به طور میان‌بر، اولین دومین و سپس سومین قطعه زمین را زیر پا گذاشت در این فلات، بین قطعه زمین‌های صاف شکاف‌هائی دیده می‌شد.

این شکاف‌ها گاهی با سراشیبی تند و زمانی ملایم به هم وصل می‌شد، دشت‌ها مرتفع و خشک و خالی سواحل پرتلند به سنگ‌های صافی که چون پلکان روی هم چیده شده است شباهت دارد. سمت جنوبی آن پله زیرین را تشکیل می‌دهد. کودک با چالاکی غریبی این پله‌ها را طی می‌کرد. هر چند یک بار قدم آهسته‌تر می‌کرد و به نظر می‌رسید که با خود در حال مشاوره است، هر دم تاریک‌تر و شعاع دید کودک کوتاهتر می‌گردید. چند قدمی بیش پیش پای خود را نمی‌دید.

ناگهان ایستاد لحظه ای گوش خوابانید، سر را به علامت رضا تکان داد به سرعت برگشت و از تپه کوتاهی در سمت راست خود بالا رفت. این تپه بر شکاف ساحل خلیج مشرف بود، بر بالای تپه مزبور، در تاریکی چیزی شبیه درخت به نظر می‌رسید. صدایی

از جانب درخت به گوش رسید. این صدا غیر از صدای وزش باد و تلاطم دریا بود، به صدای حیوانات نیز شباهت نداشت، تصور کرد که شخصی در آنجاست.

این‌ها اختلاط درهمی از واقعیات است که غیرممکن به نظر می‌رسد، و زبان و قلم از توجیه آن عاجز است. این موجود، آیا موجودی بود؟ این شاهد ظلمات، بقایا، بقایایی وحشت‌آور بود. چه بقایائی؟ بقایای طبیعت و اجتماع، صفر و لایتناهی که تسلیم بلاشرط بی‌رحمی مطلق شده است. اعماق انزوای از یادرفتگان او را احاطه کرده، به ماجرای فراموش‌شدگان پیوسته بود. در برابر تاریکی بلادفاع و محکوم به اعمال شاقه ابدی بود. در معرض طوفان‌های شدید و وزش بادهای مشئوم قرار گرفته بود.

هیکلی بود که برای غارت آویخته شده و یغمای بی‌رحمانه آن توأم با پوسیدگی در برابر بادهای سخت بود. قانون خاموش گورستان را به دور انداخته و او را به نیستی تشبه‌آور محکوم نموده بودند، در تابستان بر خاکستر و در زمستان میان گل می‌افتاد. باید مرگ در پرده و گور آمیخته با آزرم و حیا باشد. اینجا اثری از پرده و آزرم نبود، وقیحانه، و جلو انظار می‌پوسید. نمایش اعمال مرگ بی‌شرمی محض است، انجام اعمال مرگ خارج از گور که کارگاه اوست توهین بزرگی محسوب می‌شود.

این موجود بی‌جان می‌پوسید و از هم می‌پاشید، پاشیدگی در پاشیدگی، اثری از مغز حرام در استخوان از امعاء و احشام درون شکم و از صدا در حنجره‌اش باقی نمانده بود. نعش کیسه‌ای است که مرگ آن را وارونه کرده و محتویاتش را بیرون می‌ریزد؛ اگر در گذشته صاحب «من» بود آیا اینک این «من» به کجا رفته بود؟

تفکر در این باره انسان را به لرزه در می‌آورد، آیا چیزی وحشت‌آورتر از جسم سرگردانی که در تاریکی به زنجیری بسته شده باشد وجود دارد؟

واقعیاتی وجود دارد که مبدأ مجهولات به شمار می‌رود اندیشه را فراتر از آن مجال گذر نیست و کمیت فرضیات در آن گنگ می‌شود. گاهی وقتی که انسان از جاها یا از برابر چیزهایی می‌گذرد، بی‌اختیار توقف کرده و افکار خود را برای نفوذ در درون آن جاها یا چیزها به کار می‌اندازد. در راه مجهولات درهای نیم‌باز تاریکی وجود دارد.

از برابر این موجود بی‌جان کسی بی‌تعمق رد نشده بود.

تلاش نفرت باری او را چون خوره می‌خورد. خونی را که در بدن داشت سرکشیده و پوست او را خورده و گوشت‌هایش را ربوده بودند.

هر رهگذری چیزی از آن به یغما برده و یا چیزی به آن داده بود.

ماه دسامبر سرما و نیمه‌شب وحشت، آهن زنگ‌زدگی، طاعون سموم و گل‌ها ی عطر

خود را بر آن بخشیده بودند. تلاش تدریجی او وسیله شده بود که رهگذران از درون آن بگذرند، بادهای سخت، باران، شبنم، خزندگان و پرندگان از میان این نعش گذشته و هر یک از دست‌های سیاه شب در آن به جستجوی چیزی پرداخته بود.

مخلوق عجیبی بود، در میان شب، وسط دشت و بالای تپه‌ای یکه و تنها مسکن گزیده بود. معدوم و در عین حال قابل لمس بود سایه‌ای بود که ظلمات بر تاریکی شب می‌فزود وقتی روشنایی روز تمام می‌شد، در تاریکی عمیق و ساکت شب، با همه چیز توافق می‌یافت. پدیده‌ای بود که چیزی بر جمع سایرین نمی‌افزود، او پرچم عزای طوفان و خاموشی شب‌های پرستاره بود، روح غیرقابل بیان داشت و در او انباشته شده بود.

این خرده‌ریز سرنوشت نامعلوم، توهمات خاموش شب را تکمیل می‌نمود. در آن رمزی بود که ابهام تمام معماها را در خود منعکس می‌ساخت.

در دور و بر وی مراحل انحطاط زندگی تا اعماق آن احساس می‌گشت او در فضای اطراف خود قطعیت و اعتماد را متزلزل می‌ساخت. لرزش شاخ و برگ و بوته‌ها که خود منشاء وهم و اضطراب است منظره این جسم سیاه‌رنگ را که بر زنجیر بسته شده بود تکمیل می‌کرد. پیدایش شبحی در افق وحشت تنهائی را صد چندان می‌کند.

او نیز وهم‌انگیز بود. باد شدیدی که آرام نمی‌گرفت بر آن می‌وزید. با لرزش مداوم وحشت‌انگیزتر می‌نمود. گوئی اجسامی در فضای بی‌پایان بر نقطه‌ای تکیه کرده‌اند.

کسی چه‌می‌داند؟ شاید عدالت قوی‌پنجه‌ای که برتر از دادگستری ما است در محیطی دور از گور، انتقام مردم و شخص او را از وی باز می‌گرفت، و او در تاریکی شبانگاه بر این امر گواهی می‌داد. جسمی که ارواح بشر بر آن حلول کرده‌اند ما را به وحشت می‌اندازد.

این جسم بی‌جان، قانون زمین را برای قانون ماوراء برملا می‌ساخت، به دست انسان به زنجیر کشیده شده و به انتظار مجازات خود بود. بر فراز او در پیچ و خم نامرئی باد و مه رؤیای عظیم اشباح موج می‌زد.

در ورای این منظره خلائی قرارگرفته بود. در اطراف این مصلوب تا چشم کار می‌کرد درخت و کلبه و رهگذری دیده نمی‌شد. وقتی آسمان بی‌پایان را بر فراز سر خود می‌بینیم پی می‌بریم که آسمان، مغاک، زندگی گور، ابدیت در خارج از دسترس ما قرار گرفته‌اند.

نظاره از دریچه بی‌نهایت، از هر چیزی وحشت‌آورتر است.

۱۷
نبرد مرده و شب

کودک شگفت‌زده و مبهوت، چشم بر این جسم دوخته بود.

اگر مردی به جای او بود می‌فهمید که کسی را به دار آویخته‌اند. ولی برای او منظرهٔ مزبور چون رؤیایی جلوه می‌کرد.

جائی که مرد نعشی ببیند، کودک با اشباح روبه‌روست.

کودک از این منظره چیزی نمی فهمید.

پرتگاه جلوه‌های گوناگون دارد، پرتگاهی نیز بر بالای تپه قرارگرفته بود. کودک قدمی به جلو برداشت، وقتی به بالای بلندی رسید خواست برگردد.

جلوتر آمد تا شبح را با لرزش هیجان از نزدیک بشناسد. وقتی بـه پـای دار رسـید، سربلند کرد و به بررسی آن پرداخت.

شبح قطران‌مالی شده و قسمت‌هایی از آن می‌درخشید. کودک در چهرهٔ او دقیق شد، این چهرهٔ قیراندود در سایه روشن شب تغییر صورت می‌داد، کودک مشاهده کـرد کـه دهان و دماغ و چشمان شبح سـوراخ‌هـایی بـیش نـیست. تـنهٔ آن درون کـرباس بـلند و زفت‌آلودی طناب‌پیچ شده بود. پهلوی نعش از شکاف کرباس پیدا بود. چهره خاکی‌رنگ بود و حلزون‌ها خطوط سپیدرنگی بر آن جای گذاشته بودند. قسمتی از شبح نعش و بقیه اسکلت بود. کرباس به استخوان‌ها چسبیده و تیزی آنها را مثل لباسی که بر تن مجسمه می‌کنند نمایان می‌ساخت. جمجمه شکسـته و تـرک‌دار و شـبیه مـیوهٔ گـندیده‌ای بـود، دندان‌ها سالم و هنوز اثر زهرخندی در آنها دیده می‌شد. گوئی از دهن کاملاً باز جسد، صدای خفه‌ای به گوش می‌رسد. بر گونه‌ها چند تار مو آویزان بود. سر به جلو خم شده و حالت متفکرانه‌ای داشت.

اخیراً آن را روغن‌کاری نموده بودند چهره و زانو و دنده‌هایی کـه از کـرباس بـیرون افتاده بود و از نو قطران‌مالی شده و پاها آویزان بود.

بر روی علف، درست در زیر پای جسد، دو کفش که در اثر برف و باران از ریخت افتاده بود دیده می‌شد بدون شک این کفش‌ها به مرده تعلق داشت.

کودک پابرهنه کفش‌ها را نظاره کرد.

گاهی باد آرام می‌گرفت و به شکل هراس‌انگیزی شروع طوفان را خبر می‌داد.

از چند ثانیه پیش هوا به کلی آرام شده بود. جسد نمی‌جنبید. زنجیر چون نخ شاغول بی‌حرکت ایستاده بود.

وجدان کودک، مثل همه آن‌هایی که تازه قدم به عرصهٔ زندگی گذاشته‌اند، به امر سرنوشت بیدار می‌شد. همانند غریزه‌ای که جوجهٔ درون تخم را وادار به نوک زدن بر پوست می‌کند. ولی وجدانش فقط تا حدودی بیدار شده بود که او را دچار سرشکستگی سازد. همیشه برای یک مرد، دیدن چنان منظره‌ای سؤالاتی مطرح می‌سازد ولی کودک فقط به نگریستن اکتفا می‌نمود.

قطران به چهرهٔ نعش هیبت غم‌انگیزی می‌بخشید. قطران قیر که در کاسه چشمان آن منجمد شده بود به اشک دیدگان شباهت داشت در عین حال وجود قیر، پوسیدگی و امحاء نعش را تا حدودی پوشیده می‌داشت. آنچه در برابر کودک قرار داشت مورد مواظبت و بی‌گفتگو نعش مرد مهمی بوده نمی‌خواستند او را زنده نگهدارند، بلکه مقصود آن بود که از مرده‌اش نگهداری کنند.

چوبهٔ دار کهنه و موریانه خورده و در عین حال هنوز هم بسیار بادوام بود. سالیان درازی از آن استفاده شده بود.

قطران مالی قاچاقچیان، در انگلستان، از عادات دیرینه محسوب می‌شود. آنها را در ساحل دریا، قیراندود کرده و به دار می‌آویختند تا عبرت دیگران شود. برای این که مدت بیشتری در معرض تماشا باشد قطران مالی می‌کردند. قطران مالی ابداع بشر بود، و به این ترتیب مصلوب را بسیار دیر به دیر عوض می‌کردند. چوبه‌های دار با فواصلی در ساحل دریا قرار گرفته و مصلوبین بر آن جای چراغ را می‌گرفت. و با هیکل وحشت‌بار خود راه رفقای دیرین را روشن می‌ساخت. قاچاقچیان از میان دریا چوبه‌های دار را می‌دیدند، وجود چوبه‌های دار برای آنان به منزله اعلام خطر بود. ولی البته از قاچاق جلوگیری نمی‌کرد. نظم اجتماعی عبارت از همین کارهاست. این طرز کار در انگلستان تا اوائل قرن نوزدهم جاری بود. حتی به سال ۱۸۲۲ نیز در برابر کاخ دوور سه مرد مصلوب و لعاب‌کاری شده دیده می‌شد. نگهداشتن مصلوبین بر سر دار فقط مخصوص نعش قاچاقچیان نبود، در انگلستان درباره دزدان و کسانی که منازل دیگران را آتش می‌زدند و یا آدم‌کشان نیز همین مجازات را قائل می‌شدند. در سال ۱۷۷۶ جسد جون پنتر را که انبارهای ساحلی پرتسموث را آتش زده بود قطران مالیده و به دار آویختند.

نعش جون پنتر بر بالای محل حریق آویزان و گاه به گاه قطران کاری آن تجدید می‌شد. این نعش به حساب دقیق ۱۴ سال بر سر دار ماند، هنوز در ۱۷۸۸ نیز قابل استفاده بود و فقط در سال ۱۷۹۰ نعش دیگری بر جای آن قرار دادند. مصریان قدیم فقط نعش پادشاهان را مومیای می‌کردند. معلوم می‌شود مومیایی اجساد مردم عادی نیز خالی از فایده نیست.

تپه در محل بادگیری قرار داشت از این رو برف آن تا حدی روبیده شده بود. علف‌ها با بوته‌های خار در چند جا از زیر برف درآمده و تپه از علف‌های ساحلی، چون چمن سبزی پوشیده شده بود.

در پای دار، زیر پای مصلوب علف انبوهی روئیده بود. اجسادی که در طی سالیان دراز بر آنجا پوسیده و فرو ریخته بودندزمین را حاصل خیزتر نموده بود.

آری زمین از انسان تغذیه می‌کند.

بچه، طلسم شده و بی‌حرکت بر آنجا ایستاده بود. فقط یک بار سر به زیر انداخت و آن هنگامی بود که تیغی به پایش خلید و تصور کرد که حیوانی زیر پایش مانده است.

سپس سربرداشت و به چهره قیراندودی که او را می‌نگریست خیره شد. مرده نیز با این که چشم در حدقه نداشت او را به دقت می‌نگریست در نگاه وی روشنی و تاریکی در هم آمیخته بود. او نه تنها باکاسه چشمان خود بلکه با جمجمه شکاف خورده و دهان باز به وی می‌نگریست مرده با همه اعضای سر می‌نگرد و از این رو نگاه وی وحشت‌انگیز است. او فاقد مردمک است ولی به مانند اشباح خیره می‌شود.

کم‌کم خود کودک نیز وحشت‌انگیز می‌شد از جا نمی‌جنبید. کرخ شده بود. متوجه نبود که هوش و حواسش از دست می‌رود، هر دم سست‌تر و بی‌حس‌تر می‌شد. زمستان او را تسلیم شب می‌نمود. زمستان بسیار خائن است کودک به مجسمه‌ای تبدیل شده بود. سرما، چون رگه‌های سنگ در استخوانش نفوذ می‌کرد. ظلمت، چون خزنده‌ای بر تنش می‌لغزید. سستی ناشی از سرما چون مد دریا در تن انسان بالا می‌رود. کودک به تدریج دستخوش سکون مرگ می‌شد. به خواب می‌رفت.

در پنجهٔ خواب انگشتی به نام مرگ نهان است. کودک حس می‌کرد که اسیر این پنجه شده است. لحظه‌ای فرا رسیده بود که در پای دار بر زمین افتد. در این حال نمی‌دانست که آیا سرپاست یا نه.

هستی جز احساس پایان قریب‌الوقوع، و هم گاهی کیفیت بودن یا نبودن، رفتن در بوتهٔ آزمایش، و خطر دائمی لغزش احتمالی چیزی نیست. قانون هستی چنین است.

لحظه‌ای چند گذشت. کودک و مصلوب این هستی نو و زندگی از هم پاشیده، نزدیک بود در هم آمیخته و با هم به سوی دیار نیستی روان گردند.

گوئی شبح پی به این راز برد و نخواست که این فاجعه صورت گیرد ناگهان از جای جنبید و کودک را بر حذر ساخت. باد شدیدی شروع به وزیدن کرده بود.

چیزی موحش‌تر از مرده متحرک نیست.

جسد در انتهای زنجیر، در اثر وزش باد به طور مایل به سمت چپ بر می‌خاست، سپس فرو افتاده و متوجه سمت راست می‌شد و به مانند زبانه داخل زنگ پایین می‌افتاد.

حرکات رفت و آمدش وحشت‌انگیز بود گوئی لنگر ابدیت در تاریکی به حرکت در آمده است.

مدتی بدین منوال گذشت. کودک در برابر هیجان مرده از سرما در آمد و دچار وحشت و اضطراب شد. از زنجیر در هر نوسان صدای یکنواخت گوش‌خراشی بلند می‌شد. نفس تازه می‌کرد و حرکت از سر می‌گرفت. صدای زنجیر به آواز جیرجیرک شباهت داشت.

طوفان با گردبادهای عظیم توأم است. با افزایش شدت باد نوسان جسد شدیدتر می‌شد، دیگر نوسان به صورت تکان‌ها و تشنجات شدید در آمده بود. زنجیر این بار فریاد برآورد.

گوئی این فریاد را شنیده و دعوتش را اجابت کردند. از اعماق افق همهمه‌ای برخاست.

صدای به هم زدن بال شنیده شد. حادثه‌ای از حوادث سهمگین گورستان‌ها در شرف وقوع بود. دسته‌ای از کلاغان سر رسیدند.

لکه‌های سیاهی به پرواز درآمده و از ابر جدا شده، مه را شکافتند. این لکه‌ها بزرگتر و باز هم بزرگتر شده، به هم پیوسته و به شکل توده انبوهی به سمت تپه سرازیر شد. فریاد دلخراشی برآمد گوئی فوجی از راه رسیده است. خورهٔ بالدار ظلمات، به سمت مصلوب سرازیر شد.

کودک، وحشت‌زده برگشت.

دستهٔ کلاغان بر بالای چوبه دار نشستند منتظر فرمان بودند. حتی یکی از آنها هم بر روی نعش ننشسته بود. سرگرم صحبت بودند. قارقار کلاغ وحشت‌آور است. زوزه و فریاد و غرش نشانهٔ زندگی است. ولی از صدای قارقار، بوی پوسیدگی و تلاشی به مشام می‌رسد. در طنین این صدا، سکوت گورستان شنیده می‌شود.

قارقار کلاغ صدایی است که ظلمات شب را به همراه دارد. کودک یخ‌زده بود وحشت بیش از سرما او را از پای در می‌آورد.

کلاغان ساکت شدند، یکی از آنها بر اسکلت نشست به این ترتیب فرمان صادر شد. دیگران شتابزده بال گشوده و بر جسد نشستند. نعش در زیر مته‌های سیاهی که در تاریکی وول می‌خوردند مستور گردید. در این موقع مرده به تکان درآمد.

آیا حرکت از خودش بود؟ یا باد آن را به جنبش درآورد؟ به وضع دهشت‌آوری از جای جست. طوفان نیز به کمکش شتافت. شبح دچار تشنج شد طوفان که با تمام نفس بر او می‌دمید او را به هر سمت می‌کشاند. سهمگین و دیوانه‌وار به نظر می‌رسید. مسخره‌هایی نامرئی این عروسک خیمه‌شب‌بازی وحشت‌آور را که به‌جای نخ از زنجیری آویخته شده بود، به حرکت در می‌آورند پرندگان از ترس دور شدند. پرواز آن‌ها مثل جهشی بود که به یک طرفةالعین انجام گیرد سپس به جای خود برگشتند و جنگ شدیدی درگرفت.

به نظر می‌رسید که مرده چون غولی جان گرفته است. طوفان او را از جای می‌کند گوئی در تلاش برای رهایی است ولی زنجیر مانع بود پرندگان حرکات او را یکایک پاسخ می‌دادند. گاهی به عقب جسته و زمانی جلوتر می‌آمدند.

موقع فرار، مردهٔ زنجیری به تعقیب‌شان می‌پرداخت. جسد در نتیجه فشار طوفان تلوتلوخورده، به خشم درآمده، به جلو می‌رفت و به جای خودبازمی‌گشت بالا و پائین می‌افتاد و انبوه کلاغان را از خود دور می‌ساخت. جسد جسم صلب و پرندگان به شکل غبار نرمی بودند. درندگان بالدار طعمه را از دست نمی‌دادند. مرده که گوئی دچار جنون شده است و در زیر ضربات منقار کلاغان کورکورانه خود را به هر طرف می‌زد. لحظه‌ای تمام چنگال‌ها و منقارها بر تنش متمرکز می‌شد، لحظه‌ای بعد همه آنها را از خود می‌راند. یغماگران عقب نشسته سپس باز می‌آمدند پرندگان هار و دریچه‌های دوزخ باز شده بود.

چنگ ناخن، ضربه منقار قار قار، کندن بقایایی که از گوشت خالی شده بود. قرچ قرچ چوبه دار، لرزش اسکلت، زوزه طوفان، آشوب و جنجال مهیبی به راه انداخته بود. جنگ بین شبح و غول‌ها درگرفته بود.

گاهی باد شدت می‌یافت و مرده به دور خود چرخ می‌خورد، از هر حیث به کلاغان رو می‌کرد. به نظر می‌رسید که در تعاقب آنها دندان‌ها را از هم باز کرده است.

باد همراه او و زنجیر مخالف وی بود. طوفان سر جنگ داشت مرده به خود می‌پیچید

و پرندگان دور سر او چرخ می‌خوردند. گوئی در میان گردبادی افتاده‌اند.

از آنجا کمی پائین‌تر صدای غرش دریا به گوش می‌رسید.

کودک شاهد چنین رؤیایی بود لرزشی سراپایش را فرا گرفت، تکان خورد نزدیک بود بر زمین افتد، برگشت. با دست به پیشانی خود فشار آورد گوئی تکیه گاهی جسته است. مستانه با موهای ژولیده از تپه سرازیر شد و چشم بر هم چون اشباح پا به فرار نهاده و شکنجهٔ شبانگاهی را پشت سر گذاشت.

VII
نقطه شمالی پرتلند

مضطرب و وحشت‌زده، راهی در پیش گرفت و تا نفس یاری می‌کرد در میان دشت پربرف فرار کرد و در نتیجه فرار کمی گرم شد. به این گرما نیازمند بود اگر فرار و وحشت به دادش نرسیده بود تلف می‌شد.

وقتی از نفس افتاد بر جای ایستاد. ولی دیگر جرأت نگریستن عقب سر را نداشت. به نظرش آمد که پرندگان به دنبالش می‌آیند و مرده گره زنجیر از گردن باز کرده و در کنار او به راه افتاده است. و حتی چوبه دار از تپه سرازیر شده و به دنبال مصلوب می‌دود. می‌ترسید سر به عقب برگرداند و با چنین منظره‌ای مواجه شود.

وقتی کمی نفس تازه کرد باز قدم به فرار گذاشت.

به حساب آوردن موقعیت، دلیل بچگی نیست. وحشت همه چیز را در نظرش چند برابر بزرگتر می‌ساخت. ولی مغز وی برای آنها ارتباطی قائل نمی‌شد. نتیجه‌گیری صحیح از آنچه دیده بود غیرممکن می‌نمود. می‌رفت ولی برای او مقصد هر جا که باشد یکسان بود.

با اضطراب و پریشان‌حالی می‌گریخت.

سه ساعت بیشتر نبود که او را تک و تنها گذاشته و رفته بودند. شکل جلو رفتن او تغییر کرده بود. قبلاً راه می‌رفت و اینک می‌گریخت. گرسنه نبود احساس سرما نیز نمی‌کرد فقط می‌ترسید. غریزه‌ای جای غریزه دیگر را گرفته بود. رهایی تنها مشغله خاطر او شده بود. رهایی از چه؟ از همه چیز. زندگی در نظر او به صورت دیوارهای وحشت‌زائی که از هر طرف احاطه‌اش کرده باشند جلوه می‌کرد. اگر می‌توانست از پدیده‌ها بگریزد موفق شده بود.

ولی کودکان طرز شکستن دیوار زندان را، که به نام انتحار معروف است نمی‌شناسند.

او می‌گریخت.

به این ترتیب مدت نامعلومی فرار کرد. وقتی نفس تنگ می‌شود، ترس نیز فرو می‌ریزد.

ناگهان ایستاد. گوئی هوش بر سرش‌آمده و نیرو گرفته است و یا از فرار شرم دارد. بر جای ایستاد. پاها را محکم به زمین تکیه داد؟ سر بالا گرفت و به عقب سر نگریست.

اثری از تپه، چوبه دار و کلاغ‌ها نبود.

مه افق را پوشانده بود.

کودک به راه افتاد.

دیگر نمی‌دوید قدم بر می‌داشت. اگر بگوئیم که دیدار مرده فقط او را چون مردی پخته بود، اثر مبهم و عجیبی راکه مصلوب بر مغز اوگذاشته بود محدودتر ساخته‌ایم، در احساس وی چیزهای کمتر و زیادتری وجود داشت. چوبه دار در نظرش شبحی جلوه‌گر شده و او را دچار دلهره ساخته بود. وقتی دید که بر ترس خود غلبه کرده است قوت قلب یافت. اگر در سن و سالی بود که می‌توانست مطالب را بشکافد در وجود خود پیدایش افکار زیادی را احساس می‌نمود. ولی تفکرات کودکان بی‌شکل است و از نفرت فقط طعم تلخی احساس می‌کند.

کودک بسیار زود تحت تأثیر قرار می‌گیرد. معمولاً پایان پدیده‌ها در وی اثر می‌گذارد و دامنه وسیع مسائل دردآور از حیطهٔ احساس وی می‌گریزد.

ضعف در مقابل احساسات بغرنج وسیلهٔ دفاعی کودک است. او اثر کار را می‌بیند بدون آن که به اطراف و جوانب آن توجه داشته باشد. مشکل ارضاء کنجکاوی با افکار ناچیز برای کودک حل شده است. رأی نهایی زندگی فقط بعدها وقتی پرونده تجارب تکمیل شدصادر می‌گردد. در این موقع دسته‌های مختلف پدیده‌ها با هم مقابله شده و شعور و ذکاوت پرورش یافته آنها را با هم مطابقه می‌کند. خاطرات طفولیت در عواطف و احساسات منعکس می‌گردد به همان گونه که نوشته‌های تراشیده شده در کاغذ نمایان می‌گردد. این خاطرات نقاط اتکاء منطق بوده و خیال ساده‌ای که در مغز کودک نقش می‌بندد به صورت قیاس منطقی مرد بزرگ در می‌آید. تجارب بسته به طبیعت خود صور مختلفی دارد. تجارب خوب بارور می‌شود و تجارب بد از بین می‌رود.

کودک ربع فرسخی دویده بود. ربع فرسخ دیگر راه رفت، ناگهان پی برد که دلش از گرسنگی ضعف می‌رود. فکری منظرهٔ تپه را تحت‌الشعاع قرار داد: باید غذایی صرف کرد. خوشبختانه درون بشر حس حیوانی عظیمی نهفته است و او را به سمت واقعیت می‌کشاند.

چه باید خورد؟ کجا باید رفت؟ چطور باید خورد؟

دست در جیب‌های خود برد این عمل از روی اراده نبود، می‌دانست که جیب‌هایش خالی است.

قدم تندتر کرد. نمی‌دانست کجا می‌رود. شتابان به سمتی که احتمال داشت مسکنی در آن باشد روان شد.

اعتقاد به وجود منزلی در سر راه اثری از توکل انسان است.

اعتقاد به وجود مسکن، اعتقاد به وجود خداست.

ولی در این دشت پربرف، چیزی شبیه کلبه دیده نمی‌شد.

کودک پیش می‌رفت ولی دشت تا چشم کار می‌کرد خالی بود.

هرگز بر این فلات اثری از انسان نبوده است. سابقاً در پائین شکاف صخره‌های ساحلی، مردمان بدوی زندگی می‌کردند. مسکن نداشتند پوست حیوانات بر تن کرده و سلاحشان جز فلاخن چیزی نبود. رب‌النوع هیل را پرستیده و با صید امرار معاش می‌نمودند.

کودک سمت مساعدی در پیش گرفته بود. سرنوشت شبیه چهار راهی است و کار عمده تعیین سمت مساعد است. این موجود حقیر در میان گرفتاری‌های تاریک شانس خوبی داشت. پیش می‌رفت ولی اگر حتی پاشنه آهنی هم داشت، باز خسته می‌شد. در این دشت از جاده خبری نبود، اگر هم کوره‌راهی وجود داشت برف روی آن را پوشانده بود. به فرمان غریزه به سمت مشرق منحرف شد.

سنگ‌های نوک‌تیز پاهای او را ریش ریش ساخته بود. اگر روز می‌بود می‌دیدند که جای پای او برف سپید را گلی رنگ ساخته است. از پایش خون می‌چکد.

راه به جایی نمی‌برد. فلات پرتلند را از جنوب به شمال طی می‌کرد، بسیار محتمل است که عده‌ای که او را تنها گذاشته بودند قبلاً از ترس برخورد با مردم از مغرب به مشرق آمده و با زورقی از یکی از نقاط ساحلی خود را به پرتلند و کشتی که در آنجا به انتظارشان بود رسانیده باشند. خط سیر آنان درست عمود بر سمتی بود که کودک در پیش گرفته بود. از این رو راه را به هیچ وجه نمی‌شناخت.

فلات پرتلند، هر چند یک‌بار به صورت ارتفاعاتی با بریدگی‌های تیز به دریا می‌رسید کودک سرگردان به یکی از ارتفاعات رسیده و ایستاد به امید این که در این منطقه باز، محیط را بهتر تشخیص دهد. به اطراف نگریست و در برابر او دور تا دور افق سربی‌رنگی نمایان بود. با دقت بر افق خیره شد و در قطعه زمین دوردستی در سمت مشرق شیب تندی را که شبیه شکافی در ظلمات بود مشاهده کرد. در تاریکی چیزی در میان شیب

تند موج می‌زد مه متراکم شده و آنچه موج می‌زد دودی بود که بر آسمان بر می‌خاست. از هر روزنی که دود بر می‌خیزد نشانه آن است که مردی ساکن آنجاست کودک بدان سمت روی‌آور شد.

در فاصله نسبتاً زیادی، در پایین یک سراشیبی، میان قطعات سنگ تل شنی به نظر می‌رسید، قطعه زمینی به شکل دماغه تل شنی را به فلاتی که کودک در آن بود متصل می‌ساخت. راه عبوری جز این دماغه نبود.

در واقع امر به دماغه پرتلند رسیده بود.

شیب تند و خطرناک بود. از آن پایین رفت و دوباره متوجه به سمت بالا شد. از صخره‌ای به صخره دیگر می‌جست، هر لحظه احتمال داشت پایش بپیچد و یا خاک زیر پایش ریزش کند. خط سقوط هر آن تهدیدش می‌کرد. برای این که از لغزش پا روی سنگ‌ریزه‌های یخ‌زده جلوگیری کند هر دم بوته‌های پرخار و خس را چنگ می‌زد. خارها چون سوزنی بر انگشتانش می‌خلید. ندرتاً به شیب ملایمی می‌رسید و در اینجا نفس تازه می‌کرد. سپس شیب تند ادامه می‌یافت و در هر قدمی او را با خطر مرگ مواجه می‌ساخت. در پرتگاه‌ها با هر قدمی که بر می‌دارند معمائی حل می‌شود. در این جاها باید زیر تهدید مرگ با مهارت و شایستگی مقاومت کرد. این معماها را کودک به نیروی‌غریزه حل می‌کرد و به حدی مهارت به خرج می‌داد که میمون‌ها نیز از تقلید آن عاجز بودند. سراشیبی تند وخطرناک و طولانی بود. با این حال آن را تا پایان طی کرد.

لحظه‌ای که در آن پای بر دماغه موعود بگذارد نزدیک‌تر شد. هر چند یک بار در حالی که از صخره‌ئی به صخره دیگر می‌پرید، گوش خوابانده و چون گوزنی به مراقبت می‌پرداخت. در دور دست سمت چپ او، زمزمهٔ ضعیفی چون صدای شیپور به گوش می‌رسید. زوزهٔ باد قطبی، باد وحشت‌آور شمال شنیده می‌شد. در عین حال کودک بر پیشانی، چشم‌ها و گونه‌های خود چیزی شبیه کف دست یخ زده احساس می‌نمود. قطعات درشت برف بود که از بوران خبر می‌داد.

سراپای کودک از قطعات برف پوشیده شده بود. بوران که از یک ساعت پیش بر دریا مسلط شده بود، به خشکی حمله‌ور می‌شد دشت‌ها به تدریج از برف پوشیده می‌شد.

بخش دوم

کشتی بر دریا

۱
قوانین خارج از ارادهٔ بشر

بوران یکی از پدیده‌های مجهول دریا و تاریکترین حوادث جوی است، تاریک به تمام معنی کلمه، مخلوطی از مه و طوفان است. هنوز ماهیت واقعی آن را نشناخته‌اند. از این رو بدبختی‌های بی‌شماری به بار می‌آورد.

همه پدیده‌ها به مدد باد و موج قابل بیان است. در هوای نیروئی به غیر از باد و در آب نیروئی جز موج وجود ندارد. هوا و آب دو جسمی هستند که تا حدودی شبیه هم و به صورت تراکم در هم می‌آمیزند. تنفس نوعی نوشیدن است.

از حرکت ابر پی به وجود باد می‌توان برد. موج نیز کف آب را به حرکت در می‌آورد. صاعقه نامرئی است. ولی هر چند یک بار فریاد بر می‌آورد که: من اینجا هستم «من اینجا هستم»، وی، غرش رعد است.

بوران، مسئله‌ای شبیه به مه خشک است. توجیه صاعقه مغناطیسی امری مشکل است.

صاعقه از جمله پدیده‌های اسرارآمیز طبیعی است. دقیقاً سرعت باد هنگام طوفان از سه پا تا ۲۲۰ پا در ثانیه تغییر می‌کند. ارتفاع موج نیز از سه پوس در دریای آرام، تا ۳۶ پا در دریای طوفانی تغییر می‌کند. دقت در سمت افقی وزش باد حتی گردباد روشن می‌سازد که موجی به ارتفاع سی پا ممکن است به طول یک‌هزار و پانصد پا برسد. ولی چرا امواج اقیانوس آرام در سواحل آمریکا چهار برابر بلندتر از سواحل آسیاست. یعنی چرا در غرب بلندتر از شرق است و چرا در اقیانوس اطلس قضیه کاملاً بر عکس است چرا در زیر خط استوا در وسط دریا، ارتفاع موج از همه جا بیشتر است. علت این تغییرات در اقیانوس‌ها چیست؟ مسئله‌ای است که با صاعقه مغناطیسی و حرکت وضعی

زمین جاذبه سیارات قابل توجیه است.

آیا این مسائل بغرنج کافی نیست که موجد نوسان طوفان، در مغرب از جنوب شرقی به سمت شمال شرقی و برگشت ناگهانی آن، از شمال شرقی به جنوب شرقی باشد. آیا کافی نیست که به این ترتیب در عرض سی و شش ساعت جریان عجیب پانصد و شصت درجه‌ای ایجاد نموده بوران، ۱۷ مارس ۱۸۶۷ را به بار بیاورد؟

ارتفاع امواج طوفان‌های استرالیا تا هشتاد پا می‌رسد. دامنه این امواج تا حوالی قطب کشانده می‌شود، در این عرض جغرافیایی، انقلابات جوی، نه تنها در اثر امواج، بلکه در عین حال به علت تخلیه الکتریکی زیر دریا صورت می‌گیرد. در سال ۱۸۶۶ کابل زیر دریایی اقیانوس اطلس در جریان کار خود، مرتباً دو ساعت از ظهر تا دو بعدازظهر دچار اختلالات شده و از تجزیه و ترکیب نیروها پدیده‌هایی به حساب دریانوردان آمار مغروقین را بالا ببرد.

روزی که دریانوردی که امروز به شیوه قدیمی انجام می‌شود به صورت استفاده از دانش ریاضی درآید، و معلوم شود که مثلاً چرا در اروپای غربی بادهای گرم گاهی از سمت شمال و زمانی از سوی جنوب می‌آیند، روزی که بفهمند که تنزل درجه حرارت متناسب با ژرفای اقیانوس‌هاست، روزی که پی برند کره زمین به مثابه مغناطیس عظیمی با دو قطب و دو محور، محور چرخش و محور مغناطیسی است و این دو محور در مرکز زمین همدیگر را تلاقی می‌کنند، بالاخره روزی که متوجه شوند قطب‌های مغناطیسی حول قطب‌های جغرافیایی در گردش‌اند، روزی که فداکاران،در راه دانش فداکاری کنند، روزی که با علم به تعادل ناپایدار مایعات بحرپیمایی کنند، روزی که ناخدا دانشمند علوم جوی و ملاح عالم شیمی گردد، در آن روز از وقوع بسیاری از سوانح امروزی جلوگیری خواهد شد. دریا همانقدر که ملاء مایعی است حوزهٔ مغناطیسی نیز می‌باشد. کسی که اقیانوس را تنها به مثابهٔ انبار بزرگ آب در نظر گیرد، اقیانوس را ندیده است. دریا مجموعه‌ای از حرکات نوسانی مایع و جذر و مد آب است. این کشش و کوشش شاید بیش از وقوع طوفان‌ها شایان توجه باشد.

جاذبه ذرات توأم با دیده‌های دیگر قوانین فشار در لوله‌های شعریه که ما به وسیله میکروسکوپ آن را تحت مطالعه قرار می‌دهیم، در دریا و اقیانوس‌های بیکران نیز حکمفرماست. امواج مغناطیسی هر چند یک بار در جهت مثبت و منفی بر امواج هوا و آب اثر می‌نماید کسی که از قوانین مغناطیسی بی‌خبر است قوانین مایعات را نمی‌شناسد. زیرا این دو بر هم تأثیر متقابل دارند. تاکنون در این مقوله مطالعه عمیق

صورت نگرفته است. از این رو مطلب تا حدودی تاریک بوده و به جنبه استقراء نزدیک است. چنان که علم هیئت نیز به رمالی نزدیک شده است. در هر حال بدون همین مطالعات ناچیز نیز دریانوردی غیرممکن می‌بود.

بگذاریم و بگذریم.

یکی از پدیده‌های خطرناک دریا، بوران یا طوفان برف است. طوفان برف مخصوصاً جنبه مغناطیسی دارد. قطب زمین همان گونه که شفق قطبی را ایجاد می‌کند در تولید آن نیز سهیم است. اثر دست قطب در این مه نیز چون آن روشنایی هویداست. اثر این دست در گلوله‌های کوچک برف نیز به مانند خطوط مارپیچی برق پدیدار است!

بوران، بحران عصبی و حمله غش دریاست. دریا دچار سر درد دائمی است. طوفان‌ها به منزله بیماری است. بعضی از آنها کشنده بوده و برخی منجر به عافیت می‌گردد.

طوفان برف قاعدتاً کشنده است. جا را بیشرا یکی از ملوانان ماژلان او را به عنوان «ابری که از آستین شیطان درآمده است» توصیف می‌نماید.

دریانوردان قدیمی اسپانیا، این نوع طوفان را اگر توأم با برف بود به نام نوادا، و اگر همراه نزول تگرگ بود به نام هلادا می‌نامیدند. به نظر آنان به همراه برف، از آسمان خفاش می‌بارد.

طوفان برف مخصوص مناطق قطبی است، ولی گاهی به طور قاچاق، تا مناطق معتدله نیز نزدیک شده و خرابی‌ها و سوانح بی‌شماری بار می‌آورند.

به طوری که دیدیم، کشتی ماتوتینا هنگام عزیمت از پرتلند، با مقدمات چنین طوفانی روبه‌رو و با هیبت عجیب و غم‌انگیزی در این ماجرای خطرناک قدم گذاشته بود. با این حال باید گفت که حدوث طوفان قبلاً به کشتی‌نشینان اعلام شده بود.

II
در زیر سایه‌ها

تا هنگامی که کشتی در خلیج پرتلند بود، شدت باد نامحسوس و بادبان‌ها برافراشته بود. اگر چه اقیانوس در این موقع خاکستری‌رنگ می‌نمود، هوا هنوز روشن بود. باد خفیفی بر کشتی می‌وزید. کشتی تا آنجا که مقدور است از شکاف دهانه خلیج چون پاراوانی استفاده می‌کرد.

کشتی روی هم رفته ده نفر سرنشین داشت، سه نفر ناخدا و خدمهٔ کشتی و هفت نفر مسافر که دو نفر از آنها زن بودند. در روشنایی میان دریا (زیرا به هنگام غروب هنوز وسط دریا روشن است) قیافه‌ها با وضوح بیشتری دیده می‌شد. دیگر کسی روی خود را نمی‌پوشانید. هر کس به آزادی و با فراغ بال فریاد زده و چهره خود را نشان می‌داد، حرکت برای آنها وسیله رهائی بود.

زنان نوجوان در نتیجه خانه به دوشی دچار شکستگی و پیری زودرسی شده و فقر بر چهره آن‌ها خطوط سالخوردگی نقش زده بود. یکی از آن‌ها اهل باسک و دیگری که سبحهٔ بزرگی بر کمر آویخته بود از مردم ایرلند بود. هر دو دارای قیافه بی‌طرفانهٔ فقرا بودند. به محض ورود در کشتی پهلوی هم روی جعبه‌هائی در پای دکل چمپاتمه زده و سرگرم صحبت شده بودند. می‌دانیم که زبان‌های ایرلندی و باسک دارای ریشه مشترکی است. زن باسک گیسوان خود را با سنبل و ریحان معطر ساخته بود. ناخدا نیز باسک بود. یکی از ملوانان از دامنه‌های شمالی پیرنه و دیگری از اهالی دامنه‌های جنوبی باسک بود. این دو ملوان اگرچه یکی فرانسوی و دیگری اسپانیائی بود ولی به یک نژاد، نژاد باسک تعلق داشتند.

مردمان باسک مناطق کشور خود را نمی‌شناسند. زالارئوس یکی از قهرمانان باسک همواره می‌گفت: «کوهستان مادر من است.»

یکی از پنج مردی که به همراه زنان بودند اهل لانگدوک فرانسه، دومی اهل پرووانس، سومی از مردمان ژن و چهارمی پیرمردی که کلاه لبه بلندی بر سر داشت از اهالی آلمان بود. نفر پنجم که رئیس این گروه محسوب می‌شد از قوم باسک و منطقه

بیسکاروس بود. همین رئیس؛ هنگامی که کودک می‌خواست سوار کشتی شود، با ضربه پا پل چوبی را به دریا افکند. این مرد تنومند و چست و چالاک آرام نداشت، خم و راست می‌شد، و مدام از یک طرف کشتی به سوی دیگر در قدم زدن بود. گوئی در میان اعمال گذشته و سرنوشت آینده خود نگران و مضطرب است.

رئیس ناخدا و دو مرد باسک؛ با هم به زبان‌های اسپانیائی، فرانسوی و یا باسک مشغول صحبت بودند. ساکنین هر دو طرف پیرنه به این زبان‌ها آشنایی دارند، غیر از زن‌ها بقیه سرنشینان کشتی نیز به زبان فرانسه صحبت می‌کردند. زبان فرانسه، پایه آرگوی این باند را تشکیل می‌داد. از این زمان به بعد، زبان فرانسه به عنوان واسطه‌ای بین زبان‌های پر از حروف بی‌صدای مردم شمال و حروف مصوته مردمان جنوب انتخاب گردیده بود.

در اروپا زبان فرانسه، زبان عمومی بازرگانان و راهزنان بود. همه به خاطر دارند که جی بی، دزد قهار لندن زبان کارتوش را می‌فهمید.

کشتی ظریف، راهزنان به خوبی پیش می‌راند. با این حال به نظر می‌رسید که ده تن مسافر با اثاثیه برای این کشتی کوچک بار سنگینی است.

نجات یک باند راهزن با این کشتی دلیل عضویت خدمهٔ کشتی در این باند نبود. کافی بود که ناخدا شخصی مثل واسکونگادو رئیس باند یکی از همان قماش باشد، در این صورت تعاون مشترک بین آنها به عنوان وظیفه‌ای برقرار می‌شد. یک نفر باسک نه فرانسوی و نه اسپانیولی است. او از نژاد باسک است. همیشه و همه جا باید به یاری یک نفر باسک بشتابد. چنین است معاضدت و برادری کوه‌نشینان پیرنه.

تا موقعی که کشتی در خلیج بود، هوا اگرچه خوب نبود ولی علائمی در آن که باعث اشتغال خاطر فراریان شود به نظر نمی‌رسید. از فکر نجات و رهایی از خطر، وحشیانه خوشحال و خندان بود، یکی می‌خندید و دیگری آواز می‌خواند، خنده این خشک ولی بی‌تکلف، آواز آن بم و غم‌انگیز بود.

فرانسوی فریاد می‌زد: «خوش باش!». این مرد لانگدوکی در کنار دریا بزرگ شده و در ساحل و مرداب پیش از دریا ورزیده بود. از زمره کسانی بود که کلاه سرخ‌رنگی بر سر نهاده، با ادا و اصول اسپانیائی بر سینه صلیب رسم کرده، شراب سرخ نوشیده، ژامبون به دندان کشیده، برای گفتن کفر زانو بر زمین زده و با تهدید پیش ناخدا عجز و لابه می‌کند: «ارباب عزیز، یا با تقاضایم موافقت فرما و یا سنگ بر فرق سرت می‌کوبم.»

در صورت لزوم، صادقانه به کمک مسافرین می‌شتافت.

مرد پرووانسی در انبار غذای کشتی، آتشی برافروخته و مشغول تهیه شام بود.

شام آبگوشتی بود که در آن به‌جای گوشت، ماهی به کار رفته و مرد پرووانسی در آن، نخود فرنگی، تکه‌های پیه خوک، و فلفل سرخ‌رنگ می‌ریخت. سر یکی از کیسه‌های محتوی بار و بنشن را باز کرده و دم دستش گذاشته بودند. بالای سرش، چراغ آهنی که در آن به جای شیشه طلق نسوز گذاشته بودند به سقف آویزان شده و در حال نوسان. انبار اغذیه را روشن می‌ساخت. در گوشه دیگر مرغ بادنما در اهتزاز بود. در آن موقع عقیده مردم عامی بر آن بود که اگر جسد همای از منقار به سقف آویزان شود سینه‌اش متوجه سمت باد خواهد شد.

ضمن تهیه شام، مرد پرووانسی هر چند یک بار بطری دهان باریکی را بر دهان گذاشته و مقداری از محتوی آن را در گلوی خود خالی می‌کرد. این بطری قمقمه‌ای بود که معمولا در سبدی قرار دارد و آن را با تسمه‌ای از پهلو آویزان می‌کنند، بین هر دو جرعه‌ای که بر سر می‌کشید، بیتی از اشعار مردمان کوه‌نشین را که معنا و مهفومی ندارد زمزمه می‌کرد. مضمون این ابیات جز این نیست که مثلاً در چمن‌زار، گودالی پر از خار و یا درختانی سایه‌دار وجود دارد. ارابه و اسبی در آفتاب ایستاده وگاه و بیگاه شانه‌ای که با آن علف بر می‌دارند به چشم می‌خورد. چنین مضمونی، برای ساختن ابیات کوه‌نشینان کافی است.

مسافرت، وسیله خوبی برای تسکین افکار و تسلی‌خاطر است. سرنشینان کشتی خوشحال به نظر می‌رسیدند. در آن میان فقط یک نفر، سالخورده‌ترین آنها، مردی که کلاه فوتر بر سر داشت ناراحت به نظر می‌رسید.

این مرد قیافه آلمانی داشت ولی در اثر مدتی آمیزش و اقامت در میان افراد گروه کذائی خصوصیات ملی خود را از دست داده بود. کله بی‌مو و بزرگی داشت هر بار که از برابر شمایل می‌گذشت به احترام کلاه از سر برگرفته و رگ‌های برآمده جمجمهٔ خود را عریان می‌ساخت .لباسی چون ردای بلند نیمدار و پاره‌پوره، به رنگ قهوه‌ای، قسمتی از نیم‌تنهٔ تنگ و باریک و دکمه‌دار او را می‌پوشاند. دست‌های او رو به سمت جلو فرو افتاده و حالت تسلیم و دعا بر خود گرفته بود. قیافه رنگ پریده‌ای داشت.

اشتباه است اگر تصور رود که افکار فاقد رنگ‌اند. افکار بر رنگ صورت منعکس می‌شوند. چنین قیافه‌ای حاکی از حالت غیرعادی درونی و ناشی از ترکیب تضادهای نیک و بد آن است.

حالت درونی مزبور گاهی در اثر بارقه انسانیت به فرشتگان نزدیک و زمانی در اثر

کشش نیروی حیوانی تا حد درندگان تنزل می‌کرد. هرج و مرج روانی جز این نیست. راز درونی بر چهرهٔ پیرمرد خوانده می‌شد هر ناظری پی می‌برد که این مرد طعم اولیه بدی‌ها را که دارای کمیتی است چشیده، و اینک طعم آخرین آنرا که پوچ و بیهوده است مضمضه می‌کند. در خونسردی و بی‌اعتنایی او که شاید هم ظاهری بود، دو اثر متحجر به چشم می‌خورد: تحجر دل که حاکی از خوی دژخیمی و تحجر مغز که حاکی از طرز فکر رهبانی است. دانشمند از نظری شبیه مرده است. این مرد، دانشمند بود. در اولین نگاه، اثر دانش در ادا و اصول، و در چین‌های قبای وی خوانده می‌شد. چهره‌اش به مانند فسیل‌ها و چین‌خوردگی‌ها در هم صورت، قیافه‌اش را عبوس و در عین حال بسیار جدی نشان می‌داد. در آن اثری از ریا و نشانه‌ای از وقاحت نبود. محزون و غرق افکار خود بود. مردی بود که عاقبت جنایت، او را به تفکر واداشته بود.

ابروهای تبه‌کاران و نگاه کشیشان را داشت. چند تار مو که بر شقیقه داشت سپید شده، معجونی از مسیحیت و مسلک قدری ترک‌ها بود. انگشتان باریک او در اثر گره‌های نقرس تغییر شکل یافته و اندام کشیده‌اش بسیار خنده‌آور بود.

پاهای ورزیده‌ای داشت. به آرامی روی پل کشتی قدم می‌زد و با نگاه موحش و شومی به اشخاص می‌نگریست.

در مردمک دیدگانش نور دقت و بازگشت وجدان برق می‌زد.

هر چند یک بار سردستهٔ اشرار که مردی خشن و چالاک بود و در عرشه کشتی به تندی به چپ و راست می‌رفت چیزی در گوش او می‌گفت. پیرمرد با حرکت سر پاسخش می‌داد. گوئی برق جهنده با شب تاریک در شور و نجوی است.

III
مردان مضطرب بر دریای متلاطم

دو نفر از سرنشینان کشتی، پیرمرد و ناخدا مجذوب و مفتون شده بودند. ناخدا مجذوب دریا و پیرمرد مفتون آسمان. یکی چشم بر امواج دوخته و دیگری به ابرها خیره شده بود. تلاطم آب ناخدا را به فکر انداخته و ابرهای آسمان سوءظن پیرمرد را جلب نموده بود. از هر رخنه‌ای که در ابر بود ستارگان را تحت نظر می‌گرفت.

در این موقع، چند ستاره از زیر ابرها سر در آورد و اندکی آسمان را روشن ساخت. افق عادی بود و فقط چند نقطه‌ای از آن را مه فراگرفته بود.

خشکی از مه و دریا از ابر پوشیده شده بود.

پیش از آنکه از خلیج پرتلند خارج شوند، ناخدا با توجه به امواج دریا شروع به مانور سریعی نموده، قسمت‌های حساس کشتی را بازرسی کرد.

جلو کشتی نیم «دوار» بیش از قسمت عقب آن در آب فرو رفته بود.

ناخدا هر لحظه به کاسه‌های کمپاس قبله‌نما و کمپاس تغییرات نظر می‌کرد هر دم به ساحل می‌نگریست تا تأثیر باد را بر کشتی بسنجد. شخصاً فرمان کشتی را به دست گرفته بود، گوئی جز خود به دیگری اعتماد ندارد. هر قدر اختلاف بین خط اصلی و خطوط ظاهری سمت یاب بیشتر باشد، سرعت کشتی بیشتر است. ظاهراً به نظر می‌رسید که در جهت وزش باد قرار گرفته‌اند.

باد از پهلو نمی‌وزید. ولی خط اصلی سمت یاب فقط وقتی دقیقاً قابل تعیین است که باد از پشت سر بر کشتی بوزد. اگر در هوای مه‌آلود خطوط طویل متقاطع دیده شد، نقطه‌ای از افق که این خطوط در آن با یکدیگر تلاقی کنند مبدا باد است. ولی آن شب باد از سمت‌های مختلف می‌وزید و سمت یاب دچار اختلال شده بود. ناخدا، از این که مبادا کشتی راه را گم کند بسیار ناراحت بود.

با مهارت و در عین حال با تشویش فرمان را به راست و چپ می‌چرخاند. مواظب باد بود، بادبان‌ها، سکان، خط انحراف کشتی، و میله طارمی بود. همه اطراف و جوانب کار و جزئیات حرکت کشتی را در نظر می‌گرفت. آنی از توجه به تغییرات سرعت کشتی،

سرعت شیار خط سیر تغییر جهت باد غافل نبود. ولی هر دم بیم داشت که مبادا سانحه‌ای پیش آید، زیرا زاویهٔ بادنما و سمت‌یاب اختلاف عجیبی با هم داشتند و قطب‌نما نیز به علت کوچکی آن چندان قابل‌اعتماد نبود. با چشمان باز خم شده و تغییرات آب را به دقت بررسی می‌نمود با این حال، یک بار سر بالا کرد تا ستاره‌های راهنمای آسمان را ببیند. این‌ها سه ستاره‌اند. بنا به یک ضرب‌المثل قدیمی هر که این سه ستاره را دید نجات یافته است.

نگاه ناخدا بر آسمان، مصادف با غرولند زیرلبی پیرمرد، بر گوشه دیگر کشتی بود. پیرمرد می‌گفت:

ـ هیچ یک از ستاره‌های راهنما پیدا نیست. اصلاً ستاره‌ای بر آسمان دیده نمی‌شود.

در جوار دوستان نباید دلواپس بود.

وقتی نخستین خنده‌های ناشی از رهائی برطرف شد، لازم آمد توجه کنند که در ماه ژانویه، در وسط دریا، در معرض سوز سرما سفر می‌کنند. کابین کشتی بسیار تنگ و مملو از اثاثیه و نشستن در آن غیرعملی بود. اثاثیه مال مسافرین و چلیک‌ها مال خدمه بود. کشتی، زورق تفریحی نبود. کشتی قاچاق بود.

مسافرین، این کوچ‌نشینان به راحتی در روی پل کشتی جمع آمدند.

ولگردان به علت عادت به زندگی در هوای آزاد، به راحتی می‌توانند در هر جائی بیتوته کنند. ستارگان زیبا را دوست دیرین خود می‌دانند سرما نیز به خواب و گاهی مرگ آنها کمک می‌کند.

ولی در این شامگاه از ستارگان زیبا اثری نبود.

مرد لانگدوکی و اهل ژن، به انتظار شام، کنار زن‌ها، زیر دکل روی پارچه‌های قیراندودی که ملوانان به آنها دادند چمباتمه زدند.

مرد سالخورده سرطاس، در قسمت جلو کشتی بی‌حرکت ایستاد گوئی اعتنا به سرما ندارد.

ناخدا، کنار طارمی با صدای بم سردستهٔ فراریان را صدا زد، به صدای وی رئیس باند جلوتر آمد ناخدا گفت: «قهرمان کوهستان!» و سپس با انگشت اشاره به پیرمرد کرده و به زبان اسپانیولی با سردسته فراریان مشغول صحبت شد. این دو به زبان مغلوط اسپانیائی و با لهجه کوه‌نشینان صحبت می‌کردند و سؤال و جوابشان چنین بود:

ـ قهرمان کوهستان، این مرد کیست؟

ـ آدمی است.

ـ به چه زبانی صحبت می‌کند؟
ـ به همه زبان‌ها.
ـ چه‌کاره است؟
ـ در هر کاری استاد است.
ـ اهل کجاست؟
ـ هیچ جا و همه جا.
ـ چه مذهبی دارد؟
ـ خداپرست است.
ـ نامش چیست؟
ـ دیوانه.
ـ تو او را چه می‌نامی؟
ـ دانا.
ـ در گروه شما چه سمتی دارد؟
ـ سمت خود را.
ـ رئیس است؟
ـ نه.
ـ پس چه‌کاره است؟
ـ عقل و روح گروه ماست.

ناخدا و سردسته فراریان، از هم جدا شده و هر یک به دنبال افکار خویش رفتند، کمی بعد کشتی (ماتوتینا) از خلیج خارج شد.

کشتی دچار تلاطم شد دریای کف‌آلود لزج و غلیظتر می‌نمود. امواج در سایه روشن شبانگاه چون برکهٔ زرد آب به نظر می‌رسید. اینجا و آنجا موجی پردامنه نمودار می‌شد و مثل شیشه‌ای که بر سنگ بزنند، به مانند ستارگان کوچکی خرد شده به اطراف پخش می‌گردید. در مرکز این ستاره‌ها، حفرهٔ لرزانی به رنگ زرد سوسو می‌زد همرنگ نوری که در چشمان جغد می‌درخشید.

کشتی (ماتوتینا)، سرد و سنگین پیش می‌رفت از سد زیر آبی چمبورز که به صورت آمفی‌تئاتری در دهانه پرتلند واقع است گذشت این سد نوعی سیرک زیر آبی است که از ماسه‌ها و مواد رسوبی که حرکت امواج به شکل دوایر متحدالمرکزی از خود باقی گذاشته‌اند تشکیل شده است، محل زندگی مارماهی‌ها و انواع درندگان دریایی است.

حتی معروف است که در گرداب عظیم آن هنوز کشتی‌هائی که مورد حمله عنکبوت‌های دریایی قرار گرفته و غرق شده‌اند باقی است. واقعیات وحشت‌آور دریا بر آنجا سایه انداخته است.

واقعیات موحشی که هنوز انسان از درک کیفیت و علل آن عاجز است.

در قرن نوزدهم سد چمبورز، در هم شکسته شد دست به ساختمان موج‌شکن زده، قدرت بنای عظیم زیر دریا را در هم ریختند.

۱۷
ابر عجیبی وارد صحنه می‌شود

پیرمردی که سردستهٔ فراریان او را به نام دیوانه و عاقل نامیده بود، از جلو کشتی دور نمی‌شد. پس از عبور از سد چمبورز، توجه او در عین حال معطوف به آسمان و اقیانوس بود. چشم‌ها را به زیر انداخته و سپس آسمان را می‌نگریست بیش از همه مراقب شمال غرب بود.

ناخدا، فرمان را به دست یکی از ملوانان داد و از روی انبوه طناب‌ها رد شده و به سمت جلو کشتی آمد.

از عقب سر به پیرمرد نزدیک شد. چند لحظه پشت سرش آرنج‌ها به پهلو فشرده؛ دست‌ها از هم باز با گردن کج، چشمان باز، ابروها رو به بالا و لبخندی به کنج لب با حالتی حاکی از کنجکاوی ایستاد، این کنجکاوی ناشی از تمسخر و احترام بود.

پیرمرد گرچه غالباً با خود حرف می‌زد ولی گویا برای تحریک کسی که پشت سرش ایستاده بود به فضای بیکران نگریسته و زیر لب گفت:

ـ نصف‌النهار بین چهار ستاره قرار دارد، ولی هیچ یک از این ستارگان پیدا نیست. این جملات بی‌اراده و به طور مبهم ادا شده در خارج از دهان وی موج زد و محو گردید. صحبت با خود، از آتش درونی روح انسان زبانه می‌کشد. ناخدا صحبت او را قطع کرد و گفت:

ـ آقا...

پیرمرد که کمی گوشش سنگین و غرق در افکار خود بود به گفتار خود ادامه داد:

ـ ستارگان نمی‌درخشند. باد شدت گرفته است، باد از راه خود به سمت ساحل منحرف گردیده و بر سرعت آن افزوده شده است، این نشانه آن است که خشکی گرمتر از دریا و هوای آن سبک‌تر است، هوای سرد و سنگین دریا متوجه خشکی است تا جای آن را بگیرد، از این رو در دریای بیکران بادها به سمت خشکی می‌وزد.

باید مدارات مساعد را با خطوط موازی مفروض در یک سمت قرار داد هرگاه اختلاف جغرافیایی محل از عرض جغرافیایی مفروض بیش از سه دقیقه در هر ده

فرسنگ نباشد می‌توان گفت که سمت حرکت درست انتخاب شده است.

ناخدا سلام کرد ولی این پیرمرد که ردای استادان دانشگاه آکسفورد یا گوتینگن را در برداشت متوجه نشد و از جای تکان نخورد، دریا را با نظر علمای موج‌شناس و آدم‌شناس نظاره می‌کرد. غرق مطالعه امواج بود. ولی گوئی می‌خواست به میان غرش آنها دویده و چیزی یادشان دهد.

در عین استادی مشغول تطیّر (فال بد زدن) بود بر گرداب‌ها فضل‌فروشی می‌کرد. ناخدا برای بار دوم سلام کرده گفت:

ـ آقا...

پیرمرد برگرداند و به صورتش چشم دوخت:

ـ مرا «دکتر» خطاب کن.

ـ آقای دکتر من ناخدای کشتی هستم.

«دکتر» گفت:

ـ خوب.

ـ به نظر آمد دکتر (که از این پس او را به همین نام خواهیم نامید) مایل است با وی شروع به صحبت کند از این رو بر سر حرف آمد:

ـ ناخدا اکتان؟[1] انگلیسی داری؟

ـ نه؟

ـ بدون اکتان انگلیس دقیقاً ممکن نیست ارتفاع جلو و عقب کشتی را بسنجی.

ـ ناخدا پاسخ داد:

ـ اهالی باسک قبل از این که نامی از انگلیس‌ها باشد ارتفاع را می‌سنجیدند.

ـ خودستائی را کنار بگذار.

ـ به جای خود متواضعم.

ـ سرعت کشتی را اندازه گرفته‌ای؟

ـ آری.

ـ کی؟

ـ هم الساعه.

ـ به چه وسیله؟

---

۱. دستگاه اندازه‌گیری ارتفاع و مسافات.

ـ با لوک[1].
ـ چشم خود را درست روی چوب لوک قرار دادی؟
ـ آری.
ـ ساعت شنی، سی ثانیه را درست نشان می‌دهد.
ـ آری.
ـ مطمئنی که شن مجرای بین دو مخزن را نساییده است؟
ـ آری.
ـ دقت ساعت شنی را با ارتعاشات گلوله‌ای که به نخی بسته شده باشد آزمایش کرده‌ای؟
ـ با نخ کتان؟ آری.
ـ نخ را برای اینکه کشیده نشود موم زده‌ای؟
ـ آری.
ـ لوک را آزمایش کرده‌ای؟
ـ صحت کار ساعت شنی را با گلوله تفنگ، و لوک را با گلوله توپ آزمایش کرده‌ام.
ـ قطر گلوله توپ چقدر است.
ـ یک پا.
ـ سنگین است.
ـ گلوله توپ ناو جنگی قدیمی ماست که به نام کاس دوپارگران معروف بود.
ـ که جزو آرمادا[2] بود.
ـ آری.
ـ که ششصد سرباز و پنجاه ملوان و بیست و پنج توپ داشت؟
ـ طوفان بهتر می‌داند.
ـ نیروی ضربه آب را بر گلوله چگونه حساب کرده‌ای؟
ـ به وسیله یک (پزن) آلمانی.
ـ اثر فشار آب را بر طنابی که گلوله به آن بسته شده است در نظر گرفته‌ای؟
ـ آری.

---

۱. وسیله اندازه‌گیری سرعت کشتی.
۲. نیروی دریایی عظیم اسپانیا که به جنگ بحریه انگلستان رفت (آرمادا یعنی شکست‌ناپذیر) ولی در اثر طوفان غرق شد.

-نتیجه چه بود؟

-نیروی ضربه آب یکصد و هفتاد گروانکه است.

-یعنی که کشتی در حال حاضر به سرعت چهار فرسنگ فرانسه پیش می‌رود.

-بله، برابر سه فرسنگ هلند.

-ولی این مقدار، تفاوت سرعت کشتی با دریا است.

-البته.

-کجا می‌روی؟

-به خلیجی که بین لیولا و سن‌سباستین قرار دارد.

-فوراً در سمت مقصد قرار گیر.

-البته بدون کمترین انحراف.

-از باد و بوران بترس. اولی محرک دومی است.

-هر دو خائن‌اند.

-فحش نده، دریا می‌شنود دشنام زشت است، فقط مراقب باش.

-مراقب بوده و هستم، در این لحظه مد دریا باد را خنثی می‌کند، ولی وقتی هم که با باد در یک جهت قرار گیرد باز به نفع ماست.

-نقشه راهنما داری؟

-نه مال این دریا را ندارم.

-پس کورکورانه پیش می‌روی؟

-هرگز، قطب‌نما دارم.

-قطب‌نما فقط یک چشم و نقشه راهنما چشم دیگر است.

-یک چشم هم می‌بیند.

-زاویه‌ای را که خط سیر کشتی با تیر حامل تشکیل می‌دهد چگونه اندازه می‌گیری؟

-با سمت‌یاب و اختلاف‌سنج، به علاوه حدس می‌زنم.

-حدس زدن خوب ولی دانستن بهتر است.

-کریستف[1] نیز حدس می‌زد.

-وقتی که مه همه جا را فراگرفت، هنگامی که گلباد دچار اختلال شد چگونه می‌توان باد را کنترل کرد. در این حال دیگر صحبت از نقطه مقصود و نقطه اصلاح بی‌فایده است.

---

۱. کریستف کلمب، کاشف امریکا.

الاغی با نقشه راهنما، صد بار بیش از رمال ارزش دارد.

ـ نسیم چندان تند نیست، و دلیلی برای اعلام خطر نمی بینم.

ـ کشتی‌ها چون مگسی در تارعنکبوت دریا هستند.

ـ فعلاً موج و باد هر دو مساعدند.

ـ لرزش نقاط سیاهی بر امواج، کافی است که کشتی‌نشینان را در اقیانوس واژگون سازد.

ـ من به هیچ وجه سرنوشت بدی برای امشب نمی‌بینم.

ـ ممکن است چنان گردبادی درگیرد که حتی نتوانی خود را از معرکه کنار بکشی.

ـ تاکنون که کارها بر وفق مراد بوده.

ـ چشمان دکتر بر سمت شمال غرب دوخته شد.

ـ ناخدا به صحبت خود ادامه داد:

ـ کافی است که خود را به خلیج گاسکونی برسانیم، مسئولیت باقی راه با من.

ـ آه خلیج گاسکونی مثل خانه پدری من است. این لگن گرچه غالباً خشم‌آلود است ولی من وجب به وجب، عمق خلیج و ارتفاع آن را می‌دانم.

قعر آن در حوالی سان چیپبریانو گلی در مقابل جینر ارک پوشیده از صدف و در اطراف پناس پر از ماسه است. حتی رنگ سنگریزه‌های آن را نیز می‌دانم.

ناخدا ساکت شد. دکتر دیگر به صحبت او گوش نمی‌داد.

دکتر چشم بر شمال غرب دوخته بود. این چهرهٔ سرد حالت مخوف خارق‌العاده به خود گرفته بود، از دهانش این کلمه خارج شد:

ـ چه بهتر؟

مردمک چشمانش چون دیدگان جغد گرد و نافذ شده بود. با حیرت گوشه‌ای از فضای بی‌پایان را وارسی می‌نمود.

کمی بعد گفت:

ـ عدالت چنین ایجاب می‌کند. من هم راضی‌ام.

ناخدا به او نگریست.

دکتر که با خود و یا باکسی در اعماق دریا صحبت می‌نمود افزود:

ـ آری، من هم راضی‌ام.

ساکت شد، بیش از پیش چشم‌ها را بازکرد، با دقت بیشتری نگریست و گفت:

ـ گرچه از راه دوری می‌آید، ولی می‌داند که چه باید کرد:

قسمتی از افق که شعاع دید دکتر با افکار وی در آنجا متمرکز شده بود در نقطه مقابل مغرب قرار گرفته، و از انعکاس نور شفق چون روز روشن شده بود.

این منطقه که با قطعات ابر خاکستری رنگ پوشیده شده بود، به رنگ آبی ولی آبی سربی درآمده است.

دکتر که کاملاً رو به سمت دریا ایستاده بود؟ بدون این که به صورت ناخدا بنگرد با انگشت سبابه قطعه‌ای از آسمان را نشان داد و گفت:

ـ ناخدا، می‌بینی؟

ـ چه را؟

ـ این را.

ـ چیه؟

ـ آنجا را.

ـ قسمت آبی رنگ را؟

ـ آری.

ـ این چیه؟

ـ گوشه‌ای از آسمان.

ـ برای کسانی که باید به آسمان بروند. کسانی که بخواهند به جای دیگر روند موضوع به شکل دیگری است.

این جملات پرکنایه را با نگاه وحشت‌باری ادا کرد.

سکوت برقرار شد.

ناخدا به یاد توصیف مضاعف و متضاد سردسته راهزنان افتاد و از خود پرسید آیا واقعاً دیوانه است؟ و یا دانا است؟ انگشت سبابه استخوانی پیرمرد هنوز قسمت آبی رنگ افق را نشان می‌داد.

ناخدا در این رنگ آبی متمایل به سربی به دقت نگریست و زیر لب گفت:

ـ حقیقت آن است که این رنگ، رنگ آسمان نیست، قطعه ابری است.

ـ ابر آبی‌رنگ، خطرناک‌تر از ابر سیاه است. این ابر «ابر برف» است.

ناخدا، اصطلاح «ابر برف» را به اسپانیولی تکرار کرد، گوئی می‌خواست با ترجمه آن بیشتر پی به مفهومش ببرد.

دکتر پرسید:

ـ می‌دانی «ابر برف» یعنی چه؟

ـ نه.

ـ همین الان خواهی فهمید.

ناخدا باز به افق خیره شد. دندان‌ها را به هم فشرد و گفت:

ـ یک ماه تندباد، ماه دیگر باران، ژانویه سرفه می‌کند، فوریه اشک می‌ریزد. این است زمستان سرزمین‌های ما. باران ما گرم است و برف را فقط از دور بر فراز کوهستان می‌بینم. ولی امان از دست بهمن! بهمن دوستی سرش نمی‌شود. بهمن چون حیوان زنده‌ای است.

دکتر گفت:

ـ گردباد در وسط دریا خطرناک است.

پس از کمی سکوت ادامه داد:

ـ آهان، دارد نزدیک می‌شود. چندین باد با هم شروع به وزش می‌کند، باد شدید غربی، و باد ملایم شرق.

ناخدا گفت:

ـ باد ملایم شرق، بسیار مزور است.

رفته رفته ابر آبی‌رنگ بزرگتر می‌شد. دکتر به سخن خود ادامه داد:

ـ اگر برفی از کوهستان سرازیر می‌شود خطرناک است، خطر برفی که از قطب بریزد چه خواهد بود؟

چشمانش برق می‌زد، گوئی بر صورت او نیز چون افق ابری در حال تراکم است .با لحنی رؤیاانگیز به سخن ادامه داد:

ـ با گذشت دقایق، ساعت محتوم فرا می‌رسد، ارادهٔ ماوراء چنین فرمان می‌راند.

ناخدا باز از خود پرسید:آیا او دیوانه است؟

دکتر که چشم بر ابر دوخته بود گفت:

ـ ناخدا، آیا در دریای مانش سابقهٔ کشتیرانی داری؟

ناخدا گفت:

ـ امروز برای اولین بار گذارم به این طرف افتاده است.

دکتر که مجذوب ابر آبی رنگ و از نگرانی اشباع شده بود، از شنیدن پاسخ ناخدا فقط شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ چطور ممکن است؟

ـ آقای دکتر، من فقط به سیاحت ایرلند علاقمندم از فونتارابی به بلاک هاربور یا

جزیره آکیل می‌روم، ولی به وضع این دریا آشنایی ندارم.

-اوضاع وخیم است. بدا به حال کسی که نام اقیانوس را هجی کند!

مانش، دریایی است که باید آن را از برخواند، مانش ابوالهول است از اعماق آن باید برحذر بود.

-عمق اینجا بیست و پنج ذراع است.

-عمق پنجاه و پنج ذراع قسمت غربی خطرش کمتر از بیست ذراع قسمت شرق است.

-در راه مرتباً عمق دریا را اندازه خواهیم گرفت.

مانش، مثل دریاهای دیگر نیست. در اینجا هنگام مد،آب دریا تا ارتفاع پنجاه پا و در آب‌های ساکن تا ۲۵پا بالا می‌آید. آه! مرا به تشویش انداختی.

-هم امشب اندازه می‌گیریم.

-برای اندازه‌گرفتن باید توقف کنی، ولی موفق نخواهی شد.

-چرا؟

-به علت وزش باد.

-امتحان می‌کنم.

-کولاک، از پشت خنجر خواهد زد.

-آقای دکتر، من اندازه خواهم گرفت.

-هرگز موفق نخواهی شد.

-توکل به خدا.

-کمی در صحبت احتیاط کن. نام‌های تحریک‌شونده را بی‌ملاحظه بر زبان مران.

-می‌گویم که اندازه خواهم گرفت.

-فروتن باش. هم الان باد شلاق پیچت خواهد نمود.

-فشار آب اجازه نمی‌دهد که شاقول تو به طور قائم پائین رود. آهان تو برای اولین بار به این گرداب‌ها قدم می‌گذاری؟

-برای اولین بار.

-بسیار خوب، ناخدا گوش بده.

چنان بر کلمه «گوش بده» تکیه نمود که ناخدا در برابر فرمان وی تعظیم نمود.

-آقای دکتر، گوش می‌دهم.

-بادبان‌ها را جابه‌جا کن.

ـ منظورتان چیست؟
ـ کشتی را به سمت مغرب بران.
ـ لعنت بر شیطان! کشتی را به سمت مغرب بران.
ـ ممکن نیست.
ـ هر چه میلت است. ولی آنچه گفتم برای خاطر دیگران است من رضا به قضا دادم.
ـ ولی آقای دکتر کشتی را به سمت مغرب ...
ـ آری، ناخدا.
ـ دچار تلاطم شیطانی می‌شویم.
ـ کلمه مناسب‌تری انتخاب کن.
ـ کشتی گرفتار دست‌انداز می‌شود!
ـ آری ناخدا.
ـ شاید کل بشکنند!
ـ شاید.
ـ در این حال می‌خواهی که‌باز به سمت مغرب برویم!
ـ آری.
ـ نمی‌توانم.
ـ پس تا می‌توانی با دریا ستیزه کن.
ـ ممکن است سمت باد عوض شود.
ـ تا پایان شب عوض نخواهد شد.
ـ چرا؟
ـ برای این که باد از یک راه هزار و دویست فرسنگی می‌آید.
ـ در جهت خلاف چنین بادی رفتن، غیرممکن است!
ـ می‌گویم کشتی را به سمت مغرب بران!
ـ امتحان می‌کنم. ولی منحرف خواهیم شد.
ـ خطری در پیش است.
ـ باد ما را به سمت مشرق می‌راند.
ـ به سمت مشرق نرو.
ـ چرا؟
ـ ناخدا، آیا می‌دانی که دریا در این ساعت چه نامی دارد؟

ـ نه.

ـ مشرق یعنی مرگ.

ـ به سمت مغرب خواهم راند.

ـ دکتر، این بار به صورت ناخدا نگریست، نگاهش به حدی نافذ بود که گوئی می‌خواهد افکار خود را در مغز وی جایگزین سازد. کاملاً به سمت ناخدا برگشته بود. این کلمات را با تأنی بر زبان می‌راند:

ـ اگر امشب، در میان دریا صدای ناقوس به‌گوشمان رسید کشتی مسلماً غرق خواهد شد.

ناخدا با حیرت بر او نگریست.

ـ منظورتان چیست؟

دکتر پاسخ نداد. دیگر غرق افکار خود گردیده بود. از این رو سئوال ناخدای شگفت‌زده را بی‌جواب گذاشت. فقط متوجه انقلاب درونی خود بود. لب‌هایش بی‌اراده به حرکت درآمد. این چند کلمه آهسته از میان آنها جاری شد.

لحظه‌ای فرا رسیده است که روان‌های ناپاک شسته شوند.

ناخدا چین بر بینی انداخته با خود گفت:

ـ جنون این مرد بر دانش وی غلبه دارد.

این بگفت و دور شد.

با این حال راه مغرب در پیش گرفت.

ولی هر دم بر شدت باد می‌افزود.

۷
هارد کانون

ابری برآمده و از افق سربالا می‌کرد. گوئی دهان‌هایی از ماوراء طوفان بر آن می‌دمند. تغییر صورت سریع ابر مضطرب‌کننده بود.

ابر آبی‌رنگ زمینهٔ آسمان را در شرق و غرب زیر پر می‌گرفت و در سمت مخالف باد پیش می‌رفت. این تناقضات از شیرین‌کاری‌های باد است.

دریا که کمی پیش فلس‌دار به نظر می‌رسید، اینک پوسته‌ای آن را پوشانده بود. دریا چنین اژدهائی است. دیگر از جلد سوسمار در آمده و به افعی تبدیل شده بود. پوست سربی رنگ و کثیف و ضخیمش به سختی چین می‌خورد تلاطم امواج در سطح آن شبیه ناسورهایی گرد و بزرگ، آشکار و نهان می‌شد و کف چون خوره بر تنش می‌افتاد.

در این لحظه چراغ کشتی (ماتوتینا) روشن شد و کودک نور آن را از دور مشاهده کرد.

ربع ساعتی گذشت.

ناخدا نظر به سوی دکتر انداخت. دکتر روی پل نبود، او به محض جدائی از ناخدا به انبار کشتی خزیده بود. آنجا نزدیک اجاق، روی چهارپایه‌ای نشسته و از جیب خود کیفی درآورده و قلمدان و کاغذ کهنه چهار تا شده‌ای از درون کیف بیرون آورده کاغذ را روی زانو گذاشته مشغول نوشتن بود. تکان‌های شدید کشتی مزاحم او بود. با این حال تا مدتی مشغول نگارش بود. ضمن نوشتن متوجه مرد پراوونسی شد، که هر چند یک بار جرعه‌ای از بطری دهان باریک به سر می‌کشید. دکتر بر این بطری دقیق شد، ولی توجه او به محتوی بطری نبود، بلکه بیشتر به نامی که روی آن نوشته شده بود توجه داشت. درون انبار کشتی تا حدودی روشن و نامی که بر بطری نوشته شده بود خوانا بود.

دکتر این نام را آهسته بر زبان راند:

ـ ها... ر... د ... کا ... نون.

سپس رو به آشپز کرد و گفت:

ـ تاکنون این بطری را ندیده بودم مال هارد کانون است؟

آشپز پاسخ داد:

ـ آری. مال رفیق بیچاره‌مان هارد کانون است.
دکتر دنبال صحبت را گرفت:
ـ هارد هلندی؟
ـ آری.
ـ که اینک زندانی است.
ـ آری.
ـ در برج چتام؟
ـ این بطری مال اوست، با هم رفیق بودیم یادگاری اوست.
ـ کی دوباره همدیگر را خواهیم دید؟ آری، این بطری به جای قمقمه همیشه همراه او بود.

دکتر قلم به دست گرفت و خطوط کج و معوجی بر کاغذ رسم کرد. مسلماً می‌خواست نوشته‌هایش خوانا باشد. بالاخره با وجود تکان‌های شدید کشتی و لرزش حاصل از سن و سال زیاد، موفق شد آن چه می‌خواست بر روی کاغذ آورد.

موقع مناسب فرا رسیده بود.

زیرا طوفان برف نزدیک می‌شد.

موجی سر رسید و به کشتی حمله‌ور شد. سرنشینان کشتی شروع رقص موحشی را که در اثر طوفان عارض کشتی‌ها می‌شود احساس کردند.

دکتر برخاست، به اجاق نزدیک شد استادانه زانو را در جهت خلاف تلاطم بر کشتی می‌فشرد. سطوری را که بر کاغذ نوشته بود، بر آتش خشک کرد. سپس کاغذ را تا کرده در کیف خود گذاشت، کیف و قلمدان را در جیب نهاد.

اجاق در گوشهٔ محکم خلوت کشتی تعبیه شده بود، با این حال دیگ در تلاطم بود.

مرد پرونسی که مواظب آن بود گفت:
ـ سوپ ماهی می‌پزم.
ـ دکتر پاسخ داد:
ـ برای ماهی‌ها.

سپس به سمت عرشه کشتی برگشت.

VI
تصور نجات

ضمن گرفتاری‌های خود، دکتر نظری به وضع موجود انداخت، اگر کسی در کنار او بود مسلماً این کلمات را که بر لبان وی جاری می‌شد می‌شنید:

ـ تلاطم کشتی بیش از پیشروی آن است.

آنگاه در افکار خود غوطه‌ور شد، همچنان که معدنچی در اعماق چاه معدن فرو می‌رود.

این وضع روحی مانع آن نبود که دریا را از نظر دور ندارد، مشاهدهٔ دریا وهم‌انگیز است.

تضرع مبهم آب‌ها، که به شکنجه ابدی محکوم‌اند شنیده می‌شد. از سراسر امواج، فریاد استغاثه به گوش می‌رسید. دریای بیکران به تدارکات شومی سرگرم بود.

دکتر ذره‌ای از آنچه را که در برابرش می‌گذشت، از نظر دور نمی‌داشت. محو تماشا نیز نشده بود، زیرا دوزخ جای تماشا نیست.

خلجان و جوش و خروش نسبتاً ملایم ولی مشهودی که در فضا بود رفته رفته اوج می‌گرفت و باد و ابر و امواج را سهمگین‌تر می‌ساخت، چیزی منطقی‌تر و در عین حال نامعقول‌تر از دریا نیست این نابخردی به قدرت وی بستگی دارد. امواج دائماً در جهت موافق و مخالف پیش می‌آیند. گره می‌خورند تا از هم باز شوند موجی حمله می‌کند، موج دیگر عقب می‌نشیند. کشف و شهودی بهتر از امواج نیست. این فراز و نشیب‌های پی در پی، این چین‌خوردگی‌ها و درهم‌ریختگی‌ها را چگونه می‌توان توصیف کرد؟ ریزه‌کاری‌های این پرده کف‌آلود رؤیایی را چگونه می‌توان شرح داد؟

زبان از بیان این همه بریدگی، چین و شکن، اضطراب، ناکامی، سایه روشن‌ها، در هم ریختگی‌های دیرگسل و غرش موحش آن عاجز است.

باد شمالی به شدت وزیدن گرفت. این باد به حدی برای گریز از انگلستان مساعد بود که ناخدای کشتی ماتوتینا تصمیم گرفت تمام بادبان‌ها را برافراشته و از سرعت آن تا حداکثر استفاده کند.

کشتی بر امواج کف‌آلود، چهارنعل پیش می‌تاخت باد از پشت سر آن را بر امواج لغزانده و فراریان را سر شوق و نشاط می‌آورد می‌گفتند، می‌خندیدند، کف می‌زدند و از باد، موج و بادبان و سرعت فرار و آیندهٔ معلوم تمجید می‌کردند. دکتر که گوئی آنها را نمی‌بیند غرق افکار خود بود. آخرین آثار روز منتفی شده بود.

در این موقع کشتی از نظر کودک، که بر بالای بلندی، لب دریا ایستاده بود محو شد. تا این لحظه بر کشتی چشم دوخته بود. آیا این نگاه چه تأثیری بر سرنوشت کشتی باقی می‌گذاشت؟ وقتی دیگر فاصله مکانی، کشتی را از افق دید کودک بیرون راند. او راه شمال و کشتی سمت جنوب را در پیش گرفتند.

و شب همه جا را زیر پر گرفت....

VII
وحشت لعنتی

مسافرین کشتی با شادی و شکفتگی، هر دم بر زمینی که پشت سرشان کوچک و کوچکتر می‌شد می‌نگریستند. رفته رفته، چتر تاریک اقیانوس جلوتر آمد. پرتلند و سواحل دیگر را به شکل نوار باریک و روشنی، با آسمان مه گرفته و نقاط کوچک فانوس‌های دریایی که سوسو می‌زد جلوه‌گر ساخت.

بالاخره انگلستان از نظر محو شد. دور تا دور فراریان جز آب دریا چیزی به نظر نمی‌رسد.

ناگهان وحشت شب سایه افکند.

بعد و مکان از بین رفت، تاریکی بر آسمان غلبه کرد و چون چادری کشتی را پوشانید، برف به آرامی شروع به باریدن کرد. قطعات برف فرو می‌ریختند گوئی ارواحی نزدیک می‌شوند، چیزی در میدان وزش باد دیده نمی‌شد. احساس کردند که به دام افتاده‌اند.

صاعقه قطبی در چنین تاریک وحشت‌زائی شروع می‌شود. هیولای ابر تیره و تاری بر صفحه اقیانوس سنگینی می‌نمود و قسمتی از تنهٔ آن بر امواج تکیه می‌زد. در نقاط اتکاء چون کیسه‌های میان خالی را می‌مکند. آب می‌گرفت و بخار پس می‌داد. بر اثر مکش آب اینجا و آنجا مخروط‌های کف‌آلود عظیمی به آسمان بر می‌خاست.

گردباد قطبی بر کشتی حمله‌ور شد و کشتی را در آغوش گرفت.

اولین حمله شدید را کشتی به خوبی دفع کرد. بادبان به هم نپیچید و بادبان سه گوش از جای خود در نیامد. فقط دکل قرچ قرچ کنان به سمت عقب متمایل شد. گوئی از ترس پا به فرار نهاده است.

در نیم‌کره شمالی، گردبادها از چپ به راست یعنی در جهت حرکت عقربه‌های ساعت چرخیده، با سرعتی تا شصت میل در ساعت پیش می‌روند.

گرچه کشتی در معرض این کشش نیرومند بود و به دور خود می‌چرخید با این حال به خوبی استقامت کرد.

از دوردست هیاهوی شدیدی به گوش می‌رسید.

چیزی قابل سنجش با غرش طوفان نیست این غرش فریاد پرمخافت حیوانی دنیاست، چیزی که به نام ماه معروف است، این عنصر نفوذناپذیر، این معجون انرژی‌ها که عظمت مقدار ناچیزی از آن لرزه بر اندام می‌افکند، این کیهان شبانه، این کل ناشناخته فریادی دارد. فریادی عجیب بلند و پرعناد که گاهی از زمزمه نرم‌تر و زمانی از غرش رعد سهمگین‌تر است. این غرش همان گردباد است. صداهای دیگر، آوازها تصنیف‌ها، اشعار از آشیانه‌های دیگری بر می‌خیزد. ولی این یکی، صاعقه از همان «هیچ» که در عین حال «همه چیز» است به گوش می‌رسد. صداهای دیگر معرف روح جهان، ولی این صدا نماینده نفس آن است.

وجود بی‌شکلی است که فریاد بر می‌آورد. سخنان ناگفته‌ای است که از حلقوم بی‌نهایت بر می‌خیزد. پدیده مدهش و الهام‌انگیزی است، این هیاهو از بالای سر انسان و از ماورای آن بر می‌خیزد. هیاهوئی است که اوج می‌گیرد.

به حضیض می‌گراید، موج می‌زند و ایجاد ارتعاشات صوتی می‌کند، دلهره و تشویش و اضطراب بار می‌آورد. گاهی چو غریو طبل و سنج و زمانی، چون زمزمه‌ای در دور دست است. غوغای سرگیجه‌آوری است که مطلبی را بیان می‌کند، واقعاً که بیان‌کننده مطلبی است. جهان می‌کوشد تا سخنی بگوید ولی گرفتار لکنت زبان است.

خلجان عظیم ظلمات، در این غرش به طور مبهم، رنج‌ها، ناملایمات و تسلیم و رضا را منعکس می‌سازد. غالباً به صورت حملهٔ بیماری مزمنی جلوه‌گر می‌شود و به حملات صرع بیش از ابراز قدرت شباهت دارد. گوئی نوای آلام بی‌کران از اعماق ابدیت به گوش می‌رسد. گاهی به شکل اعتراض و ادعا و زمانی به صورت شکایت و حق‌طلبی است، گوئی روح جهان اقامه دعوی کرده و جلسهٔ محاکمه آن در جریان است. همه گوش می‌دهند، تا دفاعیات و دلائل له و علیه را بشنوند. در چنین غرشی استحکام و حرارت و جدل و قیاسات منطقی مستتر است. بی‌گفتگو چنین پدیده‌ای موجد انحرافات فکری است. سرچشمه اعتقاد به ارباب انواع و آئین شرک در همین جاست. بر این غوغای موحش، تصاویر و مناظر فوق بشری دیگری اضافه می‌گردد. بر چهرهٔ ابر آثار خشم و کین نقش بسته خاطره «مثل» افلاطون را زنده می‌سازد. وحشتی به پای این گریه‌هائی که در گلو خفه شده این خنده‌ها، این آشوب هولناک، این سؤال و جواب‌های نامفهوم، استمدادهای مجهول نمی‌رسد. معلوم نیست که در برابر این راه دسته‌جمعی وحشت‌انگیز چه باید کرد. این هیاهوی عظیم بشر را خرد می‌کند. آیا این قیل و قال چه

معنایی دارد؟ چه مفهومی بر آن متصور است؟ چه کسی را تهدید می‌کنند؟ در برابر چه کسی التماس می‌کنند؟ طغیان و لجام‌گسیختگی است. ورطه‌ای به مغاک دیگر، آسمان بر آب، باد بر موج، باران بر صخره‌ها، اوج بر حضیض، ستارگان بر آب کف‌آلود فریاد می‌زنند، از ترکیب اسرارآمیز این‌ها، غوغای وحشت‌زا و مرگباری پدیدار می‌شود.

آشوب شب از سکوت آن خوفناک است، در آن خشم نامعلومی احساس می‌شود چیزی در شب احساس می‌شود ولی چه چیز؟

ضمناً شب غیر از ظلمات است. شب مطلق و مفرد، و ظلمات جمع مرکب است در تیرگی اسرارآمیز شبانه بی‌نظمی، ناپایداری، انهدام و نحوست نهفته است. زمین محسوس نیست. واقعیت دیگری جایگزین آن می‌شود:

در تاریکی بی‌پایان و مبهم، چیزی یا کسی وجود دارد و مرگ ما وابسته به این چیز یا کس است. در پایان عمر وقتی پرده از رخسار تاریکی‌ها برگرفته شد! زندگی پس از مرگ ما را در بر خواهد کشید. این زندگی به انتظار آن روز، به نظر می‌رسید که هر چند یک بار ما را لمس می‌کند. تاریکی به مثابه فشار و شب، به مانند فشردگی روح ماست. گاهی، ساعات وخیم و پرهیبتی فرا می‌رسد و در آن زمان، گوشه‌ای از آنچه را که ماوراء قبر می‌گذرد لمس می‌کنیم.

لمس مجهولات هرگز چون شب‌های طوفانی دریا محسوس نیست. طوفان، وحشت بوالهوسانه شب را به صورت ناپایدار، نامحدود و پراکنده‌ای بر خود جذب و هر لحظه آن را به صورتی عرضه می‌دارد.

شاعران این پدیده را به نام بوالهوسی امواج نامیده‌اند.

ولی هوس وجود ندارد.

آنچه را که ما در طبیعت به نام هوس و در سرنوشت به نام تصادف می‌نامیم آثاری از قانون احتمالات است.

VIII
صدای ناقوس

علامت مشخصهٔ «طوفان برف» سیاهی آن است. منظرهٔ عادی طبیعت به هنگام طوفان آن است که زمین و دریا سیاه و آسمان پریده‌رنگ می‌شود. ولی هنگام «طوفان برف» قضیه کاملاً برعکس است، یعنی آسمان تیره و تار و اقیانوس سپیدرنگ می‌گردد در این موقع زیر پا کف‌آلود و آسمان غرق ظلمات است. دیواری از دود افق را فرا می‌گیرد و اوج آسمان لباس حریر بر تن می‌کند. طوفان شبیه تالار کلیسائی است که برای عزاداری آماده شده، ولی هنوز چراغ‌های آن را روشن نکرده‌اند. بر سر امواج از شمع و مشعل اثری نیست. همه جا تاریکی سایه انداخته است. فرق گردباد قطبی با گردباد استوائی آن است که یکی همه جرا را روشن و دیگری روشنی‌ها را خاموش می‌سازد. دنیا به صورت گنبد سردابی در می‌آید. از پیکر شب لکه‌های پریده‌رنگی که بین آسمان و دریا سرگردان است فرو می‌ریزد، این لکه‌ها که همان دانه‌های برف است، لغزان و موج‌زنان پائین می‌آیند. گوئی سرشکی که بر کفن ریخته جان گرفته و به حرکت درآمده است. باد شدیدی با این بذرپاشی توأم می‌شود. طوفان تیرگی موحشی است که دانه‌های سپیدی بر آن پاشیده و آشوب گورستان را با آن عجین ساخته‌اند کولاکی است که در زیر تابوت پرجلال قرار گرفته است.

اقیانوس زیر پا می‌لرزد و گرداب‌های هراس‌انگیزی بر آن پدیدار می‌شود. در گردبادهای قطبی که حامل الکتریسیته‌اند قطعات ابر به دانه‌های تگرگ تبدیل شده و فضا را از گلوله‌های سپید می‌پوشاند، آب در زیر رگبار آن جوشیده و کف می‌کند.

صدای رعد به‌گوش نمی‌رسید. برق گردبادهای‌قطبی ضعیف است، گوئی گریه‌ایست چشم بر هم نهاده، که دهان را بی‌رحمانه برای بلعیدن باز کرده است. طوفان برف، طوفان سوت و کوری است. وقتی برطرف شد، کشتی‌ها و ملوانان را نیز سوت و کور می‌سازد.

رهایی از چنین ورطه‌ای بسیار دشوار است.

با این حال در این حالات هلاکت امر مسلمی نیست. بسیاری از صیادان دانمارکی که برای صید نهنگ به تنگه بهرنگ رفته و در مناطق قطبی، دچار این طوفان شده‌اند جان به

سلامت برده‌اند.

کشتی ماتوتینا گرفتار چنین طوفان عجیبی شده و بادبان‌های برافراشته با پیروزی و شور و هیجان پیش می‌رفت.

کشتی پیش می‌رفت ولی انحراف او با دریا زاویهٔ خطرناک ۱۵درجه‌ای تشکیل می‌داد. تیر حامل محکم بود و در برابر طوفان به خوبی استقامت می‌کرد. مجمر آتش امواج را در پیشاپیش کشتی روشن می‌ساخت. ابر سیاهی که بر فراز اقیانوس بود دم به دم، متراکم‌تر شده و چون خوره به جان دریا افتاده، حلقه‌وار به کشتی نزدیک می‌شد. از پرندگان آبی و چلچله‌های ساحلی اثری نبود، همه جازیر گلوله‌های برف مستور می‌شد. امواج هر دم پردامنه و خطرناک‌تر می‌شد.

هر چند یک بار از گریبان تیره و تار افق برقی به رنگ سرخ مسی بر می‌جست و وحشت ابرهای متراکم سیاه و برآشفتگی آسمان را برملا می‌ساخت. در زمینه آتشین برق، قطعات برف به مانند پروانه‌های سیاه‌رنگی که در تنوری پر می‌زنند جلوه‌گر می‌شد. سپس خاموشی همه جا را فرا می‌گرفت.

پس از اولین انفجار، بوران با شدت بیشتری کشتی را به جلو می‌راند و غرش بمی به گوش می‌رسید. مرحلهٔ غرش فرا رسیده بود. چیزی دهشت‌انگیزتر از غرولند طوفان نیست. این زمزمهٔ غم‌انگیز، به متارکهٔ موقتی جنگجویان اسرارآمیز شباهت دارد. در این سکوت نسبی چیزهای مجهولی در کمینگاه می‌نشینند.

کشتی با اضطراب در مسیر طوفان پیش می‌رفت، دو بادبان بزرگ گرفتار تشنجات خوفناکی شده بود. آسمان سیاه و دریا قیرگون شده و کف بر دهان آورده بود. امواج، بر کشتی یورش برده و از زیر بادبان‌ها به دریای کف‌آلود سرازیر می‌شد.

زن‌ها به اطاق کشتی پناهنده شده و مردان بر روی پل ایستاده بودند. برف به شدت می‌بارید. دریای متلاطم بر کشتی تف می‌انداخت. همه جا را وحشت فراگرفته بود.

در این موقع سردسته فراریان، در قسمت عقب کشتی، با دستی طناب بادبان راگرفته و با دست دیگر کلاه از سر برگرفته و در زیر آتش مجمر باگونه‌های گل انداخته و موهای پریشان، مست مستانه فریاد برآورد:

ـ نجات یافتیم ! آزاد شدیم!

فراریان نیز فریاد برآوردند:

ـ نجات یافتیم، نجات یافتیم!

آنگاه هر یک از آنان طنابی راگرفته و برخاستند رئیس فریاد زد:

ـ هورا!

و آنها چون گرگی زوزه کشیدند:

ـ هورا!

وقتی این فریادها در میان غرش طوفان خاموش شد، صدای محکمی آمرانه از گوشه دیگر کشتی بلند شد:

ـ خاموش!

همه سر برگرداندند.

صدای دکتر بود، در تاریکی محض، دکتر بر دکل تکیه زده و تنهٔ باریک وی با دکل آمیخته بود کسی او را نمی‌دید.

صدای دیگری شنیده شد:

ـ گوش کنید!

همه خاموش شدند.

و از ظلمات، صدای ناقوسی، به طور وضوح به گوش رسید.

IX
اعتماد بر دریای خشمگین

ناخدا، که فرمان کشتی را به دست داشت، شلیک خنده را سر داد این صدای ناقوس است! باشد. صدای ناقوس نشانهٔ چیست؟ نشانه آن است که خشکی در سمت راست ما است.

دکتر به صدای آرام و متین پاسخ داد:

ـ از خشکی خبری نیست

ناخدا فریاد زد:

ـ چرا.

ـ گفتم خبری نیست.

ـ بالاخره این صدا از خشکی به گوش می‌رسد.

دکتر گفت:

ـ ناقوس در وسط دریاست.

لرزه بر اندام مردان جسور افتاد. صورت وحشت‌زده زنان از پشت دریچه اطاق کشتی مثل طلسم‌شدگان پدیدار شد. دکتر قدم پیش گذاشت و اندام سیاه و بلندش از دکل جدا شد. صدای ناقوس از اعماق شب به گوش می‌رسید.

دکتر به سخن خود ادامه داد:

ـ در وسط دریا، نیم‌راه پرتلند به جزایر مانش راهنمای شناوری برای اعلام خطر وجود دارد. این راهنما با زنجیرهابه قعر دریا وصل و خود بر سطح دریا ایستاده است. بر آن چهارچوبه آهنی نصب و ناقوسی آویزان کرده‌اند. در هوای طوفانی، دریا به تکان درآمده و ناقوس را به صدا در می‌آورد. آیا صدای ناقوس را می‌شنوید؟

دکتر به انتظار وزش مجدد باد ایستاد و سپس به صحبت خود ادامه داد:

ـ هنگام طوفان وقتی باد شمال می‌وزد، شنیدن صدای ناقوس نشانهٔ هلاکت است چرا؟ به این دلیل که اگر صدای ناقوس را شنیدید، این صدا را باد به گوش شما رسانده است. باد از سمت مغرب می‌وزد. اگر بین راهنما و صخره‌های ارینیی بودند صدای

ناقوس را خواهید شنید. در این صورت باد شما را بر فراز همین صخره‌ها پیش می‌برد و در سمت نامساعد و پرخطر راهنما قرار دارید. اگر در سمت مناسب بوده و در راه مطمئنی می‌روید و هرگز صدای ناقوس را نخواهید شنید، زیرا باد طنین آن را به گوش شما نمی‌رساند در این حال از پهلوی راهنما رد می‌شوید بدون آنکه صدایی بشنوید، اینک از راه راست منحرف شده‌ایم. ناقوس آهنگ عزای ما را می‌نوازد. دیگر به هوش باشید!

ناقوس ضمن صحبت دکتر خفیف‌تر و ضرباتی به دنبال هم می‌نواخت و صلابت و هیبت عجیبی به گفته‌های پیرمرد می‌داد. گوئی زنگ پرتگاه به صدا در آمده است.

فراریان نفس در سینه حبس کرده و به دقت به صدای پیرمرد و ناقوس گوش می‌دادند.

X
طوفان، وحشی غول‌پیکر

ناخدا بوق صدارسان را به دست گرفته و فریاد زد:

بادبان‌ها را پائین آورید! به سمت مغرب برویم! خود را به دریای آزاد برسانیم! امیدوار باشید.

دکتر گفت: امتحان کنید!

اینجا چند کلمه توضیح لازم است. این راهنمای شناور را که شبیه ناقوس در میان دریا بود در سال ۱۸۰۲ برچیدند. ملوانان سالخورده هنوز هم صدای آن را به گوش دارند. اعلام خطر می‌نمود. ولی خیلی دیر وقتی که کار از کار گذشته بود.

فرمان ناخدا اجرا شد. مرد لانگدوکی نیز به عنوان ملوان سوم دست به کار شد. مسافرین نیز به کمک شتافتند. بادبان‌ها را پائین کشیدند ولی با این عمل فقط حجم کشتی در برابر طوفان کوچکتر شد. هر قدر کشتی در خود فشرده می‌شد به همان نسبت فشار هوا و آب افزایش می‌یافت. ارتفاع امواج به حدی رسیده بود که گوئی طوفان قطبی در گرفته است.

گردباد کشتی را به دور خود می‌پیچانید. در یک چشم به هم زدن، طناب گسست، دکل شکست بادبان‌ها کنده شد.

فشار مغناطیس که همراه طوفان برف است، به پاره شدن طناب‌ها کمک می‌کرد، صاعقه و باد آنها را در هم می‌شکست. زنجیرهائی که از قرقره‌ها درآمده بود دیگر به کار نمی‌خورد. جلوگاه و عقب‌گاه کشتی در معرض تنه‌های سست و سنگین امواج خرد می‌شد. موجی برخاست و قطب‌نما و سمت‌یاب را از عرشه در ربود. موج دیگری بر قایق نجات چنگ زد و آن را به همراه برد موج سوم دکل عرضی را به یغما برد. و به دنبال آن موج دیگری شمایل و مجمر را نابود ساخت.

فقط فرمان کشتی به جای مانده بود.

به‌جای مجمر آتش، مشعلی که از کهنه‌های قطران‌اندود درست کرده بودند برافروختند.

دکل دو نیمه و با طناب‌ها و تخته‌پاره‌های دیگر جلو دست و پا را گرفته بود، دکل هنگام سقوط، قسمتی از دیوارهٔ سمت راست کشتی را در هم شکست. ناخدا سکان به دست فریاد زد:

ـ نترسید تا اختیار سکان در دست ماست، خطری متوجه ما نیست. تبر! تبر بیاورید! دکل را به دریا بیاندازید! پل کشتی را خلوت کنید!

مسافرین و خدمهٔ کشتی با حرارت تمام عزم مقاومت داشتند. با چند ضربهٔ تبر دکل شکسته را به دریا انداختند. پل کشتی پاک شد.

ناخدا فریاد زد:

ـ حالا طنابی بردارید مرا به میله طارمی ببندید.

او را به میله طارمی بستند، او می‌خندید و خطاب به دریا فریاد می‌زد:

ـ آهای عجوزه کفتار، تا می‌توانی زوزه بکش، زوزه بکش؛ در دماغه ماچی چاکو بدتر از اینها دیده‌ام. وقتی به خوبی طناب‌پیچ شد، میله طارمی را با نشاطی که احساس خطر به انسان می‌بخشد چسبید:

ـ رفقا! کارها رو به راه است! زنده‌باد شمایل مقدس! به سمت مغرب برانیم! موجی از پهلو به سمت عقب کشتی حمله‌ور شد. هنگام طوفان موج‌هایی چون ببر وحشی، در لحظهٔ معین سر رسیده، چندی روی دریا بر شکم می‌خزید، سپس با نعره‌ای خود را بر کشتی افکنده و آن را در هم می‌شکنند. آب کف‌آلودی بر جلوه گاه کشتی ماتوتینا حمله‌ور شد. در میان طوفان صدای تلاشی به گوش رسید. وقتی آب کف‌آلود بر طرف شد و عقب‌گاه کشتی ظاهر گردید، دیگر از ناخدا و فرمان کشتی اثری نبود.

موج همه را با هم کنده و به همراه برده بود.

سردستهٔ فراریان بر تاریکی خیره شده فریاد زد:

ـ مسخره‌مان کردی؟

به این فریاد، فریاد دیگری پاسخ داد:

ـ لنگر بیندازیم! و ناخدا را نجات دهیم.

به سراغ چرخ لنگر رفتند ولی کشتی فاقد چرخ لنگر بود. ته دریا، صخره بود. تلاطم شدید باعث شد که زنجیر چون مرئی در هم شکنند.

از جلوه‌گاه کشتی جز فرشته دوربین به دست که بر آن حک شده بود چیزی به جا نمانده بود.

از این لحظه به بعد کشتی تخته‌پاره‌ای بیش نبود. ماتوتینا خسارت غیرقابل جبرانی

دیده بود این کشتی بادبانی قوی، فلج شده، حتی قادر به مانورکوچکی نیز نبود. بی‌اراده و اختیار تسلیم امواج خروشان شده بود.

عقاب اقیانوس‌ها به صورت مرغ بی‌بال و پری درآمده بود.

طوفان دم به دم سهمگین‌تر می‌شد وضع هر لحظه وخیم‌تر می‌گردید. تاریکی بر همه جا سایه انداخته بود، ناقوس دریایی مرتباً به صدا در می‌آمد، گوئی دست دیوانه‌ای آن را حرکت می‌دهد.

ماتوتینا به میل امواج پیش و پس می‌رفت، گوئی چوب‌پنبه‌ای است که بر آب نوسان گرفته، دیگر غوطه نمی‌خورد بلکه بر سطح آب می‌خزید، هر لحظه نزدیک بود که واژگون شده و چون ماهی مرده‌ای با شکم بر روی آب ایستد. خوشبختانه کشتی از تخته‌های محکمی ساخته شده بود و راه نفوذ آب نداشت. گفتیم خوشبختانه زیرا تلمبه‌ای که برای بیرون راندن آب در انبار بود خسارت دیده بود و به درد کار نمی‌خورد.

کشتی بر امواج می‌رقصید، پل کشتی، مثل سینه کسانی که در حال استفراغ‌اند متشنج بود. گوئی می‌خواست سرنشینان خود را تحویل دریا دهد.

مسافرین، بی‌حال به روی شکم در پل کشتی درازکشیده و با چنگ ناخن به تخته‌های کف آن چسبیده بودند، میخ‌ها انگشتانشان را سوراخ می‌کرد و آنها هر چند یک بارگوش فرا می‌دادند. صدای ناقوس ضعیف و ضعیف‌تر شد گوئی ناقوس نیز در حال نزع است، طنین او چون نفیر محتضرین بود. بالاخره خاموش شد. راستی این ناقوس چه شد؟ و اینک مسافرین در چه فاصله‌ای از راهنمای شناور قرار داشتند؟

صدای زنگ آنها را هراسان ساخته بود و سکوت آن، به وحشتشان می‌انداخت و باد شمالی آنها را به سوی نیستی می‌کشانید. احساس می‌کردند که با نفس آتشین اژدهایی ربوده شده‌اند. مغاک سیاهی بر سر راهشان بود با سرعت دیوانه‌واری به سمت آن کشانده می‌شدند. مرگ در جلو رو، زیر و بالای سر عیان بود. کشتی دیگر فرار نمی‌کرد، بلکه با سر سقوط کرده بود.

در میان طوفان عظیم برف، سرخی غیرمنتظره‌ای نمایان شد طوفان‌زده‌ها فریاد برآوردند.

ـ اینک فانوس دریائی!

XI
فانوس دریایی

واقعاً هم منارهای بود که بر سر آن آتشی زبانه میکشید.

فانوسهای دریایی عصر ما، ستونهای مخروطیشکلی هستند که با چراغهای خودکار از روی اصول علمی روشن میشود. فانوسهای مدرن برج سه طبقهای دارند که بر سه کانون آن چراغهای آتشین تعبیه شده است. تمام جزئیات کار از نظر ریاضی محاسبه شده صفحهٔ کانونی و گردش دورانی عدسیهایی که به شکل چندضلعی منظم بر آن قرارگرفتهاند با دقت تمام در محل خود تعبیه شده است. فشار باد و حرکت دریا بر آن تأثیری ندارد و شیشههای ضخیمی آن را از حملهٔ پرندگان محفوظ نگه میدارد. ساختمان پایهٔ بنا نیز بر طبق اصول ریاضی انجامگرفته. همه چیز آن ساده، دقیق، مطمئن و صحیح است. فانوس دریائی در عصر ما بر پایه ارقام استوار شده است.

در قرن هفدهم، فانوس دریایی برجی بود که در ساحل دریا بنا شده و طرز معماری آن بسیار جالب و زیبا بود. بالکنها، راهروها، دریچههای دیدهبانی، اطاقکها و بادگیرهائی داشت. گچکاریها و مجسمهها نقش و نگارهای دیگری زینت افزای آن میشد. بر روی فانوسهای دریائی ادیستون این جمله نوشته شده بود:

به صلح و سلامت! ولی باید دانست که این دو کلمه، صلح و صفای اقیانوس را تأمین نمینمود. ونیستانلی نیز چنین برجی با شعار: صلح و سلامت در ساحل پلیموت بنا نهاد. برای اطمینان از استحکام آن در یک روز طوفانی همچون سردارانی که به خط اول جنگ میروند، در داخل برج ماند. طوفان نیز نامردی نکرده برج و صاحب برج را به کام امواج کشید. علاوه بر مراعات اصول معماری و تزئینات مختلف، در داخل برج ابزارآلات مختلفی، اعم از مفید و بیفایده از قبیل منجنیق، زورق نجات و غیره ذخیره میکردند. عملاً چراغ این فانوسها عبارت از مشعلهای صمغآلودی بود که درون مجمر آهنی میسوخت.

برج از بالا به پائین، با پرچمهای دریای علائم مختلف و رنگارنگ تزئین شده بود. منظره این پرچمها و علائم در هوای طوفانی در زیر آتش مشتعل واقعاًتماشایی بود.

این چنین بی‌شرمی در جوار ورطه هلاکت، ستیزه‌جوئی وقیحانه‌ای محسوب می‌شد.

ولی فانوسی راکه سرنشینان کشتی دیده بودند، بسیار ساده و بدوی بود و آن مشعلی بود که در مجمر آهنین بر فراز برج، بر روی صخره‌ای بلند روشن بود. این فانوس در قرن دوازدهم ساخته شده و فقط یک دم آهنگری بعداً بر آن افزوده بودند.

نتیجهٔ برخورد پرندگان دریائی، با این فانوس‌ها بسیار غم‌انگیز بود. پرندگان که در اثر شعله آتش مجذوب فانوس دریایی می‌شدند خود را بر آتش افکنده و در این جهنم سوزان از پای در می‌آمدند. گاهی از قفس آهنین داغ شده خود را به بیرون انداخته و در حالی که دود از بال و پرشان بر می‌خاست، چون مگس‌هائی که از چراغ نفتی گذشته باشند لنگ‌لنگان بر صخره‌ها می‌افتادند.

اگر کشتی مجهزی با تمام وسایل و ملوانان ورزیده‌ای در آن جا بود البته می‌توانست از فانوس دریایی مزبور حداکثر استفاده کند. زیرا فانوس فریاد بر می‌آورد:

مواظب باش! راه را نشان می‌داد.

ولی برای کشتی درهم شکسته‌ای که فرمان و سکان نداشت، چنین فانوسی جز اعلام خطر و افزایش دهشت چه فایده‌ای داشت؟

کشتی ماتوتینا چون مرغ بی‌بال و پر و ماهی بی‌فلس و دمی بود. هر جا که باد می‌کشاندش می‌رفت. فانوس دریائی، چون شمعی که بالا سر تابوت روشن شود. راه نجات و هلاکت را نشان می‌داد.

روشن کردن راه شقاوت، و اعلام خطر در برابر امر غیرقابل اجتناب جز تمسخر غم‌انگیز چه نامی دارد؟

XII
در آستانه هلاکت

تیره‌بختانی که بر کشتی ماتوتینا در هول و هراس بودند، خطر غرق شدن و استهزای اسرارآمیز فانوس دریایی را به وضوح می‌دیدند.

از دیدن فانوس نخست خوشحال و سپس غرق اندوه شدند. چه می‌توان کرد. فرمان امواج چون حکم پادشاهان است. انسان رعیت و اسیر دست آنهاست. تمنیات آنها را پذیره می‌شود. باد شمال کشتی را به سوی صخره‌ها می‌راند. جلوگیری از آن غیرممکن بود. به سرعت به صخره‌ها نزدیک می‌شد. احساس می‌شد که به قعر دریا نزدیک شده‌اند. دستگاه عمق‌یاب، نشان می‌داد که عمق دریا، در آن نقطه بیش از سه چهار ذراع نیست.

طوفان‌زده‌ها غرش مبهم امواج در شکاف‌های صخرهٔ زیر دریا را می‌شنیدند. پایهٔ فانوس را در تاریکی بر روی دو صخره گرانیتی مشاهده می‌کردند. بین این دو صخره دهلیز تنگی بود، که بدون شک از اسکلت مردگان و کشتی‌های غرق شده پر بود. این دهلیز به دخمه مرگ، بیش از مدخل بندر شباهت داشت.

صدای اشتعال مشعل را بر بالای قفس آهنین می‌شنیدند. نور ارغوانی رنگی بر طوفان روشنایی می‌افکند. تلاقی شعله با برف، تاریکی را به هم می‌زد، ابر سیاه و دود ارغوانی رنگ در جنگ و ستیز بودند. افعی با افعی در نبرد بود و به نظر می‌رسید که قطعات برف، از برابر حملهٔ شدید آتش می‌گریزند. کشتی‌شکستگان که ابتدا غرق حیرت بودند اینک به خوبی قله صخره‌ها و چین و شکن آنها را مشاهده می‌کردند. هر چه جلوتر می‌رفتند، صخره با عظمت بیشتری، سر بر می‌افراشت و موحش‌تر جلوه می‌نمود.

یکی از زنان، همان زن ایرلندی با دستپاچگی تسبیح می‌گرداند.

به جای ناخدا، اینک رئیس اشرار، وظیفه کشتیبانی را به عهده گرفته بود. اهالی باسک، کوه‌های میان دریا را به خوبی می‌شناسند. در گرداب‌ها جسور و در موقع بروز حوادث مبتکرند.

کاملاً نزدیک شده بودند، تصادم قریب‌الوقوع بود. ناگهان چنان به صخره بزرگ نزدیک شدند که فانوس دریایی از نظر محو شد. در این لحظات روشنایی فانوس دریایی از پشت سر آنها دیده می‌شد. این صخره در میان تاریکی شبیه‌زن سیاه غول‌پیکری بود که کلاهی از آتش بر سر نهاده است.

این صخره به نام «بی‌بله» معروف است.

رئیس فراریان «بی‌بله» را نگریست و فریاد زد:

ـ جوانمردی می‌خواهم که طنابی را به صخره‌ای که از آب سر درآورده است ببرد! کسی شنا بلد است؟

پاسخی داده نشد. کسی از سرنشینان کشتی، حتی ملوانان شنا بلد نبود. چنین جهالتی غالباً از مردمان دریانورد بعید نیست.

دیرک نسبتاً بزرگی که از تخته‌های دیگر جدا شده بود، بر آب موج می‌زد. سردستهٔ فراریان، آن را دو دستی گرفت و گفت:

ـ بیائید کمک کنید.

دیرک را گرفتند و آن را دم دست گذاشتند. وضع دفاعی را به حالت تهاجم تبدیل کردند. دیرک را ممکن بود به جای وسیله حمله و نقطه اتکاء به کار برد. اهرمی برای بلند کردن کیسه‌ها و تخماقی برای کوبیدن بر برج و بارو.

رئیس فریاد زد:

ـ مواظب باشید!

شش نفر، دیرک را بغل کرده و کمی از کف پل کشتی بلند کردند. آنگاه آن را به طریق افقی نگهداشته و مثل نیزه‌ای بر پهلوی صخره بزرگ کوبیدند.

این عمل بسیار خطرناک بود. تنه زدن بر کوه، سرسختی می‌خواهد. هر شش نفر ممکن بود، که در اثر شدت برخورد به دریا افکنده شوند.

مبارزه با طوفان، صحنه‌های متنوعی دارد. از رگبار در نیامده گیر صخره می‌افتند. گاهی سر و کار با چیزی است که نمی‌توان گفت و زمانی باید چیزی را از سر باز کرد که رهائی از آن مقدور نیست.

چنان دقایقی گذشت که در عرض آن موها سپید می‌شود.

صخره و کشتی در حال تصادم بودند. صخره‌ها بردبارند. منتظر بودند.

موجی از راه رسید و خواست انتظار را به پایان رساند، کشتی را به زیر گرفت آن را بلند کرد، تکان داد، گوئی سنگی را در میان فلاخن تکان می‌دهند. رئیس فریاد زد:

ـ محکم‌تر! این صخره‌ای بیش نیست ما انسانیم.

دیرک آماده بود. شش مرد با آن چون تن واحدی بودند. میخ‌های دیرک، زیر بغل آنها را می‌شکافت ولی سرگرم کار بودند و ابداً متوجه نمی‌شدند. موجی کشتی را به سمت صخره راند.

تصادم روی داد.

ابر کف‌آلود بی‌شکلی بر صحنه تاریکی انداخت.

وقتی ابر برطرف شد، و امواج از کشتی فاصله گرفتند، هر شش نفر روی پل غلت می‌خوردند، ولی کشتی در امتداد صخره‌ها پیش می‌رفت.

دیرک، به‌خوبی، باعث‌انحراف‌کشتی شده‌بود. چند لحظه بعد موج‌ها، لجام گسیخته‌تر شده، فانوس دریایی پشت سر ماند و عجالتاً ماتوتینا، از خطر آنی نجات یافت.

چنین پیش‌آمدهایی سابقه دارد. امواج نیروهای تجزیه‌پذیری هستند که مبارزه با آن لااقل ممکن است. طوفان چون گاو وحشی، خشونت‌بار است می‌توان در مقابل آن جا خالی کرد.

برای رهایی از غرق شدن باید کوشید، به جای تصادم تماس حاصل نمود. دیرک چنین خدمتی به سرنشینان کشتی نمود. کار سکان و فرمان را انجام داد. ولی چنین مانور نجات‌بخش، فقط یک بار عملی بود و تکرار آن امکان نداشت.

دیرک به دریا افتاده بود. شدت تصادم، آن را از چنگ کشتی‌شکستگان در آورده، و امواج آن را ربوده بود. کندن تیر دیگری باعث سوراخ شدن کشتی می‌شد.

کولاک کشتی را به همراه برد. چند لحظه بعد، فانوس دریایی در افق به مانند بقایای بی‌ثمری به نظر می‌رسید در هوای طوفانی چیزی بی‌فایده‌تر از صخره‌های میان آب نیست. فانوس دریایی، دم به دم عقب‌تر نشسته، پریده‌رنگتر و بالاخره ناپدید گردید.

خاموشی آن غم‌افزا بود. مه غلیظی روی شعله‌های آن را می‌پوشانید، شعله‌ها موج‌زنان مدتی تقلا کرده و سرانجام محو و ناپدید شدند. گوئی غریقی به اعماق دریا کشانده شده است.

ناقوس که به منزلهٔ خطری بود خاموش شد. فانوس دریایی، نیز که وسیله تهدید بود ناپدید شد. با این حال از بین رفتن این دو وسیله تهدید، موحش‌تر بود.

یکی از آنها منبع صدا و دیگری شعله‌های آتش بود. هر دو جنبهٔ بشری داشتند، آنها ناپدید شدند، ورطه هلاکت باقی ماند.

XII
در میان شب

کشتی در تاریکی بی‌پایانی پیش می‌رفت.

ماتوتیناکه از صخره‌های زیر فانوس جان به سلامت برده بود، از موجی به موج دیگر دچار می‌شد. در میان خاویه، نفسی به راحت نمی‌کشید. باد آن را به پیش رانده و امواج به رقص در می‌آوردند. کشتی دیگر در سمت طول نوسان نمی‌کرد و این علامت ناگوار لرزه بر اندام می‌انداخت. گرداب می‌چرخاند نوسان طولی نشانهٔ مبارزه است. تنها فرمان کشتی می‌تواند در برابر باد استقامت کند. هنگام طوفان مخصوصاً طوفان برف، شب و دریا در هم آمیخته و به شکل مه غلیظی در می‌آیند. کشتی در دنیائی مه‌آلود دستخوش گردباد، به هر طرف رانده می‌شد. بدون آن که نقطهٔ اتکاء، وسیله برگشتن از راه منحرف و یا توقف داشته باشد. در میان افق نامرئی و عقب سر تیره و تار پیش می‌رفت.

رهایی از صخره‌های زیر فانوس برای کشتی‌شکستگان نوعی پیروزی محسوب می‌شد، ولی این پیروزی را با بهت و حیرت استقبال می‌کردند. دیگر از هوراها خبری نبود. در برابر دریا چنین بی‌احتیاطی‌ها را بیش از یک بار مرتکب نمی‌شوند.

تحریک دریایی که نمی‌توان عمق آن را اندازه گرفت کار بسیار خطرناکی است. رهایی از خطر صخره‌ها اجرای عملی بود که غیرممکن می‌نمود.

در اثر انجام مانور از پا در آمده بودند. با این حال کم‌کم نور امیدی بر دلشان تابید. سراب‌های خیال چنین معجزه‌هایی دارد. هیچ تنگنایی نیست که در برابر آن در بحرانی‌ترین لحظات نوری از امید بر اعماق دل نتابد. تنها دلخوشی این تیره‌بختان شنیدن این کلمه بود که راه نجات در پیش است و این جمله را برای هم تکرار می‌کردند.

ولی ناگهان در میان ظلمات مانع غول‌پیکری قد علم کرد. تودهٔ عظیم و کدر و قائم آن، طرف راست و جلو کشتی را فراگرفته بود.

وحشت‌زده نگریستند.

تندباد آنها را به سمت مانع می‌راند.

نمی‌دانستند این جسم غول‌پیکر چیست. صخرهٔ ارتاش بود.

XIV
ارتاش

صخره دیگری پدیدار شد، از چاه در نیامده به چاله افتادند. طوفان طرفدار نزاکت نیست، بسیار خشن و وحشی است. قدرت دست اوست و وسائل نامنتهایی در اختیار دارد.

تاریکی پایان‌پذیر نیست. دام تزویر او بی‌انتها است. منابع قدرت انسان بسیار ناچیز است. انسان تحلیل می‌رود ولی ورطه هلاک چنین نیست.

کشتی‌شکستگان، به سمت ناخدا، امیدگاه خود رو کردند، او فقط شانه‌ها را به علامت تحقیر غم‌انگیز ناتوانی خود بالا انداخت.

پله کانی در میان اقیانوس سر از آب درآورده و به نام ارتاش موسوم است. صخره ارتاش سنگ یک‌پارچه‌ای است که از سطح امواج، به خط مستقیم به ارتفاع هشتاد پا رو به سمت آسمان ایستاده است. امواج و کشتی‌ها هنگام برخورد با آن در هم می‌شکنند. چون مکعبی است که اضلاع قائم آن در دریا فرو رفته و بر سطح آب سایهٔ آن به مانند مارهایی طویل می‌لرزد.

شب‌ها چون کنده هیزمی است که بر طاقه ماهوت مشکی قرار گرفته باشد. هنگام طوفان صدایی مثل ضربهٔ تبر و یا صدای رعد به گوش می‌رسد. ولی در موقع طوفان برف رعد به صدا در نمی‌آید.

کشتی معمولاً چشم بسته است. تاریکی‌ها بر روی آن گره می‌خورند. چون محکوم به اعمال شاقه‌ای آمادهٔ شکنجه است. امید بر برق جهنده نیز نمی‌توان بست.

ماتوتینا که به صورت تخته‌پاره مواجی در آمده بود، صاف و مستقیم به سمت این صخره رانده می‌شد. تیره‌بختانی که چند لحظه پیش به فکر رهایی از خطر بودند، گرفتار تشویش و اضطراب شدند: خطر قبلی را که در پشت سر مانده بود، در رو به رو می‌دیدند. صخره از اعماق دریا سر برآورده بود دیگر کاری از دست ساخته نبود.

صخره‌های قبلی تکه تکه ولی ارتاش دیواری یکپارچه بود.

از تصادم به صخره‌های پیشین خورد و خمیر می‌شدند ولی ارتاش آن‌ها را چون

آسیابی آرد می‌کرد.

با این حال شانس رهایی وجود داشت.

در قسمت راست ارتاش منطقه‌ای وجود دارد که امواج در آن بسیار ضعیف و به صورت جزر و مدند.

در اینجا مسئله حیات و ممات بر این پایه است که اگر موج کوتاهی کشتی را پیش برد، تصادم با صخره حتمی است و اگر موج بلندی آن را پیش راند، در این صورت کشتی آهسته به جای اول برگشته و خطر برطرف می‌شود.

نگرانی کشنده‌ای بر فراریان مستولی شده بود. در تاریکی موج بلندی را دیدند که بر آنها حمله‌ور شد. آیا این موج کشتی را تاکجا پیش خواهد راند؟ اگر موج در دیواره کشتی در هم می‌شکست تصادم با صخره و مرگ حتمی بود. ولی اگر از زیر کشتی رد می‌شد...

موج از زیر کشتی رد شد.

نفسی به راحتی کشیدند.

ولی بازگشت موج چه نقشی خواهد زد؟

موجی که برگشت کشتی را با خود برد.

این دومین پیروزی بود. برای بار دوم کشتی از لب پرتگاه جان به در برد.

XV
گذرگاه خطرناک

مه غلیظی فراریان تیره‌روز را پوشانده بود. راه به جائی نمی‌بردند. به زحمت می‌توانستند تا چند دهم میل اطراف خود را ببینند. با وجود شدت ریزش تگرگ که سرها را به پائین خم کرده بود زن‌ها از رفتن به درون اطاق کشتی خودداری می‌کردند. وقتی نومید شدند ترجیح دادند که در فضای باز، زیر آسمان آزاد جان سپارند. در آستانهٔ مرگ سقفی که بر بالای سر انسان است چون گور موقت جلوه می‌کند. امواج کوتاه‌تر می‌شد. فشردگی امواج، نشانه تنگ‌نفسی دریاست. در میان مه گرداب‌های کوچک نشانه فشردگی است. واقعاً دریا در این منطقه فشرده‌تر بود. در چنین موقعیتی دریا احساس ناراحتی می‌کند و از این رو عصبانی‌تر می‌شود، این فشردگی بسیار خطرناک است.

ماتوتینا در چنین گذرگاهی بود. گوئی در زیر دریا لاک‌پشتی که کاسه آن به بزرگی هایدپارک یا میدان شانزلیزه است و از قطعات صخره‌های بزرگ تشکیل یافته در زیر آب قرار دارد. دریا این برآمدگی‌ها را می‌پوشاند. امواج در اینجا می‌شکنند و کف به اطراف ترشح می‌کنند. کشتی‌شکستگان این پدیده جدید را دیدند ولی قادر به توجیه آن نبودند، سرانجام پی به راز آن بردند. در زیر سایه روشن افق، سیاهی بزرگی از سمت راست به چشم خورد. این جزیره اورین‌یی بود. هیچ جزیره‌ای چون اورین یی از خود در برابر اشخاص تازه‌وارد دفاع نمی‌کند. زیر آب و خارج از آن گارد مدافع وحشی و درنده‌ای دارد که ارتاش در برابر آن قراولی بیش نیست. یکی از صخره‌های آن به نام «مقصد» معروف است، گوئی مقصد نهایی مسافرین همان جاست.

شب و دریا مجموعهٔ این صخره‌ها را صاف و ساده و به صورت خطوط سیاه باریکی در افق نشان می‌دهد.

غرق شدن نتیجه نهایی ناتوانی است. نزدیک خشکی بودن ولی به آن نرسیدن، بر آب غوطه خوردن ولی عدم امکان جهت‌گیری، بروی چیزی که محکم به نظر می‌آبد پا گذاشتن و احساس آن‌که این چیز بسیار شکننده است، در عین حال با مرگ و زندگی هم آغوش شدن، اسیر دست زمان و مکان بودن، بین دریا و اقیانوس معلق ماندن، در معرض

حمله مداوم امواج و طوفان قرار گرفتن انسان را بی‌حال و حرکت و فلج می‌سازد. سرنوشت انسان به دست هوائی است که با آن تنفس می‌کند و به دست آبی است که آن را با کف دست خود بر می‌دارد. آنچه انسان را هلاک می‌کند، با مرغ و ماهی کاری ندارد. به قدر یک استکان از آب طوفان بخورید تلخ است، بیشترش تهوع می‌آورد. امواجش می‌کشد. دانه شن در صحرا و موج کف‌آلود در اقیانوس، تظاهرات سرگیجه‌آوری هستند. منتها برای نهفتن آدم به خود زحمت نمی‌دهد، در به کار بردن نیرو امساک می‌کند، عدم را با وجود پر می‌سازد، بی‌نهایت بزرگ یا بی‌نهایت کوچک انسان را خرد می‌کند. اقیانوس با قطرات آب انسان را خاکشیر می‌سازد. بشر احساس می‌کند که بازیچه‌ای بیش نیست.

بازیچه، چه لغت موحشی!

ماتوتینا کمی بالادست اورین یی بود، البته موقعیت نسبتاً مساعدی داشت ولی چون به سمت شمال منحرف شد، وضع وخیم‌تر گردید.

باد شمال غرب، کشتی را چون تیری که از کمان رها شود به سمت صخره راند. در اینجا گرداب‌هایی پشت سر هم قرار دارد. وقتی از این گرداب‌ها جان به‌در برديد دچار گرداب دوم می‌شوید.

هر کشتی که در این گرداب‌ها بیفتد، آن قدر به دور خود می‌پیچید تا یکی از صخره‌های نوک‌تیز، پهلوی آن را در هم شکافد. آنگاه کشتی سوراخ شده توقف می‌کند. عقب‌گاه آن، از امواج بیرون می‌آید و جلوگاه در آب فرو می‌رود. نقش چرخش گرداب در اینجا به پایان می‌رسد. عقب گاه زیر آب می‌رود و گرداب بسته می‌شود کف روی آن را می‌پوشاند فقط حباب‌های هوا که از سینه مغروقین درآمده است، به روی آب می‌آید.

در دریای مانش سه گرداب خطرناک وجود دارد. یکی از آنها در منطقه اورین یی است، ملوانی که اهل این حدود بود سرنشینان ماتوتینا را از این خطر جانگداز آگاه ساخت. ناخدا نبود غریزه جایگزین آن شده بود، در موقعیت‌های خطرناک بینایی انسان دو چندان می‌شود.

در کناره در سمت وزش دیوانه‌وار باد، آب کف‌آلود به دور خود می‌پیچید، گرداب تف می‌انداخت. چه کشتی‌ها که تاکنون بدون آن که از حقیقت امر باخبر باشند به آن نزدیک شده و غرق شده‌اند.

به چه وسیله‌ای از دماغه بگذرند؟ وسیله‌ای در اختیار نیست.

همان طور که صخره‌های قبلی را دیده بودند دماغه را نیز به ناگاه در برابر خود دیدند

این موانع چون غول‌هایی به دنبال هم راه بر آنان سد می‌کردند یک رشته جنگ تن به تن با آنها در جریان بود. نبرد اقیانوس نیز چون جنگ‌های هومر تکرار مکررات است. هر موجی به مقدار بیست ذراع کشتی را به دماغه نزدیک‌تر می‌راند، فاصله دم به دم به طور جبران‌ناپذیری کم می‌شد. به لبهٔ گرداب نزدیک شده بودند می‌دیدند که اولین موجی که از راه رسد آنها را به دنبال خواهد کشانید و دیگر کار از کار خواهد گذشت.

ناگهان کشتی به عقب رانده شد گوئی غولی آن را با دست پس زد. موج زیر کشتی رفت و آب کف‌آلود را بر آن ریخت. زیر فشار موج ماتوتینا از اورین یی دور شد.

این کمک از چه جانبی رسید؟ از جانب باد.

سمت وزش باد عوض می‌شد.

موج به حد کافی سر به سر آنها گذاشته بود، اینک نوبت باد فرا می‌رسید. آنها با نیروی خود از صخره‌های اول جان به در بردند. در ارتاش موج به دادشان رسید و اینک باد به یاریشان می‌شتافت. به یک خیز به سمت جنوب روان شدند.

باد جنوبی، جایگزین باد شمالی شده بود.

«کوران» بادی است که بر آب می‌وزد. باد خود جریان هواست. این دو نیرو در جهت عکس هم بودند. باد بوالهوس در صدد بود که شکار خود را از چنگ «کوران» برباید.

خشونت‌های اقیانوس مبهم و تاریک است. شاید هم پیوسته چنین باشد. وقتی انسان دستخوش طوفان است، یأس و امید هیچ کدام قطعی نیست. حمله‌ور می‌شود، آرام می‌گیرد. اقیانوس با انسان سر به سر می‌گذارد. دریای بیکران و ریاکار با زیر و بم‌های وحشیگری و درندگی آشناست. ژان بار، دریا را به نام«وحشی کبیر» می‌نامید. به جای ضربات چنگال: بلافاصله پنجه‌های نرم و لطیف آن نمایان می‌شود. طوفان کشتی‌ها را در هم شکسته، انسان را به کام دریا می‌کشاند. ولی گاهی نیز از وی مواظبت می‌کند گوئی می‌خواهد نوازشش کند. دریا هر دم حالی دارد آنها که غرق می‌شوند این موضوع را بهتر درک می‌کنند.

ناگفته نگذاریم، گاهی تخفیف در شکنجه‌ها اعلام آزادی است. چنین حالاتی نادر است. هر چه باشد، غریق به نجات خود امیدوار می‌شود. کافی است که شدت موج کمی تخفیف یابد. پیش خود می‌گوید که از مهلکه جان بدر بردم. سپس خطر را فراموش می‌کند و خود را صاحب آنچه که هنوز به دست نیامده است می‌پندارد. نباید عجله کرد و در برابر امر مجهولی فوراً قبض رسید داد.

تندباد جنوبی وزیدن گرفت. فقط عوامل بدخو به یاری مغروقین می‌شتابند.

کشتی با بی‌رحمی تمام به میان دریا کشانده شد، باد هر لحظه شدیدتر می‌شد. با خشونت تمام کمر به خدمت کشتی شکستگان بسته و بی‌رحمانه به یاری آنان شتافته بود.

کشتی در این کشاکش نزدیک بود متلاشی شود.

دانه‌های درشت تگرگ باریدن گرفت، این دانه‌ها چون گوی بر پل کشتی می‌غلطید، کشتی در میان آب کف‌آلود دریا شکل اصلی خود را از دست می‌داد، کشتی‌نشینان هر یک به فکر عاقبت کار خود بودند.

هر کس به جائی چنگ انداخته بود. پس از هر حمله‌ای از دیدار هم متعجب می‌شدند. سر و صورت اغلب آنها در نتیجه شکستن تخته‌ها مجروح و خونین بود.

خوشبختانه، ناامیدی قوی‌پنجه است. هنگام وحشت دست کودکی چون چنگال غول جلوه می‌کند. اضطراب دست زن را چون گیره آهنگری می‌سازد. دختر جوان در حال ترس دست‌های گلی‌رنگ خود را در آهن فرو می‌برد.

آن‌ها نیز چنگ می‌زدند، یکدیگر را گرفته و محکم می‌چسبیدند. ولی امواج آن‌ها را به روی هم می‌غلطانید.

ناگهان احساس آرامش کردند.

XVI
راز ملاطفت ناگهانی

طوفان به یک بار برطرف شد.

باد شمالی و جنوبی ساکت و شیپورهای فضا خاموش شد. بوران بدون سابقه قبلی و به یک بار از آسمان بیرون شد. گوئی در گردابی فرو افتاده است. معلوم نبود که کجا رفت و چه شد. قطعات برف، جای دانه‌های تگرگ را گرفت. برف به آرامی فرو می‌ریخت.

امواج ناپدید و دریا آرام گشت.

این آرامش ناگهانی از خصوصیات طوفان برفی است. وقتی تخلیه الکتریکی انجام گرفت همه چیز آرام می‌شود، حتی امواج در طوفان‌های عادی حرکات امواج تا مدت مدیدی برجاست ولی در طوفان برف وضع جز این است، خشم امواج یک بار فرو می‌نشینند. مثل رنجبری که کار خسته‌کننده‌ای را ترک کند امواج نیز به ناگاه آرام می‌شوند. این مسئله طرفداران نظریهٔ استاتیک را به اندیشه وادار می‌کند. ولی ملوانان کارکشته به هیچ وجه از دیدن آن دچار تعجب نمی‌شوند. زیرا آنها دریا را دنیای حوادث غیرمنتظره می‌دانند.

چنین پدیده‌ای هر چند یک بار در طوفان‌های عادی نیز مشاهده می‌شود. در عرض چند دقیقه اطراف کشتی را فقط آب آرامی فراگرفت.

در آن موقع مثل لحظات اول طوفان برف تشخیص اطراف ممکن نیست. در مدت بحران طوفان هر آنچه دیده می‌شد تیره و تار گردید.

تاریکی بی‌پایان از هر طرف دور کشتی را احاطه کرد. این دیوار ظلمات این استوانه تاریک که قطر دیوارهٔ آن دم به دم کوچکتر می‌شد ماتوتینا را در برگرفته و با تأنی شومی زایل می‌شد. بالای سر جز پرده مه چیزی دیده نمی‌شد. گوئی کشتی در قعر چاهی افتاده است.

این چاه برکه‌ای از سرب آبگون بود. آب تکان نمی‌خورد. سکون غم‌انگیزی همه جا را فراگرفته بود. همه جا آرام، خاموش و تاریک بود.

سکوت اشیاء شاید از کم‌حرفی است.

پل کشتی کاملاً افقی و موازی سطح آب ایستاده بود. به جای فانوس، کهنه‌های آغشته به قطران در جلوگاه کشتی روشن بود ولی دیگر تکان نمی‌خورد و قطران مشتعل را به دریا نمی‌پاشید. از باد خفیفی که ابرها را جابه‌جا می‌کرد کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسد. برف نرم‌تر و سنگین‌تر و تقریباً در امتداد قائم فرو می‌ریخت.

صدای از آب کف‌آلود شنیده نمی‌شد. ظلمات آرام گرفته بود.

استراحت پس از تقلای کشنده برای تیره‌بختان بهترین هدیه بود. به نظرشان دیگر موضوع منتفی است، در اطراف خود بوی نجات و رهایی احساس می‌نمودند.

قوت‌قلب یافتند. جای آشوب و تشنج را سکون و آرامش فراگرفته بود.

به نظرشان با طوفان قرارداد متارکه‌ای امضاء نموده‌اند. دل در سینه‌هایشان از شوق می‌طپید. دیگر می‌توانستند برخاسته، حرکت کرده، قدم بزنند. آرامش و راحتی بی‌سابقه‌ای احساس می‌نمودند، مسلم بود که دیگر از حمله باد، موج کف‌آلود و هاری دریا آزاد شده‌اند.

از این پس اقبال ممکن بود به یاری‌شان بشتابد. سه چهار ساعت دیگر آفتاب طلوع خواهد کرد. کشتی‌هائی که از آن حوالی بگذرند ماتوتینا را دیده و کشتی‌شکستگان را نجات خواهند داد. دیگر روزگار سخت گذشته بود. زندگی از نو شروع می‌شد.

موضوع مهم آن بود که تا پایان طوفان بر روی آب بمانند. با خود می‌گفتند:

«این بار دیگر تمام شد.»

ناگهان دیدند که واقعاً تمام شد!

یکی از ملوانان باسک به نام گال دزون که برای آوردن طناب به انبار سرازیر شده بود برگشت و گفت:

ـ انبار پر است.

رئیس پرسید:

ـ از چه؟

ملوان پاسخ داد:

ـ از آب

رئیس گفت:

ـ منظورت چیست؟

گال دزون پاسخ داد:

ـ منظورم این است که نیم ساعت دیگر همگی غرق می‌شویم.

XVII
آخرین علاج

شکافی در تنهٔ کشتی ایجاد شده و آب از آنجا رخنه کرده بود، ولی کی؟ معلوم نبود. آیا این شکاف در مجاورت صخره‌ها یا جلو ارتاش یا در کنار اورین یی باز شده بود؟ در بحبوحه طوفان که با تلاطم دائمی دست به گریبان بودند. احساس این که ضربت چه موقعی وارد آمده است غیرممکن بود. شخصی که مبتلا به تشنجات کزازی است درد تزریق را احساس نخواهد کرد.

ملوان دیگر به نام آو ـ ماریا نیز به طبقه زیرین رفت و برگشت و گفت:

ـ آب بیش از دو (وار)[1] در انبار بالا آمده است.

آوماریا سپس گفت:

ـ چهل دقیقه دیگر غرق می‌شویم.

راه آب کجا بود؟ دیده نمی‌شد. لابد در قسمت تحتانی جائی که آب آن را پوشانیده بود شکم کشتی شکاف برداشته بود. و مشاهده جای شکاف و بستن آن ممکن نبود و چون مجروحی بود که نمی‌توانستند پانسمان کنند. با این حال آب با تأنی کامل وارد انبار می‌شد.

رئیس فریاد زد:

ـ باید با تلمبه‌ای آب را خارج ساخت.

گال دزون پاسخ داد:

ـ دیگر تلمبه نداریم.

رئیس گفت:

ـ خود را به خشکی می‌رسانیم.

ـ خشکی کجا است؟

ـ نمی‌دانم.

---

۱. در حدود شش پا. م.

ـ من هم نمی‌دانم.
ـ بالاخره همین نزدیکی‌هاست.
ـ آری.
رئیس گفت:
ـ یکی ما را بدان جا راهنمائی کند.
گال دزون پاسخ داد:
ـ ملوان نداریم.
ـ خودت چرخ فرمان را به دست بگیر.
ـ چرخ فرمان نداریم.
ـ باید ساخت. یاالله چکش و میخ و اره بیاورید. ابزارها کجاست؟
ـ خورجین ابزار را موج ربوده است. دیگر ابزار نداریم.
ـ زورق نجات کجاست؟ زورق را به آب انداخته پارو بزنیم!
ـ زورق را طوفان ربوده است.
ـ همین کشتی شکسته را با پارو جلوتر برانیم.
ـ پارو نداریم.
ـ با بادبان!
ـ از بادبان و دکل اثری بر جای نیست.
ـ با لفاف‌های قطران بادبانی بسازیم. از مهلکه در آئیم و خود را به دست باد بسپاریم.
ـ دیگر باد نمی‌وزد. هوا کاملاً ساکت است.

در حقیقت امر هوا به کلی ساکت شده بود. طوفان برطرف شد و برطرف شدن آن را که کشتی‌شکستگان وسیله رهائی خود می‌پنداشتند، خود موجب هلاکت آن‌ها می‌شد. اگر باد جنوبی می‌وزید لااقل آنها را دیوانه‌وار به ساحل می‌کشاند. سرعت باد بر سرعت رخنهٔ آب در انبار می‌چربید و بسیار محتمل بود که قبل از آنکه غرق شوند به نقطه کم عمق دریا یا ساحل برسند، ولی هیهات که اثری از باد نبود. در فراق طوفان دل بر هلاکت نهادند.

وضع بسیار وخیم‌تر شده بود.

باد، تگرگ، گردباد، جنگجویان نامنظمی هستند که مبارزه با آنها امکان‌پذیر است. وسائل جلوگیری از خطر باد موجود است. ولی آرامش و سکون‌ها را با چه نیرویی می‌توان به هم زد؟

حملهٔ باد، چون هجوم دسته‌ای از قزاقان است، محکم ایستادگی کنید عقب می‌نشینند. ولی هوای بی‌حرکت گاز انبر شکنجه دژخیمان است.

باکمال تأنی ولی به طور مدام، آب سنگین در انبار بالا می‌آمد.

سرنشینان ماتوتینا کم‌کم احساس می‌کردند که گرفتار بزرگترین سوانح دریایی شده‌اند. قطعیت شمرده و مشئوم امر، لرزه بر تن می‌انداخت. کوچکترین ارتعاشی در هوا نبود. دریا ساکت و آرام بود.

سکون بی‌رحم است...

با ولع تمام به سمتی جذب می‌شدند. از میان دریای آرام و بدون خشم و عاطفه و بی‌طرف، مرکز منحوس زمین آنها را به سوی خود می‌کشید.

وحشت، بر استراحتشان شبیخون زده بود.

احساس می‌کردند که در ژرفنای تاریکی به نام مرگ فرو افتاده‌اند. ارتفاع قسمتی از دیوارهٔ کشتی که بیرون از آب بود، هر لحظه کم و کم‌تر می‌شد. تعیین لحظه‌ای که در آن کشتی به زیر آب خواهد رفت آسان بود. گرفتار مدٌ وارونه‌ای شده بودند. یورش آب رو به بالا نبود بلکه آن‌ها، خود در آب فرو می‌رفتند. آنها به دست خود گور خویش می‌کندند. گورکن آنها وزن بدنشان بود.

با آن‌ها نه با قوانین بشر، بلکه با قوانین مخصوص اشیای بی‌جان رفتار می‌شد.

برف به شدت می‌بارید و بر روی کشتی که بی‌حرکت بر آب ایستاده بود چون سفرهٔ سپیدی گسترده می‌شد.

انبار دم به دم سنگین‌تر می‌گشت. وسیله‌ای برای جلوگیری از رخنه آب نبود. وسیله‌ای نبود تا به آن دل خوش کنند. مشعل‌ها را برافروختند.

گال دزون، چند سطل فرسوده چرمی پیدا کرد. تصمیم به تخلیه انبار گرفتند. به خط زنجیر ایستادند ولی سطل‌ها به درد نمی‌خورد پوسیده بود و محتوی آنها در نیمه راه فرو می‌ریخت. تناسب بین دخل و خرج می‌شد. موفقیتی از این راه حاصل نشد. گوئی خسیسی بخواهد میلیون‌ها پول را دینار دینار خرج کند.

رئیس گفت:

ـ کشتی را سبکتر سازیم!

هنگام طوفان چمدان‌ها و جعبه‌هایی را که بر پل بود طناب‌پیچ نموده و به پایه دکل بسته بودند.

طناب‌ها را باز کرده و جعبه‌ها را به دور افکندند. یکی از خورجین‌ها مال زن باسک

بود. آه برکشید:

ـ وای خدا پیراهن قشنگ، جوراب‌های مامانی و آویزهای نقره‌ای‌ام!

پل خالی و خلوت شد آنگاه نوبت اطاق کشتی رسید. اطاق کشتی از اثاثیه مسافرین و چلیک‌های خدمه کشتی انباشته بود.

اثاثیه را به دریا ریخته و خود را از شر آن راحت کردند.

چلیک‌ها را نیز کشان‌کشان در آغوش اقیانوس انداختند.

اطاق کشتی نیز خالی شد. فانوس و جعبه‌های جای طناب، کیسه‌ها، ناوه‌ها، چلیک‌ها، خمره‌های قورمه و پاتیل پر از سوپ، را نیز به دریا ریختند.

پیچ‌ها فر آهنی را باز کرده کشان‌کشان آن را به سمت دیواره کشتی برده و بیرون انداختند. از اسباب‌های کشتی نیز هر آنچه مقدور بود کنده به دریا ریختند.

هر چند یک بار رئیس مشعل به دست به وارسی دیواره کشتی می‌پرداخت تا معلوم کند چند وقت دیگر به غرق شدن کشتی باقی مانده است.

XVIII
آخرین منبع

کشتی سبک‌تر شد و با سرعت کمتری در آب فرو می‌رفت با این حال وضع بسیار یأس‌آور بود.

آخرین علاج نیز موثر نیفتاده بود.

رئیس فریاد برآورد:

ـ آیا باز هم چیزی مانده است که در آب اندازیم؟

دکتر که تا این موقع کسی به فکر او نبود از گوشه‌ای سر در آورد و گفت:

ـ آری.

رئیس پرسید:

ـ چه چیز؟

دکتر پاسخ داد:

ـ جنایاتمان.

لرزشی سراپای کشتی‌شکستگان را فراگرفت و جمله به یک بار فریاد زدند:

ـ آمین.

دکتر با رنگ پریده سرپا ایستاد، انگشت را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

ـ به زانو در آئید.

تلوتلو می‌خوردند و این مقدمهٔ زانو زدن است.

دکتر به سخن ادامه داد:

ـ جنایات خود را به دریا افکنیم. این جنایات بر دوش ما سنگینی می‌کند، و در اثر سنگینی آن، کشتی در آب فرو می‌رود. دیگر اندیشه رهایی از غرق شدن را از خود دور سازیم به فکر نجات ابدی باشیم. ای تیره‌بختانی که صدای مرا می‌شنوید، آخرین جنایت ما، جنایتی که یک ساعت بیش مرتکب شده‌ایم ما را هلاک می‌سازد. بی‌شرمی محض است که با ارتکاب جنایت، امید رهایی از ورطهٔ هلاک داشته باشیم. ظلم بر کودکان ظلم بر خداست.

البته من هم اذعان دارم که لازم بود بر کشتی نشسته و راه فرار را در پیش گیریم. ولی هلاکت ما نیز قطعی بود. نتیجهٔ اعمال ما به صورت طوفان و ظلمات، دامنگیرمان شد.

اما از طرف دیگر زیاد مضطرب نباشید. آنجا در فاصله کمی از ما، تپه‌های شنی و دماغه هوک قرار دارد. این سرزمین نیز به فرانسه متعلق است. جز اسپانیا پناهگاهی برای‌ما وجود ندارد. رفتار فرانسه با ما بهتر از انگلستان نخواهد بود.

اگر هم از دریا نجات یابیم باز در دام افتاده‌ایم. یا در آب و یا با طناب دار باید خفه شویم. برای ما راه سوم وجود ندارد. خدا یکی از این دو راه را برای ما برگزیده است.

تسلیم قضای او شویم. او راهی نصیب ما ساخته است که گناهان‌مان را بشوید.

برادران چاره‌ای جز این نیست. فکر کنید که ما هم امروز کودکی را بی‌یار و یاور گذاشتیم و شاید هم الان که من صحبت می‌کنم روح او را از تن جدا و بالای سر ما، ما را در برابر قاضی لایزال متهم می‌سازد. از فرصت گرانبهایی که در دست داریم استفاده کنیم. بکوشیم تا آنجا که از دستمان برآید بدی‌های خود را جبران کنیم. اگر کودک پس از ما زنده ماند به کمکش بشتابیم و اگر قبل از ما جان سپرد سعی کنیم تا بخشایش او را جلب کنیم. بار گناهان خود را سبک‌تر سازیم. وجدان خود را آزاد نمائیم. بکوشیم روح ما در برابر خدا غرق دریای معصیت نباشد، این چنین غرق شدن موحش‌تر است. نگذاریم تن ما نصیب ماهیان دریا و ارواح ما به دست دیوان سپرده شود.

به خود رحم کنید. می‌گویم به زانو درآئید. توبه و پشیمانی زورقی است که هرگز غرق نمی‌شود.

می‌گوئید قطب‌نما نداریم؟ اشتباه می‌کنید می‌توانید به دعا متوسل شوید.

این گرگ‌ها بره شدند. در ساعات خطرناک، چنین تغییرات روحی نادر نیست.

وقتی تاریکی گور چهره می‌نماید، ایمان آوردن کار مشکلی است و بی‌ایمانی غیرممکن.

هر چند که نور ایمان ضعیف‌تر باشد، هر قدر که مذهب نتواند مسائل ابدیت را توجیه نماید، باز هم در دقائق خطرناک روح به لرزش در می‌آید.

احتضار سررسیدی است. در این لحظه مقدر، انسان بر خود مسئولیتی احساس می‌کند. گذشته باز آمده و در آینده تجلی می‌کند. معلوم و مجهول هر یک چون غرقابی دهن باز می‌کنند و این دو پرتگاه که بریکی خطاها و بردیگری امید و آرزوها قرار دارد با هم آمیخته و در یکدیگر منعکس می‌شوند. نزدیکی این دو «پرتگاه» است که محتضر را به وحشت می‌اندازد.

آخرین تلاش را در جهت امید بر زندگی به کار برده بودند، به ناچار به سمت دیگر روی‌آور شدند. فقط در این گوشه مبهم احتمال موفقیت می‌رفت. به این موضوع پی بردند. چشمشان خیره شد و ترسشان فرو ریخت چیزی را که در حال احتضار می‌توان فهمید چون چیزی است که در نور برق بفهمند. همه چیز و سپس هیچ. می‌بینند و سپس از دیدار عاجز می‌شوند. پس از مرگ چشم‌ها باز خواهد شد. و به جای نور برق، تجلی خورشید را خواهند یافت.

رو به دکتر فریاد برآوردند:

تو! تو! جز تو کسی را نداریم! به فرمان تو خواهیم بود. حال چه باید کرد؟ بگو

دکتر پاسخ داد:

ـ باید از فراز پرتگاه ناشناخته رد شد و به سمت دیگر زندگی که در وراء مرگ قرار دارد قدم گذاشت. میان شما من که اطلاعات بیشتری دارم بیش از سایرین در معرض هلاکت‌ام.

سپس به سخن ادامه داده پرسید:

ـ چند دقیقه دیگر از عمر ما باقی است؟

گال‌دزون به لبۀ کشتی نگریسته و گفت:

ـ کمی بیش از ربع ساعت.

دکتر گفت:

ـ خوب.

سقف کوتاه اطاقک کشتی شبیه منبر بود. دکتر از جیب خود قلمدان و کیف محتوی کاغذی را که بر آن سطور به هم فشرده‌ای نوشته بود درآورده و گفت:

ـ چراغ بیاورید.

برف که مثل آبشار کف‌آلودی فرو می‌ریخت مشعل‌ها را یکی پس از دیگری خاموش کرده بود. مشعلی بیش روشن نبود. آو ـ ماریا آن را به دست گرفته پایین کشید و پهلوی دکتر ایستاد.

دکتر کیف را در جیب خود گذاشت، قلم و دوات را با کاغذ پارشمن روی سقف اطاقک قرار داد و گفت:

ـ گوش کنید.

آنگاه در وسط دریا روی تخته پاره‌ای که چون تابوتی زیر پا می‌لرزید دکتر با صدای بم شروع به خواندن نوشته‌ها کرد. لرزش شعله مشعل، رنگ‌های پریده آنان را نمایان‌تر

می‌ساخت. نوشته‌ها به زبان انگلیسی بود. هر چند یک بار وقتی در نگاه‌های حسرت‌بار شنوندگان آرزوئی برای توضیح بیشتری برق می‌زد، دکتر ترجمهٔ جمله‌ای را که خوانده بود به زبان فرانسه یا اسپانیولی، باسک یا ایتالیایی تکرار می‌نمود.

صدای بغضی که گلوها را می‌فشرد و طپش سینه‌ها به گوش می‌رسید.

کشتی شکسته به زیر آب فرو می‌رفت.

وقتی قرائت نوشته با پایان رسید دکتر کاغذ را بر سقف اطاق گذاشته و قلم را به دست گرفت و در حاشیه سفیدی که زیر آن باقی گذاشته بود امضا کرد:

دکتر گرناردوس گیزتموند.

سپس رو به دیگران کرده و گفت:

ـ بیائید امضاء کنید.

مرد باسک نزدیک شد قلم بر دست گرفت و امضاء کرد: آسونچیون.

قلم را به ایرلندی داد او سواد نداشت. صلیبی بر کاغذ نقش کرد دکتر در زیر علامت صلیب نوشت:

ـ باربارا فرموی اهل جزیره تیریف.

آنگاه قلم را به دست رئیس باند داد:

رئیس چنین امضاء کرد: گزدورا سردسته.

مردی که از اهالی ژن بود نوشت: جیانجیرات.

لانگدوکی امضاء کرد: ژاک کاتورز معروف به ناربونه.

اهل پروانس امضاء کرد: لوک پیر کاپ گاروب.

دکتر در زیر این امضاها توضیحی به این مضمون علاوه کرد:

ـ از سه نفر خدمهٔ کشتی ناخدا، یک نفر را طوفان ربوده و بیش از دو تن از ملوانان باقی نمانده‌اند. که آن‌ها نیز امضاء کرده‌اند.

ملوانان نیز امضاء خود را پای ورقه گذاشتند. ملوان شمالی نوشت:

گالدزون. جنوبی نیز امضاء کرد: آوماریا دزد.

سپس دکتر به سخن پرداخت:

ـ کاپ گاروب.

ـ بله، قربان.

ـ قمقمه هارکانون پیش تو است؟

ـ آری.

- بده.

- کاپ گاروب آخرین جرعه محتوی قمقمه را سرکشید و قمقمه را به دست دکتر داد: آب بیش از پیش درون کشتی فرا گرفت، کشتی شکسته به زیر آب کشانیده شد. کف پل را ورقه نازکی از آب پوشانیده بود. دم به دم بر قطر این ورقه آب افزوده می‌شد.

همه دور سر دکتر جمع آمده بودند.

دکتر مرکب امضاها را بر آتش خشک کرد کاغذ را به اندازه قطر گردن بطری تا کرد و آن را داخل بطری نمود. سپس فریاد زد:

- چوب‌پنبه بیاورید.

کاپ گاروب گفت نمی‌دانم کجا انداخته‌ام.

ژاک کاتورز گفت:

- این تکه طناب را بگیر.

دکتر دهن قمقمه را با تکه طناب بسته و گفت:

- قطران بدهید.

گالدزون جلوتر رفت کهنه را در قطران مشعل خیس کرد و آن را به دکترداد. قطران بر آن می‌جوشید. دکتر گلوی بطری را در قطران زده و بیرون آورد.

به این ترتیب در قمقمه‌ای را که محتوی کاغذ و امضاء فراریان بود بسته و قطران زدند.

دکتر گفت:

- درست شد.

با هیاهو هر کس به زبانی ولی همه با هم گفتند:

- باشد، آمین!

صدای ناپدید شدن خود را در تاریکی‌ها می‌شنیدند.

دکتر پشت بر شریکان جرم خود کرده و چند قدم جلوتر رفت. وقتی به کنار کشتی رسید، نظری به آسمان لایتناهی انداخت و با لحن عمیقی به زبان آلمانی گفت:

- مقدر چنین است!

احتمالاً با شبحی در گفتگو بود.

کشتی، به زیر آب می‌رفت.

دیگران پشت سر دکتر در اندیشه بودند. دعا نیروی عظیمی است. به جای خم شدن دولا شده بودند، اعمالشان بی‌اراده بود. چون بادبانی که دیگر باد بر آن نوزد تا می‌شدند.

از وضع حال و قیافه‌شان معلوم بود که اعتماد مأیوسانه‌ای بر خدا بسته‌اند.

دکتر به سوی آنان بازگشت. صرفنظر از گذشته‌اش، در چاره‌جوئی کم‌نظیر بود. استیلای وحشت را به آرامی پذیرفته بود. عظیمت خداشناسی چهره‌اش را روشن ساخته بود.

این راهزن پیر و متفکر بی‌گفتگو سرانجام به مرتبه کاهنان رسیده بود.

یک بار دیگر لب به سخن گشود:

ـ توجه کنید.

لحظه‌ای به اطراف نگریست و گفت:

ـ اینک ساعت مرگ ما فرا رسیده است.

مشعل را از دست آو ماریا گرفت، کمی تکان داد.

شعله‌ای از آن جدا شد و در شب ظلمانی پرواز گرفت. دکتر مشعل را به دریا انداخت.

مشعل خاموش شد. روشنایی ناپدید گردید. سایهٔ عظیم ناشناسی همه جا را فرا گرفت. گوئی روی گوری پوشیده شد.

در این کسوف خطرناک صدای دکتر به‌گوش رسید:

ـ دعا کنیم.

ـ همگی به زانو درآمدند.

این بار همه در میان برف بلکه درون آب زانو زده بودند.

چند دقیقه‌ای بیش باقی نمانده بود.

دکتر سرپا ایستاه دانه‌های برف بر روی او در میان تاریکی چون سرشک سپید می‌درخشید و در زمینه سیاه شب او را برجسته‌تر نشان می‌داد، گوئی مجسمهٔ ناطق تاریکی‌هاست.

دکتر صلیبی بر سینه نقش و صدا را بلندتر کرد، زیر پایش نوسان مقدماتی فرو رفتن کشتی را احساس نمود. به سخن درآمد و گفت:

ـ ای پدر مقدس ما که در آسمانی.

دیگران هر یک گفته او را تکرار نمودند.

دکتر ادامه داد:

ـ نام تو مقدس باد.

دیگران تکرار کردند:

ـ نام تو مقدس باد.

آب تا روی شانه‌هایشان بالا آمده بود. دکتر گفت:

ـ ارادهٔ تو اجراء شود.

دیگران، با تته‌پته گفتهٔ او را تکرار کردند:

ـ ارادهٔ تو ... اجراء شود.

دکتر گفت:

ـ در آسمان و در زمین.

دیگر صدا از کسی بر نیامد.

دکتر چشمان خود را به زیر انداخت، دقیق‌تر شد. سرها همه زیر آب بود و کسی سر بر نداشته بود. همگی، زانو زده غرق شده بودند.

دکتر قمقمه را از پشت‌بام اطاقک برداشت و آن را به دست راست گرفت.

دست را بالای سر نگهداشت.

کشتی غرق می‌شد.

دکتر در حالی که به زیر آب می‌رفت باقی دعا را زمزمه می‌کرد.

سرش چند لحظه بیرون آب بود، سپس به زیر آب رفت و فقط دست او که با قمقمه، به سوی آسمان لایتناهی متوجه بود، بیرون ماند.

آن دست هم که قمقمه داشت زیر آب رفت. دریا جز اینکه مقداری روغن بر سطح آن پدیدار شده بود، خم بر ابرو نیاورد. هنوز برف می‌بارید.

چیزی بر سطح آب دریا شناور بود. این قمقمه بود که جلد حصیری آن را محفوظ نگه می‌داشت.

بخش سوم

اسیر ظلمت

۱

برزخ

شدت طوفان در خشکی، کمتر از دریا نبود. آشوب دیوانه‌واری کودک بی‌کس را طعمهٔ خود ساخته بود. نیروهای کور طبیعت، ضعفا و بی‌گناهان را بیشتر از دیگران مورد خشم و ستیزه قرار می‌دهند. ظلمت حس تشخیص ندارد، پدیده‌ها بر خلاف آنچه تصور می‌کنند رحم و شفقت نمی‌فهمند.

باد بر زمین خفیف‌تر، و سرما ثابت بود. تگرگ نمی‌آمد. ولی برفی که بر زمین می‌نشست وحشت‌آور بود.

تگرگ می‌زند، می‌کشد، کرخت می‌کند در هم می‌شکند، ولی برف بدتر از آن است. برف ریاکار و ملایم در سکوت و آرامش کار خود را از پیش می‌برد. اگر دست بزنید آب می‌شود، چون سالوسان سپید و بی‌رنگ است. سپیدی متراکم قطعات برف بهمن را به وجود می‌آورد. از فرط سپیدی است که به جانب جنایت منحرف می‌شود.

کودک در میان مه به راه خود ادامه می‌داد. مه مانع نرم و ملایمی است و از این رو غالباً باعث تلفات می‌شود. مه تسلیم می‌شود، عقب می‌نشیند، او نیز چون برف خائن است. کودک با وجود آن که مبارز غریبه‌ای در میان این همه خطرات بود موفق شد که خود را بر دشت هموار چیس هیل برساند. ندانسته به برزخی رسید که از دو طرف به اقیانوس ختم می‌شد. و اگر در میان مه راه گم می‌کرد به ناچار از راست یا چپ درون دریای متلاطم سرنگون می‌شد. بی‌خبر از همه جا در میان دو پرتگاه راه می‌پیمود.

در آن زمان برزخ پرتلند صخرهٔ وحشی و بلندی بود. امروز اثری از وضع آن روز آن باقی نیست. از موقعی که به فکر استخراج سنگ پرتلند و تبدیل آن به سیمان افتاده‌اند مرتباً این صخره شکل اولیه خود را از دست می‌دهد. در آن زمان رگه‌های مواد آهکی و گچی چون دندان‌هائی پرلثه بود ولی امروز ضربه بیل وکلنگ تمام این رگه‌ها را صاف و با

زمین یکسان کرده است. امروز دیگر در آنجا اثری از نباتات سابق و وحوش زمان گذشته باقی نیست.

فقط می‌توان در این نقاط به صید انواع ماهی‌ها پرداخت. امروز دیگر پرندگانی چون کرکس که غذایشان منحصر به تخم سیب بود به کلی معدوم شده‌اند. گوسفندهای پرتلند امروز گوشت چرب و پشم نازکی دارند. ولی سابقاً چند گوسفند و میشی که میان علف‌های نمک آلود آن چرا می‌کردند بسیار کوچک و لاغر و پشم پیچیده نامرغوبی داشتند. زمین بی‌حاصل پشم حیوانات را خشن‌تر می‌سازد.

امروز بر این زبانهٔ خشکی که به سمت دریا امتداد یافته، خط‌آهن با خانه‌های نوساز در اطراف آن کشیده شده است. بر جای پای ماهی‌های فوک اینک واگون‌ها می‌لغزند.

برزخ پرتلند، مدت دویست سال، چون تلی از شن به شکل گرده الاغ بود و صخره‌ای ستون فقرات آن را تشکیل می‌داد.

برای کودک خطر تغییر شکل داد. خطر سقوط موقع پائین آمدن اینک به لغزیدن و افتادن در سوراخ‌ها تبدیل شده بود. سراشیبی جای خود را به شکاف‌ها داده بود. صخره لرزان و ساحل ریگزار و متحرک بود. حرکت در چنین جایی بسیار مشکل است گویی انسان پا بر شیشه می‌گذارد. ممکن است آنچه زیر پاست بشکند. و شکستن آن به قیمت جان انسان تمام شود.

انسان نمی‌تواند چشم امید به مهمان‌نوازی اقیانوس و صخره‌ها و امواج بدوزد، تنها مرغ و ماهی برای این کار ساخته شده‌اند. برزخ‌ها معمولاً لخت و برهنه‌اند، امواج هر چیز زیادی را که در آن‌ها سراغ کند شسته و از بین می‌برد. هر جا که بنگری پر از برآمدگی‌ها و بریدگی‌ها، صخره‌ها با لبه‌های تیز و ارّه‌مانند، سنگ‌های در هم شکسته خطرناک چون دندان‌های کوسه ماهی است. هر کس که بخواهد از برزخی بگذرد توده‌های سنگ به اشکال مختلف، بزرگ و کوچک، دراز و کوتاه به شکل استخوان‌های ساعد، ران و جمجمه به نظر می‌رسد. گوئی سنگ‌ها را با بی‌رحمی تمام تشریح کرده‌اند. بیهوده است که این چنین خوردگی‌ها را ساحل بنامند. مرد پیاده، هر چه بتواند از قدم گذاشتن بر این اسکلت عظیم خودداری می‌کند.

حال کودکی را در نظر آورید که می‌خواهد کاری به این دشواری انجام دهد. البته روشنایی روز مفید بود ولی دیگر شب شده بود. وجود راهنما ضروری به نظر می‌رسید. او یکه و تنها بود. نیروی جسمانی مرد کاملی چندان زیاد نیست و او کودک ضعیفی بیش نبود. اگر راهنما نداشت ولی راه باریکی می‌توانست به او کمک کند. افسوس که چنین

راهی نیز وجود نداشت.

به تحریک حس غریزه، از بریدگی‌های تند و تیز که به دریا منتهی می‌شد احتراز می‌جست. سر راهش شکاف چاله‌های متعددی پر از آب و برف و شن قرار داشت. اگر انسان از خطری که در برابر اوست با خبر باشد هوشیار می‌شود ولی اگر از آن بی‌اطلاع ماند به تهلکه می‌افتد. کودک ندانسته با خطر مبارزه می‌کرد، کورمال‌کورمال، در جائی که گویا قبر او بود پیش می‌رفت. بدون تردید و تزلزل، صخره‌ها را دور می‌زد. از شکاف‌ها و دام‌هایی که سر راه او بود احتراز می‌جست. از موانع رد می‌شد و پیش می‌رفت. گرچه راه پرپیچ و خم بود، ولی با عزم راسخ قدم بر می‌داشت.

در صورت لزوم به تندی به عقب بر می‌گشت. به موقع خود را از روی ماسه‌های لزج و چسبنده کنار می‌کشید. برف را از روی لباس خود تکان می‌داد.

یک بار تا زانو به گل فرو رفت، وقتی از آن بیرون آمد لبه‌های شلوارش فوراً در اثر سوز سرما یخ بست. در میان لباس‌های یخ‌زده‌اش به تندی پیش می‌رفت. با این حال با نیم‌تنهٔ ملوانی سینه و پشت خود را خشک و گرم نگه می‌داشت. بسیار گرسنه بود.

ورطه هولناک ماجراهای رنگارنگی دارد، حتی گاهی منجر به نجات انسان می‌شود. مقصد ناپیدا ولی قابل وصول است. آیا این کودک چگونه توانست در زیر چادر برف، میان دو سه پرتگاه از برزخ بگذرد؟ سؤالی است که حتی خود کودک نیز نمی‌تواند بدان پاسخ دهد. لغزید، به عقب برگشت غلت خورد، راه رفت، پافشاری کرد سرانجام موفق شد. راز هر موفقیتی در پافشاری است. پس از یک ساعت راه‌پیمایی احساس کرد که خاک زیر پا رو به بالاست. به کنار دیگر رسیده بود، از برزخ بیرون آمده و به جای مطمئنی قدم گذاشته بود.

خطر برزخ برطرف شد ولی هنوز کودک با طوفان، سوز و سرما و تاریکی شب دست به گریبان بود.

یک بار دیگر در برابر او دشت‌های تاریک عرض اندام می‌نمود.

به زمین خیره شد تا مگر راهی پیدا کند.

ناگهان خم شد:

بر روی برف چیزی شبیه اثر پای انسان دید.

واقعاً هم جای پای انسان بود، در سپیدی برف جای پا به خوبی مشخص می‌نمود. به خوبی بر آن نگریست، جا پا از شخص پابرهنه‌ای بود. کوچکتر از پای مرد و بزرگتر از پای کودک.

احتمالاً جای پای زنی بود.

این جاپا ادامه می‌یافت و آثار دیگری به دنبال آن دیده می‌شد، جا پا در دشت به سمت راست متوجه شده بود. هنوز برف آن را پر نکرده بود.

بی‌گفتگو چند دقیقه پیش زنی از این محل گذشته و به سمت دودی که کودک نیز آن را دیده بود روان شده بود.

کودک چشم بر اثر پا دوخته و به دنبال آن به راه افتاد.

II
تأثیر برف

در مسیر جاپا مدتی پیش رفت، بدبختانه جاپاها کم‌کم از برف پر شده بود، هنوز برف به شدت می‌بارید. در این لحظه کشتی در میان دریا زیر همین برف به حال احتضار بود.

کودک نیز چون کشتی‌نشینان به تنگنا افتاده و در تاریکی جز اثر پاهائی که بر روی برف دیده بود، یار و یاوری نداشت.

بالاخره یا به علت پرشدن جاپا از برف و یا علل دیگری آثار پا محو شد، از این به بعد دشت صاف و مسطح بود و در آن کوچکترین لکه‌ای دیده نمی‌شد. ماهوت سفیدی بر زمین و ماهوت سیاه‌رنگی بر روی آسمان کشیده شده بود.

گوئی رهگذر قبلی پر در آورده و به آسمان پرواز کرده است. صدای پارس به گوش کودک رسید. خم شد و به جستجو پرداخت ولی خبری نبود. وقتی قد راست کرد به نظرش آمد که صدای نامشخصی می‌شنود، به شنوایی خود شک آورد. صدایی چون صدای تنفس انسان در تاریکی بود. این صدا به صدای انسان بیش از حیوان و به صدای محتضر بیش از فرد زنده شباهت داشت. همهمه‌ای بود ولی همهمه‌ای رؤیائی.

دقیق شد ولی چیزی ندید.

شدت خالی و عریان و خلوت بود.

گوش خوابانید، آنچه تصور می‌کرد می‌شنود محو شده، شاید هم اصلاً خیالی بیش نبوده است. باز هم گوش خوابانید، سکوت همه جا را فرا گرفته بود. تاریکی وهم‌انگیز بود. کودک به راه خود ادامه داد. دیگر راهنمایی نداشت.

اثر پا نیز محو شده بود، بر حسب اتفاق پیش می‌رفت. ناگهان یک بار دیگر همان صدا به گوشش رسید. دیگر جای شک وتردیدی نبود. صدای ناله و هق‌هق گریه بود.

برگشت در فضای تاریک به جستجو پرداخت، چیزی ندید.

باز هم صدا برخاست.

چیزی نافذتر، گیراتر و ضعیف‌تر از این صدا ممکن نیست. گوئی صدایی است که از اعماق روح بر می‌خیزد. با این حال صدا ارادی نبود، ندائی بود که از رنج بر می‌خاست

بدون آن که پی برد که از رنج برمی‌خیزد. این صدا یا صدای اولین یا آخرین نفس بود. ترکیبی از صدای نفس، خفگی و گریه و زاری بود. در تاریکی تضرع و التماس مبهمی شنیده می‌شد.

کودک به دور و نزدیک، بالا و پایین نظر دوخت. کسی نبود چیزی نبود.

گوش فرا داد. صدا یک بار دیگر شنیده شد آن را به خوبی تشخیص داد:

کمی به بع بع بره‌ها شباهت داشت.

ناگهان ترسید و به فکر فرار افتاد.

ناله سر گرفت. بار چهارم بود که این صدا به گوش می‌رسید. لحن شکایت داشت بوی تیره‌بختی می‌داد. احساس می‌شد که صدا احتمالاً رو به خاموشی می‌رود.

چون کلام محتضر بود. کودک به سمتی که صدا از آن شنیده می‌شد قدم برداشت.

باز چیزی ندید.

به حال تفحص پیش رفت.

ناله و زاری ادامه داشت از صورت ابهام و ایهام درآمده روشن‌تر و مرتعش‌تر شده بود.

صدا از همانجا که کودک ایستاده بود شنیده می‌شد. ولی منبع آن کجاست.

ناله‌ای می‌شنید. ارتعاش شکایتی در فضا از کنار او می‌گذشت. او شاهد برخورد با ارتعاشات ناله‌ای در دنیای نامرئی بود. احساس مبهمی چون مه شبانگاهی بر کودک دست داد.

هنگامی که بین دو غریزه درونی خود که به وی فرمان گریز و توقف می‌دادند به تردید افتاد در چند قدمی خود هیکل متحرکی دید که در کنار برآمدگی، کشیده و باریک شبیه جسدی که در گور سفیدرنگی افتاده باشد موج می‌زند.

باز هم صدا به گوش رسید. صدا از هیکل متحرک بر می‌خاست. کودک خم شد، زانو زد و با دو دست برف را کنار زد.

ناگهان زیر دست او چهره پریده‌رنگی ظاهر شد. صدا از این چهره نبود. چشمانش بسته و دهانش باز ولی پر از برف بود.

بی‌حرکت بود، زیر دست کودک از جای تکان نخورد. کودک با ناخن‌های بلندی که بر دست داشت از احساس سردی چهره مزبور به چندش آمد. این چهره به زنی تعلق داشت که زلفان پریشانش با برف درآمیخته بود این زن مرده بود.

کودک باز برف را به یک سو زد. گردن و سپس سینه مرده از زیر برف درآمد. تنش در

ژنده‌پاره‌ای مستور بود.

ناگهان جنبش ضعیفی در زیر دست خود احساس نمود. این جنبش ضعیف از موجود کوچکتری بود؛ به سرعت برف را کنار زد و طفل کوچک و رنجوری دید که هنوز زنده است و لخت و عریان بر روی سینهٔ زن مرده قرار دارد.

این طفل دخترکی بود.

قنداق پیچ شده ولی کهنه‌های پاره‌پوره‌اش درآمده بود. برف در زیر و روی او در اثر گرمی نفس و حرارت دست و پایش کمی آب شده بود. پنج شش ماهه به نظر می‌رسید ولی شاید هم یکساله بود. فقر مانع رشد عادی اطفال است.

وقتی هوای سرد به صورتش خورد شروع به گریه کرد.

کودک طفل خردسال را در آغوش گرفت.

مادر در اثر مرگ خوفناک به نظر می‌رسید. از چهره او نور اشباح بیرون می‌تابید.

دهان باز و بی‌حرکت او گوئی به پرسش‌هایی در دنیای ظلمات پاسخ می‌دهد. دهشت عمیق دشت‌های یخ‌زده بر صورت او نقش بسته و بر پیشانی وی موهای خرمائی‌رنگی سایه انداخته بود. منخرین به هم فشرده، پلک‌ها افتاده و مژه‌ها به هم چسبیده بود. از گوشه چشم خط عمیقی به گوشهٔ لب او دوخته می‌شد، این خط مسیر اشک بود.

برف صورت مرده را روشن می‌ساخت. زمستان و گور به هم خیانت نمی‌ورزند. جسد، انسان یخ‌زده است. برهنگی پستان‌ها غم‌انگیز و دردآور بود. ازخودگذشتگی کریمانه و وقار مادری و پاکی و عفت از آن هویدا بود. بر نوک یکی از پستان‌ها مروارید سپیدرنگی جای داشت. این مروارید قطره‌ای از شیر یخ‌زده بود.

ناگفته نگذاریم در لحظه‌ای که کودک در دشت پرمخافت سرگردان بود، زن گدای جوانی که طفل شیرخواری در بغل داشت از این دشت می‌گذشت او نیز به دنبال پناهگاهی می‌گشت و ساعتی پیش راه خود را گم کرده بود. سرانجام در اثر ضعف مفرط چنان میان برف افتاد که دیگر نتوانست برخیزد. برف سنگین روی او را پوشانید. هر چه ممکن بود دخترک دلبندش را بر سینه فشرده ولی سرانجام جان سپرد.

دخترک کوشید تا بر این سینه مرمری مک زند.

خواست عجیب طبیعت گویا چنین بوده است که حتی پس از آخرین نفس نیز می‌توان به طفل شیرخوار شیر داد. نرسید، قطره شیر یخ بست و مرگ بر آن شبیخون زد. دخترک که به گهواره بیش از گور عادت داشت شروع به گریه و زاری کرد.

کودک بی‌کس صدای ناله دخترک محتضر را شنید.

او را از زیر برف درآورده و در بغل گرفت:

وقتی دخترک احساس کرد در میان بازوان کسی قرار دارد گریه را به کنار گذاشت. چهره‌های دو کودک به هم خورد لب‌های بنفش دخترک گونه‌های پسربچه را چون پستانی مکیدن گرفت.

دخترک در حالی بود که خون یخ‌زده‌اش می‌خواست قلب وی را از کار باز بدارد. مادر سهمی از مرگ خود را به وی بخشیده بود. دست‌ها، پاها و زانوان دخترک از سرما یخ زده بود. کودک این سرمای کشنده را احساس نمود.

نیم‌تنهٔ خشک و گرمی داشت، دخترک را به سینه مادر گذاشت، نیم‌تنه را درآورد و طفل خردسال را در آن پیچید آنگاه آن را بغل کرد. نیمه عریان، در زیر ریزش بی‌رحمانه برف و وزش باد سرد به راه افتاد.

دخترک لبان خود را با گونه پسر آشنا ساخته کمی گرم شد. و سپس به خواب رفت. این اولین بوسه آن دو در تاریکی‌ها بود.

مادر پشت بر برف و رو به سمت آسمان تاریک بر جای ماند.

III
یک دشت دیگر

کمی بیش از چهار ساعت از موقعی که کشتی خلیج پرتلند را پشت سر گذاشت می‌گذشت. در این چند ساعت طولانی، کودک تک و تنها به راه خود ادامه می‌داد و در این مدت از میان جامعه بشری که شاید برای ورود در آن قدم بر می‌داشت فقط با سه موجود روبه‌رو شده بود: یک مرد یک زن و یک کودک. مردی بر فراز تپه، زنی بر بستر برف و دخترکی که هم اکنون در میان بازوان خود داشت.

از خستگی و گرسنگی جانش به لب رسیده بود.

مصمم‌تر از سابق قدم بر می‌داشت نیرویش کمتر و بارش سنگین‌تر از سابق بود.

اینک تقریباً لباس بر تن نداشت، ژنده‌پاره‌هایی که در بر کرده بود در اثر سرما یخ بسته و چون شیشه‌ای دست و پایش را می‌برید. او سردش می‌شد ولی طفل خردسال جان می‌گرفت. حرارتی که از دست می‌داد از بین نمی‌رفت آن را باز می‌یافت، حرارت بدن طفل خردسال را احساس می‌نمود به هیجان می‌آمد و قدم پیش می‌گذاشت.

هر چند یک بار دخترک را با یک دست محکم در برگرفته و با دست دیگر بر پاهای خود برف می‌مالید تا مانع یخ زدن آنها شود.

سپس هنگامی که آتش عطش نزدیک بود او را از پا درآورد، کمی برف بر دهن می‌گذاشت و با مکیدن آن لحظه‌ای جلو تشنگی را سد می‌کرد.

ولی کافی نبود و آتش عطش به تب سوزانی مبدل می‌شد.

در میان وزش دیوانه‌وار باد سرد زمستانی بر روی انبوه متراکم برف رو به سمت مشرق پیش می‌رفت. از ساعت بی‌خبر بود. مدت‌ها بود که دیگر دودی راکه از دور دیده می‌شد نمی‌دید.

با خود می‌گفت در این موقع شب چراغ‌ها همه جا خاموش است، شاید هم اشتباه کرده‌ام و در این حوالی از شهر و ده اثری نیست.

در میان شک و یقین پیش می‌رفت.

دو سه بار دخترک جیغ کشید. کودک چون گهواره‌ای او را تکان می‌داد، دخترک آرام

گرفت سپس به خواب رفت، کودک از سرما می‌لرزید ولی احساس می‌کرد که دخترک سردش نیست.

دور و بر نیم‌تنه‌اش را به دقت دور گردن دخترک پیچید، تا مبادا سوز سرما از جائی به درون رخنه کند. و یا برف آب شده بر تن عریان دخترک فرو چکد.

دشت دست اندازهای زیادی داشت. در بعضی نقاط کودک مجبور بود تا سینه در میان برف فرو رفته و با زانوان خود راه باز کند. وقتی از این نقاط پست رد می‌شد به بلندی‌هایی که باد سرد برف آن را زدوده بود می‌رسید در اینجاها زمین یخ بسته و خطر لغزش و سقوط در پیش بود.

نفس گرم دخترک بر گونه‌هایش گرمی بخشیده و در میان زلفان او به صورت دانه‌های یخ متوقف می‌شد.

به وضع بغرنجی دچار شده بود. از خستگی خرد و خمیر شده و تاریکی می‌کوشید او را نیز، چون مادر دخترک بر زمین میخ‌کوب کند. او از سراشیبی‌های خطرناک گذشته، از شکاف‌ها جان به در برده بود ولی اینک یک سقوط ساده کافی بود که منجر به مرگ وی شود زیرا نیروی برخاستن در او باقی نمانده بود. لغزش کوچکی او را به سوی گور می‌راند اگر می‌افتاد حتی دیگر قادر نبود که روی زانوان خود بلند شود.

همه جا زیر پای او لغزنده بود.

دخترک را که بر بغل داشت راه رفتن را بر او مشکل‌تر می‌ساخت. دخترک تنها سربار گران نبود، بلکه دست و پای او را به کلی بسته بود. بازوان وسیله موازنه طبیعی و ضروری راه‌پیمایی است ولی دختر حرکات آزاد بازوان را از او سلب کرده بود.

مجبور بود که از این وسیله صرفنظر کند.

از آن صرفنظر کرد و بدون این که به عاقبت کار بیندیشد با بار گران پیش می‌رفت.

این طفل قطره‌ای بود که از ظرف فقر و تنگدستی، بیرون تراویده بود.

تلوتلوخوران پیش می‌رفت و به شکل معجزه‌آسایی در حفظ تعادل خود می‌کوشید. شاید هم در این راه غم‌انگیز چشمان مادر یخ‌زده، بدرقه راه او بود.

پایش می‌لرزید، تاب بر می‌داشت ولی مواظب خردسال بود. نیم‌تنه را بر سر و روی او می‌پیچید، سر او را می‌پوشانید پیش می‌رفت، می‌لغزید قد راست می‌کرد. باد او را به پیش می‌راند.

ناگهان در زیر گلوله‌های برف که نزدیک بود او را کور و نابینا کند در فاصله کمی جلو روی خود دودکش‌های منازلی که در زمینه برف برجسته‌تر می‌نمود به نظرش رسید.

این منظره بر عکس طرح سیاه قلم و شهری سفید در زمینه افق سیاه‌رنگ بود.
پشت بام منازل نشانه مسکن است! بالاخره پیدا کردن جائی برای بیتوته ممکن است.
امید بر نیرویش افزود گوئی چشم سرنشینان کشتی راه گم کرده‌ای به خشکی افتاده است. قدم تندتر کرد.

از این قرار سرانجام موفق به ملاقات مردم و دیدار موجودات زنده می‌شد. دیگر جای ترس نبود. حرارت جان پرور امنیت را در دل خود احساس می‌نمود. خطرها مرتفع شده و دیگر از چنگال شب، زمستان و طوفان جان به در برده بود. فکر می‌کرد که آثار وخیم شر و زشتی را پشت سر گذاشته است. طفل خردسال دیگر سربار سنگینی نبود. تندتر می‌رفت گوئی می‌دود.

چشم بر پشت‌بام دوخته بود. از آنجا زندگی چشمک می‌زد. دیده از دیدار آنها بر نمی‌دوخت. اگر شکافی بر گور باز شود، مردهٔ کفن‌پوش با همین دقت و ولع از آن شکاف خواهد نگریست. این‌ها همان بخاری‌هایی بود که دود آنها را از راه دور دیده بود.
ولی اینک دیگر دودی از آنها بر نمی‌خاست.

هر چه زودتر خود را به حدودمنازل رسانید. به دهکده‌ای از حومه شهر، که کوچه‌های آن کاملاً خلوت بود وارد شد.

در ابتدای کوچه دو خانه بود. در این دو خانه از شمع و چراغ اثری پیدا نبود، سراسر کوچه نیز غرق در تاریکی بود.

خانه دست راستی، به آلونک بیش از منزل شباهت داشت، دیوارها فرو ریخته، پشت بام پوشالی، در و پنجره کج و معوج. ولی تماماً بسته بود. در کنار خانه، خوکدانی پر از خوک بود، معلوم می‌شد که خانه نیز مسکونی است.

خانه دست‌چپی، بزرگ و باشکوه و بنای آن سنگی و درهای آن نیز تماماً بسته بود.
این دو در، در منزل فقیر و غنی روبه‌روی هم بودند.

کودک تردید به خود راه نداد. به سمت خانه بزرگ روان شد.

در بزرگ و محکم بلوطی آن که گل میخ‌های بزرگ بر آن کوبیده بودند نشان می‌داد که از عقب با قفل و چفت محکمی بسته است.

چکش در را به زحمت بلند کرد، دست‌هایش از شدت سرما بی‌حس شده بود. ضربه‌ای به در نواخت.

پاسخی نشنید.

ضربهٔ دوم و دو ضربهٔ پشت سر هم.

باز هم جوابی نیامد.
بار سوم آزمایش کرد. خبری نشد.
پی برد که یا به خواب رفته و یا نمی‌خواهند از بستر گرم برخیزند.
به سوی خانه فقیرانه روی‌آور شد. سنگی از میان برف برگرفت و آن را به در زد.
در به صدا درآمد.
باز هم پاسخی نشنید.
روی پنجه پا بلند شد و سنگ را آهسته بر شیشهٔ دریچه نواخت.
ص‌دای برنخاست، کسی از جای نجنبید. شمعی روشن نشد.
فکر کرد که آنجا نیز کسی حاضر نیست سر از خواب بردارد.
در دولت سرای سنگی و در کلبه گلی، بی‌اعتنایی یکسانی نسبت به تیره‌بختان حکمروائی می‌کرد.
کودک تصمیم گرفت جلوتر برود و در کوچه تنگ و باریکی که دو طرف آن خانه‌هایی قرار داشت به راه افتاد.

IV
یک دشت دیگر

کودک وارد ویموث شده بود.

در آن زمان ویموث، شهر بزرگ و پرافتخار امروزی نبود. هنوز استخر و مجسمهٔ ژرژ سوم در آن نصب نشده بود. این بدان معنی بود که هنوز ژرژ سوم از مادر نزاده است. هنوز در میان چمنزار سبز و خرم آن رگه گچ و آهک را به صورت سوار پر افتخاری بر پشت زین است سفیدی به نام White horse در نیاورده بودند. دم (این اسب متوجه شهر و سوار پرافتخار آن قیافه ژرژ سوم را داشت). الحق که چنین افتخاراتی نیز شایسته ژرژ سوم است. اگرچه او در دوره کهولت روح بزرگی را، که در جوانی فاقد آن بود از دست داد با این حال نمی‌توان او را مسئول مصائب و بلایای دورهٔ سلطنتش دانست. او بی‌گناه بود. چرا مجسمه‌اش را نصب نکنند؟

در آن زمان اگر مسافری بر این کشور گذر می‌کرد، به جای این که مثل امروز در مقابل پرداخت بیست و پنج فرانک، یک بطری شراب عالی بنوشد. با پرداخت سه شاهی پول خرد، سوپ ماهی درجه یکی می‌توانست میل کند. فقر از سر و روی شهر می‌بارید.

کودک که طفل خردسال را به دوش می‌کشید، از اولین و سپس دومین و سومین کوچه رد شد. سر بالا می‌کرد تا مگر در طبقات بالا، یا از پشت بام منازل چشمش به شیشهٔ روشن یکی از اطاق‌ها افتد. ولی همه درها بسته و سراسر شهر غرق تاریکی بود. هر چند یک بار در می‌زد. ولی پاسخ نمی‌شنید، هیچ چیز مثل رختخواب گرم و راحت سنگدلی نمی‌آورد.

سر و صدای در زدن‌ها، طفل خردسال را بیدار ساخت. کودک متوجه بیدار شدن او گردید، زیرا گونه‌هایش دوباره به جای پستان مکیده می‌شد. دخترک گریه نمی‌کرد، زیرا تصور می‌نمود که در آغوش مادر است.

سرگشته و حیران در کوچه‌های تنگ و تاریک راه می‌رفت، در محله‌ای از شهر که در آن مزارع بیش از منازل بود پیش رفته و سرانجام، از گذری عبور کرده و در انتهای آن چشمش به پلی افتاد.

این پل دو شهر کوچک ویموث و ملکم رجیس را به هم متصل می‌ساخت. و در زیر طاق‌های آن دو، نهر هاربور و بلاک‌واتر به هم می‌ریختند.

پل‌ها به منزله دستگاه جذب و مکش افراد است و غالباً جمعیت منطقه‌ای را به حساب منطقهٔ دیگر افزایش می‌دهد.

کودک از پل گذشت.

پل سرپوشیده و از این رو برف بر آن نریخته بود. پاهای برهنه کودک لحظه‌ای چند که بر روی پل راه می‌رفت کمی آسود.

پس از عبور از پل به ملکم رجیس رسید. در این قسمت خانه‌های سنگی بیش از ساختمان‌های چوبی بود. اینجا دهکده محسوب نمی‌شد، شهر درست و حسابی بود.

خیابان زیبای سن توماس بر پل منتهی می‌شد. کودک وارد این خیابان شد. منازل و مغازه‌های بزرگ در دو طرف خیابان قرار داشت. شروع به در زدن کرد. دیگر نای فریاد زدن و یا صدا کردن کسی را نداشت.

در اینجا نیز مثل ویموث، همه به خواب راحت رفته، قفل و بست‌ها را محکم کرده و پنجره‌ها را چون پلک چشمان خود بسته بودند. همه احتیاطات لازم برای جلوگیری از بیداری و بدخوابی رعایت شده بود.

شهر به خواب سنگینی فرو رفته و کودک را در میان خود می‌فشرد. سکوت ناشی از خواب سرگیجه‌آور است. کابوس‌های خواب‌رفتگان با یکدیگر در هم آمیخته و از تن آنان دودی از رؤیا بر آسمان متصاعد می‌سازد. خواب، همسایه تاریک ماوراء زندگی است. افکار متلاشی خفتگان بر بالای سر آنان موج می‌زند. این افکار که اسیر مرگ و زندگی است با ممکنات متفکر در فضا ترکیب می‌شود.

ابری به نام رؤیا، پرده‌ای از تراکم و شفافیت بر چهرهٔ ستاره‌ای به نام روح معروف است می‌کشد. بالای پلک‌های به هم افتاده، به هنگامی که رؤیا جای بینایی را می‌گیرد در دنیای غیرقابل لمس اشباح گورستان به جولان در می‌آیند. در این گوشه مرگ که به نام خواب معروف است وجود اسرارآمیزی با زندگی ما در هم می‌آمیزد. محل وقوع این آمیختگی در فضاست. کسی نیز که به خواب نرفته است. سنگینی این محیط مشئوم را بر دوش خود احساس می‌کند. شخصی که بیدار شده و بر سر راه اشباح رؤیائی دیگران قرار گرفته است به طور مبهم، با موجودات نامرئی تماس گرفته و به وحشت قابل بیان اشباح را احساس می‌نماید و احساس وی شباهت به احساس گمشدگان میان جنگل دارد.

این همان حالت به خصوصی است که گفته می‌شود می‌ترسند بدون آن که از علت آن باخبر باشند.

اگر مردی چیزی احساس کرد، کودک نیز آن را احساس خواهد نمود. در دل کودک، وحشت تاریکی با وحشت خانه‌هایی که ساکنین آن به خواب رفته بودند توأم می‌شد ولی او با تمام این وحشت‌هادر مبارزه بود.

به رودخانه‌ای رسید، تصور نمود که بر لب دریا رسیده است. در آن نزدیکی به سوی اولین خانه رفت، و به شدت در زد. هر ضربه‌ای مقداری از آخرین نیروی او به تحلیل می‌برد، ضربات نامنظم و متناوب بود، در آنها آثار خشم و هیجان خوانده می‌شد.

این بار پاسخ شنید.

ولی صدا از زنگ ساعت بود.

ساعت برج کلیسا صبح را اعلام نمود.

سپس خاموشی همه جا را فرا گرفت.

ولی چرا حتی یک نفر نیز سر از دریچه بیرون نکرد؛ تا حدودی قابل توجیه است.

در ژانویه سال ۱۶۹۰ طاعون وحشت‌زائی در لندن شیوع یافته بود، ترس انتقال بیماری به وسیله ولگردان حس مهمان‌نوازی را در مردم می‌کشت. حتی از ترس سرایت عفونت از راه هوا پنجره‌ها را نیز به روی غریبه‌ها باز نمی‌کردند.

سردی مردمان بیش از سرمای شب بر کودک کارگر افتاد. در شهر بیش از تنهایی دشت دلش فشرده شد. اینک در میان جمع خود را تنها می‌دید.

اضطراب بر وجودش مستولی شد. بی‌رحمی دشت برایش مفهوم ولی سنگدلی شهرنشینان طاقت فرسا بود.

شنیدن صدای زنگ ساعت نیز بیش از پیش مایه درماندگی وی بود.

در بعضی حالات چیزی مثل زنگ ساعت لرزه بر اندام انسان نمی‌اندازد.

این صدا اعلام بی‌اعتنایی است. این صدا از ابدیت برخاسته و می‌گرید: مهم نیست!

کودک ایستاد. از خود پرسید آیا بهتر نیست که همانجا دراز کشیده و مرگ را پذیرا شود؟ ولی دخترک سر بر دوش او گذاشت و به خواب رفت. این اعتماد مبهم دخترک باعث شد که کودک به راه خود ادامه دهد.

هم چیز در اطراف او رو به انهدام و خرابی بود ولی احساس کرد که خود نقطهٔ اتکاء دخترک است. ضربت شکننده‌ای از وظیفه‌شناسی بر او وارد آمد.

چنین افکار و اوضاعی زیبندهٔ سن و سال او نبود. احتمالاً اوضاع را به خوبی درک

نمی‌کرد و اعمالش از روی غریزه انجام می‌شد هر آنچه باید کرد، انجام می‌داد.

به سمت جونستون راو پیش رفت. صحیح‌تر بگوئیم خود را به سمت جونستون راو کشاند. از کوچه‌های پیچ در پیچی گذشت و به محوطه وسیعی قدم گذاشت. در اینجا از خانه و کاشانه اثری نبود. در دست راست دریا و در سمت چپ زمین‌های بایر قرار داشت. باز به دشت رسید آخر کار چه خواهد شد؟ آیا باز راه دشت پربرف در پیش گیرد؟ یا باز به کوچه‌های تنگ و تاریک برگردد؟ از دو خاموشی از دشت کر و شهر کور کدام یک را باید برگزید؟

کودک نگاه ترحم‌انگیزی به اطراف انداخت.

ناگهان همهمهٔ تهدیدآمیزی به گوش رسید.

۷
بشردوستی دیوانه‌وار

معلوم نیست چه دندان‌قروچهٔ وحشت‌زائی به گوش او رسید.

به جای آنکه برگردد پیش رفت.

غرش برای کسانی که از خاموشی و سکوت غرق حیرت شده‌اند، خوشایند است.

از حمله وحشیانه دلش نیرو گرفت. این تهدید نویدبخش بود. این صدا از موجود زنده ولو حیوان درنده‌ای بر می‌خاست. به سمت خرخر و دندان قرچه روان شد. از خم کوچه‌ای گذشت. در ماوراء تاریکی‌ها چشمش به پناهگاهی افتاد. کلبه‌ای بود که چرخ‌هائی بر آن تعبیه شده بود. کالسکه‌ای بود که دودکش بر سقف داشت و از آن دود بلند می‌شد. منظره دود جالب بود و از آتش گرمی در درون کالسکه خبر می‌داد.

در قسمت عقب کالسکه در ورودی و در وسط در سوراخ چهارگوشی که از آن روشنایی به داخل راه می‌یافت قرار داشت. نزدیک‌تر شد.

حیوانی که غریده بود، با نزدیک شدن طفل بر تهدید خود افزود. غرغر تبدیل به زوزه شد. صدای خشکی چون صدای زنجیر به گوش رسید و دو ردیف دندان‌های سفید و تیز، در زیر چرخ‌های عقبی کالسکه نمایان شد.

دهان حیوان درنده باز شد و در همین اثنا سر مردی ناشناس از دریچه بیرون آمد و گفت:

ـ ساکت!

پوزهٔ حیوان هم رفت.

ناشناس از دریچه پرسید:

ـ کسی است؟

کودک پاسخ داد:

ـ آری.

ـ کیه؟

ـ منم.

ـ تو کی هستی؟ از کجا می آیی؟

کودک گفت:

ـ خسته‌ام.

ـ چه ساعتی است؟

ـ سردم است.

ـ آنجا چه می‌کنی؟

ـ گرسنه‌ام

ناشناس گفت:

ـ همه کس که مثل لردها خوشبخت نیستند برو.

ناشناس سر داخل کالسکه برد و دریچه را بست.

کودک سر به زیر افکند و دخترک را در آغوش فشرده و نیروی خود را جمع کرد تا به راه افتد. چند قدم به جلو برداشت وکمی دور شد.

در این حال دریچهٔ بسته باز شد و پلکانی از آن به پائین آمد. ناشناس با لحن خشم‌آلودی فریاد زد:

ـ یاالله چرا داخل نمی‌شوی؟

کودک برگشت.

ناشناس گفت:

ـ بیا تو! این بی‌سر و پا کیه؟ سردش است، گرسنه‌اش است، اما وارد کالسکه نمی‌شود.

کودک که در عین حال دعوت و رانده شده بود بر جای ایستاد.

ـ صدای ناشناس بلند شد:

ـ گفتم بیا تو. عجب!

کودک تصمیم گرفت و قدم به اولین پلهٔ پلکان گذاشت.

ولی از زیر کالسکه صدای غرولند بلند شد.

به عقب برگشت دهان باز حیوان را مشاهده کرد.

ناشناس فریاد زد:

ـ ساکت:

دهان حیوان بسته شد و صدای مخوف ساکت گردید.

مرد گفت:

- بیا بالا!

کودک به سختی از سه پله بالا رفت، دخترک طوری توی قنداق و نیم‌تنه پیچیده شده بود که تشخیص آن غیرممکن بود.

کودک از پله‌ها بالا رفت و دم در ایستاد.

احتمالاً در اثر فقر در آلونک شمع روشن نبود. درون کالسکه را بخاری چدنی گرم و روشن می‌داشت. روی بخاری کاسه‌ای قرار گرفته و از آن بخار بلند می‌شد، ظاهراً محتوی خوراکی بود که بوی خوشی از آن به مشام می‌رسید. یک صندوق، یک چهارپایه، یک چراغ بادی خاموش که بر سقف آویخته بود اثاثه درون کالسکه را تشکیل می‌داد. کاغذهایی بر در و دیوار چسبانده و از میخی بر سقف، بسته اشیاء گوناگون آویزان شده بود. طاقچه‌ها را اثاثه کیمیاگری از قبیل اقسام بطری‌ها، ظرف‌های مسی، قرع و انبیق، ظرفی برای آب کردن موم و یک مشت ابزار پوچ و بی‌حاصل که به هیچ وجه مورد استعمال آنها را نمی‌دانست پر کرده بود. درون کالسکه اطاق نبود، بلکه جعبه نسبتاً بزرگی بود. فضای بیرون، در اثر انعکاس برف روشن‌تر از درون کالسکه بود. آنجا همه چیز نامشخص و مبهم می‌نمود با این حال نوری که از شکاف بخاری بر سقف کالسکه می‌تابید نوشته‌ای را روشن می‌ساخت و با حروف درشت بر آن این دو کلمه خوانده می‌شد:

اورسوس، فیلسوف.

کودک به منزل هومو و اورسوس وارد شده و غرش این و صحبت آن را شنیده بود.

کودک از آستانه در، کنار آتش، مرد درازاندام، لاغر، پیر و بی‌موئی ایستاده دید که لباس تیره‌رنگی در بر کرده و سر طاسش به سقف می‌خورد.

این مرد که همان اورسوس بود گفت:

- بیا تو.

کودک داخل شد.

- بسته‌بندیت را آنجا بگذار.

کودک از ترس اینکه مبادا دخترک متوحش و بیدار شود بار خود را با احتیاط روی صندوق گذاشت.

مرد گفت:

- چقدر بااحتیاط! صندوق که مقدس نیست! می‌ترسی ژنده‌پاره‌هایت به میخ گیر کند؟ آهای! ولگرد ژولیده! در این وقت شب توی کوچه‌ها چه می‌کنی؟ کیستی؟ جواب بده،

ولی من نمی‌گذارم جواب بدهی، زودتر، یخ زده‌ای خودت را گرم کن.

شانه‌های او را گرفت و به سمت بخاری برد.

ـ چقدر خیس شده‌ای! یخ زده‌ای! مگر این طوری داخل منزل می‌شوند؟ یالله این ژنده‌پاره‌های لعنتی را از تنت در بیار!

با یک دست با خشونت تمام، لباس‌های ژنده و پاره‌پوره او را در آورده و با دست دیگر، از میخ پیراهن بزرگ مردانه، و ژاکت دست‌بافی را به او داد و گفت:

ـ این لباس کهنه‌ها را بگیر.

پارچهٔ کهنهٔ پشمینی برداشت و جلو آتش به تن کودک مالید، کودک مبهوت مانده و با تن لخت در برابر آتش تصور می‌کرد که در آسمان‌ها سیر می‌کند. سپس پاهای کودک را خشک کرد.

ـ آهای استخوان خشکه باز خوبست که یخ نزده‌ای. فکر می‌کردم که دست یا پاهایت از سرما خشکیده است ولی نه! این بار به خیر گذشته، زودباش لباس بپوش.

کودک پیراهن را پوشید و مرد ژاکت بافتنی را بر تنش کرد.

ـ خوب...

مرد با پا چهارپایه را جلوتر کشید و با تکانی که به شانه‌های کودک آورد او را وادار به نشستن کرد. آنگاه با انگشت به کاسه‌ای که بخار از آن بر می‌خاست اشاره کرد. کودک از دیدن کاسه، غرق شادی شد. سیب‌زمینی، پیه خوک، چه مائده آسمانی.

ـ گرسنه‌ای، بخور.

از طاقچه قطعه نان خشکی با چنگال آهنین برداشت و به سوی کودک دراز کرد.

کودک دودل بود. مرد گفت:

ـ سفره را بیندازم؟

کاسه را بر روی زانوان کودک گذاشت.

ـ گاز بزن تا سیر بشوی!

گرسنگی بر حیرت کودک غلبه کرد. شروع به خوردن نمود. کودک بینوا چون حیوان درنده‌ای با عجله می‌خورد. صدای دل‌انگیز خش‌خش نان در آلونک منعکس می‌شد. مرد غرولند می‌کرد.

ـ شکمبارهٔ کثیف! این قدر عجله نکن! این دله دزدها وقتی گرسنه‌اند مثل شیاطین می‌خورند. فقط غذا خوردن لردها تماشائی است، یک روز دیدم که دوک غذا می‌خورد آنها غذا نمی‌خورند، نجابت از سر و رویشان می‌بارد بچه گراز هر چه می‌توانی بخورا!

گرسنگی گوش انسان را می‌بندد. کنایه‌های شدید و تند را که با اعمال محبت‌آمیز مرد متناقض بود نمی‌شنید. در آن لحظه افکار و حواسش معطوف دو مسئله فوری و حیاتی بود: هر چه زودتر گرم شود و هر چه بیشتر غذا بخورد.

اورسوس به غرولند خود ادامه داد:

- من غذا خوردن اعلیحضرت ژاک را در نمایشگاه نقاشی تانکتینک هوس دیده‌ام. تقریباً به هیچ غذایی دست نمی‌زد. اما این یارو می‌چرد! چه فکر غلطی که به ویموث لعنتی آمدم! صبح تا حال چیزی نفروخته‌ام فقط برای برف صحبت کرده و برای طوفان نی زده‌ام، یک شاهی دشت نکرده‌ام. نیمه شب نیز باید از فقرا پذیرایی کنم! شهر لعنتی! بین من و رهگذران احمق همیشه تعارض و جنگ و رقابت است. آن‌ها می‌کوشند که فقط پول خرد به من بدهند من نیز می‌کوشم که داروهای خود را آب کنم. اما امروز احمقی هم به چهارراه نیامد و دیناری به صندوقم نریختم!

ای کودک دوزخی بخور! لقمه را بپیچ، درسته قورت بده! ما در عصری زندگی می‌کنیم که چیزی بی‌شرمانه‌تر از مفت خوری نیست. ای طفیلی به حساب من خود را چاق و چله کن. این جانور گوئی از قحطی درآمده است، اشتها ندارد، درنده است! گوئی مبتلا به هاری است. کسی چه می‌داند؟ شاید هم طاعون گرفته.

اوهوی راهزن، طاعون نداری؟ اگر مبتلا باشد او را جلو هومو خواهم انداخت! ولی نه! هر چه می‌خواهید مردم را مبتلا سازید، نمی‌گذارم گرگم مبتلا شود. وای خودم هم گرسنه‌ام. چه احساس نامطبوعی است، اول شب خیلی کار کرده‌ام. گاهی انسان در زندگی گرفتاری‌هایی دارد، امشب چنین بود و نتوانستم غذا بخورم.

من تنها هستم. آتش روشن می‌کنم، یک سیب‌زمینی، یک کف دست نان و یک قطعه چربی و جرعه‌ای شیر بیشتر ندارم. می‌گذارم تا گرم شود. با خود می‌گویم که حالا دیگر سر شام می‌نشینم ولی ناگهان این سوسمار، سر می‌رسد میان من و شام شبم می‌ایستد. اوهوی کوسه ماهی، گرگ درنده هر چه می‌توانی بخور. چند ردیف دندان بر لثه داری؟ بچه گرگ، سورچرانی کن.

نه حرفم را پس می‌گیرم، به گرگ نباید توهین کرد. ای افعی بی‌رحم هر چه می‌توانی در مرتع من چرا کن! امروز با شکم خالی زحمت کشیده‌ام. گلویم خشک شده و روده‌هایم از گرسنگی تیر می‌کشد، نتیجه زحماتم آن است که خوراکم نصیب دیگران شود. باشد هر یک سهم خود را می‌بریم. او نان و سیب و پیه را بخورد، من به شیر قناعت می‌کنم.

در این موقع فریاد جیغ رقت‌انگیز و مداومی برخاست. مرد گوش خوابانید.
ـ حالا دیگر جیغ می‌کشی. جاسوس بی‌حیا! این جیغ دیگر برای چیست؟
کودک برگشت یقین داشت که او جیغ نمی‌کشد دهنش پر بود.
فریاد قطع نمی‌شد.
مرد به سوی صندوق رفت.
ـ پس خوب صدا از بسته بندیت است؟ چطور قارقار می‌کند.
نیم‌تنه را پس زد صورت دخترک نمایان شد. با دهان باز فریاد می‌کشید.
ـ خوب این کیه؟ باز هم کسی غیر از این همراهت است؟ پس تمامی ندارد! شیپور آشوب بزنید! سرجوخه خبردار! دومین حمله شروع شد! اوهوی راهزن؛ این تحفه چیست؟ می‌بینی تشنه است باید چیزی بنوشد، باشد! حتی شیر هم نصیب خودم نخواهد شد.
از توی جعبه مقداری باند تنظیف در آورد اسفنج و شیشه‌ای نیز پیدا کرد، با عصبانیت زیر لب می‌گفت:
ـ کشور لعنتی!
سپس به طفل خردسال نگریست:
ـ دختر است، از زوزه‌اش پیداست لابد خودش را خیس کرده.
ژنده‌پاره‌های او را نیز چون پسرک از تن درآورد. او را در پارچه کرباس تمیز و خشک ولی رنگ و رورفته‌ای پیچید. تعویض لباس با تندی و خشونت باعث ناراحتی دخترک شد. بیشتر جیغ کشید. مرد گفت:
ـ یک نفس جیغ بکش.
با دندان تکه‌ای از اسفنج و کمی کرباس پاره کرد. شیر گرم را در شیشه ریخت و اسفنج را بر سر آن گذاشت و کرباسی بر روی دهانه آن کشید و با نخی آن را بست. شیشه را بر گونه خود چسباند تا مطمئن شود که زیاد داغ نیست. دخترک را زیر بازوی چپ خود گرفت و گفت:
ـ یالله، مک بزن جانور!
و سرشیشه را در دهن دخترک گذاشت.
دخترک حریصانه شیر را می‌بلعید.
مرد با غرولند شیشه را به طور مایل نگهداشت:
ـ همه‌شان سر و ته یک کرباس‌اند! چقدر احمق‌اند! وقتی چیزی را که می‌خواهند به

دست آورند دیگر خفقان می‌گیرند.

دخترک شیر را با چنان حرص و ولعی سر کشید که دچار سرفه شد.

اورسوس غرغرکنان گفت:

ـ یواش‌تر، خفه می‌شوی!

ـ اسفنج را از دهن او دور ساخت تا سرفه‌اش آرام گیرد. دوباره آن را بر دهن دخترک گذاشت و گفت:

ـ خانم ولگرد مک بزن.

در این اثنا کودک چنگال را به زمین نهاده بود وقتی دید دخترک شیر می‌نوشد گرسنگی را فراموش کرد. سابقاً وقتی مشغول غذا خوردن بود در چشمان او فقط آثار رضایت خوانده می‌شد ولی اینک حس حق‌شناسی بر آن هویدا بود. او می‌دید که دخترک جان تازه‌ای می‌گیرد. اورسوس، به سخنان پر کنایه خود ادامه می‌داد. کودک هر چند یک بار چشمان خود را که از شدت هیجان اشک بر آن‌ها حلقه زده بود به صورت اورسوس می‌دوخت. اورسوس با کمال عصبانیت او را مخاطب قرار داده و گفت:

ـ ده یالله! بخور!

دانهٔ اشکی بر صورت کودک غلتید و لرزان گفت:

ـ پس شما چه می‌خورید؟ چیزی ندارید؟

ـ انگل، هر چه می‌توانی بخور. چیز زیادی ندارم که بتواند ترا اسیر کند.

کودک چنگال را برداشت ولی دیگر چیزی نخورد.

اورسوس فریاد زد:

ـ بخور، ملاحظه حال مرا می‌کنی؟ چه کسی به تو همچو اجازه‌ای داده است بچه کشیش پابرهنه بی‌پول، گفتم بخور اینجا کاری جز خوردن و آشامیدن و خوابیدن نداری. بخور وگرنه خود و انجوجکت را بیرون می‌اندازم!

کودک در اثر تهدید شروع به خوردن کرد. دیگر چیزی در کاسه باقی نمی‌ماند.

اورسوس زیر لب گفت:

ـ بنای ساختمان محکم نیست، از شیشه‌ها سرما نفوذ می‌کند.

واقعاً هم چندی پیش یکی از شیشه‌ها در اثر تصادف با کالسکه دیگر یا از اثر سنگ کودک ولگردی شکسته بود. اورسوس بر جای شکستگی، ستاره‌ای از کاغذ چسبانده بود ولی کاغذ درآمده و از سوراخ باد سرد به درون کالسکه می‌وزید.

نیم‌خیز بر روی صندوق نشسته بود. دخترک بر روی دست و زانوان او حریصانه با

خلسهٔ خاص کروبیان در برابر خداوند؛ و کودکان در برابر پستان مادر، بر بطری مک می‌زد.

اورسوس گفت:

- مست‌مست است.

و به سخن خود ادامه داد:

- هی دربارهٔ کم‌خوری موعظه کنید!

باد از سوراخ پنجره کاغذ را کند. کاغذ در طول آلونک پرواز کرده و بر زمین افتاد. ولی این حادثه چیزی نبود که آرامش دو کودک را که مشغول صرف غذا بودند به هم زند.

در تمام مدتی که دخترک شیر می‌نوشید و پسرک مشغول صرف شام بود، اورسوس پرخاش می‌کرد:

- مستی از گهواره شروع می‌شود. بروید مثل کشیش تیلوستن گلوی خود را پاره کرده و مردم را به ترک مشروبات دعوت کنید. امان از دست این باد لعنتی! بخاری من هم که کهنه است. دود را به داخل اطاق پس می‌دهد سرم درد گرفت.

از دست سرما و آتش عاجز شدم. به روشنایی حاجتی نیست. این موجود هم از مهمان‌نوازی من سوءاستفاده می‌کند. با این حال هنوز نتوانسته‌ام قیافه‌اش را ببینم.

اینجا، از راحتی خبری نیست. من مهمانی‌های عالی، در اطاق‌های دربسته را دوست دارم. من بر خلاف قریحه ذاتی خود خلق شده‌ام. من آدمی شکم باره بوده‌ام. فیلوکسن بزرگترین فیلسوف‌ها بود، او آرزو می‌کرد که کاش گردنی چون خمره و چلیک داشت و می‌توانست مدت بیشتری از غذاهای سر سفره لذت برد. امروز دیناری دشت نکرده‌ام! مشتری به تورم نخورده است! چه مصیبتی. اهالی این شهر، یا پیشخدمت و یا سوداگرند، این یکی طبیب آن دیگری جراح است. عزیزم، وقت خود را بی‌خود تلف می‌کنی دکانت را تخته کن. اینجا همه اهالی شهر سالم‌اند. در این شهر لعنتی کسی بیمار نیست! تنها آسمان اسهال گرفته است. اوه، چه برفی!

آناگساگور[1] تعلیم می‌داد که برف سیاه است و حق با او بود سوز سرما سیاه می‌کند، شب یخ می‌زند. چه طوفانی! به یاد کسانی می‌افتم که اینک در میان دریا هستند. گردباد عبور شیطان است. در هر صدائی از طوفان موجودی با شاخ و دم و زبانی از آتش عرض اندام می‌کند. هر لحظه شیطانی پدیدار می‌شود. چشم می‌بیند، گوش می‌شنود، و در هر

---

۱. آناکساغور. فیلسوف یونان باستان.

غرشی شبحی نمودار است و اویلا. کسانی میان دریا هستند حتمی است. دوستان عزیز از طوفان بگریزند.

ولی من خودم چطور؟ از معرکه دورم، حتی مهمان نیز برایم رسیده است. در کلبهٔ من، قطرات چرکینی از لجنزار بشریت فرو می‌چکد، من اسیر درندگی رهگذرانم. من شکاری بیش نیستم. شکار کسانی که از گرسنگی در حال مرگ‌اند، شکار زمستان، شب، آلونک کاغذی، رفیق تیره‌روزی در خارج کلبه، طوفان، یک قطعه سیب‌زمینی، یک مشت آتش، طفیلی‌ها بادی که از هر روزنی به درون کلبه می‌آید و بسته بندیلی که پارس می‌کند!

بسته بندیل را باز می‌کنی از درونش دهانی بیرون می‌افتد. چه شانسی دارم! قوانین نیز از تعرض مصون نمانده‌اند. آهای پسر ولگرد، با دخترک ولگرد، در کوی و برزن می‌گردی، به هر جائی سر می‌کشی، اگر پادشاه محبوب ما بداند شما را توی هلفدونی می‌اندازد تا درست و حسابی حالتان جا بیاید.

با پانزده درجه زیر صفر، سر و پا برهنه به ولگردی مشغولی ! بدان که قانون نظم و انتظامی در کار است. اخلال‌گر! بدان که ولگردان مجازات می‌شوند و مردان شرافتمند که دارای خانه و کاشانه‌اند مورد لطف و عنایت قرار می‌گیرند. پادشاهان پدران ملت‌اند، من نیز صاحب‌خانه‌ام! اگر دیگری به جای من بود می‌داد تو را در میدان عمومی شهر شلاق بزنند چه کار خوبی می‌کرد. باید نظم جامعه حفظ شود ولی من خصلت دیگری دارم. خوبی را می‌فهمم ولی اعمالم سراپا بد است.

ای بدذات‌ها، در چنین حال به ملاقاتم آمدید! موقع ورود برف روی آنها را ندیدم، آب شده بود. اینک خانه‌ام را سراپا خیس کردند. منزلم را سیل فراگرفت. برای خشک کردن آن چقدر باید زغال بسوزانم. آن هم زغال به این گرانی! حالا سه‌تائی توی این آلونک چه بکنیم؟

دیگر کار تمام است. از این پس باید دایه و لله باشم. به ناچار باید جنین‌های روسبی بزرگ فقر را پرورش داده و شکارهای آینده‌ای برای چوبه‌های دار تهیه نمایم و یا به جیب‌برهای جوان فلسفه بیاموزم! اگر در مدت سی سال گذشته از دست یغماگران راحت می‌ماندم الان مرد ثروتمندی شده بودم. و هومو چاق‌تر از این بود، به علاوه صاحب مطب آبرومندی نیز بودم، اسباب‌های عجیب و نادر جراحی فراهم می‌کردم و کلکسیون انواع حیوانات تهیه کرده حتی چند مومیایی مصری نیز در موزه خود می‌گذاشتم. آن وقت درباره تشعشع خیره‌کنندهٔ خورشید به تحقیق می‌پرداختم. به کتاب

خانه‌های سلطنتی راه یافته و آزمایشگاه‌ها را زیر پا می‌گذاشتم. به محاسبات دربارهٔ نور خورشید علاقمندم. خورشید بخاری گرمی است که گاهی دود می‌کند. عین بخاری خودم. ارزش بخاری من نیز بیش از خورشید نیست. آری در چنان وضعی اقبال به من روی‌آور می‌شد و مجبور نبودم که سر چهارراه‌ها به دوره‌گردی و جزئی‌فروشی علم بپردازم. افراد شایستهٔ فرضیات علمی نیستند. مردم معجونی از افراد به سن و سال و جنس و اخلاق مختلف و شرایط زندگی متفاوت‌اند. حکماء در طی قرون همواره با نظر تحقیر به آنان نگریسته‌اند. آه! از دست وجود به تنگ آمده‌ام. دیگر چیزی به آخر عمرم نمانده است. طبیعت هر چند یک بار برای جلوگیری از دلسردی ما، برای وادار ساختن ما به تحمل بار زندگی بالاخره برای آن که فرصت‌های مناسب برای انتحار را از دست ما برباید ظاهراً اندکی با چشم محبت‌آمیز به ما می‌نگرد. ولی امشب وضع از آن قرار نیست.

روئیدن گندم، رسیدن انگور، آواز بلبل، بخشش طبیعت است. لحظات زودگذری نور شفق، یا گیلاس جین به صورت خوشبختی جلوه می‌کند. حاشیهٔ نازکی از خیر، دور متن بزرگی از شر قرار دارد. سرنوشت ما چون پارچه‌ای است که اهریمن آن را بافته و یزدان گلدوزی کرده است.

ای دزد، شام مرا خوردی!

در این حال بچه شیرخوار، در میان بازوان وی چشم‌ها را به نرمی به هم گذاشته و به خواب رفت. اورسوس شیشه را نگریسته و غر زد:

ـ بی‌حیا همهٔ شیر را نوشید.

برخاست، دختر را در دست چپ گرفت و با دست راست در صندوق را بلند کرد از درون آن پوست خرسی که آن را غالباً پوست اصلی خود می‌نامید در آورد.

در این اثنا صدای ملچ‌ملچ غذا خوردن کودک به گوشش می‌رسید. زیرچشمی نگاهش کرد.

ـ گرفتاری عجیبی است، اگر بخواهم این زالوی در حال رشد را شیر دهم! کرمی است که در معده‌ام شیره جانم را می‌مکد.

با دقت زیاد، برای آن که مبادا دخترک بیدار شود، پوست خرس را بر روی صندوق پهن کرد. آن گاه دخترک را در قسمتی از صندوق که مجاور بخاری بود خواباند و گوشهٔ پوست را به رویش کشید.

سپس شیشه خالی را روی بخاری گذاشته و گفت:

ـ خودم تشنه‌ام!

به ظرف نگریست. جرعه‌ای چند شیر بر آن باقی مانده بود. آن را برداشت و به لبان خود نزدیک ساخت. وقتی خواست جرعه‌ای از آن بنوشد، چشمش به دخترک افتاد. ظرف را بر روی بخاری گذاشت شیشه را برداشت و آنچه از شیر مانده بود در آن ریخت، اسفنج و کرباس را بر جای خود بسته و گفت:

ـ من تشنه و گرسنه‌ام! وقتی نان نتوان خورد باید آب نوشید. کوزه شکسته‌ای در پشت بخاری بود. آب را برداشت و به کودک نشان داد:

ـ آب می‌خوری؟

کودک آب خورد و باز مشغول صرف غذا شد.

اورسوس کوزه را برداشت و آن را به دهن برد. آب در کوزه کنار بخاری به طور نامساوی گرم شده بود. جرعه‌ای چند نوشید و اخم کرد.

ـ ای آب مزور، تو مثل دوستان دورنگی، در بالای کوزه نیم‌گرم و در پائین آن سردی.

کودک از صرف شام فارغ شد. کاسه نه تنها خالی بلکه پاک شده بود. خرده نان‌هایی که بر زمین ریخته بود، برداشته و با حالت فکورانه‌ای بر دهن می‌گذاشت.

اورسوس رو به وی کرده و گفت:

ـ کار تمام نشد. حالا من و تو باید به صحبت پردازیم. دهن فقط برای خوردن نیست، باید حرف هم بزند. حیوان، حالا که گرم شده شکم از عزا درآوردی مواظب خودت باش. باید هر آنچه می‌پرسم جواب دهی. بگو که از کجا می‌آئی؟

ـ کودک پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم.

ـ چطور نمی‌دانی؟

ـ هم امشب مرا در کنار دریا تنها گذاشته و رفتند!

ـ اوهوی، راهزن! اسمت چیه؟ اگر پدر و مادرت تو را سر راه گذاشته باشند بدا به حالت.

ـ پدر و مادر ندارم.

ـ مواظب خلق و خوی من باش، مواظب باش که من از آن‌هایی که بخواهند برایم داستان‌سرایی کنند، خوشم نمی‌آید. تو پد رو مادر داری چون که خواهرت همراهت است.

ـ او خواهر من نیست.

ـ خواهرت نیست؟

ـ نه.

ـ پس کیه؟

ـ کودکی است که من آن را از سر راه برداشته‌ام.

ـ از سر راه!

ـ آری.

ـ چطور! او را از سر راه برداشته‌ای؟

ـ آری.

ـ از کجا؟

ـ از روی سینهٔ زنی که در میان برف مرده است.

ـ کی؟

ـ دو ساعت پیش.

ـ کجا؟

ـ یک فرسخی اینجا.

ابروهای اورسوس به هم برآمد. فیلسوفانه تهییج شده بود.

ـ مرده! این یکی خوشبختی نصیبش شده! باید بگذاریم راحت در میان برف بخوابد. جایش خوب است. کدام طرف؟

ـ طرف دریا.

ـ از پل رد شدی؟

ـ آری.

اورسوس دریچه عقبی کالسکه را باز کرد و به بیرون نگریست هوا به همان حال بود. برف به شدت می‌بارید.

دریچه را بست.

به سمت شیشهٔ شکسته رفت. با کهنه‌ای سوراخ آن را گرفت. زغال در بخاری ریخت. کتاب ضخیمی برداشت و به جای نازبالش روی صندوق گذاشت پوست خرس را به روی آن و زیر سر دخترک نهاد.

به سمت کودک برگشت و گفت:

ـ تو هم بخواب.

کودک اطاعت کرد و کنار دخترک دراز کشید.

اورسوس پوست خرس را به روی بچه‌ها کشیده زیر پایشان تا کرد. از روی طاقچه شال کرباسی برداشت و دور کمر خود پیچید کیف طبابت را در پر شال نهاد، سپس فانوس را از سقف پائین آورده روشن کرد. چراغ بی‌نوری بود. با وجود روشنایی آن هنوز کودکان در تاریکی بودند.

اورسوس لای در را باز کرد و گفت:

ـ من می‌روم نترسید. می‌روم و بر می‌گردم شما بخوابید.

پله‌کان را پایین انداخت و فریاد زد:

ـ هومو!

غرشی پاسخش داد:

اورسوس فانوس به دست از پله‌ها پایین رفت. آن را بالا گذاشت و در را بست. کودکان تنها ماندند.

صدای اورسوس از بیرون کالسکه به گوش رسید:

ـ آهای پسر، تو که شام مرا خوردی! بگو بدانم خوابی یا بیدار!

ـ کودک پاسخ داد:

ـ بیدارم.

ـ خوب اگر دخترک زوزه کشید باقی شیر را به او بده.

ـ ابتدا صدای باز شدن زنجیر و سپس صدای پاک مردی همراه پای جانوری که دور می‌شدند شنیده شد.

چند لحظه بعد دو کودک در خواب عمیقی فرو رفتند.

صدای نفس آنها به هم درآمیخت. کودک و دخترک برهنه و پهلوی هم بر بستری آرمیدند. رؤیاهای مخصوص سن و سالشان در اطراف موج می‌زد. اگر لفظ زناشویی مناسب مقام نباشد، باید گفت که آن‌ها به پاکی فرشتگان همسر و همبستر شدند.

گرم‌تر شدند و برهنگی بدن با پاکی روحشان در هم آمیخت.

۷
بیداری

روز به وضع غم‌انگیزی شروع گردید. فجر یخ زده به شکل روشنایی کم رنگی وارد کالسکه شد. ولی کودکان را که به خواب عمیقی رفته بودند بیدار نساخت. آلونک گرم بود. صدای نفس آنها مثل دو موج آرام به گوش می‌رسید. در بیرون طوفان آرام گرفته بود. سپیده صبح افق را فرا می‌گرفت. ستارگان چون شمع‌هایی که در آن بدمند یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند، فقط چند کوکب درخشان هنوز مقاومت می‌کردند. آواز عمیق لایتناهی از کرانه دریا به گوش می‌رسید.

هنوز بخاری کاملاً خاموش نشده بود، سپیده‌دم تبدیل به روشنایی روز می‌شد. پسر بچه هوشیارتر از دخترک خوابیده بود، زیرا در خود وظیفه بیداری و نگهبانی احساس می‌نمود. با اولین شعاع پرنوری که از روزنه به درون تابید، چشم از هم باز کرد. کودک وقتی بیدار می‌شود، گذشته را از یاد برده است، هنوز کاملاً خواب از سرش نپریده بود. نمی‌دانست کجاست و پهلوی کیست. بدون آن که کوشش برای کشف این راز کند، چشم بر سقف دوخت. نوشته‌ای بر آنجا بود و کلمات:

اورسوس فیلسوف بر آن نقش شده بود. او حروف را به دقت تماشا کرد، ولی نتوانست به مفهوم آن پی برد زیرا سواد خواندن نداشت.

صدای چرخیدن کلید بر قفل در بلند شد کودک گردن کشید.

در دور پاشنه چرخید، پلکان به پایین افتاد. اورسوس بازگشته بود. از پله‌ها بالا آمد. فانوسش خاموش بود.

در این اثنا، حیوانی چهاردست و پا از پله‌ها بالا آمد. این هومو بود. به دنبال اورسوس وارد کالسکه می‌شد.

بالای پلکان ایستاد و پنجه‌های دست را درون آلونک گذاشت. از آستانه صندوق را بو کشید. وجود کودکان بر روی صندوق برایش بی‌سابقه بود. در زمینهٔ روشن صبح هیکلش سیاهی می‌زد. سرانجام تصمیم گرفت و به درون آلونک آمد.

وقتی کودک ورود او را به آلونک دید، از زیر جلد خرس درآمد برخاست. و میان

گرگ و دخترک ایستاد.

اورسوس فانوس را بر دیوار سقف آویخت. به آرامی شال از کمر باز کرد، کیف طبابت را بر طاقچه گذاشت. دیگر به جائی نگاه نمی‌کرد به نظر می‌رسید که چیزی نمی‌بیند. مردمک دیدگانش برق می‌زد در اعماق روحش چیزی در حرکت بود، بالاخره افکارش جان گرفت و به صورت کلمات زیر تجلی کرد:

ـ مسلماً خوشبخت است! مرده خوب هم مرده.

چمباتمه زد و خاک‌اندازی زغال در بخاری ریخته شروع به دمیدن کرد. زیر لب غر می‌زد.

ـ به چه زحمتی پیدایش کردم. شر ناشناسی او را زیر دو پا برف پنهان کرده است. اگر هومو نبود هوموئی که بینی او چون فکر کریستف کلمب کاشف مجهولات است، چگونه ممکن بود پی به محل وی برم. مجبور بودم که در میان برف با مرده قائم‌باشک‌بازی کنم، دیوژن چراغی بر دست به دنبال مرد می‌گشت، من نیز به دنبال زنی می‌گشتم. او به ریشخند رسید من نیز با عزا مصادف شدم. تنش چقدر سرد بود! دست او را لمس کردم. چون سنگ یخ‌زده‌ای بود. چشمانش چقدر خاموش بود! چقدر باید نادان باشد کسی که باید بمیرد از خود کودکی باقی گذارد!

دیگر ماندن سه نفری در توی این صندوقچه کار آسانی نیست. چه فایده‌ای! بلی حالا دیگر عائله‌مند و صاحب پسر و دختر شدم!

اورسوس با خود حرف می‌زد هومو به بخاری نزدیک شده بود، دست دخترک که در خواب بود، بین صندوق و بخاری آویزان شده بود. گرگ شروع به لیسیدن دست او کرد.

به حدی آرام می‌لیسید، که دخترک بیدار نشد.

اورسوس برگشت و گفت:

ـ هومو، حق با تو است من پدر و تو عموی او خواهی شد.

سپس به مرتب کردن بخاری پرداخت و به گفتار خود ادامه داد:

ـ باید پذیرفت. فرمان چنین است. هومو چنین خواسته است.

سپس ایستاد و گفت:

ـ می‌خواستم بدانم مسئول مرگ این زن کیست. افراد بشر؟ یا ... نگاهش متوجه آسمان و ماوراء سقف شد لبانش زمزمه کرد:

ـ تو؟

سپس سر به زیر انداخت گوئی وزن گرانباری بر او سنگینی می‌کند.

به صحبت ادامه داد:

ـ شب زحمت کشتن زن را قبول کرده است.

نگاهش دوباره متوجه بالا شد و با چهرهٔ کودک که بیدار شده بود مصادف شد. اورسوس به درشتی فریاد زد:

ـ این خنده چیست؟

کودک پاسخ داد:

ـ من نمی‌خندم.

اورسوس تکان خورد به دقت بر او نگریست. سپس گفت:

ـ چقدر موحشی.

درون کالسکه شب هنگام به حدی تاریک بود که اورسوس صورت کودک را ندیده بود.

روشنایی روز قیافهٔ واقعی او را نمایان می‌ساخت.

کف دست‌ها را بر شانه‌های کودک گذاشت. با دقت بیشتری بر او نظاره کرد و فریاد برآورد:

ـ دیگر نخند!

کودک گفت:

ـ من نمی‌خندم!

لرزشی سراپای اورسوس را فرا گرفت.

ـ می‌گویم که تو می‌خندی.

سپس کودک را به شدت از روی وحشت و یا شقفت تکان داده و از او پرسید:

ـ چه کسی تو را به این روز انداخته است؟

کودک گفت:

ـ منظورتان را نمی‌فهمم.

اورسوس به سخن خود ادامه داد:

ـ از چه وقتی این خنده را بر صورت داری؟

کودک گفت:

ـ تا بوده چنین بوده.

اورسوس، به سمت صندوق رفت و زیر لب گفت:

ـ تصور می‌کردم که دیگر مرتکب چنین جنایاتی نمی‌شوند.

کتابی را که زیر سر دخترک گذاشته بود به آهستگی برداشت و زیر لب گفت:

ـ حال ببینم:

کتاب طومار کاغذی بود که صحافی شده و در جلدی قرار گرفته بود. با انگشت شست آن را ورق زد. در صفحه‌ای توقف کرد، کتاب را کاملاً جلو روی خود باز کرد و خواند:

ـ دناستیس... اینجاست.

شکاف دهن را تا بیخ گوش ادامه می‌دهند، لثه‌ها را سیخ زده و دماغ را رو به پائین می‌کشند...

ـ همین است.

کتاب را بر طاقچه گذاشت و گفت:

ـ ادامهٔ این ماجرا دردناک است، به همین جا اکتفا کنیم. پسر کم بخند.

دخترک بیدار شد. به جای سلام جیغ کشید:

اورسوس گفت:

ـ دایه‌جان، حالا شیرش بده.

دخترک بر جای خود نیم‌خیز می‌شد. اورسوس شیشه را از روی بخاری برداشت و بر دهن دخترک گذاشت. او مشغول مک زدن شد.

در این موقع آفتاب برآمد. افق کاملاً روشن شده بود. شعاع سرخ فامی از روزنه به درون تابید و به چشم دخترک خورد. مردمک دیدگان دخترک بر خورشید متوجه شده و چون دو آئینه صیقلی، اشعه آن را منعکس می‌ساختند. مردمک و پلک‌های دیدگان وی بی‌حرکت بود.

اورسوس گفت:

ـ بیا، این هم که کور است.

براي دانلود كتابهای مختلف مراجعه: (منتدى اقرأ الثقافی)

بۆدابەزاندنی جۆرەها کتێب:سەردانی: (مُنْتَدى إِقْرَأ الثَقافِي)

لتحميل كتب متنوعة راجع: (مُنْتَدى إِقْرَأ الثَقافِي)

www. iqra.ahlamontada.com



بخش چهارم

سایه‌های گذشته

۱

لرد کلان‌چارلی

۱

در آن زمان مرد سالخورده‌ای که یادگار دوران گذشته انگلستان محسوب می‌شد هنوز زنده بود.

این یادگار قرن گذشته لرد لینوس کلن چارلی نام داشت.

بارون لینوس کلان‌چارلی، از معاصران کرمول و یکی از اشراف معدود انگلستان بود که هنوز از جمهوریت طرفداری می‌نمود. این طرفداری دلائلی داشت، و شاید از تأیید قدرت سرچشمه می‌گرفت، زیرا جمهوریت موقتاً پیروز شده بود. موضع بسیار ساده بود، نه تنها موقعی جمهوریت برقرار بود، لرد کلن چارلی از آن طرفداری کرد بلکه پس از شورش نیز در عقیده خود باقی ماند. البته برای یک نجیب‌زاده، ابراز انزجار از غفلت گذشته در برابر چارلز دوم پادشاه رئوف انگلستان و مراجعت به مجلس اعیان آسانتر بود. ولی لرد کلان‌چارلی، جریان اوضاع را به خوبی تشخیص نداد. هنگامی که ملت بر دور پادشاه مالک‌الرقاب انگلستان حلقه زده و سلطنت را از انهدام قطعی نجات داده بود، هنگامی که گذشته جای حال و آینده جای گذشته را می‌گرفت، این لرد بر سر عقائد خود باقی ماند.

موقعیت جدید را پشت سر نهاده و داوطلبانه به تبعیدگاه رفت. نفی بلد را بر اشرافیت و عضویت مجلس اعیان انگلستان ترجیح داد و تا زمان پیری از وفاداری خود نسبت به جمهوریت چیزی نکاست. البته انتخاب چنین وضعی او تا پایان زندگی در معرض خنده و استهزاء مردم قرار می‌داد.

او به سویس تبعید شده و در خانه کوچکی، کنار دریاچهٔ ژنوسکنی گزیده بود. این

خانه در ارتفاعات پر شیب و خطرناک آلپ قرارگرفته، و همواره در پشت پرده‌ای از ابر و مه از انظار پوشیده بود. در تاریکی کوهستان عمر به سر می‌برد و از برخورد با رهگذران دوری می‌جست. این مرد خارج از کشور و عصر خود زندگی می‌کرد.

در آن زمان به نظر کسانی که در جریان اوضاع بودند، موقعیت به هیچ وجه مناسب با در هم ریختن رژیم نبود. جدایی میان شاه و مردم برطرف شده و این دو همسر از خوابیدن در رختخواب‌های جداگانه منصرف شده بودند. انگلستان دورهٔ شکفتگی خود را از سر گرفته بود، پادشاه خوبی چون چارلز دوم که مرد رزم و بزم بود بر آن حکومت می‌کرد. چارلز دوم، این جنتلمن و در عین حال مرد سادهٔ به تمام معنی، پس از پایان جنگ هانور، که علت آن فقط بر خود وی معلوم بود، دونکرگ را به نام مصالح عالیه کشور به فرانسوی‌ها واگذار نموده و چمبرلن، لرد معروف را وادار نمود که درباره عهد سلطنت او چنین قضاوت کند: «جمهوریت لعنتی با نفس زهرآگین خود بسیاری از اشراف عالی‌مقام را مسموم ساخته است». ولی همین اشراف تنها با ابزار وفاداری نسبت به سلطنت می‌توانستند کرسی مجلس اعیان را برای خود نگهدارند. علی‌رغم لرد کلان چرلی انگلستان در سایه حکومت سلطان محبوب خود، در راه تکامل و ترقی قدم نهاده و جشن و شادمانی بر شهر بزرگ لندن حکمروا بود.

در چنین اوضاع و احوالی مشاهده حال لرد کلان‌چارلی، که با قد خمیده و موهای سپید پریشان دیدگان بی‌فروغ و در حال سکوت و انزوا، دور از کشور به سر می‌برد، از طرف هر بیننده‌ای با لبخند تمسخر استقبال می‌شد لبخند استهزاءآمیزی برای مردی که شبح دیوانگان محسوب می‌شد. همه یک‌دل و یک‌زبان می‌گفتند که لرد کلان‌چارلی عقل خود را از دست داده است.

۲

لجاجت زیبندهٔ مردان نیست. مردان لجوج، حس استهزاء عموم را بر می‌انگیزند. سرسختی آنان جنبهٔ ملامت‌آمیزی به خود گرفته و باعث خنده دیگران می‌شود.

مردم می‌پرسند آیا چنین عناد و لجاجی، فضیلت محسوب می‌شود؟ یا بیشتر ناشی از حس خودسری و خودخواهی است؟ به نظر میل به تظاهر در این موارد بیشتر به چشم می‌خورد.

این غلو و زیاده‌روی به دوری از وطن و انزوا چه نتیجه‌ای دارد؟ آن‌ها می‌گویند در

مخالفت خود باقی بمانید هر چه می‌توانید انتقاد و سرزنش کنید ولی فراموش نکنید که هر چند یک بار فریاد: زنده‌باد چارلز دوم، برآورید! فضیلت واقعی در منطقی بودن است. آنکه سقوط می‌کند، لابد می‌بایست سقوط کند. آنکه موفق می‌شود، به ناچار می‌بایست موفق شود. مشیت الهی بر مبنای دلائل است، تاج بر سر کسی گذاشته می‌شود که شایسته‌تر باشد. آیا شما بهتر از خدا تشخیص می‌دهید؟ اگر در نبرد بین دو رژیم، یکی از آنها جانشین دیگری شد. اگر از حق و باطل یکی غلبه کرد. مرد خوب آن است که طرف پهلوان فاتح را بگیرد.

باز استدلال می‌کنند که اگر هر کس سر از اطاعت فاتح برگیرد اوضاع بر چه منوالی خواهد افتاد؟ آیا چرخ‌ها از حرکت نخواهند ایستاد؟ بر سر پست خود ماندن و تسلیم جریان جدید شدن، نشانه‌ای از وطن‌پرستی است. آنها معتقدند که هر کسی باید فداکاری کند. چه فداکاری از این بالاتر که انسان بر خلاف میل خود، در خدمت رژیم جدید قرار گیرد.

آن‌ها که مسخره می‌کنند می‌گویند، بدانید ما کسانی هستیم که سنگر را خالی نمی‌گذاریم. نمی‌گریزیم. گرچه قادر به مقاومت هستیم ولی «عقل و منطق» را دلیل راه خود قرار می‌دهیم. چرا زیرا ما رجلی چون تری مالسیون هستیم!

۳

هرگز اوضاع قطعی‌تر و منجرتر از سال ۱۶۶۰ نبود، عقل سلیم در این زمان بهتر از هر موقع می‌توانست راه خود را انتخاب کند.

گرچه انگلستان از دست کرمول درآمده بود ولی هنوز بی‌نظمی‌های دورهٔ جمهوریت بر جای خود باقی بود. از آن جمله بود تأمین سیادت انگلستان، تسلط بر آلمان در اثر جنگ سی‌ساله، شکست فرانسه به کمک «فروند»، تجزیهٔ فرانسه با کمک دوک برانیاس کرمول، مازارن را در فرانسه به صورت غلام خود درآورده و در معاهدات امضاء «حامی انگلستان» بالاتر از پادشاه فرانسه گذاشته می‌شد. الجزیره و تونس را اشغال و ژامائیک را متصرف شده، لیسبون را سرکوب و رقابت فرانسه را در بارسلن و آلپ در هم شکسته بودند. پرتغال ضمیمه انگلستان شده از جبل الطارق تا کاندی را جزو قلمرو حکومت خود قرار داده بودند. تسلط بر دریاها از نظر جنگی و بازرگانی تأمین شده بود. روز دهم اوت ۱۶۵۳ ناوگان دریا سالار معروف هلندی که ملقب به «پدربزرگ ملوانان» بود، یعنی

مارتن «هپرتزترمب» درهم‌شکننده ناوگان اسپانیا خود به دست ناوگان انگلیس منهدم شد. اقیانوس اطلس را از بحریهٔ اسپانیا و اقیانوس کبیر را از ناوگان هلند و مدیترانه را از نیروی دریایی و نیز پاک و با انعقاد پیمان دریانوردی سیادت مطلق بر دریاها را برای خود تأمین نمودند. از این پس، پرچم هلند، با حقارت تمام، در برابر پرچم انگلیس به علامت سلام خم می‌شد و فرانسه با سفرائی چون مانسینی در برابر الیور کرمول، زانو می‌زد. در آن عصر انگلستان، قارهٔ اروپا را به لرزه در آورد، اعلام جنگ و صلح را در اختیار گرفته، در هر جریانی پرچم انگلیس را در اهتزاز آورده بود. هنگ زره‌دار کرمول به تنهایی چون ارتشی عظیم اروپا را به دهشت انداخته بود. کرمول خود می‌گفت: می‌خواهم که بر جمهوری انگلیس، چون جمهوری باستانی روم احترام قائل شوند. آزادی بیان، آزادی مطبوعات، بدون کنترل و سانسور برقرار بود. در کوچه‌ها هر کس هر چه می‌خواست آزادانه بر زبان می‌آورد و مطبوعات هر آنچه می‌خواستند به طبع می‌رساندند.

حکومت‌های مطلقه که وابسته به استوارت‌ها بودند واژگون شده و انگلستان به تلافی مافات، از زیر رژیم مونارشی شانه خالی می‌کرد.

چارلز دوم، که پادشاهی با گذشت بود اعلامیهٔ بردا را صادر نموده بود و به فرزندان انگلیس قدغن کرده بود تا دوره‌ای را که فرزند مرد آبجوسازی، در هنتیک‌دن پا بر سر لوئی چهاردهم گذاشته است فراموش کنند.

انگلستان به خطاهای خود اعتراف می‌کرد. لازم بود که به وجدان عمومی آرامش بخشد. «افراد خوبی بشویم»: این اشعار عمومی شده بود همه از دیوانه‌بازی‌های سیاست روگردان شده انقلاب را به سخریه گرفته بر رژیم جمهوری و بر کلمات حق، آزادی و ترقی می‌خندیدند. رجعت به وضع اولیه مد شده بود و انگلستان از خواب گران بیدار می‌شد. چه سعادتی که از این گمراهی‌ها بر کنار مانند. آیا ممکن بود که حکومت در دست عامه مردم باشد؟ می‌توان تصور کرد که اختیار اداره شهرها به دست اهالی شر سپرده شود؟ هرگز نه. مردم به مثابه گاوی هستند که به گاوآهن بسته می‌شود. گاوها با مرد شخم‌زن و اسب‌های درشگه با درشگه‌چی تفاوت دارند. رأی‌گیری کار بیهوده‌ای‌است چنان است که مملکت را در اختیار و اراده وزش باد بگذارند.

دولت ابر نیست که باد آنها را به هر طرف خواست بکشاند. اگر هرج و مرج معمار ساختمان باشد، جز برج بابل چیزی بنا نخواهد کرد. از این گذشته چه جنایت‌ها که آزادی ادعایی مرتکب می‌شود! من می‌خواهم تفریح و وقت‌گذرانی کنم نه حکومت من به جای رأی دادن می‌خواهم برقصم.

چه مشیتی بالاتر از این که مرد بزرگواری تمام مسئولیت‌ها را بر دوش کشد. واقعاً چقدر باید از چنین شخصیتی که این همه قبول زحمت می‌کند متشکر بود! به علاوه او در محیطی بار آمده است که می‌داند چه باید کرد حکومت قبائی است که به قامت وی دوخته شده است. آیا عامهٔ مردم از صلح و جنگ، قانونگزاری و وضع مالیات مطلع‌اند؟ مسلم است که ملت فقط باید مالیات پرداخته و خدمت کند، همین و بس. قسمتی از امور مملکتی که به او مربوط است همانا سربازی و تأمین بودجه است. تأدیه مالیات و خدمت نظام، آیا این دو کافی نیست؟ چه لزومی دارد که ملت به مسائل دیگری بپردازد او اهرم نظام و مالیه است. وه که چه نقش بزرگی ! کسانی که برای ملت فرمانروایی می‌کنند. او باید پاداش این عمل را بپردازد.

مالیات و خدمت سربازی، این دو پاداشی است که مردم به پرنس‌ها می‌پردازند. ملت خون و پول خود را می‌دهد تا او را رهبری کنند. شما می‌گوئید ملت می‌خواهد خودش خودش را رهبری کند؟ چه اشتباهی! وجود راهنما ضروری‌است. ملت نادان و کور است. آیا کور احتیاج به سگ راهنما ندارد؟ مردم را به جای سگ، شیری که همان زمامدار است رهبری می‌کند. چه شیر عالیقدری! می‌پرسید چرا مردم جاهل‌اند؟ برای آن که باید جاهل باشند. جهالت نگهبان تقوی است. هر قدر افق دید محدودتر باشد میل و شهوت کمتر است و جاهل در تاریکی مفیدی به سر می‌برد. جائی را نمی‌بیند و از میل افراطی در امان است. عصمت و تقوی ناشی از جهالت است. هر کس کتاب بخواند فکر می‌کند، و تفکر، تعقل را به دنبال دارد. عدم تعقل وظیفه و در عین حال مایه خوشبختی است. این حقایق قابل انکار نیست.

نظریه‌های سالم اجتماعی در انگلستان به این صورت طرح شده بود. مردم نیز خود را با چنین نظریاتی آشنا می‌ساختند. در عین حال توجه به ادبیات روزافزون بود. شکسپیر مورد تحقیق قرار می‌گرفت و دریدن، به عنوان بزرگترین شاعر قرن انگلستان معرفی می‌شد. در این دوره اسقف آروانش به مؤلف بهشت گم شده دشنام می‌داد: آیا میلتون قابل این حرف‌هاست؟ رستاخیز شروع شده بود هر کس در مقام خود قرار می‌گرفت دریدن در صدر و شکسپیر در ذیل؛ چارلز دوم بر تخت سلطنت و کرمول بر چوبهٔ دار. انگلستان دامن خود از شرم‌ها و زیاده‌روی‌های گذشته پاک می‌ساخت برای ملل چه سعادتی برتر از این که زمامدارانشان آنها را به سوی نظم نوین و ذوق ادبی نوتری رهبری کنند.

انکار چنین نیکی‌ها، قابل قبول نیست. آیا روگردانی از چارلز دوم امری وقیح و

بی‌شرمانه نیست؟ لرد لینوس کلان‌چارلی، با اعمال خود دل مردمان شرافتمند را خون کرده بود. او به سعادت کشور خود پشت پا می‌زد!

همه می‌دانند که در سال ۱۶۵۰، پارلمان انگلیس این قرار را تصویب کرده بود:

«من سوگند می‌خورم که نسبت به جمهوری وفادار باشم. در برابر شاه و نجبا تعهدی ندارم.»

لرد کلان‌چارلی به عنوان آن که چنین سوگندی یادکرده است خارج از امپراطوری در غم و اندوه به سر می‌برد. او هنوز به امر منتفی شده‌ای دل بسته بود.

بخشیدن او امکان‌پذیر نبود. خیرخواه‌ترین دوستانش هم از او دوری می‌جستند. دوستانش مدت‌ها می‌کوشیدند تا بر او ثابت کنند که ورود آنها در صفوف جمهوری‌خواهان، تنها از این نظر بوده است که از نزدیک با نقاط ضعف دژ جمهوری آشنا شده و در فرصت مناسب، آن را به نفع امر سلطنت منفجر سازند.

این فرصت طلبی برای خنجر زدن بر پشت دشمن، از احترام به قوانین ناشی است. تا موقعی که قضاوت مساعدی دربارهٔ لرد کلان‌چارلی به عمل می‌آمد امیدوار بودند که نامبرده نیز چنین عقیده‌ای ابراز دارد. ولی اصرار جدی وی به هواخواهی از جمهوریت مخالف چنین عقیده‌ای می‌نمود. از این به بعد قضاوت دربارهٔ لرد کلان‌چارلی عوض شد. او مرد احمقی شد.

اشخاص جدی و عادل، حتی قدم فراتر نهاده و می‌کوشیندند تا داغ نفرت بر پیشانی این مرد مرتد بگذارند. نادانی، حد و حدودی دارد خشونت مجاز ولی یاغی‌گری مردود است. گذشته از این مگر این لرد کلان‌چارلی کیست؟ یک سرباز فراری. او سنگر خود را خالی گذاشته و به اردوی دشمن پیوسته بود. از صف اشراف به صف مردم پیوسته است. مرد وفاداری به صورت خائنی در آمده است. اگر قبول کنیم که حدود خیانت او بیش از وفاداریش است اگر در نظر گیریم که از صف فاتحین درآمده و به صف شکست خوردگان پیوسته است، بالاخره اگر توجه کنیم که در اثر این «خیانت» او تمام امتیازات سیاسی، کانون خانوادگی، اشرافیت و وطن خود را از دست داده و جز سخریه مردم و تبعید چیزی به دست نمی‌آورد، در این صورت روشن است که او مرد ابلهی بیش نیست. آن هم ابله خیانتکار!

حماقت عادی قابل تحمل است به شرط آنکه سرمشق بدی برای دیگران نباشد. از احمقان فقط شرافتمندی می‌خواهند، اگر شرافتمند بودن می‌توانند حتی خود را ارکان حکومت مطلقه بدانند. کوته‌فکری کلان‌چارلی غیرقابل تصور بود. پرتو دروغین انقلاب

چشمان او را خیره کرده و سراب جمهوریت مشغلهٔ خاطر او شده بود. او در برابر کشور خود ایستاده بود از شادی و سرور ملت چون بیماری طاعون گریزان بود. تبعید اختیاری وی علیه رضای خاطر ملت بود. او به صورت پرچم سیاه مخالفت با رژیم انتخابی ملت درآمده بود.

یعنی چه! وقتی نظمی برقرار شد، پس از رستاخیز ملی و استوار شدن پایه‌های دین و ایمان، با این قیافهٔ مشئوم علیه رضایت عموم انگلستان قد علم کردن چه مفهومی دارد؟ به این عمل جز تهدید و اخلال در برابر آرزوهای ملی و احساسات عمومی چه معنایی می‌توان قائل شد! این کلان‌چارلی پی نمی‌برد که ممکن است در اثر اغوای کرمول گمراه شد، ولی لازم است به راهنمائی مونکه به راه راست هدایت شد. مونک را ببینید وقتی چارلز دوم در تبعید به سر می‌برد فرمانده ارتش جمهوری‌خواهان بود. سپس در رأس قوای مسلح با چارلز دوم مواضعه کرد و پارلمان را سرکوب و مشروطیت را برقرار ساخت. آنگاه به افتخار نجات جامعه انگلیس ملقب به لرد دالبرمال گردید و از این راه ثروت هنگفتی به جیب زده و مشهورترین فرد عصر خود شد. حتی دورنمای تشییع جنازه با شکوهی در کلیسای وست‌مینستر برا ی خود فراهم ساخت. چنین است افتخارات یک انگلیسی وفادار.

لرد کلان‌چارلی حتی نتوانست دروس مقدماتی را نیز از چنین تجارب گرانبها فرا گیرد.

سکوت و سختی تبعید را برگزید. با کلمات توخالی دل خوش داشت. نخوت او را مسخ کرده بود. کلماتی از قبیل وجدان، شایستگی و غیره، سرانجام کلماتی بیش نیستند. باید به عمق مطلب توجه داشت.

کلان‌چارلی به عمق مطلب پی نبرده بود. وجدان و بسیار نزدیک بین بود. قبل از اقدام به هر کاری، آن را می‌خواست از نزدیک معاینه کند. کج‌سلیقگی او از همین جا شروع می‌شد. رجل سیاسی بودن این نزاکت‌ها را برنمی‌دارد. زیادی وجدان مرد را علیل می‌سازد. از ملاحظه کاری پرهیز کنید، کار به جاهای باریکی می‌کشاند. ایمان غیرمنطقی، چون پلکانی است که درون غار تاریکی نهاده شده است. چند پله‌ای که پائین رفتند اسیر ظلمات می‌شوند. اشخاص قوی فوراً خود را بالا کشیده و نجات می‌یابند. ساده‌لوحان در آنجا می‌مانند. هنگام نقل و انتقال قدرت از دستی به دست دیگر خجلت و کمروئی ممکن است به قیمت جان انسان تمام شود. سرنوشت لرد کلان‌چارلی جز این نبود.

اصول گاهی به صورت ورطهٔ هلاکت در می‌آید.

لرد کلانچارلی دست بر پشت زده و در امتداد ساحل دریاچه ژنو قدم می‌زد.

گاهی در لندن دربارهٔ این مرد غائب صحبت می‌شد. رد افکار عمومی چون متهمی بود که برله و علیه او اظهارنظر می‌کردند. در نتیجه احتجاجات بلاهت او به ثبوت می‌رسید.

بسیاری از متعصبین سابق جمهوری‌خواه، اینک به استوارت‌ها پیوسته بودند. این عمل، مایه تمجید و تحسین آنان بود. و چنین کسانی مسلماً او را متهم می‌ساختند.

اشخاص لجوج، خوش‌خدمتان را ناراحت می‌کنند. صاحبدلان که در دربار، جاه و مقامی یافته بودند. غالباً درباره او چنین می‌گفتند:

«می‌خواهد خود را هر چه گرانتر بفروشند» و می‌خواست صدراعظم شود...»

یکی از «دوستان عزیز سابقش» حتی می‌گفت که این موضوع را خود وی برایم تعریف کرده است چنین خبرهایی غالباً به گوش او می‌رسید ولی او شانه‌ها را با لاقیدی بالا می‌انداخت.

یک بار این چند کلمه را نیز زیر لب زمزمه کرد:

«دلم به حال کسانی که چنین حرف‌ها را بپذیرند می‌سوزد.»

۴

چارلز دوم این مرد خوش‌قلب، از او بدش آمد. خوشبختی انگلستان، در دورهٔ چارلز دوم همه را مفتون خود ساخته و اعاده وضع سابق، چون طرح سیاه قلمی بود که بر آن رنگ و روغن می‌زدند. گذشته با تمام جزئیات خود ظاهر می‌شد. عادات نیک باستانی از سر نو زنده می‌شد. یک بار دیگر قدرت حکومت به دست زنان زیبا می‌افتاد. ئولین، در یادداشت‌های روزانه خود نوشته است «شهوت‌رانی، فحشاء، عدم توجه به خدا و بزرگان روزهای یکشنبه در سالن بازی در میان دختران عریان می‌لولند» از این توصیف بوی کج‌خلقی به مشام می‌رسد. ئولین مرد غرغری عجیبی بود، دلبستگی زیادی به تخیلات جمهوری‌طلبان داشت.

چنین اشخاصی نمی‌توانند به ارزش سرمشقی که بزرگان با ترتیب مجالس بزم و سرور، چون مجالس هزار و یک شب به دیگران می‌دهند، پی برند.

ئولین به فوائد عیب و نقص پی نمی‌برد. این قانون کلی است‌ک برای داشتن زنان

دلربا، وجود زشتکاری‌ها ضروری است. کسی که چنین کاری کند، چون اشخاص بی‌شعوری است که به پروانه علاقه دارند، ولی کرم را در پیله از بین می‌برند.

گفتیم که چارلز دوم پی برد که هنوز مرد منفی بافی به نام کلان‌چارلی زنده است. ولی جک دوم دقیق‌تر شد. شیوهٔ حکومت چارلز دوم ملایمت‌آمیز بود. ناگفته نگذاریم که چنین شیوه‌ای در عین حال ثمربخش بود. ملوانان گاهی برای آن که نیروی باد را به اختیار خود گیرند، گره شلی به طناب‌ها می‌زنند، این گروه در اثر فشار باد کشیده‌تر می‌شود.

چنین است نادانی طوفان و مردم عوام. حکومت چارلز دوم گره شلی بود که به زودی کشیده شد.

در زمان حکومت جک دوم، احتناق، اختناق آثار و بقایای انقلاب شروع گردید. جک دوم میل مفرطی داشت که خود را مرد مقتدری نشان دهد به نظر او شیوهٔ چارلز دوم جز طرح کلی اعادهٔ قدرت مطلقه چیزی نبود. او می‌خواست نظم را به نحو احسن ایجاد کند. در ۱۶۶۰ از این که فقط ده نفر از تروریست‌ها اعدام شده‌اند، متأسف بود. او به عنوان بناکنندهٔ واقعی قدرت مطلقه به اصول و سنن باستانی قوت قانونی بخشید. عدالت واقعی را که برتر از اظهارات آلوده به احساسات و منافع اجتماعی است برقرار کرد. به عنوان پدر مملکت؛ با خشونت تمام حکومت می‌کرد امر قضاوت را به جفری و شمشیر را به دست کیرک داد.

کیرک نمونهٔ یک مرد کامل‌العیار بود. این سرهنگ پرارزش، سه بار پشت سر هم یکی از جمهوری‌خواهان را به بالای دار فرستاد و هر بار وقتی او را پائین می‌آوردند پرسید:

- از جمهوری‌خواهی منصرف شدی؟

محکوم که هر بار جواب منفی می‌داد بار چهارم جان سپرد و کیرک با رضایت کامل اظهار داشت که: او را چهار بار بر دار زدم!

شکنجه و اعدام، نشانهٔ قدرت حکومت است. لیدی لایل، زنی که پسرش را به طرفداری جک به جنگ بر ضد مونموث، فرستاده بود به عنوان این که دو نفر از شورشیان را پناه داده است اعدام شد. شورشی دیگری شرافتمندانه، راهبه‌ای را به عنوان پناه‌دهندهٔ خود معرفی کرد. راهبه نیز به آتش انداخته شد. کیرک، روزی برای آنکه نشان دهد که اهالی یکی از شهرها تمایلات جمهوری‌خواهی دارند، نوزده نفر از کاسب‌کاران آن شهر را دار زد.

در دورهٔ کرمول، گوش و بینی کشیشان را می‌بریدند. جک دوم نیز شرعاً مقابله به مثل می‌نمود. جک دوم با انتخاب جفری و کیرک، نشان داد که مرد متدینی است. با انتخاب

معشوقه‌های زشت‌رو، ریاضت می‌کشید. با کشیشان محشور و مشاورین خود را از میان آنــان بــر مــی‌گزید. بــعدها بـا داشـتن هـمین روح مـذهبی قـوی بـود کـه مـوفق شـد عذاب‌های تبعید را تحمل کرده و هنگام شکست سن ـ ژرمن، خود را زمامدار با ایمانی که وراد بحث با ژزوئیت‌ها می‌شود نشان دهد.

از این نقطه نظر توجه جک دوم به لرد لینوس کلان‌چارلی شورشی، کاملاً قابل درک است. اشرافیت ارثی است. و امتیازات نجبا به نسل بعد منتقل می‌شود. اگر لرد مزبور رعایت جانب احتیاط می‌نمود باید به جک دوم نیز حق داد.

II
لرد «دیوید دیری‌مور»

۱

لرد لینوس کلان‌چارلی از اول عمر، سالخورده و تبعیدی نبود بلکه به نوبهٔ خود دوره عشق و جوانی را طی کرده بود. کرمول نیز هنگام جوانی شخص عاشق‌پیشه و پرشور و شاید آشوبگری وی، نتیجه مستقیم احساساتش بود. از عاشق‌پیشگان بر حذر باشید.

لرد کلان‌چارلی نیز چون کرمول، دوران بی‌نظمی و پرهیجان زندگی را از سر گذرانده و از طریق نامشروع صاحب فرزندی شد. این پسر، روز پایان رژیم جمهوری قدم به عرصهٔ‌وجود گذاشت و همان روز پدرش به تبعید رفت. از این رو او هرگز موفق به دیدار روی پدر نشد.

این پسر حرامزادهٔ لرد کانچارلی، در دربار چارلز به عنوان غلام بچه درباری بزرگ شده و به نام لرد دیوید دیری ـ مور معروف گشت. او جوانی مبادی آداب، و مادرش زنی با اسم و رسم بود. این مادر هنگامی که لرد کلان‌چارلی چون جغدی در سویس آشیانه کرده بود با استفاده از زیبایی صورت بدون آن که خم بر ابرو آورد، با معشوقه دیگری که متعصب‌ترین فرد طرفدار حکومت مطلقه بود، یعنی با خود چارلز دوم، نرد عشق باخت.

چارلز دوم از این که چنین زن زیبایی را از چنگال جمهوری به در آورده است به لرد دیوید خردسال در گارد شاهی، منصب شایسته‌ای بخشید. از این رو پسر حرامزاده، به صورت یکی از افسران باوفای طرفدار استوارت درآمد.

لرد دیوید مدتی از افسران گارد و یکی از یکصد و هفتاد نفر دارندگان شمشیر جواهر نشان بود. سپس در زمره پانسیونرها درآمده و یکی از چهل تن نیزه‌داران طلایی گردید. گذشته از این مفتخر به احراز مقام سفره‌داری چارلز دوم گردید. به این ترتیب هنگامی که پدرش در تبعیدگاه می‌پوسید، لرد دیوید در دربار چارلز دوم به ترقیات شایانی نائل آمده بود.

ترقیات او در زمان جک دوم نیز ادامه یافت‌در این زمان پس از مرگ مادرش ملقب به

لقب لرد دیوید دیری مور شده و منطقه وسیعی در اسکاتلند به تیول گرفت.

۲

جک دوم مدعی بود که بیش از همه یک مرد جنگی است. از این رو علاقمند بود که افسران جوان را دور و بر خود جمع کند. غالباً سوار بر اسب با زره و کلاه خود بر سر که پر مرغی بر آن نصب کرده بود در انظار عمومی حاضر می‌شد. در این لباس شبیه مجسمه‌های مفرغی جلوه می‌کرد. طبعاً لرد دیوید، را نیز مورد تفقد و عنایت خاص خود قرار داده و میل وافری به دوستی با این طرفدار حکومت مطلقه، که پدری جمهوری‌خواه داشت نشان داد. افتخار «اطاق داری مخصوص» نیز به لرد دیوید بخشیده شد. این مقام هزار لیره عایدی داشت.

پیشرفت وی سرگیجه‌آور بود. اطاقدار مخصوص، شب‌ها در تختخوابی جنب اطاق شاه می‌خوابید. در دربار انگلستان، دوازده اطاقدار مخصوص وجود داشت.

لرد دیوید در عین حال میر آخور سلطنتی بود و ۱۶۰ لیره حقوق می‌گرفت. پنج کالسکه‌دار، پنج سورچی سلطنتی، پنج میرآخور، دوازده مهتر، چهار مأمور حمل و نقل تخت سلطنتی زیر نظر او انجام وظیفه می‌کردند. مواظبت از شش اسب کورسی سلطنتی نیز که در هایمارکت نگهداری شده و سالیانه ششصد لیره مخارج آنهاست، به عهده لرد دیوید بود.

اداره ملبوسات سلطنتی نیز که مخزن لباس‌های تشریفاتی شوالیه‌ها است تحت نظر وی اداره می‌شد.

حاجب دربار در برابر وی با تمام قد تعظیم می‌نمود. لرد دیوید مورد احترام کامل آقای باکر، اسقف دربار، و آقای برون، کشیش پارلمان بود.

لرد دیوید چون دوازده تن از همقطاران دیگر خود افتخار حضور در سر میز شام و پذیرائی‌های شاهانه داشت. روزهای سلام عام، پشت سر شاه می‌ایستاد.

افتخار دیگری نیز نصیب او شده بود و آن این که در روزهای دوشنبه مقدس دوازده مرد پریشان‌حال را به اطاق مخصوص راهنمایی می‌کرد تا شهریار انگلستان به تعداد سالهای عمر خود پشیز (پول ناچیز) و برابر سال‌های سلطنت خویش پول نقره بخشد. هنگامی که جک بیمار می‌شد دو کشیش مخصوص را بر بالین وی راهنمایی و از ورود اطباء بدون اجازه قبلی شورای دولتی جلوگیری می‌نمود. به علاوه معاونت هنگ

اسکاتلند نیز به وی سپرده شد.

در این پست، در جنگ‌های پرافتخاری شرکت کرد.

لرد دیوید سنیوری شجاع، خوش‌اندام، زیباروی، جوانمرد و قوی‌پنجه بود. شخصیت وی با خصوصیات اخلاقی‌اش متناسب بود. قدی بلند و خصال نیکو داشت.

لحظه‌ای پیش آمد که خواستند افتخار جامه‌داری پادشاه را نیز به وی بخشند. ولی اشکالی در میان بود، لازم بود چنین کسی به ناچار یا شاهزاده و یا از اشرافی با مقام «پر» باشد.

دادن لقب «پر» به او کار آسانی نبود، زیرا باید تیولی به وی بخشید. این عمل باعث تحریک حس حسادت همگان می‌شد. لطفی که درباره یکی از دوستان ابراز شود ممکن است هزاران دشمن بتراشد. تازه دوستان نیز معلوم نیست که تا پایان کار نمک شناس باقی بمانند.

سیاست جک، ایجاب می‌کرد حتی‌المقدور از دادن لقب «پر» به اشخاص جدید خودداری کند. در صورت لزوم به نقل و انتقال این لقب از یکی به دیگری اکتفا می‌نمود. واگذاری امتیاز مزبور ایجاد قلق (بدقلقی) و اضطراب نمی‌کرد و دستگاه لردی کمتر دچار اختلال می‌شد.

اراده شاهانه ایجاب نمی‌کرد که بی‌ملاحظه لرد دیوید دیری مور را به مجلس اعیان راه دهد، بلکه منتظر فرصتی بود که از جنبه حقوقی بتوان اشرافیت دیوید دیری مور را تسجیل نمود.

۳

این فرصت پیش آمد.

روزی خبر رسید که مرد سالخوردهٔ تبعیدی، یعنی لرد لینوس کلان‌چارلی در گذشته است. خبر مرگ وی باز باعث بگو نگوهایی در بین مردم شد. از آخرین روزهای عمر لرد لینوس تعریف‌ها کردند. بیشتر این صحبت‌ها احتمالاً جنبه افسانه داشت. گفته می‌شد که لرد کلان‌چارلی در اواخر عمر به علت شدت «بیماری روحی جمهوری طلبی» حاضر شده است با دختر یکی از یاغیان ضد استبداد وصلت کرده و از وی صاحب یک پسر قانونی شود. این پسر طبعاً وارث واقعی و قانونی لرد مزبور محسوب می‌گردید. این خبرها بسیار مبهم و بیشتر به ندائی شباهت داشت که از راه دور، از کشور سویس به

گوش می‌رسید. از قرار معلوم لرد کلان‌چارلی هنگام ازدواج خود پنجاه و نه ساله و هنگام تولد پسرش شصت ساله بوده است. پسرش کمی بعد پس از فوت وی مادرش را نیز از دست داده بود. این جریانات امکان‌پذیر ولی بسیار بعید به نظر می‌رسید. گفته می‌شد که این پسر چون «پنجهٔ آفتاب است» تعبیری که در روایات پریان زبانزد همه است.

جک دوم به همهٔ این گفتگوها و شایعات خاتمه داده صبح یکی از روزها لرد دیوید دیری مور را به علت نداشتن کودک قانونی وارث منحصر به فرد لرد لینوس کلان‌چارلی معرفی نمود و بر این زمینه در مجلس اعیان اسناد رسمی این حکم تأیید و به مهر و امضاء رسید. بنابر ارادهٔ ملوکانه تمام القاب، عناوین، حقوق و امتیازات لرد مزبور به لرد دیوید دیری مور تعلق می‌گرفت. به شرط آن که لرد دیوید پس از رسیدن دختربچه چند ماهه‌ای به سن بلوغ به نام دوشس جوزیان با وی ازدواج کند.

از این شرط تعجب می‌کنید؟ پس دنباله جریان را بخوانید:

تیول کلان‌چارلی به دخترک مزبور بخشیده می‌شد.

او از زمرهٔ اشراف بود و هر کس که نامزد او می‌شد، بعدها در سایه همسری با وی وارد زمره اشراف می‌گردید. اراضی لرد کلان‌چارلی جزو املاک اشرافی بود.

تمام املاک، اراضی، باغ‌ها مراتع کلان‌چارلی هنکرویل موقتاً به لیدی جوزیان تعلق می‌گرفت. به فرمان شاهانه به محض این که لرد دیوید دیری مور، با جوزیان ازدواج می‌کرد ملقب به لقب بارون کلان‌چارلی می‌گردید.

لیدی جوزیان علاوه بر میراث کلان‌چارلی، صاحب املاک و نقدینه شخصی نیز بود قسمت زیادی از این اموال از طرف دوشس دورلئان دومین زن فرانسه تقدیم شده بود.

۴

لرد دیوید پس از چارلز و جک در دوره حکومت گیوم نیز به ترقیات دیگری نائل آمد. پس از تبعید جک دوم او علاقمندانه به خدمت پادشاه قانونی جدید درآمد. از صمیم دل به غاصب جدید تاج و تخت کمر خدمت بست. ضمناً به عنوان افسر عالی قدری از ارتش زمینی به نیروی دریائی منتقل و در اسکادران سپید وارد خدمت شد. و تا مقام فرماندهی ناوکان سبک ترقی کرد. در این حال مردی بسیار مبادی آداب و شیک‌پوش و احساساتی و کمی شاعر پیشه بود. در بزم و سرور و مجامع تشریفاتی

شرکت می‌نمود. سنگین و موقر و قیافه‌اش صمیمی بود. زخم شمشیر را با خونسردی پذیره می‌شد. حتی حاضر بود جان در راه ولی نعمت خود نثار کند. بسیار جسور و مؤدب، در عین حال متواضع و خوش رفتار بود. در فرصت‌های مناسب از این که پیش پای سلطان زانو به زمین می‌زند در خود احساس غرور می‌نمود. با این حال هنوز بیش از چهل و پنج سال نداشت.

لرد دیوید آوازهای فرانسوی را که برای چارلز دوم بسیار خوش‌آیند بود باشور و شادی خاصی می‌خواند.

عاشق فصاحت کلام بود. از طرف مادر زندگی رو به راه و تأمین شده‌ای داشت، درآمدش از این بابت بر ده هزار لیره بالغ می‌شد. به نیازمندان قرض می‌داد. همیشه در فکر ابداع و ابتکار بود. به محض این که کسی از لباس و پوشاک وی تقلید می‌کرد، فوراً لباس نوتری بر تن می‌نمود. هنگام سواری چکمه‌های راحتی از بهترین چرم‌ها، با مهمیزهای پر قیمت به پا می‌کرد. کلاه‌های وی بی‌نظیر و تورهای لباسش منحصر به فرد بود.

III
دوشس جوزیان

۱

در سال ۱۷۰۵ اگرچه لیدی جوزیان بیست و سه ساله و لرد دیوید چهل و چهارساله بود هنوز بین آن‌ها مراسم ازدواج به عمل نیامده بود. البته این کار دلائل دنیاپسندی داشت. آیا آن‌ها از هم نفرت داشتند؟ هرگز کسی برای تحصیل حاصل شتابزده نیست. جوزیان به آزادی خود علاقمند بود، دیوید نیز می‌خواست جوانی خود را حفظ کند. وصلت هر چه دیرتر انجام گیرد بهار عمر طولانی‌تر می‌شود. تعداد جوانانی که بسیار دیر به فکر زناشویی می‌افتند در این دوره کم نبود. مردان با آرایش خود و استفاده از کلاه گیس و پودر و غیره خود را جوانتر جلوه می‌دادند. لرد چارلز جرار هنوز در پنجاه و پنج سالگی چون جوانان تازه به دوران رسیده‌ای خودآرائی می‌کرد. دوشس بوکینگهام زیبا، دیوانهٔ عشق توماس بیلازیس شصت و هفت ساله بود.

زن‌ها نیز در پائیز عمر موفقیت‌هایی به دست می‌آوردند. تقاضای زمان چنین بود.

جوزیان و دیوید هر یک به نحوی عشوه گری می‌کردند.

آن‌ها عاشق هم نبودند بلکه از یکدیگر خوششان می‌آمد. دورادور با هم خوش بودند. چرا به این وضع پایان دهند؟ رمان‌های آن دوره مردان و زنان را معمولاً به چنین دورهٔ (استاژ) شیرین و رؤیایی سوق می‌داد.

جوزیان، لرد دیوید را مرد زیبایی می‌دید. مخصوصاً شیفتهٔ نزاکت و خوش‌پوشی او شده بود.

سلیقه و خوش‌پوشی کافی است.

جوزیان به اسبان و سگان وی، و پول‌هایی که در قمار می‌باخت همچنین به مترس‌های او بسیار توجه می‌کرد.

از طرف دیگر لرد دیوید، مفتون زرنگی، ملاحظه کاری‌ها و نخوت دوشس جوزیان بود. در وصف او قصائدی می‌سرود. جوزیان بعضی از این قصیده‌ها را می‌خواند.

مضمون یکی از ابیات چنین بود:

«وصال جوزیان، برابر با سیر در آسمان‌هاست. چه بهتر که این معراج را به سال بعد محول نمائی!» در دربار همه از شوق عشق و مستی این دو دلداده تمجید می‌کردند. لیدی جوزیان می‌گفت:

ـ من که عاشق شیدای لرد دیوید هستم، چرا عشق شیرین را به زندگی یکنواخت زناشوئی از دست بدهم؟

جوزیان، دختری هوس‌انگیز بود اندامی درشت، گیسوانی بور خرمائی رنگ داشت. چاق مست، قوی بنیه و خوش پوست بود. در چشمان وی نور ذکاوت می‌درخشید. معشوق نداشت، در عین حال عفیف و پاکدامن نیز نبود.

در عالم نخوت پخته می‌شد. مردها می‌گفتند فقط خدا یا شیطان شایستهٔ همسری اوست. به افتخارات بیش از آبرو و نیکنامی پای‌بند بود. سهل و ممتنع جلوه می‌کرد. جوزیان، به زیبایی خود پی برده بود. بی‌اعتنا از برابر دیدگان مردان می‌گذشت و پا بر روی قلب آنان می‌گذاشت. اگر بال بر دوش خود داشت، احتمال می‌رفت که عاطفه‌ای‌نیز بر دل داشته باشد.

هر زنی هوس‌انگیز نیست. زن‌ها ممکن است به سائقهٔ شفقت و دلسوزی عاشق شوند، ولی جوزیان، دلی چون سنگ داشت. سابقاً تن را به مرمر و بلور تشبیه می‌کردند. گمان می‌رود که این تشبیه درست نباشد.

زیبایی تن را در بلور و مرمر نمی‌توان یافت. گوشت به چنگ می‌آید. می‌لرزد سرخ می‌شود خون دارد. محکم ولی نرم، سپید ولی گرم است. گوشت دارای آثار زندگی و مرمر و بلور فاقد آن است.

زنی دانشمند و باسواد بود. هرگز هوسی نتوانست سر راه بر او بگیرد بدون آن که او آن هوس را ارضاء نماید. رب‌النوع فساد و تباهی اخلاق بود.

موجود شهوت‌انگیز و نیرومندی بود و از نظر خانوادگی زیبایی و طنز و نیشخند، مقام اول داشت. یک بار لوئی بوفلر، پهلوانی راکه با انگشتان دست نعل اسب را در هم می‌شکست، مورد تفقد قرار داد.

از مرگ هرکول پهلوان یونان باستان متأسف بود. به انتظار مرد قهرمان شهوت‌رانی زندگی می‌کرد. ظاهر آراسته و پرهیزکار وی در اعماق خود به پلیدی‌های غیرقابل تصوری منتهی می‌شد.

۲

تصنع و ظریف‌نمایی این دوره، دوران حکومت الیزابت را به خاطر می‌آورد. افکار الیزابت سه قرن تمام بر انگلستان سایه انداخته بود. کوئین الیزابت نه تنها انگلیسی، بلکه پیرو مذهب انگلیکان بود. و به همین علت کلیسای اسقفی نسبت به وی احترام عمیقی قائل می‌شد.

ماری استوارت که به موضوع کلیسا کمتر از مسئله زن اهمیت می‌داد، احترام کمتری نسبت به خواهر خود قائل بود. و در یکی از نامه‌هایی که بـه وی فـرستاده بـود چـنین نوشت:

از ملکه به ملکه و از عشوه‌گر به جانماز آبکش: «خودداری شـما از ازدواج، بـرای حفظ آزادی‌تان در انتخاب معشوق است.»

ماری استوارت همواره بادبه زن و الیزابت تبر به دست می‌گرفت. در ادبیات رقیب هم بودند. ماری استوارت به زبان فرانسه شعر می‌سرود و الیزابت هـوراس را تـرجـمه می‌کرد.

الیزابت زشت‌رو، فرمان زیبایی خود را صادر می‌کرد. در انـبار اثـاثه خـود سـه‌هزار دست لباس مردانه داشت. به گل سرخ علاقمند بود، ندیمه‌ها را فحش داده به باد کتک می‌گرفت. صدراعظم را زیر مشت و لگد به گریه می‌انداخت. کفتار پیر بر صورت ماتیو تف می‌انداخت. هاتون را به چهار میخ می‌کشید بر اسکس سیلی می‌نواخت، ران خود را به باسوم پیر نشان می‌داد با این حال باکرهٔ عفیفی بود.

با باسوم پیر همان عملی را انجام می‌داد که ملکه سبا، با سلیمان داده بود. هر چه در کتاب مقدس نوشته شده است، مذهب انگلیکان آن را به کار می‌بندد.

چرا این آداب و سنن حفظ نشود؟ ریا لازمهٔ بی‌شرمی است.

امروز انگلستان در برابر خاطرات گذشتهٔ خود سر به زیر می‌افکند و خود را مخالف آن اوضاع نشان می‌دهد، ولی به همین گذشته خود می‌بالد.

در سنن دیرینه بی‌ذوقی و کج‌سلیقگی‌های زیادی وجود داشت، زن‌هـا مـخصوصاً زن‌های زیبا به کج‌سلیقگی علاقه بیشتری نشان می‌دادند. اگر زن شوهر زشت نداشته باشد زیبایی وی به چه درد می‌خورد؟ چه فایده دارد انسان ملکه باشد و به غول بی‌شاخ و دمی «تو» خطاب نکند؟ ماری استوارت الطاف خود را شامل حـال ریـتزیو مـی‌کرد، ماری ترز اسپانیا نیز با مرد نکره سیاه‌پوستی «کمی خودمانی» بود. در خوابگاه‌های عصر

طلایی، مردان گوژپشت ارزش زیادی داشتند. مارشال لوگزامبورک نمونه بارز این مدعاست.

پیش از لوگزامبورک نیز «کنده» این مرد کوتوله زیبا سوکسه داشت، حامی زنان زیبا نیز به‌نوبه خود بی‌ریخت و بدقیافه بودند: آن دوبولنی شش انگشتی و پستان‌هایش بزرگ و کوچک و دندان گرازی بود. والیر کج‌پا بود. ولی این عیب‌ها مانع آن نبود، که دل و دین هنری هشتم و لوئی چهاردهم از دست برود.

در آن زمان انحرافات اخلاقی نیز نادر نبود. زنان اعیان جملگی خلق و خوی عجیب و غریبی داشتند. روز به شکل زن و شب هنگام چون غولی جلوه‌گر می‌شدند. به ساحل ریگزار قدم می‌گذاشتند تا بر سرهایی که از تن جدا ساخته بودند بوسه زنند. مارگریت یکی از اجداد این سروران عالیقدر در زیر دامن خود کیسه دوخته و قلب عاشقان متعدد خود را که از سینه‌هایشان بیرون کشیده بود در آن نگه می‌داشت.

هانری چهارم نیز در زیر این دامن پف کرده قائم شده بود.

در قرن هیجدهم دوشس بری دختر نایب‌السلطنه، تمام این اعجوبه‌ها را در وجود قهرمان فحشاء و قدرت خلاصه نمود.

زنان زیبا به زبان لاتینی آشنا بودند. از قرن شانزدهم آشنایی به زبان لاتین مایه افتخار زنان بود. جان گری، سلیقه را به جائی رسانده بود که حتی به تعلیم زبان عبری می‌پرداخت.

دوشس جوزیان نیز لاتین می‌آموخت. وی علاوه بر فضائل دیگر معتقد به آئین کاتولیک‌ها بود. ناگفته نگذاریم چون عمویش چارلز و پدرش جک، عقیده او به مذهب کاتولیک کاملاً پنهانی بود. جک به علت این اعتقاد تخت سلطنت را از دست داد. ولی جوزیان مایل نبود که تیول و املاک خود را از دست دهد. از این رو تظاهر به پرتستانی می‌کرده.

این طرز کنار آمدن با مذاهب مختلف امر مطبوعی است. از مزایای همه آنها می‌توان استفاده برد.

جوزیان این زن چاق و چله می‌کوشید خود را شخص با نزاکتی جلوه دهد. با ناز تمام آخر کلماتی را که ادا می‌کرد می‌کشید گوئی پلنگی در میان جنگل پنجه پا بر زمین می‌کشد.

فائده تصنع و ظریف‌نمایی آن است که انسان را از مقام اجتماعی خود خارج می‌سازد.

قبل از هر کار دوری از نوع انسان اهمیت دارد.

وقتی المپ در دسترس نیست به هتل رامبویل دل می‌بندد.

زنی که ادعای خدائی وی پذیرفته نشد اطواری جلوه می‌کند.

در صورت فقدان صدایی چون غرش رعد گستاخی گل می‌کند و معبد به صورت اطاق پذیرایی خانم‌ها در می‌آید.

در عوض زنان فضل‌فروش، مردان ظاهرساز را می‌پسندند.

زن عشوه‌گر و مرد فضل فروش شریک‌هم‌اند.

وجه اشتراک آنها حماقت و پر مدعائی است.

شکم‌بارگی، انگیزه ظرافت است. اخم زننده، نشانه پرخوری است.

جوزیان، محکمه وجدان ناراحت‌کننده‌ای داشت. احساس می‌کرد که ظاهر آراسته‌اش به وقاحت و بی‌شرمی منتهی است. در اثر برگشت از نخوت، زشتی‌های وی به زشتی‌های نوع دیگری بدل می‌شد. کوشش خارج از حد او برای حفظ عفاف و پاکدامنی، او را به صورت زن جانماز آب‌کشی بار آورد. اصرار در دفاع نشان‌دهنده میل باطنی بر حمله است. شخص بی‌رحم جدی نیست.

جوزیان در زنجیر تفرعن طبقاتی خود بسته شده، شاید نیز به فکر رهایی از آن بود.

در صبح‌دم قرن هیجدهم انگلستان دوره حکومت موقتی فرانسه را پی‌ریزی می‌کرد. مارلبرو علیه جک دوم؛ پادشاه سابق خود، کسی که خواهر خود را به وی فروخته بود می‌جنگید. سر و کله بولینگ بروک و ریشلیو ظاهر می‌شد. خوش محضری رواج کامل داشت. تفکر درباره امور به بعد موکول شده بود. سوداگری‌های شرم‌آور اشرافیت رونق می‌گرفت و انقلاب تیغ خود را برای از بین بردن آن تیز می‌کرد. روزهایی که ژلیوت آوازخوان فرانسوی در روز روشن با مارکیزاپینی هم بستر شود نزدیک بود. آداب و رسوم به جاهای دیگر نیز منعکس می‌شوند.

نه نه حوا، میوه ممنوع را میوه مجاز جلوه داد. جلوه دادن میوه مجاز به صورت میوه ممنوع شاهکار زن است. در قرن هیجدهم زن در به روی شوهر بسته و با شیطان همخوابه شد. آدم بیچاره پشت در می‌ماند.

۳

بنا بر سنن دیرینه انگلستان دختر فرمانروا ولی زن فرمانبردار است. جوزیان تا آنجا

که می‌توانست ساعت فرمانبرداری را به تعویق می‌انداخت. البته اطاعت از امر شاهانه دائر به ازدواج با لرد دیوید کاملاً ضروری بود. ولی افسوس!

جوزیان لرد دیوید را پذیرفته ولی از سر باز می‌کرد. بین آنها برای کجدار و مریض بودن موافقت کامل حاصل شده بود. از هم دوری می‌جستند.

رقص‌های آن روزی نیز این طرز معاشقه را مجسم می‌ساخت: یک قدم به جلو و دو قدم به عقب. زناشویی، طراوت چهره را از بین برده و انسان را پیر و فرتوت می‌سازد. دوره نامزدی عالی است.

ببینید تسلیم زن به مرد با وساطت، جاری‌کننده صیغه عقد چقدر مسخره است!

زناشوئی خشم و خشونت‌بار است. اراده را از انسان سلب و حق انتخاب را از بین می‌برد، به جای احساسات قلبی، جملات و کلمات قرار می‌دهد. عشق را به صورت بردگی در می‌آورد پیراهن زن را که به مانند ابر و مه آلوده است به کنار می‌زند. اسرار رؤیاآمیز زندگی را لخت و عریان می‌سازد. حقوق نامتساوی به طرفین عشق می‌بخشد. توازن را بین جنس لطیف و قوی به هم می‌زند.

قبل از ازدواج زن ملکه و مرد برده است ولی پس از آن زن به صورت کنیز و مرد به صورت صاحب کنیز در می‌آید.

لرد دیوید پا به سن می‌گذاشت. چهل سالگی زنگ خطر را به صدا در می‌آورد ولی او متوجه نبود. زیرا هنوز قیافه جوانان سی ساله را داشت. در آرزوی جوزیان ماندن برایش بیش از تصرف وی لذت داشت. زن‌های دیگری در اختیار او بود. او زن‌های دیگری داشت. جوزیان نیز با رؤیاهای خود دل خوش بود.

این رؤیاها زشت‌تر بودند.

دوشس جوزیان خصوصیتی داشت که باور کردن آن بسیار مشکل است یکی از چشمان او آبی و دیگری سیاه بود. مردمک‌های دیدگانش یکی برای عشق و سعادت و دیگری برای نفرت و بدبختی خلق شده بود. در نگاه او روز و شب به هم می‌آویخت.

تمام تمنیات او در این جمله خلاصه می‌شد: غیرممکن را ممکن جلوه دهد روزی به سوئیف گفته بود:

ـ شماها تصور می‌کنید که قابل تحقیرید.

منظور از شماها نوع بشر بود.

فقط در صورت ظاهر طرفدار پاپ بود، عنداللزوم کاتولیک می‌شد. لباس‌های گشاد، مخمل و اطلس و تافته زری‌بافی و ملیله‌دوزی شده بر تن می‌کرد. دامنش چین‌دار و پف

کرده و کمرش باریک و جواهرنشان بود. در زرق و برق لباس افراط می‌نمود.

هنوز زین زنانه اختراع نشده بود. با زین مردانه بر اسب می‌نشست. هر روز سر و صورت و شانه‌ها و زیرگلو را با سفیده تخم‌مرغ و شکر می‌شست.

در برابر صحبت‌های دل‌انگیز دیگران تبسمی که گویا نشانه لطف ساده و بی‌آلایش بود بر لب می‌آورد.

۱۷
ظرافت و سلیقه عالی

بی‌گفتگو، جوزیان از زندگی یکنواخت خسته می‌شد.

لرد دیوید دیری مور در زندگی پر شور و شور لندن موقعیت ممتازی داشت. نجیب‌زاده و مبادی آداب بود.

یکی از افتخارات دیگر او را یادآور شویم. جرأت داشت که موی سر خود را بلند نگهدارد.

در آن زمان مخالفت با کلاه گیس شروع می‌شد. همچنان که در سال ۱۸۲۴اوژن دوریا به خود جرأت داد ریش بگذارد، پریس دورو نیز در سال ۱۸۰۲با موهای طبیعی سر خود به میان مردم آمد. از دست دادن موی سر با سر باختن یکسان بود. بدگوئی و تحقیر از این عمل عمومیت یافت.

پریس دورو خود یکی از اشراف بود. مورد طعنه و ناسزا قرار گرفت ولی تحمل آن به زحمتش می‌ارزید. در میان هیاهوی عمومی ناگهان لرد دیوید بدون کلاه گیس در مجامع حاضر شد. چنین پدیده‌هایی، نشانهٔ پایان عمر دنیای فرتوت است. لرد دیوید را نیز خواستند شرمنده سازند. ولی او مقاومت کرد. پریس دورو، نفر اول و «دیوید دیری مور» نفر دوم شد. بعضی اوقات دوم شدن از اول بودن مشکل‌تر است. ابتکار کمتر ولی جسارت بیشتری برای این کار لازم است. نفر اول موقعی سر می‌رسد که بهت و حیرت برطرف شده و خطر انتقام در پیش است.

لرد دیوید دیری مور، با دور انداختن کلاه گیس، به چنین وهله خطرناکی قدم نهاد. بعدها همه از این دو انقلابی پیش آهنگ تقلید کردند.

چندی گذشت و لرد دیوید با چکمه‌های چرمی شیک و بدون کلاه گیس نظر توجه همان را به خود جلب نمود. باشگاهی نبود که ریاست آن به وی سپرده نشود. مسابقهٔ بوکس مهمی انجام نمی‌گرفت که او رفری (داور) آن مسابقه نباشد.

در آن زمان مؤسسات مد و شیک‌پوشی متعددی تشکیل شده بود. لیدی گینه باشگاهی بود که تمام زنان شیک‌پوش وابسته آن بودند. بازی قمار در آنجا رواج کامل

داشت در آنجا کسی بر سر میز بازی با پولی کمتر از ۲۰هزار گینه نمی‌نشست. قماربازان در اینجا سر آستین‌های چرمی به دست می‌کردند تا توری‌های لباسشان کثیف نشود.

برای این که نور چراغ چشمانشان را خیره نسازد، کلاه‌های لبه‌بلند حصیری گلدار بر سر می‌گذاشتند.

نقاب بر صورت می‌نهادند تا حریفان پی به هیجان درونی‌شان نبرند. لباس‌ها را وارونه بر تن می‌کردند تا شانس و اقبال بدانان روی‌آور شود.

علاوه بر باشگاه‌های دیگر لرد دیوید، عضو باشگاه زشت‌رویان نیز بود. در اینجا مبارزه نه تنها بر سر زنان بلکه برای مردان بدگل ادامه داشت.

بر دیوارهای سالن کلوب مزبور عکس‌های زننده‌ای از مردان زشت‌رو و عجیب‌الخلقه آویخته بودند. این باشگاه تا اوائل قرن نوزدهم نیز پا برجا بود و دیپلمی نیز برای میرابو عضو افتخاری خود فرستاد.

پس از جلوس چارلز دوم، باشگاه‌های انقلابی برچیده شد. کلوب کافنرهد «سر گوساله» نیز که در روز اعدام چارلز اول اعضاء آن، در کاسهٔ سر گوساله‌ای شراب سرخ، به سلامتی کرمول نوشیده بودند تعطیل گردید.

باشگاه‌های جدید جانشین کلوب‌های جمهوری‌خواهان شد.

همه نوع وسائل تفریح در این باشگاه‌ها موجود بود.

در «شی رامپ کلاب» زنی را از کوچه دوره کرده بودند به درون باشگاه کشانده و وادار ساختند که پا به هوا و به روی دست راه رود، چهره زن زیر لبه‌های دامن پرچین وی‌مستور می‌شد. در صورت مقاومت وی را شلاق‌پیچ می‌کردند.

در «باشگاه برق آتش» سیاهان و سفید پوستان را به رقص‌های بومی پرو مخصوصاً موزامالد «دختر بد» وادار می‌کردند. شاهکار عبارت از آن بود که در آخر رقص دختر رقاص با تن لخت بر روی تودهٔ سبوس می‌نشست و اثر تن او بر سبوس باقی می‌ماند و آن را اثر تن آلهه وجاهت می‌نامیدند.

در باشگاه «شعله‌ها» مراسمی در جهت خلاف دین و ایمان و کفرآمیز انجام می‌گرفت.

اعضاء باشگاه «شوخی» وارد منزل شده شیشه‌ای را شکسته، یا عکس قیمتی خانواده را ربوده و یا سگ را با زهر می‌کشند. گاهی نیز گربه‌ای وارد قفس پرندگان کرده و یا به دروغ خبر مرگ کسان و خویشان را می‌دادند. شاید یکی از اعضاء همین باشگاه دست مجسمهٔ ونوس را شکسته باشد. در زمان سلطنت جک دوم، لرد جوان میلیونر

کلبه‌ای‌را آتش زد و با این شوخی اهل لندن را به خنده درآورد و به لقب «سلطان شوخ» ملقب گردید. ساکنین تیره‌روز کلبه با یک تا پیرهن پا به فرار نهادند. اعضاء باشگاه شوخی که همه از اشراف سرشناس بودند، در ساعاتی که بورژواها به خواب می‌رفتند در کوچه‌ها پرسه زده درها را از پاشنه درآورده، لوله‌های تلمبه را قطع کرده، تابلوها را کنده، زراعت را زیر و رو، فانوس‌ها را خاموش و ستون‌های چوبی منازل را اره می‌کردند. اینان ثروتمندان بودند که سر به سر بینوایان می‌گذاشتند از این رو شکایت امکان نداشت.

هنوز هم آثاری از این آداب و سنن باقی است. در بعضی از نقاط انگلستان شبی دیوار خانه‌تان را خراب کرده، پرچین را شکسته و یا چکش را در می‌آوردند. اگر مستمندان دست به چنین کاری بزنند به تبعید و زندان روانه می‌شوند ولی مرتکبین نجیب این اعمال همواره اشخاص جوان محبوب و متشخص‌اند.

رئیس معروفترین باشگاه‌ها، امپراطوری بود که بر پیشانی خود علامت صلیبی نقش زده و به نام موهوک کبیر نامیده می‌شد موهوک رو دست باشگاه شوخی زده بود.

«بدی به خاطر بدی!» شعار اعضاء این باشگاه بود. منظور بزرگ آنها زیان‌کاری و برای رسیدن به این هدف هر وسیله‌ای مشروع بود. عضو باشگاه موهوک برای آزار دیگران قسم یاد می‌کرد. آزار دیگران به هر قیمت و شکلی وظیفه او محسوب می‌شد.

لازم بود هر یک از اعضاء این باشگاه صاحب هنری باشد. یکی از آن‌ها «استاد رقص» بود. یعنی شش هفت نفر قداره به دست را دور سر یک نفر جمع می‌کرد. این شخص به هر که پشت می‌کرد به عنوان اسائه ادب نوک تیغهٔ قداره را بر تنش می‌زدند از نیش آن بر جای می‌جست. نیش دیگری به او حالی می‌کرد که پشت به یکی از اشراف کرده است. این قربانی خونین بر جای می‌جست و رقص وی باعث تفریح و سرور خاطر اشراف بزرگوار می‌گردید، سرانجام به دست نوکران سپرده می‌شد تا درست و حسابی چوبکاری شود و دیگر دست از پا خطا نکند. دیگری به ضرب مشت سر و صورت رهگذری را به خون آغشته می‌ساخت، یا با سر انگشت بر چشمان وی فشار می‌آورد. وقتی هم چشم‌ها در آمد آن را به دست صاحبش می‌گذاشتند.

در ابتدای قرن هیجدهم مشغولیات و تفریحات بیکاره‌های لندن بدین گونه بود. بیکاره‌های فرانسه نیز نوع دیگری تفریح می‌کردند. آقای «شاروله» در آستانهٔ در خود مرد سوداگری را با تفنگ هدف قرار داد. در گذشته جوان‌های هر دوره‌ای تفریح مخصوص داشته‌اند.

لرد دیوید دیری مور، نیز در این باشگاه به خوشی و خوشگذرانی مشغول بود. او نیز چون دیگران کلبه‌ها را با شادی تمام آتش می‌زد، ولی سپس برای ساکنین خانه‌های سنگی بنا می‌کرد. در «شی رامب کلاب» دو زن را بر روی دست به رقص واداشت، ولی سپس به شوهر یکی از آن‌ها مقام کشیشی و به دومی جهیزیه اعطاء نمود.

به جنگ خروس‌ها علاقه زیادی داشت. دیدن لرد دیوید در حال پوشاندن لباس رزم بر تن خروس تماشایی بود. خروس‌ها موقع جنگ پر و بال هم را به منقار می‌کشند. از این رو لرد دیوید، خروس خود را تا آنجا که ممکن بود لخت و عریان می‌ساخت بال و پر او را با قیچی می‌چید و می‌گفت برای منقار دشمن هدف هر چه کمتر بهتر. آنگاه پرهای قیچی شده را به هم می‌بست و می‌گفت این کار برای فریب دشمن لازم است. سپس چاقو به دست، پاهای خروس را می‌تراشید.

ناخن‌ها را تیز کرده بر سر و روی آن تف می‌زد، گوئی تن پهلوانی را روغن مالی می‌کند. آنگاه فریاد برآورد:

ـ ببینید، چگونه خروس طویله به عقاب کوهستان بدل شده است!

لرد دیوید در مسابقات بکس شرکت می‌جست. او قانون متحرک بازی بود.

در مسابقات با شکوه، چوب‌ها و طناب‌های رینگ زیر نظر او نصب می‌شد. بوکسور مورد علاقه خود را تشویق می‌نمود و حیله‌های کار را به وی می‌آموخت ضمن انجام مسابقه او را راهنمایی می‌کرد، و اگر نقش زمین می‌شد به او کمک می‌کرد تا از زمین برخیزد. او را بر روی زانوان خود می‌نشاند و با دهن آب به صورتش فوت می‌کرد تا حالش جا بیاید. وقتی رفری بود، بر طبق قانون نظر می‌داد و کسی یارای چند و چون با او نداشت. قهرمانی را که در مقابل حریف جا خالی می‌کرد مغلوب اعلام می‌نمود. با دقت مواظب ساعت بود تا (راوند)ها دیر و زود نشود.

از زدن حریفی که بر زمین افتاده بود، جلوگیری می‌کرد ولی این اطلاعات خود را به رخ سایرین نمی‌کشید. او از آن داورانی نبود که در صورت شکست یکی از قهرمانان طرفدارانش به خود جرأت داده مسابقه را به هم زده رینگ و طناب را از جای برکنند.

لرد دیوید پسربچه گردن کلفت و قوی پنجه‌ای را انتخاب کرده و او را پسرخواندهٔ خود می‌نامید. می‌کوشید روحیهٔ او را از وضع تدافعی به صورت تهاجمی در آورد. وقتی چنین کسی را انتخاب می‌کرد مواظب حال و روزش می‌ماند. رژیم غذایی برایش ترتیب داده، شراب به اندازه معین به وی می‌داد و مواظب افزایش قد و وزن و ساعات خواب او می‌شد. رژیم غذایی قهرمانان از ابتکارات اوست.

صبح یک تخم‌مرغ نیم‌بند با یک گیلاس شراب شری، ظهر ژیگو با چائی، ساعت چهار نان و چائی، شب نان و گوشت. پس از غذا لباس از تن وی در آورده و ماساژ داده و می‌خوابانید. در خارج از کاخ آنی او را از نظر دور نمی داشت. او را از خطر اسبان و چرخ‌های کالسکه، سربازان مست، دختران زیبا محافظت می‌کرد و این دلسوزی مادرانه را هر روز به رنگی ابراز می‌داشت.

ضربتی را که با آن بتوان دندان حریف را شکسته، یا چشم او را در آورد به او یاد می‌داد.

در بحبوحهٔ چنین تفریحاتی برای زندگی سیاسی آینده خود آماده می‌شد. پخته شدن کار سهل و ساده‌ای نیست.

لرد دیوید دیری مور به معرکه‌گیران کوچه‌گرد، سیرک‌های سیار، بندبازها، حقه‌بازها و بازار مکاره علاقه وافری داشت. لرد دیوید میخانه‌ها و عجائب لندن را زیر پا می‌گذاشت. در این مواقع برای این که همرنگ جماعت گردد نیم‌تنهٔ مشکی ساده ملوانی بر تن می‌کرد. البته نداشتن کلاه گیس برای رفت و آمد به اعماق اجتماع بسیار مساعد است. زیرا مردم حتی در زیر سلطه لوئی چهاردهم نیز موی سر خود را حفظ کردند. همچنانکه شیرها یال خود را حفظ می‌کنند. مردان «پستی» که در بیغوله‌ها با او ملاقات می‌کردند هرگز پی نمی‌بردند که او یکی از اشراف سرشناس است. او را به نام توم ـ جیم ـ جک می‌نامیدند و با این نام مستعار بسیار معروف و محبوب طبقات پایین بود. به موقع ضرب‌شست نشان می‌داد.

لیدی جوزیان نیز با این گوشهٔ زندگی وی کاملاً آشنا و ارزش زیادی برای آن قائل بود.

۷
کوئین آن

۱

مابین آن دو، کوئین آن، ملکه انگلستان قرار داشت. ملکه آن اول شخص انگلستان، زنی شاداب، خیرخواه و فربه بود. در خصائل او اثری از پاکدامنی و در معایب او نشانه‌ای‌از بدی نبود. فربهی او پف کرده شیطنتش عمیق و خیرخواهیش سنجیده بود. در عین حال محکم و شل بود.

در دوره نامزدی وفادار و خیانتکار بود. عاشقانی داشت که دل در گرو آنان می‌گذاشت. فاسقی داشت که هم خوابه‌اش می‌شد.

مسیحی ملحد و خشکه‌مقدس بی‌رحم بود. گردنی ستبر داشت و به شکل زننده‌ای عشوه‌گری می‌نمود. بدنش سفید و نرم و در نشان دادن آن به دیگران اصرار داشت. مد گردن‌بندهای تنگی که از دانه‌های مروارید تشکیل می‌شود یادگار اوست.

پیشانی کوتاه، لب‌های هوس‌باز، گونه‌های گوشتالو و چشمان درشت داشت. نزدیک بینی او منحصر به دیدگانش نبود، بلکه روح وی را نیز در بر می‌گرفت.

بین فرح و انبساط و عصبانیت وی فاصله زیادی نبود. می‌توان گفت که در غرولند آرام، یا آرامش آمیخته با غرولند زندگی می‌کرد. معجونی از زن پارسا و شیطان شریر بود. حوادث غیرمترقبه را می‌پسندید.

ملکه آن نمونه بزرگ شدهٔ نه‌نه حوا بود. تصادف او را بر تخت سلطنت نشانده بود. شوهرش از نژاد دانمارکی بود.

در عین محافظه‌کاری، به تقلید از دموکرات‌ها فرمانروائی می‌کرد. زن ناقص‌العقلی بود. جنون رنگارنگی داشت بسیار زودرنج بود، کسی ناشی‌تر از او برای اداره امور مملکت نمی‌توان یافت. در برابر حوادث ایستادگی نمی‌نمود. سراپای سیاست او خبط و اشتباه بود و از مسائل کوچک ماجراهای بزرگی می‌تراشید. وقتی هوسی بر سرش می‌زد می‌گفت: «اینک یک دست پوکر.»

با لحن رؤیایی از این جملات بر زبان می‌راند: «هیچ کدام از اشراف به استثنای بارون کینال، حق ندارد در برابر شاه کلاه بر سر داشته باشد.» و یا «نهایت بی‌عدالتی است که شوهرم لرد دریاداری نباشد در صورتی که پدرم حائز این مقام بوده است». به جرج دانمارکی مقام دریاسالاری انگلیس تفویض نمود.

همواره افکار بد به او الهام می‌شد، ولی اندیشه‌های خود را با کسی در میان نمی‌گذاشت. ابوالهولی در دل این غاز فربه پنهان شده بود.

شوخی‌های متداول اشراف موردپسندش بود. اگر ممکن بود که آپولون، سمبل زیبایی اندام را گوژپشت سازند، او از شادی در پوست نمی‌گنجید. به عنوان این که زن خوبی است هرگز کسی را ناامید نساخت، غالباً نسنجیده حرف می‌زد و در فحاشی دست الیزابت را از پشت می‌بست.

در جیب مردانهٔ‌خود که بر دامن لباسش دوخته شده بود، جعبهٔ نقرهٔ گرد کوچکی داشت بر در این جعبه عکس او با دو حرف QA[1] حک شده بود. هر چند یک بار این جعبه را از جیب درآورده و از پماد سرخ رنگ درون آن به لبان خود می‌مالید و پس از آن لبخند می‌زد.

نان‌های پرادویهٔ زولاند را بسیار دوست داشت از این که چاق و چله است بر خود می‌بالید.

بسیار خشکه‌مقدس بود. با این حال در تماشاخانه‌ها حاضر می‌شد.

یک بار به هوس افتاد آکادمی موسیقی نظیر آکادمی فرانسه ترتیب دهد. در سال ۱۷۰۰ یک نفر فرانسوی به نام فورت روش تصمیم گرفت که در فرانسه یک (تئاتر سلطنتی) با هزینه چهارصدهزار لیره تأسیس کند. ولی آرژانسون با این امر مخالفت کرد. فورت روش نیز راه انگلستان در پیش گرفت و به کوئین آن پیشنهاد خود را تقدیم داشت. ملکه از نظر رقابت با فرانسوی‌ها با پیشنهاد وی موافقت کرد. او نیز چون لوئی ۱۴دستور داد کالسکه‌اش را چهار نعل برانند.

کالسکه وی با اسکورت سواره در مدتی کمتر از یک ساعت و ربع فاصله بین ویندسور و لندن را طی می‌کرد.

---

۱. حروف اول نام ملکه آن.

۲

در زمان سلطنت کوئین آن اجتماعات بدون اجازه قبلی از طرف دو نفر از قضات سلطنتی ممنوع بود.

اگر چند نفر، حتی فقط برای صرف شام دور هم جمع می‌شدند به اتهام خیانت تحت تعقیب قرار می‌گرفتند.

در آن دوره گرچه تا حدی بگیر و به بند کمتر بود ولی سربازگیری برای تأمین بحریه نظامی به شدت رواج داشت. مردم انگلیس اکثر رعیت اشراف بودند و شهرنشین و مردان آزاد در میان آنها بسیار کم بود.

از سال‌ها پیش پادشاه انگلستان برای این کار مقرراتی وضع کرده بود که تمام آداب و رسوم گذشته را زیر پا می‌گذاشت. فرانسه از این نظر بر خود می‌بالید، ولی در خود فرانسه سربازگیری اجباری برای پیاده‌نظام رواج داشت هر شخص آزادی که از منزل برای انجام‌کاری خارج می‌شد احتمال داشت از طرف مأمورین سربازگیری دستگیر و به محلی به نام «فور» منتقل شود. آنجا دستگیرشدگان را به زنجیر کشیده و افسران از میان آنها کسانی را که لایق خدمت تشخیص می‌دادند به سربازخانه‌ها گسیل می‌داشتند. در سال ۱۶۹۵ در شهر پاریس در حدود سی «فور» وجود داشت.

کوئین آن قوانین ظالمانه‌ای علیه ایرلند وضع کرد.

آن به سال ۱۶۶۴ دو سال قبل از حریق لندن به دنیا آمد. ستاره‌شناسان پیشگوئی کردند که او «خواهر ارشد فقید» و ملکه انگلستان خواهد شد. در سایهٔ حمایت ستاره‌شناسان و انقلاب ۱۶۸۸او به تخت سلطنت نشست. پدرخواندهٔ او ژیلبرت، اسقف کنتربوری بود و او از این که دخترخواندهٔ پاپ نیست دلخور بود. البته تقصیر از خودش بود. چرا آئین پرتستان را پذیرفته است.

دانمارک شیربهایی به مبلغ شش‌هزار و دویست و پنجاه لیره استرلینگ در ازای درآمد واردینبورک و جزیره مهمازن به وی پرداخته بود.

کوئین آن نه از روی اعتقاد، بلکه بر حسب عادات، سنن دیرین گیوم را حفظ می‌کرد.

در انگلستان پس از انقلاب، ناطقین را در برج لندن و نویسندگان را در جایگاه اعدام جای می‌دادند و مردم انگلیس بین این دو قتلگاه از هر نوع آزادی برخوردار بودند.

آن، در خلوت با شوهرش به زبان دانمارکی و با بولینگ بروک به زبان فرانسه صحبت می‌کرد. البته با این زبان‌ها تته‌پته می‌کرد. ولی مد روز در دربار انگلستان چنین اقتضا

داشت، لفظ خوب فقط در زبان فرانسه موجود است.

آن، توجه زیادی به سکه‌ها مخصوصاً سکه‌های مسی که مورد استفادهٔ مردم است مبذول می‌داشت. در دورهٔ او شش نوع مسکوک مسی زدند. در پشت سه تا از این سکه‌ها عکس تخت و بر چهارمی عکس ارابهٔ پیروزی ضرب نمودند. بر سکه ششم الهه‌ای که شمشیری آخته بر دست و برگ زیتون در دست دیگر یعنی نشانه صلح و جنگ نقش زدند.

دختر جک دوم زن خشکی از آب درآمد.

او قلباً بسیار ملایم و مهربان بود. تناقض امر ظاهری است. با کمترین عصبانیت از کوره در می‌رفت. قند را گرم کنید خواهد جوشید.

آن، ملکه‌ای بود که مردم عوام به او علاقمند بودند. انگلستان زن‌هایی را که بر تخت سلطنت می‌نشینند دوست دارد، چرا فرانسه از آن‌ها بیزار است؟

بی‌دلیل نیست که تاریخ‌نویسان انگلیس، الیزابت را به عظمت و آن را به خیرخواهی می‌ستایند. بسیار خوب چنین باشد. ولی در این حکومت‌های زنانه، چیزی از ظرافت مشاهده نمی‌شود. عظمت و نیکوکاری خشونت‌آمیز است. اما دربارهٔ پاکدامنی آنها، انگلستان دفاع می‌کند و ما نیز اعتراضی نمی‌کنیم. الیزابت باکره‌ای است که تمایلات جنسی خود را با سکس ارضاء نموده و آن، زن شوهرداری است که با بولینگ بروک هم‌بستر شده است.

۳

ملت‌ها عادات احمقانه‌ای دارند. هر عملی را که خود انجام دهند. به زمامداران نسبت می‌دهند. در جنگ کشته می‌شوند افتخار از آن کیست؟ زمامدار، هزینه‌های سنگین را بر دوش می‌گیرند. چه کسی آقا است؟ زمامدار.

ملت از اینکه می‌بیند زمامدار این چنین ثروتمند است به او مهر می‌ورزد.

زمامدار سکهٔ طلا از مردم می‌گیرد و پشیز مس به وی پس می‌دهد. جوانمردی زمامدار را بنگرید!

مرد کوتوله به چه وسیله می‌تواند بلندتر از غول گردد؟ جز این که سوار گردن غول شود؟

غول تا چه حد باید حماقت به خرج دهد که او را بر گردن خود سوار کند و در ضمن

زبان به تمجیدش گشاید. ساده لوحی بشر بدین سان است.

ملت مرکب و زمامدار سوار اوست، ملت سواری داده و سوار را تمجید می‌کند. فقط مسئله‌ای در این میان باقی است و آن این که مرکب به تدریج تغییر صورت می‌دهد. در شروع کار الاغی بیش نیست ولی سرانجام تبدیل به شیر شرزه شده سوار را بـر زمـین می‌زند. چنین بود انگلستان در ۱۶۴۲ و وضع فرانسه در ۱۷۸۹ گاهی نیز مرکب‌سوار را از هم می‌درد چنین بود وضع انگلستان در ۱۶۴۹ و فرانسه در ۱۷۹۳.

البته شگفت‌آور است که شیر دوباره به صورت الاغ درآید. ولی چنین وضعی محال نیست و در انگلستان دیده شده است. گفتیم که کوئین آن، مورد توجه عوام بود. برای آنها چه خدمتی انجام داده بود؟ هیچ کاری انجام ندادن، درست آن چیزی است که از پادشاه انگلیس طلب می‌کنند.

برای همین هیچ، سالی سی میلیون به او نازشست می‌دهند. در سال ۱۷۰۵ انگلستان بیش از ۱۳ ناو جنگی نداشت تعداد آن در زمان الیزابت به ۳۶ رسید. در دوره سلطنت جک این رقم به یکصد و پنجاه بالغ شد. انگلیس‌ها دارای سـه ارتش بـودند، پـنج‌هزار سرباز در کاتالونی، ده‌هزار نفر در پرتغال و پنجاه‌هزار نفر در فلاندر سالیانه چهل میلیون به اروپای مستبد و سیاست‌باف پول می‌پرداختند. پارلمان یک قرضهٔ ملی سی و چهار مـیلیونی را تـصویب کـرد. بـرای پـرداخت آن سـر و دست مـی‌شکستند. انگـلستان اسکادرانی به هند شرقی و اسکادران دیگر به سواحل اسپانیا اعزام داشت و در صدد الحاق اسکاتلند بود. در این زمان بین دو پیروزی بزرگ هوخشدت و رامیلمیز بودند. در دستبرد هوخشدت بیست و هفت گردان و چهار هنگ نیزه‌دار فرانسوی اسیر گردید و صد فر سنگ بین دانوب ورن از خاک آن کشور به تصرف درآمد. انگلستان دست تعرض به سوی ساردین و بالئار دراز کرد. ده کشتی اسپانیایی با بار طلا را به عنوان غنیمت به بنادر خود گسیل داشت. خلیج و تنگه هودسرن، از طرف لوئی ۱۴ تخلیه شد. به نـظر می‌رسید که آکادی و سن کریستف و ارض جدید را نیز رها خواهد نمود. پادشاه فرانسه از انگلستان بسیار ممنون می‌شد، اگر دماغهٔ برتون صرفاً برای شکار ماهی وی نادیده گرفته می‌شد.

انگلستان با تحمیل تخریب استحکامات دونکرک به دست خود پادشاه فرانسه، وی را مورد بزرگترین اهانت قرار داد. جبل الطارق و بـارسلون را اشـغال نـمود. واقـعاً چـه حوادث عظیمی در شرف وقوع بود! چگونه می‌توان کوئین آن را که از راه لطف در این دوره به سر می‌برد مورد تمجید قرار نداد؟

از جهاتی دورهٔ سلطنت آن شبیه دورهٔ لوئی چهاردهم بود.

او نیز مثل لوئی چهاردهم ابنیه، هنر، پیروزی‌ها، کاپیتن‌ها، نویسندگان بودجهٔ پذیرایی از مشاهیر، موزهٔ شاهکارهای مخصوص به خود داشت. دربار او دارای منظرهٔ پیروزمندانهٔ نظم و رونق خاصی بود. گوئی نمونهٔ کوچکی از مردان بزرگ ورسای را در آنجا جمع کرده‌اند. سرود پادشاهی فرانسه را به صورت «خدا، ملکه را حفظ کند» در آوردند. حتی دربار کوئین آن فاقد یکی از شخصیت‌های برجسته دربار فرانسه نیز نبود.

کریستف اوورن، جای مانسار و سومر جای لاموانیون را گرفته بود. کوئین آن راسین خاصی داشت که به نام دریدن نامیده می‌شد. بوالوی خاصی داشت که به پوپ موسوم بود. گولدوفین، جای کلبرولووا جانشین پمبرک شده، مارلبرو نیز، تورن کوئین آن محسوب می‌شد. کلاه‌گیس‌های بزرگان فرانسه را بزرگتر و مغزهای آنان را به همان نسبت کوچکتر کنید. تا بزرگان انگلیس به دست آید. در این دوره زرق و برق جلوهٔ بی‌نظیری داشت ولی همه چیز «زنانه» بود.

در این دوره در ادبیات مسخرگی خاصی گل کرد. که پنجاه سال بعد به نام فلسفه معروف گردید. سوویفت، پردهٔ سالوس تارتوف پرتستان را درید. همانگونه که به وسیلهٔ مولیر پرده ریا از رخسار تارتوف کاتولیک برداشته شد. اگرچه در این دوره انگلستان، فرانسه را در جنگ از پای در آورد. به تقلید وی و با نور آن خود را روشن ساخت. واقعاً مایهٔ تأسف است که دوران حکومت کوئین آن بیش از دوازده سال به طول نینجامید. آن در سال ۱۷۰۲ هنگامی که دولت لوئی ۱۴ رو به زوال می‌رفت ظاهر شد. این از رموز تاریخ است که طلوع ستارهٔ پریده‌رنگی با افول ستارهٔ پرنور قبلی توأم می‌شود. در لحظه‌ای که فرانسه سلطانی چون خورشید داشت بر انگلستان ملکه‌ای زیباتر از ماه سلطنت می‌کرد.

موضوع دیگری که نباید ناگفته بگذاریم، آن است که لوئی ۱۴ اگرچه با انگلستان در حال جنگ بود، با این حال در کشور با نظر تحسین به وی می‌نگریستند. گفته می‌شد: فرانسه شایستهٔ چنین پادشاهی است. علاقه انگلیس‌ها به آزادی خود، با قبول بردگی برای دیگران توأم است این خیرخواهی نسبت به زنجیری که بر پای همسایه بسته است، گاهی حتی تا حد پرستش استبداد دیگران نیز می‌رسد.

مترجم فرانسوی کتاب بی‌وریل چنین نظر داده است که روی‌هم رفته کوئین آن، مردم کشور خود رابه «خوشبختی» سوق داد.

۴

کوئین آن، کمی از دست دوشس جوزیان ناراضی بود و این امر دو علت داشت اولاً دوشس جوزیان زیبا بود.

ثانیاً نامزد مرد زیبایی بود.

برای تحریک حس حسادت زنان؛ دو دلیل بالا و برای تحریک ملکه‌ها یکی از آن دو کافی است.

از این که می‌دید دوشس خواهر اوست دلخوری وی بیشتر می‌شد.

آن، از زنان زیبا بدش می‌آمد زیبایی بر خلاف آداب و سنن قدیمی است. ملکه خودش زشت بود.

البته نه به میل خود.

علاقمندی او به مذهب نیز از زشتی وی سرچشمه می‌گرفت.

جوزیان زیبا و فیلسوف توی ذوق ملکه می‌خورد.

دوشس‌های زیبا برای ملکه‌های زشت‌رو خواهران خوبی نیستند.

علت دیگری نیز وجود داشت: جوزیان حلال‌زاده نبود.

آن، دختر آن هاید یک زن معمولی بود که جک دوم هنگامی که دوک بود با او به صورت شرعی ولی از جبر و عنف، ازدواج کرده بود. چنین خون پستی در عروق آن جاری بود. او خود را نیمه‌سلطان و نیمه‌عامی می‌پنداشت. جوزیان به صورت کاملاً غیرشرعی و غیرقانونی ولی از بطن ملکه به دنیا آمده بود.

دختری که محصول ازدواج نامتناسب بود، به دختر حرامزاده‌ای به چشم خفت می‌نگریست. بین آنها شباهت اجتناب‌ناپذیری وجود داشت. جوزیان حق داشت که خطاب به آن بگوید: مادرم صد بار بر مادر تو شرف دارد. البته در دربار کسی جرأت تفوه این مطلب را نداشت، ولی لااقل به فکر خطور می‌کرد. این موضوع برای علیاحضرت مشغلهٔ خاطر شده بود. اصلاً وجود جوزیان برای چیست؟ او به چه منظوری از مادر متولد شده است؟ جوزیان به چه دردی می‌خورد؟

با این حال با آن خوشرفتاری می‌کرد.

شاید هم اگر خواهرش نبود او را از صمیم قلب دوست می‌داشت.

VI
بارکیلفدرو

معرفت به اعمال اشخاص و مراقبت از آن‌ها کار عاقلانه‌ایست.

جوزیان لرد دیوید را توسط مردی که مورد اعتمادش بود تحت نظر می‌گرفت این مرد بارکیلفدرو نام داشت.

لرد دیوید نیز مرد مطمئنی را برای جاسوسی از حال و احوال جوزیان گمارده بود. این مرد بارکیلفدرو نام داشت.

کوئین آن نیز به‌نوبهٔ خود مردی را مأمور خبرچینی از اعمال و رفتار دوشس جوزیان، خواهر حرامزاده و لرد دیوید، داماد آینده خویش نموده بود. این مرد مورد اعتماد بارکیلفدرو نام داشت.

جوزیان، لرد دیوید و ملکه هر سه بازیچه دست بارکیلفدرو بودند، مردی میان دو زن قرار گرفته و معجون روحی عجیبی بود.

البته بارکیلفدرو همیشه این موقعیت مهم، زیر گوشی گفتن با سه نفر را نداشت.

او سابقاً نوکر دوک بود. میل داشت که روزی کشیش شود، ولی در این راه موفقیتی به دست نیاورد. دوک دیورک شاهزاده انگلیسی و رومی که پاپیسم سلطنتی را با انگلیکانیسم قانونی در هم آمیخته بود، مؤسسات مخصوص کاتولیکی و پرتستانی داشت. او می‌خواست که برای بارکیلفدرو در یکی از این موسسات جائی باز کند. ولی به ایمان پرتستانی و یاکاتولیکی او شک داشت و در نتیجه بارکیلفدرو در میان دو آئین معلق ماند.

چنین آخر عاقبتی، برای بعضی از نفوس خزنده تأسف‌آور نیست. از بعضی راه‌ها جز به حال خزیده نمی‌توان گذشت.

سراسر وجود بارکیلفدرو مدت‌ها جز نوکری سیاه ولی پردرآمد چیزی نبود. نوکری، چیز دیگری است. او مایل بود اعمال قدرت کند به چنین مقامی نزدیک شده بود ولی ناگهان جک سقوط کرد. همه چیز از نو شروع شد. در زمان گیوم از دست این مرد بداخم و ترشرو و خشکه‌مقدس کاری ساخته نبود.

وقتی جک حامی بارکیلفدرو، از تخت سلطنت سرنگون شد. بارکیلفدرو فوراً ذلیل و بیچاره نشد.

طفیلی‌های سلاطین مخلوع می‌توانند تا مدتی پس از خلع ولی‌نعمت خویش هنوز سورچرانی کنند. درختی که از ریشه در آمده است، با شیرهٔ نباتی موجود در ساقه‌ها برگ‌های سرشاخه را تا چند روزی می‌تواند تغذیه کند. سپس به یک بار برگها پژمرده و زرد و خشک می‌شوند. درباری‌ها نیز چنین حالی دارند. ولی خود سلطان پس از خلع و اخراج از کشور نیز چون مومیایی هنوز به زندگی ادامه می‌دهد، دربار سلطان نیز پس از مرگ وی هنوز زنده است. سلطان مومیایی و درباری شبح اوست. سایهٔ سایه بودن، باعث لاغری و نزاری است.

از این رو بارکیلفدرو به تنگدستی افتاد و خود را اهل قلم معرفی نمود.

ولی او را حتی از آشپزخانه‌ها نیز راندند. گاهی نمی‌دانست که شب‌ها در کجا بیتوته کند. با خود می‌گفت: چه کسی مرا از این ستارگان زیبا نجات خواهد داد؟

با شکیبایی تمام به مبارزه مرگ و زندگی ادامه می‌داد. چون موریانه‌ها می‌توانست سوراخی از پائین به بالا باز کند. با استفاده از نام جک و خاطرات گذشته و وفاداری‌ها و دلسوزیهای خود نسبت به‌وی توانست برای خود راهی به سوی دوشس جوزیان باز کند.

جوزیان به این مرد بینوا که دارای قدرت روحی بود پناه داد. او را به لرد دیری مور معرفی کرده و در املاک خود به او منزل داد. پیشخدمت مخصوص خانه‌اش نامید و از او دلجوئی کرد. حتی گاهی با او هم‌صحبت شد. بارکیلفدرو از سرما و گرسنگی نجات یافت. جوزیان به او تو خطاب می‌کرد. در آن زمان چنین رسم بود که زنان بزرگ، با مردان اهل قلم گرم بگیرند و خودمانی باشند.

این وضع، موفقیت بزرگی برای بارکیلفدرو محسوب می‌شد. بر خود بالید. محرم راز برزگان شد و به بلندپروازی پرداخت. با خود می‌گفت:

ـ لیدی جوزیان با من خودمانی صحبت می‌کند!

آنگاه دست‌ها را به هم می‌مالید.

از این راه توانست مقداری زمین به دست آورد. به صورت یکی از افراد بسیار نزدیک خانواده درآمد.

دوشس در جلو چشم او پیراهن خود را عوض می‌کرد. ولی این اوضاع ناپایدار می‌نمود.

بارکیلفدرو به دنبال موقعیت محکمتری می‌گشت. فکر می‌کرد که دوشس، نیمه راه

موفقیت است.

اگر راهی از زیر زمان به سوی ملکه باز نکند کار به سامان نخواهد رسید.

روزی بارکیلفدرو به دوشس گفت:

ـ والاحضرتا، ممکن است مفتخرم فرمائید؟

جوزیان پرسید:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ شغلی به من واگذار فرمائید.

ـ شغلی! به تو!

ـ آری. خانم.

ـ شغل برای چه؟ تو که به درد کاری نمی‌خوری.

ـ درست و به همین دلیل.

جوزیان لبخند زد.

ـ کدام یک از مشاغلی را که از دست تو ساخته هست طالبی؟

ـ شغل باز کردن بطری‌های دریایی!

جوزیان خندید.

ـ یعنی چه؟ خودت را مسخره کرده‌ای.

ـ نه خانم.

دوشس گفت:

ـ جدی‌تر صحبت کن، تکرار کن. چه شغلی می‌خواهی؟

ـ مأموریت «باز کردن بطری‌هایی که از دریا می‌گیرند.»

ـ در دربار، هیچ چیزی غیرممکن نیست. آیا چنین پستی وجود دارد؟

ـ آری خانم.

ـ اطلاعات بیشتری به من بده.

ـ این هم به جای خود شغلی است.

ـ به ایمانی که نداری سوگند یاد کن.

ـ سوگند یاد می‌کنم.

ـ باور نمی‌کنم.

ـ متشکرم خانم.

ـ پس می‌خواستی؟... دوباره بگو.

- سر بطری‌هایی را که دریا به ساحل می‌اندازد باز کنم.
- شغل راحتی است. مثل این که بخواهی اسب مفرغی را قشو کنی.
- تقریباً.
- ای بیکاره! این شغلی است که به درد تو می‌خورد. تو فقط برای این کار خلق شده‌ای.
- خانم دیدید که بالاخره به درد کاری خوردم.
- آهای مسخره! این پست خالی است؟
بارکیلفدرو با خضوع و خشوع گفت:
خانم جک دوم پدر بزرگوار شما و جرج دانمارکی دوک دوکمبرلند شوهر خواهر شما است. پدر و شوهرخواهر شما لرد دریاداری انگلستان بوده‌اند.
- همهٔ این‌ها را می‌دانم. منظورت چیست؟
- آنچه والاحضرت نمی‌دانند. در دریا سه چیز وجود دارد:
چیزهایی که در آب است به نام لاگون.
چیزهایی که بر آب شناور است به نام فلاتسون.
چیزهایی که از دریا به ساحل پرت می‌شوند جتسون.
- خوب، بعد؟
- این سه چیز یعنی لاگون، فلاتسون و جتسون به لرد اولی دریاداری تعلق دارند.
- خوب، بعد؟
- والاحضرت فهمیدند؟
- نه.
- هر آنچه در دریاست، اعم از آن که زیر یا روی آب باشد به امیرالبحر انگلیس تعلق دارد.
- خوب، نتیجه؟
- به غیر از ماهی خاویار، که به شاه متعلق است.
- به نظر من همه این چیزها به پنتون رب‌النوع دریا متعلق است.
- پنتون بی‌شعور است. همهٔ ثروت خود را از دست داده و تسلیم انگلیسی‌ها نموده است.
- نتیجه بگیر.
- چیزهایی از دریا می‌گیرند.

ـ خوب.

ـ که منبع آن بی‌پایان است.

ـ همواره چیزهایی به قعر دریا می‌رود و یا در آن غوطه می‌خورد. چیزهایی نیز به ساحل انداخته می‌شود. این باجی است که دریا بر انگلستان مالیات می‌دهد.

ـ خوب، ادامه بده.

ـ والاحضرت پی می‌برند، که برای خرج و دخل اقیانوس دفترخانه‌ای لازم است.

ـ این دفتر کجاست؟

ـ در دریاداری.

ـ کدام شعبه؟

ـ شعبهٔ اموالی که از دریا گرفته می‌شود.

ـ خوب؟

ـ این شعبه به سه دایره تقسیم می‌شود و هر دایره‌ای مدیری لازم دارد.

ـ خوب، بعد؟

ـ در میان دریا، فلان کشتی می‌خواهد خبری به خشکی بفرستد، مثلاً بگوید در فلان عرض و طول جغرافیایی، با حیوان عظیم الجثه‌ای مواجه شده است، یا در تنگنای غرق شدن است و غیره ... ناخدا، یک بطری به دست گرفته و در درون آن، قطعه کاغذی را که بر آن خبر نوشته شده است می‌گذارد. بطری را مهر و موم کرده و آن را به دریا می‌اندازد. اگر به دریا به زیر آب رفت، مربوط به دایره لاگون و اگر بر روی آب ماند، مربوط به قسمت فلاتسون بالاخره، اگر امواج آن را به ساحل راند، به دایره جتسون تحویل داده می‌شود.

ـ منظور این است که مدیر دایرهٔ جتسون شوی؟

ـ آری.

ـ منظورت از تصدی امور مربوط به باز کردن بطری‌ها همین است؟

ـ بله این پست خالی است.

ـ چرا این پست را به دو پست دیگر ترجیح می‌دهی؟

ـ زیرا فعلاً فقط همین یکی خالی است.

ـ روی چه نظری، این دایره تأسیس شده است.

ـ خانم در سال ۱۵۹۸، یکی از ماهیگیران از میان شن‌های ساحلی بطری سر به مُهری پیدا نمود. آن را پیش کوئین الیزابت بردند. کاغذی در میان آن بود. از قرائت آن

معلوم شد که هلندی‌ها مفت و مسلم کشور مجهولی را که همان زمبل جدید است تصرف نموده ولی طعمهٔ خرس‌ها شده‌اند. راه گذراندن زمستان بر آن سرزمین در قطعه کاغذی که بر در بخاری کلبهٔ چوبی میان جزیره پنهان گردیده نوشته شده است: هلندی‌ها تماماً جان سپرده‌اند.

از این سفسطه‌ها سر در نمی‌آورم.

ـ باشد. الیزابت سر در آورد. اگر کشوری به دست هلندی‌ها می‌افتاد انگلیسی‌ها کشوری کم داشتند. اطلاعات بطری بسیار با اهمیت تلقی شد. و از این پس فرمان صادر شد که هرکس در ساحل دریا بطری پیدا کند، آن را در دریاداری انگلستان تحویل نماید. مجازات متخلف اعدام با چوبه دار است.

دریا داری. برای باز کردن این بطری‌ها افسری تعیین می‌کند، و این افسر در صورت لزوم اعلیحضرت از اخبار مطلع می‌سازد.

ـ هر ماه چند تا از این بطری‌ها به دست دریاداری می‌رسد؟

ـ البته خیلی کم. ولی فرق نمی‌کند. پست خالی است. در دریاداری اطاق و دفتری برای متصدی این کار می‌دهند.

ـ این طرز بیکاری چقدر درآمد دارد؟

ـ سالیانه صد «گینه».

ـ برای خاطر صد گینه، این چنین مزاحم من می‌شوی؟

ـ سور و سات مان به این وسیله راه می‌افتد.

ـ صد گینه پول نان خالی هم نمی‌شود.

ـ مخارج زندگی یک دقیقه شما برای زندگی سالیانه ما کافی است.

این تنها امتیازی است که فقرا از آن برخوردارند.

ـ این شغل به تو واگذار می‌شود.

هشت روز بعد، بنابر مراحم عالیهٔ جوزیان، بنابر سفارش لرد دیوید دیری مور، بارکیلفدرو که از بازنشستگی برگشته بود، پا بر زمین محکم و مطمئنی نهاد و با استفاده از منزل، جیره و صد گینه حقوق، در دریاداری مشغول خدمت شد.

VII
بارکیلفدرو راه باز می‌کند

نمک‌ناشناسی، امری ضروری است.

بارکیلفدرو از این حیث چیزی کم نداشت.

پس از آن که این همه خوبی از جوزیان دید طبعاً به فکر انتقام افتاد.

ناگفته نگذاریم که جوزیان زیبا، خوش هیکل، جوان ثروتمند قوی و مشهور و در عوض بارکیلفدرو زشت‌رو، کوتاه اندام، سالخورده، فقیر، زیردست و گمنام بود.

از همه بی‌عدالتی‌ها لازم بود انتقام گرفته شود.

وقتی سرشت انسان ظلمانی است، چگونه می‌توان طاقت دیدار روشنایی داشت؟

بارکیلفدرو اصلاً ایرلندی، ولی از ایرلند روگردان شده بود. جنس خبیثی داشت. شکم‌گنده، ریاکار و شریر بود.

بارکیلفدرو چند ساله بود؟ معلوم نیست. هر سنی که برای انجام نقشه‌هایش مناسب باشد. چینهای‌صورت‌وموهای‌خاکستری‌رنگش او را سالخورده نشان می‌داد، ولی در عین حال چون جوانان زبر و زرنگ و حاضرجواب بود. زبر و زرنگ، در عین حال سنگین و موقر مخلوقی بین میمون و اسب آبی بود. سلطنت‌طلب بود؟ مسلماً جمهوری‌خواه بود. کسی چه می‌داند؟ کاتولیک بود؟ شاید پرتستان بود؟ بدون شک. طرفدار استوارت بود؟ احتمالاً. طرفدار برانزویک بود؟ مسلماً. طرفدار کسی بودن وقتی به انسان نیرو می‌بخشد که در عین حال انسان مخالف آن کس باشد. بارکیفلدرو این فلسفه را به کار می‌بست.

شغل «بازکننده‌بطری‌ها» آن‌قدرها هم قابل‌تمسخرنبود. طی اعلامیه‌های‌صادره اموال مغروقین به جای آن که به غارت دهقانان رود، از طرف لرد دریاداری مصادره می‌شد.

بقایای کشتی‌های غرق شده، مال‌التجاره‌ها، زورق‌ها، صندوق‌ها و بسته‌بندی‌هایی که دریا آنها را به خشکی می‌انداخت، به لرد دریاداری تعلق می‌گرفت. در این میان امیرالبحر انگلیس اهمیت خاصی برای نامه‌هایی که از میان بطری‌ها به دست می‌آمد قائل بود. غرق کشتی‌ها یکی از اشتغالات خاطر عمدهٔ انگلستان است. دریانوردی پایهٔ زندگی و غرق کشتی‌ها، مایه اندوه انگلستان است. انگلستان از طرف دریا در نگرانی

ابدی به سر می‌برد. بطری کوچکی که کشتی مغروق بر آب می‌افکند از هر نظر محتوی‌اطلاعات جالب و پر ارزشی است. این اطلاعات مربوط به کشتی، مسافرین، محل سانحه موقع و طرز غرق شدن، وزش‌بادهایی که کشتی را در هم شکسته‌اند و همچنین جریان‌هایی که بطری را به ساحل می‌رسانند می‌باشد.

شغل مورد تقاضای بارکیلفدرو، از یک قرن به این طرف منحل شده بود. ولی اهمیت وجود آن را نمی‌توان نادیده انگاشت. مسئول این امر مسائل مربوط به دریا را گزارش می‌داد. فقط او حق داشت بطری‌ها و ظرف‌های دربستهٔ دیگری را که دریا، به هنگام مد به ساحل می‌انداخت، باز کند. او اول کسی بود که پی به اسرار درون بطری‌ها می‌برد. سپس آن‌ها را طبقه‌بندی کرده و بایگانی می‌نمود. ولی در ضمن از نظر احتیاط مقرر شده بود که با حضور دو نفر قاضی دریاداری و به طور سرّی مُهر از سر بطری‌ها برگیرند. در این حال صورت مجلسی درباره گشایش در بطری‌ها به امضاء می‌رسید ولی سکوت قضات به بارکیلفدرو امکان می‌داد که از این اسرار هر آن چه را مایل است مسکوت گذاشته یا آفتابی کند.

این خرده‌ریز شکننده دریائی، همان طور که بارکیلفدرو به جوزیان گفته بود به ندرت به خشکی می‌رسید. گاهی فوراً و زمانی پس از طی چندین سال به آنها دست می‌یافتند. حرکت آنها تابع وزش باد و جریان‌های بحری بود. البته امروز به عمل رها کردن بطری‌ها بر آب کمی با لاقیدی می‌نگرند، ولی در آن دوره که نفوذ مذهب بیشتر بود کسانی که در آستانه مرگ قرار می‌گرفتند، به این وسیله آخرین تمنیات خود را در برابر خدا و خلق ابراز می‌داشتند.

در یکی از یادداشت‌های کنت سوفولک نوشته شده است که در طی سال ۱۶۱۵پنجاه و دو غرابه، بطری، شیشه‌های کوچک دیگر محتوی پیام‌های سرنشینان کشتی‌های‌شکسته، تحویل بایگانی دریاداری انگلستان گردید.

مشاغل وابسته به دربار، به منزلهٔ قطره روغنی هستند که هر لحظه پخش می‌شوند. مثلاً دربان، تبدیل به صدر اعظم و مهتر تبدیل به میر آخور می‌گردد. لازم بود که مأمور مخصوص شغل مورد تقاضای بارکیفلدرو، شخص مورد اعتمادی باشد.

الیزابت چنین خواسته بود. در دربار انگلستان، اعتماد مترادف با توطئه‌گری و توطئه‌گری، معادل با ترقی بود.

صاحب این شغل سرانجام شخصیتی پیدا می‌کرد اگر کشیش بود بلافاصله بعد از دو اسقف اعظم قرار می‌گرفت. به علاوه حق ورود در کاخ سلطنتی و اطاق خواب مخصوص نیز پیدا می‌کرد. زیرا مقتضیات ایجاب می‌کرد که در موارد حساس، شخصاً به

خود تاجدار گزارش دهد. نوشته‌های درون بطری‌ها گاهی بسیار جالب و محتوی وصیت‌نامه نومیدانه، خداحافظی با وطن، پرده‌داری از جرائم و جنایات، هبهٔ اموال به دربار و غیره و در حقیقت لیست سیاه اقیانوس بود.

الیزابت، که صحبت به زبان لاتینی را ترجیح می‌داد، ضمن پذیرفتن مأمور جتسون، از وی می‌پرسید؟ qui mihi seribi neptunus نپتون، رب‌النوع دریا برایم چه نوشته است؟)

موریانه موفق شده بود که برای خود راه باز کند. بارکیلفدرو به ملکه نزدیک می‌شد.

و این همه آرزوی دیرین او بود.

برای کسب ثروت؟

نه.

برای به هم زدن سعادت دیگران.

چه سعادتی بالاتر از این.

زیانکاری، شادکامی است.

دارا بودن میل مبهم زیانکاری، موهبتی است که نصیب هر کس نمی‌شود.

بارکیلفدرو از این موهبت برخوردار بود.

از احساس سنگدلی خود غرق شادی می‌شد. وقتی می‌دید شکاری زیر دندان یا شخصی در معرض آزار اوست بر خود می‌بالید. به امید آن که دیگران نیز از سرما رنجه شوند حاضر بود بلرزد.

شرارت نعمتی است. مردی که خود را بینوا می‌بیند، مردی که واقعاً بینواست، شرارت را بزرگترین ثروت خود می‌داند و حاضر نیست به هیچ قیمتی آن را از دست بدهد. مسئله اساسی رضایت خاطر است.

آسیب رساندن به دیگران چون نیکی درباره آنان از، طلا پرارزش‌تر است.

کیتس بی، همکارگی فاوک، در توطئه ضد پارلمان می‌گفت:

انفجار پارلمان، در نظرم بیش از یک میلیون لیره ارزش دارد.

این بارکیلفدرو که بود؟ موجودی حقیر و موحش. یک مرد حسود. حسادت متاعی است که همواره در دستگاه بزرگان خریدار دارد.

چه صحبتی شیرین‌تر از شنیدن بدگوئی دیگران است!

حسد، قماشی است که زیبندهٔ تن جاسوسان است.

شباهت زیادی بین حس طبیعی حسادت و عمل اجتماعی جاسوسی وجود دارد.

جاسوس چون سگ برای دیگران به دنبال شکار می‌دود. حسود، چون گربه به حساب خود شکار می‌کند.

حسادت چیزی جز خودخواهی وحشیانه نیست.

بارکیلفدرو خصوصیت دیگری نیز داشت. او رازدار و تودار و پرکینه بود. پستی زیاد موجد نخوت خارق‌العاده است. کسانی را که فریب می‌داد دوستش داشتند، دیگران از او متنفر بودند. ولی پی می‌برد که هر دو دسته به او با نظر تحقیر می‌نگرند. او تحمل می‌کرد. و خصمانه تسلیم می‌شد چون فواحش ننگین و در معرض خشم آرام دیگران بود. هنرش در بلعیدن غیظ و نفرت دیگران بود. باطناً جوش می‌خورد و دور از نظر دیگران دچار تشنجات عصبی می‌شد. شعله‌های سیاهی که به چشم نمی‌آید از خرمن خشم او زبانه می‌کشید. ولی در ظاهر لبخند می‌زد. مطیع، فرمانبردار، متواضع و خوش رفتار بود. به هر چه و هر که می‌رسید سلام می‌کرد در برابر نسیم خفیفی، با تمام قد تعظیم می‌کرد.

چه گنجینه‌ای، اگر به جای ستون فقرات ساقه نی کار می‌گذاشتند!

تصور نرود که این موجودات پنهان و زهرآگین نادرند. اطراف ما را لغزش‌های منحوسی فرا گرفته‌اند. چرا شریران، وجود دارند؟

سؤال تکان‌دهنده‌ای است این سؤال دائماً برای خیال‌پرست مطرح می‌شود. مرد متفکر نیز از حل آن عاجز است. از این رهگذر، چشمان غم‌آلود فلاسفه بر کوهستان تاریک سرنوشت خیره است. از فراز این کوه ظلمانی، شبح مهیب شرارت، مشت مشت مار زهرآگین بر روی زمین فرو می‌ریزد.

بارکیفلدرو خپله ولی چهره لاغری داشت، سینه‌اش پرگوشت ولی صورتش استخوانی بود. ناخن‌های کوتاه، انگشتان گره‌دار، شست‌های پهن، موهای زبر، پیشانی عریض و کوتاهی چون تبهکاران داشت.

پلک‌هایش پف‌کرده و ابروهایش پرپشت بود. دماغی کشیده عقابی و نرم بر روی دهانش سایه می‌انداخت. لباس فرم مناسبی بر تن می‌کرد. صورتش پریده‌رنگ و خطوط آن زننده، چانه‌اش پرگوشت و گوش‌هایش دراز بود. در بشره‌اش از هر زشتی اثری بود. در وضع عادی لب بالا را جمع می‌کرد و دو دندان جلوش را نمایان می‌ساخت. این دو دندان بر صورت انسان نظاره می‌کرد. آری دندان‌ها می‌نگرند همانگونه که دیدگان نظاره می‌کنند.

صبر و تحمل، اعتدال، ثبات قدم، خویشتن‌داری، عزم، نرمی، ادب، قناعت سجایای دیگر بارکیلفدرو را تشکیل می‌داد.

طولی نکشید که پای بارکیلفدرو به دربار باز شد.

VIII
دنائت

به دو صورت در کاخ بزرگان می‌توان مستقر شد. در بالاها با مقام عالی و در پائین با نیرو و قدرت زیاد.

در صورت اول جای انسان در المپ و در صورت دوم در زیر زمین‌هاست.

اگر کسی می‌خواست در دوره لوئی یازدهم مرد عالی‌مقامی شود لازم بود مقام مارشالی فرانسه را احراز کند، ولی اگر می‌خواست صاحب نفوذ باشد کافی بود که ریش‌تراش دربار گردد.

در دورهٔ ماری دومدیسی صدراعظم بسیار عالی‌مقام ولی اهمیت زن اطاقدار مخصوص از او بیشتر بود. شوازل وزیر لوئی پانزدهم گرچه بسیار معروف بود ولی همه از لوبل میرآخور مخصوص حساب می‌بردند.

دورهٔ لوئی چهاردهم را به خاطر آورید قدرت پونتان مأمور خوابگاه از تورن فرمانده فاتح بیشتر است.

جاه و مقام سرخ‌فام، پرشکوه و جاه و مقام سیاه بسیار موحش است. وه که کرم‌ها چه نیروئی دارند!

شرط لازم برای بدست آوردن این نیرو، پستی است. اگر خواهان قدرت هستید لاغر و رنجور بمانید. چون مار خفته‌ای که چنبره زده است به صورت صفر و بی‌نهایت در آئید.

بارکیلفدرو رمز چنبر مار را به دست داشت.

هر جا که مایل بود می‌خزید.

جانورانی که بر شکم می‌خزند به همه جا سر می‌کشند. در شکاف تخت لوئی چهاردهم ساس‌ها و در سیاست وی ژزوئیت‌ها لانه کرده بودند.

تناقضی در میان نیست.

در جهان هر چیز به مثابهٔ پاندول است.

تمایل در نوسان است. قطبی به سوی قطب دیگر متمایل می‌شود. فرانسوای اول

خواهان تریبوله و لوئی چهاردهم طالب لوبل بود. جاذبه شدیدی بین این دو قطب دون و والا وجود دارد.

پرواضح است که رهبری با قطب پایین است زیرا نخ به دست اوست.

موقعیتی راحت‌تر از آن وجود ندارد.

در این موقعیت فرد چون چشم و گوش است.

چشم حکومت.

گوش زمامدار

گوش بودن جز این نیست که انسان بتواند به میل خود دریچه وجدان زمامدار را گشوده و هر آنچه مایل است درون آن بریزد، روح و فکر زمامدار به صورت قفسه‌ای در می‌آید. گوش زمامداران، گوش شخصی آنها نیست. از این رو بیچاره‌ها هر جنایتی را که مرتکب شوند عذرشان خواسته است. کسی که دیگران افکارش را بدزدند از خود اراده ندارد. زمامدار فرمانبردار است.

فرمانبردار کی؟

فرمانبردار شخص دیگری که از خارج در گوش او زمزمه می‌کند، این زمزمه جز تلقین و حکمرانی معنایی ندارد. زمامدار هر چه شنید به صدای بلند بازگو می‌کند.

صدای بلند از زمامدار ظاهری و صدای آهسته از زمامدار حقیقی است.

مورخین حقیقی آنهایی هستند که در جریان تاریخ این صداهای آهسته و بلند را از هم تمیز دهند.

IX
نیروی نفرت

دور و برکوئین آن صداهای آهستهٔ زیادی وجود داشت.

بارکیلفدرو یکی از آنها بود.

او علاوه بر ملکه، آرام و بی‌سر و صدا برای لیدی جوزیان و لرد دیوید نیز کار می‌کرد. او یک گوش بیش از دانژو داشت. دانژو، بین لوئی چهاردهم و هانریت به خبرچینی دوسره می‌پرداخت.

بارکیلفدرو آنچنان خنده‌رو، حرف‌شنو، توسری‌خور، و فاقد حس فداکاری و بالاخره زشت و شریر بود که ملکه آن نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. وقتی تملق‌های بارکیلفدرو را می‌شنید دیگر تحسین و تعارف دیگران برایش جلوه‌ای نداشت. تملق گفتن او، مثل تملق‌هائی بود که با نیش زدن و طعنه بر دیگران به لوئی کبیر گرفته می‌شد. مادام مونت شورویل می‌گوید، لوئی نادان بود برای خوشایند او به ناچار دانشمندان را مسخره می‌کردند.

هر چند یک بار برای این که ضرب شست نشان دهد نیش را آلوده به زهر می‌کرد. نرون نیز از طرز کار لوکوست راضی بود.

کاخ سلاطین انگلستان بسیار قابل نفوذ بود، جوندگان موذی بدذاتی به نام درباریان به آسانی می‌توانستند هر آنچه راکه می‌خواهند در کاخ جابه‌جا کنند.

برای رسیدن به آن بهانهٔ کوچکی کافی بود. این بهانه به دست بارکیلفدرو افتاد و در اندک زمانی پیش ملکه نیز چون دوشس جوزیان خود رابه عنوان حیوان سر به راهی معرفی نمود.

روزی کلمه‌ای از دهان او خارج شد و آن ذکر خیر مناقب شاه بود. ملکه به لرد ویلیام کاوندیش مباشر خود که مرد بی‌شعوری بود بسیار علاقه داشت. این لرد که تمام مدارج عالی دانشگاه اکسفورد را طی کرده ولی هنوز خواندن و نوشتن بلد نبود روزی از حماقت درگذشت.

مرگ در دستگاه بزرگان بسیار دور از احتیاط است، زیرا دیگر کسی نام مرده را بر

زبان نمی‌راند. ملکه در حضور بارکیلفدرو آهی کشیده و گفت:

ـ جای تأسف است که چنان اعتماد به چنین مرد کم‌مایه‌ای ابراز می‌شد!

بارکیلفدرو به زبان فرانسه آهسته گفت:

ـ خدا خر خود را پیش خود خواند!

ملکه لبخند زد و بارکیلفدرو حساب کار خود را کرد و پی برد که موقع نیش زدن فرا رسیده است. به شیطنت او اجازهٔ فعالیت داده شده بود.

از این به بعد کنجکاوی و موذیگری خود را همه جا به کار برد. همه کس از ترس، راه بر شرارت او بازمی‌گذاشت. هر کس ملکه را بخنداند پشت دیگران را به لرزه در می‌آورد.

قدرت عجیبی به دست آورده بود.

همه به بارکیلفدرو احتیاج داشتند.

بسیاری از رجال برای آن که در مورد لزوم از او استفاده برند، او را مورد اعتماد کامل خود قرار داده بودند.

دربار چون چرخ و دنده و ماشین و بارکیلفدرو به جای موتور آن بود. آیا در بعضی از ماشین‌ها به کوچکی چرخ محرک توجه کرده‌اید؟

مخصوصاً جوزیان که از جاسوسی او استفاده می‌کرد، کلید یکی از درهای مخفی عمارت خود را به دست وی سپرده بود تا در هر ساعت روز که خواست به اطاق وی راه یابد. تسلیم نمودن زندگی داخلی و محرمانهٔ خود به یک مرد بیگانه در قرن هیجدهم امر پیش‌پا افتاده‌ای بود. این عمل به نام تسلیم کلید معروف بود. جوزیان دو کلید تسلیم نموده بود: یکی به لرد دیوید و دیگری به بارکیلفدرو.

ورود بدون اجازه حتی به اطاق خواب در آن زمان امر عادی و معمولی بود.

یک بار لافرته وقتی پرده‌های اطاق خواب مادموازل لافونت را کنار زد در آنجا بر تختخواب چشمش به سلسون تفنگدار سیاه‌پوست و غیره و غیره افتاد.

بارکیلفدرو از جریاناتی که پی به راز آن‌ها می‌برد برای به زانو در آوردن اشخاص عالی‌مقام استفاده می‌کرد. در تاریکی، آرام پاورچین و محیلانه قدم بر می‌داشت. مثل همه جاسوسان دارای قساوت دژخیم و صبر و حوصلهٔ «ذره‌سنج» بود. از هنگامی که پا به عرصهٔ زندگی گذاشته بود با توطئه‌های گوناگون دربار انگلستان خو گرفته و به جاسوسی عادت کرده بود. شب‌ها به هر سوراخی سر می‌کشید گوئی چراغ کم‌نوری به دست گرفته و با نور آن هر جا را که مایل است در میان تاریکی می‌شکافد. با این چراغ به

دنبال انسان نمی‌گردید بلکه در جستجوی حیوانی بود و سرانجام از اطـاق مـخصوص ملکه سر در می‌آورد.

ملکه از مدعیان بزرگی و قدرت بیزار بود. هنر بارکیلفدرو در آن بود که دمادم ارزش لردها و شاهزادگان را به ازاء بالا بردن مقام ملکه پائین آورد.

کلیدی که بارکیلفدرو به دست آورده، بود به قفل هر دو عمارت جوزیان هانکرویل و لندن می‌خورد. این دو کاخ، هر دو از کلان‌چارلی به ارث رسیده بود.

جوزیان در کاخ دوم مجاور قصر سلطنتی با این که تحت نـظر مـلکه بـود احسـاس راحتی بیشتری می‌کرد.

چیزی خارج از دید بارکیلفدرو قرار نداشت. قاپ ملکه را به خوبی دزدیده بود. در دنیا کاری مشکل‌تر از وجین علف هرزهای دربار نیست.

این علف‌ها در اعماق زمین ریشه دوانده ولی سر از زمین برنمی‌آورند.

هر روز بیش از روز پیش، ملکه آن، بارکیلفدرو را مورد لطف قرار می‌داد.

زاراخبنیک معروف شده است ولی بارکیلفدرو در گمنامی به سر می‌برد. نام وی به سطور تاریخ راه می‌یافت. هر موش کوری در تله نمی‌افتد.

بارکیلفدرو که سابق می‌خواست کشیش شود کمی درباره هر چیز مطالعه کرده بود. به هر جائی سرک کشیدن نتیجه‌ای به دست نمی‌دهد. بارکیلفدرو مغز خود را از هر علمی تهی ساخته بود.

نفس بشر نیز چون طبیعت، از خلاء گریزان است. طبیعت در خلاء مهر و نفس در آن کین و نفرت می‌گذارد.

نفرت به خاطر نفرت، چون هنر برای هنر بیش از آنچه تصور رود در طبیعت وجود دارد.

نفرت بی‌دلیل کلمه وحشت‌آوری است.

خرس بنابر عادت کف دست خود را می‌لیسد. ولی این کار حدی دارد. گاهی دست بر زمین می‌گذارد.

نفرت نامشخص گاهی خوشایند و ارضاءکننده است. ولی سرانجام باید موضوعی برای آن پیدا کرد. نفرت بی‌موضوع، چون تیراندازی بدون هدف است. اگر قلبی هدف قرار گیرد بازی شیرین‌تر جلوه می‌کند.

همیشه تنها به خاطر نفرت نمی‌توان ابراز نمود، باید کسی، مردی یا زنی را بر زمین زد.

وظیفه عالی و موحش گرم‌کردن بازی و ایجاد هدفی برای آن، مشعوف ساختن صیاد با نشان دادن صید زنده، جلب توجه خونریز به خون گرم و پرجوشی که باید بر زمین ریخته شود، وظیفه‌ای بود که جوزیان به بارکیلفدرو سپرد.

فکر چون تیری است. بارکیلفدرو از روز نخست جوزیان را هدف قرار داده بود.

بارکیلفدرو با تمام قوای اهریمنی خود در کمین جوزیان نشسته بود. آیا تعجب می‌کنید؟ آیا پرنده‌ای را که هدف قرار می‌دهید چه بدی با شما کرده است؟ می‌گوئید برای‌خوردن گوشت آن. بسیار خوب، بارکیلفدرو نیز به همین دلیل جوزیان را هدف قرار داد.

قلب جوزیان را نمی‌توانست هدف قرار دهد، مخزن اسرار آسیب‌ناپذیر است. نقطه ضعف او، سر جوزیان، یعنی غرور و نخوت وی بود.

بارکیلفدرو به این موضوع به خوبی پی برد.

اگر جوزیان با روشن‌بینی بر سیمای سیاه بارکیلفدرو نظاره کرده بود. اگر او به ستمگری که لبخندزنان در کمین نشسته بود توجه می‌نمود شاید بر خود می‌لرزید. خوشبختانه برای این که خواب راحت بر او حرام نشود، مطلقاً از افکار پلید بارکیلفدرو بی‌خبر بود.

نفرت ناچیز وجود ندارد. نفرت همواره عمیق و بزرگ و کامل است.

حتی قبل از آن که تیر بارکیلفدرو بر هدف نشیند، او از لذت آن باخبر بود. هنوز نمی‌دانست که چه نقشه‌ای برای جوزیان طرح کند ولی همین قدر می‌دانست که باید بلائی به سرش بیاورد.

البته از بین بردن جوزیان موقعیت عظیمی بود. به توفیق این کار امید نداشت. ولی تحقیر و اهانت به وی، پایین بردن مقام و اشک‌آلود ساختن چشمان او نیز خود موفقیتی بود. پایداری و علاقه شدید او به مردم آزاری موفقیت او را در این زمینه تسهیل می‌نمود. می‌کوشید تا نقطه ضعفی از جوزیان به دست آورده و او را بر زمین زند. ولی چه فایده‌ای از این کار عایدش می‌شد؟ بدی در برابر نیکی‌های او!

مرد حسود کیست؟ نمک‌ناشناسی که می‌کوشید نوری را که بر وی پرتوافشانی می‌کند خاموش سازد.

زوئیل از هومر نیک مرد نفرت داشت.

بارکیلفدرو از تجسم منظره مثله شدن جوزیان و یا دست و پا زدن وی زیر چاقوی جراحی، فریاد و ناله‌های وی لذت می‌برد.

برای رسیدن به مقصود، تحمل زحماتی لازم بود ولی چه اهمیتی داشت؟ گاهی انسان تن خود را نیشگون می‌گیرد. چاقو موقع تا شدن انگشت انسان را می‌برد.

قبول ناراحتی، برای شکنجه دادن جوزیان فرح‌بخش بود. گاهی دست دژخیمی نیز که با انبر داغ مأمور شکنجه دیگران است می‌سوزد. ولی لذت شکنجه این درد را تسکین می‌بخشد.

دوک دالب با آتشی که برای سوزاندن مخالفین روشن می‌کرد دست خود را گرم می‌کرد، ولی در هر حال چنین مناظری لرزه بر اندام انسان می‌افکند. اعماق افکار شیطانی بشر غیرقابل نفوذ است.

جوزیان چنان از روح اعتماد سرشار بود که ندانسته از هر خطری با غرور نخوت بی‌خبر می‌ماند. حس تحقیر در زن‌ها بسیار قوی است. جوزیان ترکیبی از تحقیر غیرارادی و اعتماد ابلهانه بود. بارکیلفدرو را نه با نظر مرد خطرناک بلکه به چشم یک موجود بی‌جان می‌نگریست.

در برابر این مرد که او را با چشمان مورب برانداز می‌کرد، می‌رفت و می‌آمد، لبخند می‌زد. ولی بارکیلفدرو به انتظار فرصت بود.

در انتظار او، هوس ایجاد ناامیدی در زندگی جوزیان هر لحظه رو به افزایش می‌رفت. بارکیفلدرو منطقاً خود را قانع کرده بود با خود می‌گفت: چطور! این جوزیان سر صدقه می‌دهد! تکه نانی به سمت او چون گدایان، پرت می‌کند! او در شغل بی‌حاصلی به چهار میخ می‌کشید! او را که مردی صاحب‌نظر و لایق هر نوع جاه و مقام است با باز کردن درهای بطری، که مخزن لجن‌ها و کثافات است از سر باز می‌کند! چطور! و با این همه وقاحت، بی‌شرمانه با او زیرگوشی صحبت می‌کند!

آن وقت او انتقام نگیرد!

و این زن موذی را تنبیه نکند!

پس در این صورت، عدالت چه می‌شود؟

X
اگر روزی پرده برافتد!

معنی ندارد! این زن عجیب و شهوت‌ران که خود را باکرهٔ عفیفی جا می‌زند، این «گوشت لخم» که هنوز تمکین نکرده است، این بی‌شرم تاج بر سر این دیان[1] مغرور، این دختر نامشروع که از مادری بدکاره به دنیا آمده است، این دوشس خوش اقبال که در خانواده‌های بزرگ شخص با اسم و رسم و در میان فقرا فاحشه‌ای بیش نیست این دزد اموال تبعیدیان، این رذل پرافاده، فقط به دلیل این که روزی بارکیلفدرو، گرسنه و بی‌پناه بوده او را در گوشهٔ سفره‌ای نشانده و در یکی از سوراخ‌های غیرقابل سکنای کاخ منزل داده است، اینک او را به جاسوسی وادار می‌کند!

ثروتمندان فقرا را تحقیر می‌کنند. ارزش نیکی آنها چیست؟ همانقدر ارزش خودشان است. با صدها اطاق خالی در کاخش به کمک بارکیلفدرو شتافته! واقعاً چه فداکاری کرده است! آیا حتی یک قاشق از سوپ لذیذ خود صرفنظر کرده است؟ نه! به زندگی سراپا بیهوده خود چاشنی کبر و نخوت زده است. تجملی به تجملات دیگر افزوده، به کمک یک مرد روحانی شتافته و او را به نوکری خود درآورده است! مرتباً باد بر گلو انداخته و می‌گوید:

ـ من نیکی را به سر حد کمال رسانده و به اهل قلم مساعدت می‌کنم، من حامی آن‌ها هستم.

این زن بدبخت واقعاً از این که مرا به دام انداخته است غرق شادی است!

در اطاقک زیر شیروانی یک تخت چوبی و دریاداری شغلی به من واگذار نموده است. به به! چه شغل حساسی! جوزیان مرا به مقامی که خود داشتم ارتقاء داده، برای من زحمت کشیده و چیزی پست‌تر از هیچ بر من بخشیده است. آیا به جوزیان بدهکارم؟

بله، همانقدر که کودک گوژپشتی به مادر لاقیدش بدهکار است. این شیوهٔ جوزیان‌ها صاحبان امتیاز، صدرنشینان، تازه به‌دوران رسیده‌ها و برگزیدگان عجوزه اقبال است.

---

۱. دختر ژوپیتر که پدرش او را از ازدواج ممنوع ساخته بود.

اما هنرمندان و از آن جمله بارکیلفدرو، باید بر پای پله‌ها ایستاده چون غلامان سر تعظیم فرود آورند، با فروتنی، دست‌پاچگی و خوشروئی بکوشند تا مطبوع طبع آنان قرار گیرند. همواره بر چهره خویش نقابی از اخم قابل احترام بگذارند! بیهوده از خشم بر خود بپیچند! ولی او، گردن‌بند مروارید خود را مرتب کرده و برای لرد دیوید دیری‌مور احمقش غنج و دلال بریزد. ای زن‌بی‌حیا!

نگذارید کسی درباره شما خدمتی انجام دهد. زیرا سوءاستفاده خواهد کرد. هرگز با جرم مشهود گرسنگی دستگیر نشوید. چون گرسنه هستید بهانه خوبی به دست چنین زنانی خواهید داد تا لقمه نانی شما را عبد و عبید خود سازند! شکم گرسنه زنجیر ابدی به دست و پاتان خواهد گذاشت! احتیاج موجد بهره‌کشی است. ثروتمندان و صاحبان قدرت به انتظار لحظه‌ای هستند که دست نیاز به سوی آنان دراز کنید تا پشیزی در آن بگذارند. از این لحظه به بعد در نتیجه حماقت خود به اسارت، بدترین اسارت‌ها گرفتار خواهید شد. اسارتی که در آن به ناچار باید مهر ورزید!

چه ضربت شکننده‌ای به غرور انسان وارد می‌آید! مادام العمر باید چنین زنی را فرد خوبی بدانید، او را زیباترین زنان بنامید، گفته‌هایش را تصدیق و اعمالش را تمجید و تحسین نمائید. مجبورید هر دم تملق گفته، برای تعظیم در زانوان خود فنر کار بگذارید. قند و نمک بر سخن خود بپاشید، از غیظ بر خود بپیچید ولی دم نزنید!

در این حال خشم شما از اقیانوس کف‌آلود نیز بیشتر است!

صاحب ثروت فقرا را بدین‌سان به زنجیر می‌کشند.

از این جنبهٔ نیکی درباره خود برآشفته می‌شوید. صدقه غیرقابل جبران است. حق‌شناسی فلجی بیش نیست. نیکی چسبندگی خاصی دارد و آزادی حرکات را از انسان سلب می‌کند. موجودات زشت و نفرت‌انگیزی که در نعمت و رفاه به سر برده و با احسان خود شما را شکنجه می‌دهند از این موضوع باخبرند، بی‌گفتگو شما را مملوک خود به حساب می‌آورند، شما را خریده‌اند. به چه قیمتی؟ به قیمت استخوانی که به جای سگان خود به سمت شما انداخته‌اند. این استخوان را به سر شما می‌کوبند. به جای کمک سنگ‌بارانتان می‌کنند. استخوان را جویده باشید یا نه، نتیجه یکی است و چون لانه‌ای نیز در اختیارتان می‌گذارند، پس سپاسگزار باشید، سپاسگزار ابدی! ارباب را ستایش و تا پایان عمر در برابرشان تعظیم نمائید. با قبول احسان سند بردگی خود را امضاء می‌کنید. معنای نیکی آن است که آن‌ها خدا و شما برده‌اید. کسر شأن شما بر جاه و جلال آن‌ها می‌افزاید. در برابر تعظیم شما گردن بر می‌افرازند. در صدای آرام و ملایم

آن‌ها گستاخی زننده‌ای احساس می‌شود. همهٔ حوادثی که در خانواده آنها به وقوع می‌پیوندد:

عروسی، آبستنی، حتی تولد کودکانشان مربوط به شماست. بچه گرگی متولد می‌شود شما مجبورید چکامه‌ای در مدح آن بسرائید. شاعرید ولی لطف کلام را باید از دست بدهید، اگر آسمان بر زمین نیاید کفش کهنه‌ای به شما خواهند بخشید!

زنان ابله بین خود به صدای بلند طوری که شما نیز بشنوید چنین گفت و شنود می‌کنند:

- خواهرجان این کیه؟ چقدر زشت و بی‌ریخت است!

- نویسنده‌ای است که مخارجش را می‌دهم.

این کنایه را می‌شنوید ولی به طور غیرارادی در محبت نسبت به آن‌ها باقی می‌مانید. اگر مریض شدید، دکتری بر بالین شما می‌آورند ولی نه طبیب مخصوص. آن‌ها شما را از نوع خود نمی‌دانند. تحقیر دیگران را نشانهٔ تربیت عالی خود می‌پندارند. سر میز، به سر اشاره می‌کنند. گاهی املاء نام شما را بلدند. فقط به یک وسیله حمایت خود را نسبت به شما ابراز می‌دارند. بر روی احساسات. استفاده و قریحهٔ شما قدم می‌گذارند. رفتارشان با شما خیرخواهانه است!

این عمل زننده نیست؟

البته تنبیه جوزیان جنبهٔ فوریت داشت. لازم بود به او آموخت که با چه کسی سر و کار دارد! آهای! آقایان ثروتمندان! شما نمی‌توانید همهٔ نعمت‌های دنیا را شخصاً مصرف کنید، زیرا پرخوری سوءهضم می‌آورد. زیرا معدهٔ شما بزرگتر از معدهٔ فقرا نیست. شما به جای معدوم ساختن غذاهای اضافی آن‌ها را تقسیم می‌کنید و با تبختر تکه نانی جلوی فقرا می‌اندازید! آری! شما تکه نانی به ما می‌دهید. پناهگاهی در اختیارمان می‌گذارید لباس و شغل به ما می‌سپارید و وقاحت و جنون و ستمگری و خرفتی را به حدی می‌رسانید که تصور می‌کنید ما از شما متشکریم! این نان، نان بردگی است. پناهگاه، اطاق نوکران، لباس، لباس کار، شغل مسخرگی است.

البته این‌ها را شما به ما می‌دهید ولی بسیار خرفت هستید! خیال می‌کنید بر گردن ما حق پرورش دارید و ما مرهون شمائیم، منتظر حق‌شناسی از جانب ما هستید؟

بسیار خوب ما حاضریم، حاضریم سینه‌تان را بشکافیم! خانم‌های زیبا، حاضریم تکه تکه‌تان کرده، زنده به گورتان سپاریم و بند دلتان را با دندان بدریم!

آیا این جوزیان عجیب‌الخلقه نیست؟ چه لیاقتی دارد؟ شاهکار زده، ثمرهٔ حماقت

پدر و ننگ و تردامنی مادر است. با وجود خود بر سر ما منت می‌گذارد. این سمبل ننگ و افتضاح میلیون‌ها دستخوش می‌گیرد. اراضی، کاخ‌ها، شکارگاه‌ها، دریاچه‌ها، جنگل‌ها، حتی خود من به عنوان باج به وی تسلیم می‌شویم در مدح او چکامه‌ها سروده می‌شود! اما بارکیلفدرو مرد تحصیل‌کردهٔ رنجدیده که مغز خود را با مضامین بین کتاب‌های بزرگ انباشته است، این مخزن علم و ادب، با روح بزرگ و همت عالی، با لیاقت فرماندهی ارتش‌های عظیم، نبوغ نویسندگی تراژدی‌هایی بهتر از دریدن و اتوای، استعداد و شایستگی امپراطوران بزرگ به وضعی دچار می‌شود که به دست این کمتر از هیچ از گرسنگی نجات یابد!

وه که تا چه مایه این ثروتمندان پست و غاصب و ستمگرند!

این زن پست و هرزه با تظاهر به نیکوکاری اعمال قدرت می‌کند و مرد بلندپایه‌ئی را مجبور می‌سازد که چون پرنده بی‌مقداری از سفره او خرده نان برچینند. وه چه اجتماع ظالمانه‌ای! آیا روزی فرا می‌رسد که در آن چهارگوشه سفره راگرفته مهمان و مهماندار مست و هوشیار و هر آنچه را که روی میز و زیر آن است با بی‌شرمی‌هایی که نیکی می‌کنند و احمق‌هایی که احسان می‌پذیرند، همه و همه را به سوی آسمان بی‌عدالت پرتاب کنند! به امید آن روز اینک باید چنگال بر تن جوزیان فرو برد!

بارکیلفدرو چنین افکاری بر سر داشت. این غرش از روح او بر می‌خاست، حسودان عیب دیگران را با سوزش درونی خود در هم آمیخته و خویشتن را بدین سان تبرئه می‌کنند. هیجانات درونی نفرت‌انگیزی در مغز وحشی بارکیلفدرو به هم می‌جوشید. در گوشه‌ای از نقشه‌های جهان‌نمای قرون یازدهم قسمت سفید و مبهمی به چشم می‌خورد که بر آن نوشته بودند:

«Hic sunt leones[۱]»

چنین گوشه تاریک و مبهمی در مغز انسان نیز وجود دارد. هیجانات درونی در گوشه‌ای از مغز انسان کمین کرده است و درباره این منطقه تاریک روح بشر می‌توان گفت که: «اینجا کنام شیران است».

آیا این استدلالات وحشیانه کاملاً پوچ و بی‌معنی بود؟ آیا سهمی از قضاوت صحیح در آن نمی‌توان یافت؟ باید گفت: نه.

تذکر این موضوع وحشت‌آور است که قضاوت انسان دربارهٔ خود عادلانه نیست.

---

۱. اینجا کنام شیران است.

قضاوت نسبی و عدالت مطلق است. دربارهٔ تفاوت قاضی و عادل بیندیشید.

شریران وجدان خود را با قدرت بیان قانع می‌کنند. آن‌ها در راه غلط تمرین می‌کنند. مغالطه کار همواره دغلباز است. دغلبازی به تفاهم لطمه می‌زند. منطق نرم و ظریف و شکننده‌ای به شریران خدمت می‌کند. و با این منطق، حقیقت در ظلمت و تاریکی ناپدید می‌شود. این ضرب شست منحوس است که اهریمن بر یزدان وارد می‌آورد.

مغالطه‌کاران، افتخاری بالاتر از این نمی‌بینند که وجدان کسی را جریحه‌دار سازند.

بارکیلفدرو از فکر این که ممکن است نقشه‌هایش ناتمام بماند احساس ناراحتی می‌نمود. عملیات پردامنه‌ای در نظر گرفته بود ولی می‌ترسید که به اجرای همه آن موفق نگردد.

مردی سوزان و کنجکاو و سرشار از نفرت چگونه می‌تواند چیزی را نسوزاند، سر از بدن کسی جدا نکند! او وحشی مخرب و حیوان درنده‌ای بود، در سعادت دیگران رخنه می‌کرد، گوئی به همین منظور آفریده شده است.

دربار انگلستان محیطناامن و پوچ و در آنجا چیزی خطرناکتر از تیری که بر هدف نخورد وجود ندارد. زیرا در برابر دشمن، نقاب از چهره انسان افتاده و دشمن تهیج می‌شود، مهمتر از آن ارباب راضی می‌شود. سلاطین از نوکران ناشی بیزارند. ضربهٔ شمشیر و مشت باید ماهرانه وارد شود. اهل شهری را سر ببرید ولی نگذارید کسی خون دماغ شود کسی که می‌کشد ماهر ولی آن که مجروح می‌سازد نالایق است. هرگز چاکران درگاه نباید زخمی شوند. آن‌ها مثل ظروف چینی هستند نگذارید ترک بردارند. شکستید می‌توانید جای آن‌ها ظرف تازه‌ای بگذارید.

این امر درباره غیبت و بدگوئی نیز صدق می‌کند. بدگو باشید، ولی ماهرانه عمل کنید. خنجر بزنید ولی خراش وارد نسازید. لااقل سوزن را آلوده به زهر کنید.

بارکیلفدرو در چنین محیطی وارد عمل شده بود.

کوتوله‌ای که نفرت می‌ورزد چون شیشه دربسته‌ای است که غولی در میان دارد. غولی بی‌اندازه بزرگ درون شیشه ای بسیار کوچک که هر دم به انتظار لحظه‌ای است که از آن درآید. مظروف از ظرف بزرگتر است، وه که غول بیکاره تا چه حد شگفت‌است. غول درون کوتوله، شهوت و مردم‌آزاری است.

بارکیلفدرو با دقت تمام منتظر لحظه‌ای مناسب بود. آیا این لحظه فرا خواهد رسید؟ فرق نمی‌کند، او به انتظار خواهد نشست. بازی با مقدرات عزیزان درگاه، مخصوصاً آن‌هایی که مقامی والاتر دارند رخنه ازگوشه‌ای ناپیدا به درون دستگاه بازی هیجان‌انگیز

و چون سرودن اشعار رزمی لذت‌بخش است. حمله از مرتبه پایین به مقامات والا عملی درخشان است. پشه‌ای بر شیر حمله می‌کند. چه منظره باشکوهی!

سلطان جنگل از نیش پشه ناراحت شده و خشم بی‌حد خود را علیه ذره ناچیزی مصروف می‌دارد. برخورد مصاف او با پلنگ تیز دندان این قدر ناراحت‌کننده نیست. حال به نقش مخالف نظر کنید: نیش حشره بر تن شیر می‌خلد و پشه باد بر آستین افکنده و می‌گوید:

خون شیر شرزه در عروق من جاری است.

با این حال این تخیلات فقط غرور بارکیلفدرو را تا حدی می‌توانست تسکین دهد. اذیت و آزار چیزی است ولی شکنجه لذت‌بخش‌تر است. رؤیاهای او نیمه‌تمام بود.

کسی که در برابر نیکی دیگران انتقام می‌گیرد مرد تمام عیاری است!

بارکیلفدرو چنین مردی بود. معمولاً نمک‌ناشناسی معلول فراموش کاری است ولی این قهرمان مردم‌آزار، از فرط خشم نمک‌نشناسی می‌کرد. حق‌ناشناس معمولی تودهٔ خاکستری بیش نیست. ولی حق‌ناشناسی بارکیلفدرو چون آتش زبانه می‌کشید. آتشی که از نفرت، خشم، سکوت و کینه برخاسته و به انتظار سوختن هستی جوزیان شعله‌ور می‌گردید. تاکنون هرگز مردی این چنین نسبت به زنان کینه نورزیده است. دیگران انتقام، مشغله خاطر و مایه شب‌زنده‌داری‌های بارکیلفدرو شده بود.

کسی چه می‌داند شاید این کینهٔ عمیق، از عشق باطنی سرچشمه می‌گرفت.

XI
بارکیلفدرو درکمین‌گاه

بارکیلفدرو فکری جز یافتن نقطه حساس جوزیان و حمله از آن سمت، در سر نداشت.

خواستن تنها کافی نیست توانایی لازم است.

این قدرت از کجا به دست می‌آید؟

سؤالی بود که با پاسخ آن تمام مسئله حل می‌شد.

جنایتکار واقعی چون برق با اولین سنگی که به دست آید بر فرق انسان می‌کوبد.

تبهکاران زبردست از غافلگیری، این وسیله مساعد ارتکاب جنایات کمک می‌گیرند.

هنری شاعرانه‌تر از فرصت طلبی و استفاده از حوادث نیست.

باید با چشمان باز منتظر ماند، طرف راکاملاً شناخت و زمینه را به خوبی سنجید.

کوئین آن برای بارکیلفدرو زمینه کار محسوب می‌شد. بارکیلفدرو خود را به وی نزدیک می‌ساخت. این قدر به وی نزدیک شده بود که گاهی تصور می‌کرد صدای علیاحضرت راکه در تنهایی با خود حرف می‌زند به خوبی می‌شنود.

گاهی از نزدیک شاهد بحث و مکالمات دو خواهر بود. حتی کلمه‌ای نیز از او پوشیده نمی‌داشتند. با خضوع و خشوع به گفته‌های آن‌ها گوش می‌داد و از این راه بر مراتب اعتمادشان می‌افزود.

روزی در باغ هامپتون ـ کورپشت سردوشس که خود به دنبال ملکه راه می‌رفت قدم برمی‌داشت. کوئین آن لب به سخن گشود و گفت:

ـ حیوانات خوشبخت‌ترند، به جهنم نخواهند رفت.

جوزیان پاسخ داد:

ـ حاجتی نیست، در جهنم به سر می‌برند.

این پاسخ دندان‌شکن، فلسفه مذهبی ملکه را در هم می‌ریخت. کوئین آن آزرده خاطر شد و رو به جوزیان کرده و گفت:

ـ عزیزم، مثل آدم‌های احمق درباره جهنم بحث می‌کنیم. مطلب را از بارکیلفدرو

بپرسیم. شاید در این باره چیزهایی بداند.

جوزیان پرسید:

-چون شیطان؟

بارکیلفدرو پاسخ داد:

-نه قربان چون حیوان.

این بگفت و تعظیم کرد.

ملکه به جوزیان گفت:

-او از ما عاقل‌تر است.

مردی چون بارکیلفدرو وقتی به ملکه نزدیک می‌شد، گوئی آن را در اختیار خود گرفته است. حق داشت بگوید: او مال من است. اینک موقع آن فرا رسیده بود که از این موقعیت استفاده کند.

پای او به دربار باز شده و صاحب شغلی شده بود. حاضر نبود تصادف مناسبی را از دست بدهد، یک بار ملکه تبسم کرده و به این ترتیب اجازه شروع به شکار صادر شده بود.

ولی آیا این اجازه خشک و خالی به او امکان می‌داد که پر و بال کسی مثل خواهر شخص علیاحضرت را در هم شکند؟

این نکته به ناچار لازم بود روشن شود. آیا ملکه خواهرش را دوست دارد؟

اشتباه کوچکی ممکن است همه زحمات را هدر دهد.

قمارباز قبل از هر کار به ورق‌های خود می‌نگرد. تا ببیند چه ورق‌های برنده‌ای در دست دارد؟ بارکیلفدرو از تناسب سن و سال دو خواهر شروع کند: جوزیان بیست و سه ساله و آن چهل و یکساله بود. این برگ برنده بود.

وقتی زن به پائیز عمر می‌رسد خیلی زود قابل تحریک است.

کینهٔ عمیقی نسبت به سن و سال احساس می‌کند. زنان زیبا که در نظر دیگران چون گل نوشکفته‌ای جلوه می‌کنند در نظر وی به مثابه خار زهرآگین است. گوئی طراوت و زیبایی را از وی گرفته و به نوجوانان سپرده‌اند.

راز کینهٔ درونی ملکه چهل و یک ساله از نظر بارکیلفدرو پوشیده نماند.

بارکیلفدرو بر ملکه می‌نگریست. او را چون آب راکدی می‌دید. آکنده از بلاهت و در مغز وی احساسات نارس و افکار ناچیزی دور می‌زد.

تمایلات و آرزوهای وی بی‌شکل و ناپخته و خام بود. چیزی احساس می‌کرد، درباره

مطلبی فکر می‌نمود. ولی حدود احساسات و افکار او محو و مبهم بود.
ضمیر ملکه تیره و تار و هر چند یک بار فریادهای حیوانی و خشونت‌بار از آن صادر می‌شد. از این نظر لازم بود که همواره مراقب حال او ماند. مسئله‌ای برای بارکیلفدرو مطرح شد: آیا کوئین آن قلباً نیکی و یا بدی جوزیان را می‌خواهد؟ حل این مسئله لازم بود.
تصادفات زیادی به یاری بارکیلفدرو شتافت. او دائماً کمین کرده بود.
کوئین آن از جانب شوهر با ملکه پروس نسبت داشت. تصویر میناکاری او را در اطاق خود گذاشته بود.ملکه پروس نیز به مانند او خواهر نامشروعی کوچکتر از خود داشت که به نام بارون دریکا معروف بود.
روزی ملکه در حضور بارکیلفدرو از سفیر پروس دربارهٔ دریکا پرسید:
ـ می‌گویند ثروتمند است؟
سفیر پاسخ داد:
ـ خیلی.
ـ قصرهای عالی دارد؟
ـ زیباست؟
ـ زیباتر از خواهرش.
ـ با چه کسی ازدواج خواهد کرد؟
ـ با سنیور عالیقدری به نام کنت گورمو.
ـ نامزدش زیبا است؟
ـ خیلی.
ـ آیا دریکا جوان است؟
ـ آری.
ـ زیبائیش به پای ملکه می‌رسد؟
سفیر به صدای آهسته پاسخ داد:
ـ زیباتر است.
بارکیلفدرو زیر لب زمزمه کرد:
ـ چه بی‌شرم.
ملکه پس از لحظه‌ای سکوت گفت:
ـ این حرامزاده‌ها!

بارکیلفدرو صیغهٔ جمع (حرامزاده‌ها) را یادداشت کرد.

بار دوم هنگام خروج از کلیسا بارکیلفدرو پشت سر ملکه بود، لرد دیوید دیری مور که از برابر صف زنان عبور می‌کرد توجه همه آن‌ها را به خود جلب نمود. سر و صدایی برخاست: وه چه خوشگل است! چه جوان رعنایی ! چه آقایی! چقدر زیباست.!

ملکه زیر لب گفت:

- چقدر لوس!

بارکیلفدرو نیز شنید.

مسئله روشن شد.

می‌توان به دوشس بدون آن که ملکه برنجد آسیب رسانید.

اینک سؤال دومی در پیش بود.

چگونه می‌توان به دوشس آسیب رسانید؟

با شغل ناچیز کنونی، چگونه می‌تواند به دوشس با آن جاه و مقام صدمه زند؟

XII
اسکاتلند، ایرلند، انگلستان

نکته‌ای را تذکر دهیم: جوزیان با ملکه در ارتباط مستقیم بود. با این حال مثل ملکه الیزابت برای خود درباری تشکیل داده بود، که سردسته درباریانش لرد دیوید دیری مور بود. غالباً به همراه نامزد خود به تماشاخانه‌ها، مسابقات اسب‌دوانی می‌رفت. از طرف پادشاه انگلستان به آن دو اجازه و یا بهتر بگوئیم دستور ازدواج داده شده بود.

در آن دوره در لامبث مسابقات جالب و باشکوه مشت‌زنی ترتیب داده می‌شد. اسقف کنتربوری در این ناحیه، کاخ و کتابخانه با عظمتی داشت. در یکی از روزهای زمستان آن سال، مسابقهٔ پرشور و هیجانی بین دو نفر از قهرمانان مشت‌زنی ایرلند و اسکاتلند در جریان بود. لیدی جوزیان و لرد دیوید دیری مور نیز به تماشای این مسابقات رفته بودند. پس از آن که دو قهرمان ایرلندی و اسکاتلندی، در میان شور و هیجان تماشاچیان، هر دو غرقه به خون گشتند. پس از آن که چشم یکی از آن‌ها از حدقه در آمده و چهار دندان دیگری خرد و خاکشیر شد، پس از آن که دو جسد نیمه‌جان قهرمانان را از میدان به خارج بردند مسابقه به پایان رسید.

ضمن مراجعت، لیدی جوزیان زیر بازوی لرد دیوید را گرفته و گفت:

ـ بسیار زیبا بود. ولی ...

ـ ولی چه؟

ـ تصور می‌کردم که تماشای آن دلتنگی و گرفتگی خاطرم را برطرف خواهد ساخت. افسوس که تصورم بیجا بود.

لرد دیوید ایستاد، نگاهی به صورت جوزیان انداخت. دم فرو بست و باد برگونه‌ها انداخته و سر را تکان داد. این به آن معنی بود: که نگاهش کن!

سپس گفت:

ـ دلتنگی و گرفتگی خاطر دوای دیگری دارد.

ـ آن دوا چیست؟

ـ جوئین پلین.

دوسش پرسید:

ـ جوئین پلین کیست؟

بخش پنجم
جوئین پلین و دئا

۱
خنده جاوید

طبیعت در بخشش زیبایی به جوئین پلین اسراف عجیبی به خرج داده بود. به او دهانی تا بیخ گوش، گوش‌هایی تا گوشه چشم، دماغی بدشکل و تلوتلوخوران و خطوط چهرهٔ عمیقی داده بود. هر که بر او می‌نگریست بی‌اختیار از خنده روده‌بر می‌شد.

جوئین پلین زیبایی خود را مدیون طبیعت بود. آیا طبیعت به تنهایی به چنین هنرنمائی قادر است؟

آیا کسی در این کار به یاری طبیعت نشتافته است؟

دو چشم درخشان پردرد و رنج، حفره‌ای به نام دهان، تکه گوشتی با دو سوراخ به جای منخرین و صورتی شکسته چهرهٔ به ظاهر خندان او را تشکیل می‌داد. آیا طبیعت به تنهایی قادر به آفریدن چنین شاهکاری است؟

آیا هر خنده‌ای نشانهٔ شادکامی است؟

هنگامی که اولین آثار شادی از دیدن این معرکه‌گیر برطرف می‌شد و او را به دقت می‌نگریستند، آثار دست هنرمندی بر چهرهٔ او نمودار می‌شد.

چنین قیافه‌ای خدادادی نبود بلکه ساخته و پرداخته اراده دیگران بود.

کمال طبیعت هرگز به این پایه نمی‌رسد.

دست بشر فقط قادر به ایجاد زشتی‌هاست.

نیمرخ چهرهٔ یک مرد حبشی را نمی‌توان نیمرخ مرد رومی درآورد.

ولی دماغ متناسب یونانی با کمی دستکاری به آسانی تبدیل به دماغ نژاد مغول می‌شود.

آیا جوئین پلین در ایام کودکی چنان موجود جالب توجهی بوده که به تغییر صورت او همت گماشته‌اند؟ کسی چه می‌داند؟ آیا از این عمل منظور سودجویانه‌ای در میان نبوده

است؟ ظواهر امر نشان می‌داد که تبهکاران ماهری در خطوط صورت این مرد در اولین روزهای تولد وی دست برده و شاید صاحبان علم اسرارآمیزی که مترادف با جراحی است. چاقوی جراحی را بر چهره وی آشنا ساخته‌اند.

بر طبق رموز علم مزبور گوشه‌های دهان او را شکافته، لب‌ها را تراشیده، لثه‌ها را برهنه کرده، گوش‌ها را کشیده، ابروها و گونه‌ها را دستکاری کرده، عضلات مضغی را مسطح با دوخت و دوز پوست بر روی محل التیام جراحات پیوند زده و چهره را به صورت وحشت‌آوری درآورده بودند. جوئین پلین محصول چنین دست هنرمندی بود.

کسی از مادر به این شکل متولد نمی‌شود.

به هر تقدیر جوئین پلین نشانهٔ موفقیت بود. او موهبت تقدیر برای رفع اندوه دیگران بود ولی چه تقدیری؟ آیا غیر از مشیت الهی شیطانی نیز وجود دارد؟

سؤال را طرح می‌کنیم بدون آن که به دنبال جواب آن برویم.

جوئین پلین مسخرهٔ نمایش بود. وقتی جلو تماشاچیان ظاهر می‌شد حتی اشخاص مالیخولیایی را نیز شفا می‌داد. اشخاص عزادار از او دوری می‌کردند مبادا شلیک خنده را سر دهند... روزی جوئین پلین حتی دژخیم را به خنده انداخت. از دیدار جوئین پلین از خنده روده‌بر می‌شدند. وقتی لب به سخن می‌گشود از حال می‌رفتند. او قطب مخالف اندوه بود. اسپیلین در یک قطب و جوئین پلین در قطب دیگر قرار گرفته بود. به زودی در بازار مکاره‌ها و چهارراه‌های شهر معروف شد.

خنده جوئین پلین مردم را به خنده می‌انداخت، ولی او خود نمی‌خندید. صورتش خندان ولی قلبش غرق ماتم بود. بر چهره وی که قربانی هنر دشمنان بشر شده بود حال خنده نقش زده بودند. او قادر نبود که این خنده را از پیشانی، گونه‌ها، ابروان و دهان خود دور کند.

ارادهٔ جوئین پلین در خنده انداختن مردم بی‌تأثیر بود. خنده‌اش اتوماتیک و کسی در برابر او یارای مقاومت نداشت. دو نوع از حرکت دهان مسری است: خنده و خمیازه.

احساسات مختلف جوئین پلین خنده او را دو چندان می‌کرد. شگفت‌زدگی، آلام درونی، خشم و دلسوزی وی، کشیدگی عضلات صورت و خنده او را عمیق‌تر می‌ساخت.

گریه‌اش مضحک بود. با هر فکر و عملی که داشت به محض این که خود را به تماشاچیان نشان می‌داد شلیک خنده بر می‌خاست.

هر فکر و خیالی که بر سر مردم بود به دیدن جوئین پلین جای خود را به شادی و

انبساط می‌داد، خنده ناگزیر می‌نمود.

هنر باستانی برای تئاتر یونان چهره‌ای از برنز به حال شاد و خندان به نام کمدی در نظر گرفته بود، بر این چهره طنز و نیشخند عاقلانه، مجموعه آلام مصائب و دلتنگی‌ها نقش می‌بست. یکی از گوشه‌های لبانش متوجه نوع بشر و حالت تمسخر به خود گرفته و گوشه دیگر آن به عنوان کفر و ناسزا به سوی خدایان بر می‌گشت. ماسک مبهم و بیجان کمدی باستانی بر چهره انسان زنده‌ای نقش شده و او را جوئین پلین نامیده بود.

او بر گردن خود بار سنگین سری را که سرشار از خنده بود حمل می‌کرد. وه که خندهٔ جاویدان بر دوش مرد تا چه حد بار سنگینی است!

آری خندهٔ لایزال! چیزی می‌گوئیم و چیزی می‌شنویم. قبول آن حتی برای طرفداران مذهب مانی نیز خالی از اشکال نیست. وقتی سخن از اراده به میان می‌آید برای ما ناتوانی آن باورکردنی نیست.

هر موجودی چون متنی است که حاشیه‌ای آن را تغییر می‌دهد، حاشیه جوئین پلین چنین بود:

اگر به نیروی اراده و در اثر تمرکز افکار دور از هر نوع هیجانات درونی و به شرط ثبات قدم بکوشد که خندهٔ لایزال را بر صورت خود تثبیت کند حالت غم‌انگیزی پیدا نموده و بیننده را به جای خنده به وحشت خواهد انداخت.

باید گفت که جوئین پلین هرگز چنین کوششی به کار نمی‌بست، زیرا کوشش وی حاصلی جز خستگی دردآلود و اندوه تحمل‌ناپذیر نداشت.

مردم به محض برخورد با جوئین پلین به خنده درآمده و سر بر می‌گرداندند، زن‌ها مخصوصاً از قیافه او وحشت داشتند. او وحشت‌انگیز بود با شادی، ولی به طور غیرارادی به دنبال او می‌رفتند. وقتی آثار خنده از روی آنان محو می‌شد تازه پی می‌بردند که نگاه بر جوئین پلین، چه حد غیرقابل تحمل است.

جوئین پلین، قوی بنیه، چابک و دارای هیکل عادی بود. همین اندام متناسب نشان می‌داد که کراهت چهرهٔ او کار طبیعت نیست. شاید روزی این جوئین پلین خوش اندام سیمای زیبایی نیز داشته است. هنگام تولد کودکی چون کودکان دیگر بوده، ولی بعداً بدون آن که دست به ترکیب هیکلش بزنند، صورت او را دگرگون ساخته‌اند.

دندان‌های او دست نخورده مانده بود. دندان برای تکمیل خنده لازم است. دندان‌های جمجمهٔ مردگان نیز به جای خود باقی است.

مسلماً عمل جراحی هولناکی بر صورت او انجام گرفته بود. ولی او چیزی از این عمل

به خاطر نداشت، چنین عملی فقط بر چهرهٔ کودکی که هنوز رشد کافی پیدا نکرده است امکان‌پذیر می‌باشد، کودک خردسال جای زخم را چون نوعی از بیماری‌ها تحمل می‌کند. می‌دانیم که در آن دوره نیز وسائل بی‌حسی و بیهوشی بیمارانی که درد می‌نالند کشف شده بود. منتها این عمل را به سحر و جادو نسبت می‌دادند. امروز این اعمال به نام آنستنری معروف است.

علاوه بر تغییر قیافه وی مربیان وی به او ورزش‌ها و عملیات قهرمانی مختلفی یاد داده بودند، مفاصل و اعضاء بدن او در نتیجه تمرین و ممارست قادر به انجام انواع عملیات نرمش و آکروباسی شده بود. از رموز حرفهٔ معرکه‌گیری چیزی کم نداشت.

موهای او را یک بار برای همیشه به رنگ گل اخری در آورده بودند. این موها به یال بیش از زلف شباهت داشت. عملیات جراحی که هم‌آهنگی صورت او را از میان برده و عضلات چهره او را دچار بی‌نظمی ساخته بود، تأثیری بر استخوان‌ها باقی نمی‌گذاشت.

زاویهٔ صورت او حاکی از درایت عجیب او بود. در ماورای این خنده مثل دیگران روح فکوری داشت.

جوئین پلین از خنده خود چون هنر گرانبهایی استفاده می‌برد، به کمک خنده خود اعاشه می‌کرد.

گمان می‌رود که جوئین پلین را تاکنون شناخته باشید. او همان کودک بی‌یار و یاوری بود که در یکی از شب‌های سرد زمستان در ساحل پرتلند یکه و تنها ماند و در کالسکه سیاری در ویموث از وی نگهداری شد.

II
دئا

کودک مزبور اینک جوان بیست و پنج ساله‌ای شده و پانزده سال از آن شب غم‌انگیز می‌گذشت.

اورسوس هر دو کودک را بزرگ کرده و خانواده کوچ‌نشینی را تشکیل داده بود.

اورسوس و هومر هر دو پیر شده بودند. سر اورسوس کاملاً طاس و رنگ گرگ خاکستری شده بود. عمر گرگ چون سگ مشخص نیست. مولن عقیده دارد که بعضی گرگ‌ها تا هشتاد سال عمر می‌کنند.

دخترکی را که از بغل زن یخ‌زده‌ای در آورده بودند اینک دختر بزرگ شانزده ساله‌ای شده موهایی خرمایی اندامی ظریف و باریک و زیبا، چشمانی پرنور ولی نابینا داشت.

سرمای لعنتی زمستان گدای بی‌پناه و کودکش را در میان برف بر زمین زده بود به یک تیر دو نشان زده، مادر را هلاک و کودک را نابینا ساخته بود.

شبنم شامگاه، مردمک‌های دخترک را برای همیشه فلج ساخته بود. در چهرهٔ او که دیگر روشنایی بر آن راه نمی‌یافت، گوشه‌های لب به شکل غم‌انگیزی پایین افتاده و یأس عمیقی را منعکس می‌ساختند. شگفت آنکه چشمان درشت و روشن او در برابر بینندگان می‌درخشید. این دو مشعل فروزان فقط بیرون را روشن می‌ساخت. دیدگانش تاریک بود ولی نور می‌پاشید. این اسیر ظلمات، محیط تاریک اطراف را روشن می‌ساخت. او از اعماق تاریکی مطلق، از ورای دیوار سیاهی که به نام نابینایی معروف است، درخشندگی خاصی داشت. او حتی خورشید دنیای خارج را نمی‌دید، ولی همه کس در نگاه او روح بزرگی را عیان می‌دیدند.

نگاه خاموش وی نشانه‌ای از ثبات آسمانی بود.

او چون شب تاریکی بود که در آن ستاره‌ها می‌درخشید.

اورسوس علاقه دیوانه‌واری به اسامی لاتین داشت. او را به نام دئا می‌خواند. او در این باره لحظه‌ای با گرگ خود مشورت کرده و گفت:

ـ تو نمونه‌ای از بشر و من نمونه‌ای از حیواناتم. ما به عالم سفلی تعلق داریم، این

دخترک نماینده عالم علوی خواهد بود. نزاری او نشانه قدرت کامل است و به این ترتیب، جهان کامل انسانی، حیوانی و ملکوتی در کلبهٔ ما جمع خواهد آمد. گرگ اعتراضی نکرد.

دخترک به این ترتیب به نام دئا تعمید یافت.

ولی اورسوس، برای نامگذاری جوئین پلین زحمتی به خود هموار نکرد. همان روزی که برای اولین بار قیافه خوفناک کودک و چشمان نابینای دخترک را دید.

از کودک پرسید:

ـ پسر، اسمت چیست؟

کودک جواب داد:

ـ مرا جوئین پلین می‌نامند.

اورسوس گفت:

ـ تو هم جوئین پلین باش.

دئا در تمرین‌های جوئین پلین شرکت می‌جست.

اگر تیره‌بختی بشر را بتوان خلاصه کرد، بهترین نمودار آن جوئین پلین و دئا است. هر دو احساس می‌کردند که درون گوری به دنیا آمده‌اند:

جوئین پلین در تاریکی وحشت و دئا در ظلمت نابینائی. وجود هر یک از آن‌ها با نوعی از تاریکی آمیخته بود. این تاریکی، در درون دئا و بر چهرهٔ جوئین پلین، نقش بسته بود. برای جوئین پلین که از نعمت بینائی برخوردار بود امکان مصیبت‌بار مقایسه خود بادیگران وجود داشت. ولی دئا در اثر نابینایی از این شکنجه روحی در امان بود.

پرده تاریکی دئا را فراگرفته بود و ماسکی کریه صورت جوئین پلین را می‌پوشانید. شگفت اینجاست که ماسک صورت او جزئی از گوشت بدنش بود. چهره‌اش قبلاً چه ریختی داشته؟ خود نیز از آن بی‌خبر بود. چهره حقیقی‌اش محو شده و اینک به جای آن سیمای عاریتی قرارگرفته بود. سرش به جای خود ولی صورتش مرده بود. نوع بشر برای دئا و جوئین پلین یک واقعیت خارجی محسوب می‌شد. آن‌ها خود را دور از این واقعیت احساس می‌کردند. آن‌ها تنها بودند. تنهائی دئا مشئوم بود زیرا چیزی نمی‌دید. تنهایی جوئین پلین دهشت‌انگیز بود زیرا شاهد همه چیز بود.

در نظر دئا حدود وجود از سامعه و لامسه پا فراتر نمی‌گذاشت. واقعیت برای او محدود، کوتاه و گذرا بود. تنها با یک بی‌نهایت با تاریکی، آشنایی داشت. اما زندگی برای جوئین پلین جز این نبود که همواره جمعیت زیادی دور انسان حلقه زده، ولی او را به

میان خود راه ندهند.

دئا از شهر روشنایی تبعید شده و جوئین پلین از صحنه زندگی رانده شده بود.

آری این هر دو ناامید بودند. هر دو به اعماق مصائب کشانده شده بودند. اگر ناظری بر آن‌ها می‌نگریست کنجکاویش با احساس ترحم عمیقی نسبت به آن‌ها پایان می‌یافت.

آیا ممکن بود این دو موجود که تیره‌بختی بر دوش آنان سنگینی می‌کرد و این دو که در تعیین سرنوشت خود به هیچ وجه مقصر نبودند، احساس رنج و الم نمایند؟

آری زندگی آن‌ها در بهشت می‌گذشت.

شیفته یکدیگر بودند.

جوئین پلین دئا را می‌پرستید. دئا نیز دیوانه جوئین پلین بود و به او می‌گفت:

ـ آه چقدر زیبایی!

III
کور بینا

«Oculos non hahet et videt»
(چشم ندارد ولی می‌بیند)

در همهٔ دنیا فقط زنی جوئین پلین را می‌دید. آن هم این دختر نابینا بود.

جوئین پلین را تنها از گفته‌های اورسوس که از راه‌پیمایی سخت و کشندهٔ وی در پرتلند برایش تعریف نموده بود می‌شناخت. او می‌دانست هنگامی که کودک خردسالی بیش نبوده و بر جسد بیجان مادر، از سوز سرما در حال یخ زدن بوده، جوئین پلین که کمی از او بزرگتر و خود کودک بی‌یار و یاور پابرهنه‌ای بوده در میان دشت پربرف بی‌پایان به شنیدن صدای او، خود را به وی رسانده و او را در برگرفته، و در میان خستگی و گرسنگی، در شب تاریک، او را چون بار سنگینی بر دوش کشیده و از مرگ حتمی نجات داده است. می‌دانست در حالی که همه درها حتی درهای آسمان به روی او بسته شده بوده او دریچه قلب خود را به روی او باز کرده و او را در حالی که از پناهگاه خبری نبوده، در آغوش خود پناه داده، جای مادر و دایهٔ او را گرفته است. می‌دانست در حالی که هر کس ممکن بود در اخذ تصمیم مردد باشد، او قدم پیش گذاشته و او را از درون گور محتوم بیرون کشیده ژنده پارهٔ خود را بر تن نیمه عریانش پیچیده و از گزند سرمای زمستان او را در امان نگهداشته است. می‌دانست که این کودک برای خاطر او با مرگ دست پنجه نرم کرده و پوزهٔ مرگ را در لباس‌های گوناگون: در لباس زمستان، برف، تنهایی، وحشت، سرما و گرسنگی به خاک مالیده است.

می‌دانست که جوئین پلین، تمام این فداکاری‌ها را در ده سالگی، وقتی که کودکی بیش نبوده است دربارهٔ او ابراز داشته و اینک که کودک ده سالهٔ آن روزی به صورت مرد جوانی درآمده است، چشم و نیرو و ثروت وی محسوب می‌شود.

با وجود فاصله زمانی مبهم و دردناک گذشته، فداکاری، ازخودگذشتگی و شجاعت او را به طور وضوح تشخیص می‌داد. قهرمانی در صحنهٔ غیرمادی حدود معینی دارد.

جوئین پلین در عالم تصورات وی، چون خورشیدی لایزال جلوه می‌نمود.

جوئین پلین کریم و رئوف و مهربان و چون خورشید درخشانی بود که گرمای آن جاودان و دور از گزند کسوف و نیستی است.

دئا، با دیدگان ظلمت‌زدهٔ خود؛ بر این نور پرفتوت می‌نگریست، خورشید سرمشق عالی نیک مردی است و دیدگان دئا از دیدار جوئین پلین خیره می‌شد.

تماشاچیانی که سری بی‌شور و دیدگانی بی‌بصیرت دارند، تماشاچیانی که افق فکرشان بسیار نامحدود است بر جوئین پلین به نظر جوان مسخره، حقه‌باز و معرکه‌گیر زشت و خشنی که مقامی بین حیوان و انسان دارد می‌نگریستند.

تماشاچیان، جز بر صورت به چیزی توجه نداشتند.

اما به نظر دئا او قهرمان نجات‌بخش و فرشتهٔ نگهبانی بود که در عالم تاریک نابینائی دست شفقت به سوی او دراز می‌کرد. جوئین پلین برادر، دوست، راهنما و نگهبان او بود. بر صفحهٔ آسمان تصویر بالدار او را در لباس فرشتگان مشاهده می‌نمود.

دئای نابینا توانایی دیدن ارواح و فرشتگان داشت.

۱۷
دو دلداده

اورسوس این مرد فیلسوف که همه چیز را درک می‌نمود به افسونگری دئا اذعان داشت بارها می‌گفت:

- نابینا نامرئی را می‌بیند. وجدان همان بینائی است.

بر جوئین پلین نظر می‌افکند و با خود می‌گفت:

- نیمه جانور، نیمه خدا.

جوئین پلین نیز از عشق دئا سرمست بود. چشم دل دیده نامرئی و مردمک دیدگان چشم مرئی است. او دئا را به دیدگان می‌دید. درخشندگی او ایده‌آل و درخشندگی جوئین پلین عینی بود، جوئین پلین زشت نبود، بلکه قیافه‌اش وحشت‌بار می‌نمود، دئا نقطه مقابل او بود.

هر چه چهره جوئین پلین وحشت‌آور و هراس‌انگیز بود، صورت دئا به همان اندازه گیرا و جذاب می‌نمود. دئا چون رؤیایی بود که جان گرفته است.

سراپای وجود او زیبایی و ظرافت، پاکی روح و جسم، سپیدی اندام تا سر حد شفافیت و نگاه ملکوتی که بر زمین دوخته می‌شد، بالاخره لبخند معصومانه وی فرشتگان را به خاطر می‌آورد. او از هر لحاظ زن زیبایی بود.

جوئین پلین خود را با وی مقایسه می‌کرد.

وجود او نتیجه دو انتخاب غیراختیاری بود. او نقطهٔ تلاقی دو شعاع علوی و سفلی دو شعاع سپید و سیاه بود. جوئین پلین چون ذره‌ای بود که خیر و شر در عین حال می‌توانستند بر او بوسه زده و یا چنگ و منقار زنند.

جوئین پلین محصول تقدیر و مشیت بغرنجی بود. سعادت و تیره‌بختی هر دو به روی او انگشت نهاده بودند. اقبال شگفت او از دو سرنوشت متضاد تشکیل می‌شد. بر او مدح و قدح جمع آمده بود، او ملعون برگزیده بود.

او که بود؟ خود نیز نمی‌دانست وقتی بر خود می‌نگریست خود را با ناآشنایی روبه‌رو می‌دید. این ناآشنا عجیب و غریب می‌نمود. جوئین پلین گوئی مردی است که با سر

بریده به زندگی ادامه می‌دهد. چهره او بر وی تعلق نداشت. این چهره وحشت‌آور مردم را مشغول می‌نمود. و باعث وحشت و خنده آنان می‌شد. گوئی چهره انسان با پیکر جانوران تلفیق شده است، موجی از اخم و زشت‌روئی بر صورتش سایه می‌انداخت. خورشید سیمای بشری هرگز تا این حد دچار کسوف نشده است قیافه‌ای که تا این حد باعث وحشت و گریز زنان گردد بی‌سابقه است گوئی به زندگی در تنهایی ابدی محکوم است. ولی نه! جائی که شر ناشناس بی‌رحمی را به منتها درجه می‌رساند نیکی نامرئی نیز شروع به مداخله نموده و در وجود او جاذبه‌ای برای جلب کبوتر زیبایی به نام دئا باقی می‌گذارد.

برای تحقق این موضوع لازم بود که دخترک زیبا قادر به دیدن صورت وحشت‌انگیز او نباشد. برای تأمین خوشبختی وی، تیره‌بختی دخترک ضروری به نظر می‌رسید. و دست تقدیر دئا را نابینا ساخته بود.

جوئین پلین به طور مبهمی احساس می‌نمود که مورد ملاطفت قرار گرفته. سبب این همه جور و بیداد چیست؟ نمی‌دانست دلیل ملاطفت کدام است؟ باز نمی‌دانست.

فقط می‌دانست که هالهٔ افتخاری به جای داغ ننگ وی قرار گرفته است. وقتی سن جوئین پلین به حدی رسید که پی به معنای مسائلی ببرد، اورسوس از کتاب‌های قدیمی خود مطالبی درباره تغییر صورت کودکان برای وی خوانده، ولی از نظر احتیاط آن‌ها را فرضیاتی وانمود کرده بود. فرضیات امکان‌پذیر به نظر می‌رسند، احتمال زیادی داشت که جوئین پلین نیز در سنین اول عمر دستخوش جراحی بی‌رحمانه‌ای شده باشد، ولی به هر حال نتیجه عمل قطعی بود. سرنوشت او را به زندگی در زیر آثار التیام زخم محکوم ساخته بود. این آثار التیام در نتیجه چیست؟ پاسخی نداشت. دور و بر جوئین پلین سکوت و انزوا حکمروائی می‌کرد، جزئیات این واقعه تلخ و غم‌انگیز نامعلوم بود.

دئا در میان درماندگی وی سر می‌رسید. گوئی فرستاده‌ای آسمانی است که راه ناامیدی را بر وی سد می‌کند. او با هیجان و تأثر زیادی لطف و توجه دختر زیبا را شامل حال خود می‌یافت. چهره وحشت‌آورش استثنائاً به وضع شگفت‌انگیزی از طرف این روشنایی ایده‌ال، مورد تحسین و اعجاب قرار می‌گرفت. خود را چون حیوان عجیب‌الخلقه‌ای می‌دید که ستاره‌ای بر او چشم دوخته است.

جوئین پلین و دئا دو دلداده‌ای بودند که از صمیم قلب یکدیگر را می‌پرستیدند. سراپای سرگذشت آن‌ها در این یک جمله خلاصه می‌شد:

«دو مرغ بر آشیانی لانه کرده‌اند.» آن‌ها به قانون عمومی: پسندیدن، به جستجو

پرداختن و به هم رسیدن پیوسته بودند.

نفرت مرتکب اشتباه و ستمگرانی که جوئین پلین را به آن روز انداخته بودند، دچار ناکامی شده و به جای آن که موفق به ناامیدی او شوند، وسائل سرور قلبی او را فراهم ساخته بودند. مقدر شده بود که او را از اندوه بی‌پایان رهایی بخشند. تقدیر او را به زخم شفابخشی نامزد کرده بود.

جوئین پلین وحشت‌آور بود. به دست بشر وحشت‌آور شده بود. امیدوار بودند که او را برای همیشه از خانواده خود و جامعه بشری دور نگهدارند، هستی او را در سنین کودکی درهم شکسته بودند ولی طبیعت که سازندهٔ همه شکستگی‌هاست، به ترسیم آن همت گماشته و او را در انزوای خود تسلی داده بود. طبیعت به یاری فراموش‌شده‌ها می‌شتابد.

جائی که همه چیز از دست رفت، طبیعت به کمک می‌آید. درختان خزان‌زده را از نو سرسبز و زنده می‌دارد. بر سنگ‌ها عشقه می‌رویاند و در دل‌ها عشق می‌پروراند.

۷
روشنی در زمینهٔ تاریک

این دو جوان به اتکاء یکدیگر به زندگی خود ادامه می‌دادند. این دختر یتیم علیل بر آن پسر یتیم زشت‌رو دل بسته بود.

این دو اسیر فقر، به طور توصیف‌ناپذیری مشغول شکرگزاری بودند.

شکرگزاری در برابر کی؟

در برابر ظلمت بی‌انتها.

تشکر پیش خود کافی است. طلب بخشایش بال و پر دارد و به هر جا که لازم است پرواز می‌کند. دعای شما، بیش از خودتان به راز این امر واقف است.

چه بسیار مردمی که به تصور خود در برابر ژوپیتر ولی واقع برای یهوه دعا کرده‌اند! چه بت‌پرستانی که دعایشان از جانب ابدیت اجابت شده است! چه منافقینی که تنها به علت نیکوکاری و اندوه ندانسته در برابر خدا به دعا پرداخته‌اند!

جوئین پلین و دئا حق‌شناس بودند.

تغییر قیافه، به معنای نفی بلد و نابینایی به منزلهٔ پرتگاه است.

نفی بلد را به جان پذیره شده و در پرتگاه منزل گزیده بودند.

جوئین پلین می‌دید که به فرمان سرنوشت، در روشنائی دلفروز روز ابر سپید و زیبایی به شکل زنی دلربا به وی نزدیک شده و او را در آغوش می‌کشد، ضربان قلب وی را احساس می‌کرد و پی به محبت وی می‌برد.

جوئین پلین بدشکل مورد محبت قرار گرفته بود. گوئی گل‌سرخی با کرم ابریشم به خاطر احساسی که از پروانهٔ دست‌پروردهٔ آن دارد نرد عشق می‌بازد. کی جوئین پلین مردود را بر می‌گزید.

مسئله بر سر تأمین ضروریات است. جوئین پلین، دلدار خود و دئا معشوق خویش را یافته بود.

خواری جوئین پلین تسکین یافته و به صورت شادی سکرآوری حاکی از اعتماد و اطمینان در می‌آمد. این دو موجود بیچاره را ایده‌آل‌شان به هم پیوسته بود.

از دو راه مختلف به نتیجهٔ واحدی رسیده بودند. دو حفره‌ای بودند که برای تکمیل یکدیگر به هم پیوسته باشند. هر چه آن یکی کم داشت دیگری آن را جبران می‌نمود. فقر یکی با غنای دیگری توأم می‌شد. تیره‌بختی هر کدام از آنها مایه سعادت دیگری بود. اگر دئا نابینا نبود، آیا به جوئین پلین دل می‌بست؟ اگر جوئین پلین صورت در هم ریخته‌ای نداشت آیا دئا را می‌پرستید؟ برای دئا چه سعادتی بالاتر از این که جوئین پلین و دئا متقابلاً نجات‌بخش همدیگر محسوب می‌شدند.

جاذبهٔ شدیدی از تیره‌بختی آن‌ها را به هم پیوند می‌داد.

این فکر همیشه به خاطر جوئین پلین می‌گذشت:

ـ بدون او، چه حال و روزی خواهم داشت؟

دئا نیز همواره با این فکر مشغول بود.

ـ بدون او چه خواهم کرد؟

این دو تبعیدی به وطن واحدی تعلق داشتند. دو امر مقدر مشئوم، زشت‌روئی جوئین پلین و نابینائی دئا با ایجاد کمال رضایت به هم جوش می‌خورد... وجود آن‌ها برای یکدیگر کافی بود.

جز وجود همدیگر خواستار چیزی نبودند. صحبت آنها لذت‌بخش و دوستی‌شان سکرآور بود. به نیروی الهام متقابل، در رؤیای واحدی به سر می‌بردند هر دو به یک چیز می‌اندیشیدند. وقتی جوئین پلین قدم می‌زد، صدای پایش به نظر دئا قابل تمجید بود. آن‌ها در عالمی تاریک و روشن، عطرآگین و پر از صدای موزیک و معماری‌های درخشان، در عالم رؤیاهای لذت‌بخش همدیگر را در آغوش می‌فشردند و آن‌ها به یکدیگر تعلق داشتند.

آن‌ها خود را برای همیشه در شادی و هیجان شیرین عشق کنار یکدیگر می‌دیدند. چیزی عجیب‌تر از آن نبود که دو دوزخی، بهشتی بنا کنند.

سعادت آن‌ها غیرقابل بیان بود.

آن‌ها از دوزخ بهشتی برای خود ساخته بودند. چنین است معجزهٔ عشق!

دئا صدای خندهٔ جوئین پلین را به گوش می‌شنید. جوئین پلین نیز لبخند دئا را تماشا می‌کرد.

شادی و سرور واقعی زندگی صورت حقیقت به خود گرفته و مسئله اسرارآمیز خوشبختی حل شده بود. اما به دست کی؟ به دست دو موجود تیره‌بخت.

دئا در نظر جوئین پلین به حد اعلا درخشنده و تابناک بود.

جوئین پلین در نظر دئا نشانه هستی به شمار می‌رفت.

هستی یکی از اسرار الهی است و حس اعتماد را بر می‌انگیزد. واجب‌الوجود را نمی‌توان دید، بلکه آن را باید احساس کرد.

جوئین پلین مذهب دئا محسوب می‌شد.

گاهی از شوق و شور در برابر او به زانو در می‌آمد. گوئی راهبهٔ زیبایی در برابر فرشته‌ای زانو زده است.

ریگزاری راکه در وسط آن واحه‌ای سرسبز قرار دارد به نظر آورید. در چنین واحه‌ای دو تن که از کاروان اجتماع رانده شده بودند به یکدیگر مهر می‌ورزیدند.

این عشق‌های بی‌آلایش را نمی‌توان به چیزی تشبیه کرد. دئا نمی‌دانست که بوسه چیست، ولی شاید در طلب آن بود. زیرا نابینا، مخصوصاً اگر زن باشد، آرزوها و تخیلات پردامنه‌ای دارد. شور جوانی شکوفان، جوئین پلین را در اندیشه فرو برده بود. ترس و لرز او به نسبت سکر عشق افزایش می‌یافت. برای او مقدور بود هر آنچه می‌خواهد از این یار دیرینه دوران کودکی و بی‌خبر از نور و ظلمت و دلبر نابینائی که جز پرستش او چیزی نمی‌دید طلب کند. ولی فکر می‌کرد که نباید به آنچه که این دختر زیبا خود به وی خواهد بخشید دستبرد زند. با تخیلات شیرین و عشق ملکوتی بر هیجانات خود غلبه می‌کرد.

احساسات او از اندیشه دربارهٔ چهره به هم خورده خود به صورت شرم و آزرم با عظمتی تجلی می‌نمود.

این دو خوشبخت به سعادت ایده‌آل رسیده و دورادور چون دو ستارهٔ پرنور به یکدیگر عشق می‌ورزیدند. جاذبهٔ عظیمی آنها را به همدیگر پیوند می‌داد. ارواحشان بر یکدیگر بوسه می‌زد.

همواره زندگی آنها درکنار هم گذشته بود. کودکی دئا با جوانی جوئین پلین مصادف بود. آن دو مدت‌ها پلهوی هم بر روی صندوق می‌خوابیدند، زیرا اطاقک وسعت چندانی نداشت. اورسوس بر کف اطاقک می‌خوابید. روزی هنگامی که دئا هنوز کوچک بود جوئین پلین احساس کرد که بزرگ شده است و شرم و خجلت بر او روی‌آور شد. رو به اورسوس کرده و گفت: من نیز، می‌خواهم بر زمین بخوابم. شب هنگام کنار پیرمرد بر روی پوست خرس درازکشید. اشک در چشمان دئا حلقه زد. به همخواب خود اعتراض نمود.

جوئین پلین مضطرب شد زیرا او را از صمیم دل دوست می‌داشت از این به بعد روی کف اطاقک پهلوی اورسوس می‌خوابید. تابستان‌ها در هوای آزاد وکنار هومو به خواب

می‌رفت. دئا سیزده ساله بود. غالباً شب‌ها التماس می‌کرد:

ـ جوئین پلین کنار من بیا، تا خوابم ببرد. مردی را در پهلوی خود وسیله‌ای برای خواب معصومانه می‌دانست.

در این حال جوئین پلین را صدا می‌زد. ولی او سرخ شده چشم به زیر می‌انداخت. نمی‌دانست چه بگوید، زبانش به تته‌پته می‌افتاد سر بر می‌گرداند، دچار وحشت می‌شد و پا به گریز می‌نهاد.

در میان صحنه‌های غم‌انگیز، چنین نغمه‌های عاشقانه‌ای سروده می‌شد.

اورسوس به آن‌ها می‌گفت:

ـ ای خام‌طبع‌های بدبخت! یکدیگر را بپرستید.

VI
اورسوس قیم و آموزگار

اورسوس پیش خود به سخن ادامه می‌داد:

-روزی بلائی سرشان خواهم آورد آنها را وادار به زناشویی خواهم نمود.

اورسوس تئوری عشق را به جوئین پلین می‌آموخت. یک بار گفت:

-می‌دانی، خدای مهربان آتش عشق را چگونه می‌افروزد؟ او زن را در زیر و شیطان را بر روی او و انسان را بر دوش شیطان می‌گذارد. شعله کبریتی لازم است.

یک نگاه برای برافروختن آتش عشق کافی است.

جوئین پلین به یاد دئا افتاد و گفت:

-نگاه لازم نیست.

اورسوس به پاسخ گفت:

-جوان ساده‌لوح! آیا ارواح با دیدگان به یکدیگر می‌نگرند؟

گاهی اورسوس سرحال بود. جوئین پلین که دل و دین در گرو عشق دئا نهاده بود می‌خواست در برابر اورسوس «ایز» گم کند. روزی اورسوس به وی گفت:

-بیخودی به خود زحمت مده. در عشق خروس لو می‌رود. جوئین پلین گفت:

-ولی عقاب چطور؟

گاهی نیز اورسوس با خود می‌گفت:

-بهتر است که چوبی لای چرخشان بگذارم. آن‌ها دیوانه‌وار عاشق یکدیگرند. ممکن است از این کار رسوائی بار بیاید. باید به چاره‌جوئی برخاست و التهاب دل‌های آن‌ها را فرو نشانید.

وقتی دئا خواب بود، او با جوئین پلین، در این زمینه صحبت می‌کرد. هنگامی که جوئین پلین از اطاق خارج می‌شد با دئا سر صحبت را باز می‌نمود.

- دئا نباید این قدر خود را به جوئین پلین نزدیک کنی، زندگی با خیال دیگران، الم‌انگیز و نخوت ریشهٔ سعادت است. مردان از چنگ زنان می‌گریزند. ممکن است جوئین پلین دل در گرو عشق دیگری نهد. نمی‌دانی که او در این زمینه چه «سوکسه»ای

دارد!

ـ جوئین پلین عدم تناسب ارزشی ندارد. دربارهٔ زشتی یک طرف و زیبایی طرف مقابل باید فکر کرد. فرزند شور و شوق خود را کمی معتدل‌تر کن. این قدر اسیر احساسات و دلدادهٔ دئا نباش. تصور می‌کنی که واقعاً برای خاطر او خلق شده‌ای؟ به چهره دگرگون خود و صورت زیبای او نظر کن. به فاصلهٔ بین او و خود توجه نما. دئا مجموعه‌ای از زیبائی‌هاست! بدن سفید، موهای قشنگ، لبان غنچه، پا و دست و شانه‌های زیبا و چهرهٔ مطبوع، روش خرامان، صدای دلنشین او نشانهٔ آن است که او زن نیست، فرشته است! او زیبایی مطلق است. برای تسکین احساسات آتشین خود، به این موضوع توجه کن.

اورسوس هر چه بیشتر اندرز می‌داد آتش عشق میان آن دو دلداده بیشتر زبانه می‌کشید. از عدم موفقیت خود دچار تعجب شده و با خود گفت:

ـ حال که نمی‌توانم آتش را فرو نشانم، چه بهتر که بر روی آن سوخت بپاشم.

آیا واقعاً می‌خواست آتش عشق آنان را فرو نشاند؟ مسلماً نه. شعله‌های سوزان عشق آن دو، حرارت مطبوعی برای وی ایجاد می‌نمود.

ولی هر چیز مطبوعی را باید کمی از خود برنجانیم. و این عمل همان چیزی است که مردم به نام به‌کار بستن عقل می‌نامند.

اورسوس تقریباً پدر و مادر جوئین پلین و دئا بود. چون پدری در حال زمزمه آنها را پرورش داده و مانند مادری با غرولند به آن‌ها غذا داده آن‌ها را در کلبهٔ سیار خود به فرزندی پذیرفته بود. این کلبه بسیار سنگین و غالباً برای حمل و نقل آن مجبور بود خود را به همراه هومو به آن ببندد.

وقتی نخستین سال‌ها سپری شد جوئین پلین به جای وی در کشیدن کلبهٔ سیار به هومو کمک می‌کرد. این بار جوئین پلین، اورسوس را می‌برد. وقتی جوئین پلین پا به سن رشد گذاشت اورسوس رمل انداخته و به او گفته بود:

ـ طالع درخشانی داری!

این خانواده که از پیرمرد، دو کودک و یک گرگ تشکیل می‌شد در طی سالیان دراز به هم پیوسته و به صورت یک تن واحد درآمده بود.

سرگردانی، مانع تعلیم و تربیت آنها نشده بود. اورسوس می‌گفت: ولگردی مایه رشد انسان است. اورسوس برای آن که جوئین پلین بتواند در بازار مکاره‌ها نمایش دهد او را مردی تمام عیار و شعبده‌باز ماهری بار آورده و علم و فرزانگی را در نهاد وی به ودیعه

گذاشته بود. اورسوس، هنگامی که در برابر چهره بی‌ریخت او می‌ایستاد زیر لب می‌گفت: خوب شروع شده است. از این رو جوئین پلین را با زیور فلسفه و دانش مزین می‌ساخت. غالباً به جوئین پلین می‌گفت:

«سعی کن فیلسوف شوی، خردمند آسیب‌ناپذیر است آیا دیده‌ای که در تمام این مدت حتی یک بار بگریم؟ البته نه من به نیروی عقل از گریه خودداری کرده‌ام. آیا باور می‌کنی که اگر می‌خواستم بگریم فرصت‌های گرانبهایی را از دست می‌دادم؟»

اوروسوس خطاب به گرگ می‌گفت: «همه چیز حتی زبان لاتینی را به جوئین پلین یاد داده‌ام. اما به دئا چیزی حتی موسیقی نیز نیاموخته‌ام.»

به هر دوی آنها آوازخوانی یاد داده بود. خودش هنرمندانه ساز بادی مخصوصی (muse) می‌نواخت. به این وسیله مردم را جلب می‌نمود. اورسوس ساز خود را به تماشاچیان نشان داده و می‌گفت این را به زبان لاتینی «ارگانیستروم» نامند.

به جوئین پلین و دئا آوازهایی به سبک ارفه و اژید، یاد داده بود. یک بار وسط درس فریاد برآورده بود: «ای ارفه موسیقیدان یونانی! وای بنیشوا موسیقیدان پیکاردی!»

این تعلیم و تربیت همه جانبه مانع آن نشده بود که دو کودک همدیگر را به حد پرستش دوست دارند. ضمن رشد، دل‌هایشان چون شاخ و برگ درختانی که نزدیک هم بکارند در هم آمیخته بود. اورسوس با خود می‌گفت:

ـ نتیجه یکی است. آن‌ها را وادار به زناشویی خواهم نمود.

و در تنهایی غر می‌زد.

ـ با عشق‌شان حوصله‌ام را سر می‌برند.

دیگر گذشته، گذشتهٔ ناهنجار برای آنها وجود نداشت. معنای سخنان اورسوس را می‌دانستند. اورسوس را «پدر» خطاب می‌کردند.

جوئین پلین دوران کودکی خود را چون خاطرهٔ غولی که بر گهواره بگذرد به یاد داشت.

گمان می‌کرد که زمانی در تاریکی، ناشناسی به روی او چنگ زده است. این عمل آیا عمدی یا غیرارادی بوده است خبر نداشت. فقط خاطره تلخ جدائی، در ساحل دریا را به خاطر داشت. پیدایش دئا در آن شب وحشتناک لحظه تابناکی بود.

خاطرات دئا، بیش از جوئین پلین در اعماق ابهام و تاریکی بود. مادر خود را چون مجسمهٔ سردی می‌پنداشت. آیا خورشید را دیده بود؟ شاید. می‌کوشید تا شاید یک بار دیگر در هستی پشت سر خود غوطه خورد. خورشید چیست؟ چیز گرم و روشنی که

اینک جوئین پلین جانشین آن شده است.

آن دو آرام و آهسته مشغول صحبت می‌شدند. در جهان چیزی عزیزتر از راز و نیاز عاشقانه نیست. دئا به جوئین پلین می‌گفت:

«روشنایی چیزی جز صدای گیرای تو نیست.»

یک بار که اختیار از دست جوئین پلین خارج شده بود از پشت آستین حریر نازکی چشمش به بازوی دئا خورد و با لبان خود بر آن جسم شفاف بوسه زد. دهن وی بدریخت ولی بوسه‌اش آسمانی بود. دئا لذت غیرقابل توصیفی احساس نمود، گونه‌هایش گل انداخت. از بوسه جانور عجیب‌الخلقه بر پیشانی زیبای ظلمت زده‌ای، سپیده دمید. جوئین پلین با ترس و لرز آه می‌کشید.

دئا آستین را بالا زده و دست خود را به سوی جوئین پلین دراز کرده و گفت: «یک بار دیگر!»

فردای آن روز بازی با تنوعات خود را از سر گرفته شد. چه لغزش‌هایی که در گذرگاه عشق قرار دارد. این‌ها مسائلی است که خدای بزرگ فیلسوفانه بر آن لبخند می‌زند.

VII
نابینائی درس روشن‌بینی می‌دهد

گاهی جوئین پلین خود را مورد ملامت قرار می‌داد. وجدان خود را در نیکبختی خویش دخالت می‌داد. تصور می‌کرد که قبول عشق این دختر نابینا به مثابه فریب اوست. فکر می‌کرد که اگر او به ناگاه بینائی خود را باز یابد چه خواهد گفت؟ او را به همان شدتی که به سوی خود می‌کشید، از خود نخواهد راند؟ در برابر عاشق زشت‌روی خود به عقب بر نخواهد گشت؟ فریاد برآورده بر صورت خود چنگ نخواهد زد؟ وسواس عجیبی آزارش می‌داد. با خود می‌گفت که با این صورت عجیب حق عشق‌ورزی ندارد غولی است که اسیر عشق این ستاره فروزان شده است. وظیفه خود می‌دانست که حقیقت امر را با این ستاره دلفروز نابینا در میان نهد.

یک بار به دئا گفت:

- می‌دانی چقدر زشت‌رو هستم؟

و او پاسخ داد:

- می‌دانم که بسیار زیبایی!

به سخن خود ادامه داد:

- صدای خنده مردم را می‌شنوی. آن‌ها به قیافه من می‌خندند. چهرهٔ من بسیار وحشت‌انگیز است.

دئا گفت:

- تو را دوست دارم.

و پس از کمی سکوت افزود:

- من بی‌تو مرده بودم، زندگی را مدیون تو هستم. تو به منزلهٔ آسمان منی، تو پروردگار منی. پروردگارا، دست خود در دستم بگذارا!

دست در دست هم نهادند. سکوت برقرار شد. عشق با عظمت فرمان راند.

اورسوس تنگ‌خلق، صحبت آن‌ها را شنید. فردای آن روز وقتی هر سه دور هم بودند گفت:

ـ دئا نیز زشت است.

این سخن اثر مطلوبی نداشت. زیرا دو دلداده نمی‌شنیدند. آن‌ها در جذبه بودند و به ندرت کنایه‌های اورسوس را درک می‌کردند. کوشش اورسوس بی‌نتیجه بود.

ولی این بار ادای جمله «دئا نیز زشت است» از طرف اورسوس بدان معنی بود که این مرد جهاندیده با توجه به رموز زن‌شناسی، جانب احتیاط را رعایت کرده است.

بدیهی است که جوئین پلین قانوناً دچار یک بی‌احتیاطی شده بود. جملهٔ «من زشتم» را به زنی غیر از دئا بگوئید بی‌گفتگو با خطر بزرگی روبه‌رو خواهد شد.

کوری عاشق نابینا مضاعف است. در چنین وضعی انسان دستخوش رؤیاها است. توهمات به رؤیاها مایه می‌دهند. اگر عشق را از توهمات برهنه سازند، او را محکوم به گرسنگی ساخته‌اند. با زنان نباید به زبانی که فهم آن مشکل است صحبت کرد. زن برای تخیلات نامفهومی در تخیل توی ذوق می‌زند کلمهٔ نامناسبی که بی‌اختیار به زبان جاری شود رشته‌ها را پنبه می‌کند. گاهی بدون آن که پی به علت برند سخن چون تیر بر دل می‌نشیند و بر خوشبختی دلدادگان لطمه می‌زند.

خوشبختانه دئا چنین زنی نبود. او را از خمیره دیگری سرشته بودند. دئا فرد مستثنایی بود. تنش ظریف و شکننده ولی دلش قوی بود. در اعماق وجودش تحمل و ثبات قدم آسمانی به ودیعه نهاده شده بود.

روزی به سخنان جوئین پلین بدین گونه پاسخ داد:

ـ آیا زشتی جز بدی است؟ جوئین پلین نیکو است پس زیباست.

سپس ضمن پرسش‌هائی که بیشتر مخصوص کودکان و نابینایان است گفت:

ـ بینائی؟ بینائی چیست؟ من نمی‌بینم، این را قبول دارم. ولی به نظر می‌رسد که بینائی پرده‌ای به روی واقعیت می‌کشد.

جوئین پلین پرسید:

ـ منظورت چیست؟

دئا پاسخ داد:

ـ بینائی چیزی است که واقعیت را می‌پوشاند.

ـ نه، هرگز.

ـ چرا، مگر تو نگفتی که زشتم!

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

ـ ای دروغگو!

جوئین پلین خوشوقت بود که گفته او را تأیید کرده ولی نپذیرفته است. وجدان و

عشقش آرام گرفت.

به این ترتیب آن دو به سن شانزده و بیست و پنج رسیده‌اند. آن‌ها وقتی که دختر نه ماه و پسر ده ساله بود هم بستر شده بودند. در عشق آن‌ها هنوز اثر کودکی ساده و معصومانه‌ای باقی بود. بلبلان وقت‌ناشناس گاهی از سرشب تا صبح چه چه می‌زنند.

نوازش آن‌ها از حدود فشردن دست یکدیگر و یا بوسه بر بازوی برهنه تجاوز نمی‌کرد. تمایل جنسی آن‌ها با همین نوازش‌ها تسکین می‌یافت.

در این سن و سال روزی اورسوس نقشهٔ دیرین خود را مطرح ساخت و گفت:

ـ در این چند روز آینده باید خود را آماده کنید. جوئین پلین پرسید:

ـ برای چه؟

ـ برای ازدواج.

دئا پاسخ داد:

ـ مدت‌هاست که ازدواج کرده‌ایم.

دئا تصور نمی‌کرد که زناشویی مرحله‌ای بالاتر از روابط آن‌هاست. این طرز تلقی از زناشوئی باعث تفریح خاطر اورسوس بود. منظور او نیز از طرح نقشه خود صرفاً این بود که سر صحبت باز شود. وگرنه، با اطلاعاتی که از پزشکی داشت می‌دانست که شانزده سالگی برای دختر ظریف و باریکی مثل دئا سن مناسبی نیست، رشتهٔ تیره‌بختی آن‌ها را محکم‌تر از هر تشریفات زناشوئی در آغوش هم انداخته بود.

این رشته را مراتب عشق و دوستی و محبت محکمتر و فشرده‌تر می‌ساخت. چه نیروئی قادر است که زنجیر آهنینی را که گره محکمی خورده است از هم باز کند؟

آری آن دو جدائی‌ناپذیر بودند.

دئا صاحب جمال، و جوئین پلین چراغ دلفروزی بود. هر یک فضائلی داشتند.

با این که جوئین پلین محو تماشای جمال دئا بود ولی باز به اغوای طبیعت بغرنج مردانهٔ خود افکارش از تمرکز بازمانده و هر چند یک بار که چشمش بر چهرهٔ زنان تماشاچی می‌افتاد، هیجان و اضطرابی در خود احساس می‌نمود ولی فوراً سر بر می‌گردانید و خجلت‌زده به نقطه دیگری متوجه می‌گردید.

ناگفته نگذاریم که در این راه روی خوشی به وی نشان نمی‌دادند. زیرا هر زنی که صورت جوئین پلین را نظاره می‌کرد، از هول و نفرت ابرو در هم کشیده و یا با نظر استهزاء و تحقیر می‌خندید. مسلم بود که کسی جز دئا مناسب حال او نیست توجه به این موضوع شدت پشیمانی وی را بیشتر می‌کرد.

VIII
نیک‌بختی و موفقیت

چه حقایقی در داستان‌ها نهفته است! سوزش شیطانی نامرئی شما را متاثر می‌سازد. این سوزش چیزی جز پشیمانی از یک فکر گمراه‌کننده نیست.

فکر بدی بر مغز جوئین پلین خطور نمی‌کرد از این رو هرگز پشیمانی بر او روی‌آور نمی‌شد. او فقط گاهی دچار دلهره بود.

بر وجدانش ابر مبهمی سایه می‌گسترد.

این ابر چه بود؟ هیچ.

شادکامی آنها کامل بود. به حدی که حتی احساس فقر نمی‌کردند.

از سال ۱۶۸۹ تا ۱۷۰۴ تغییرات زیادی پیدا شده بود.

غالباً در سال ۱۷۰۴ شب هنگام دلیجان بزرگ و سنگینی که دو اسب قوی هیکل آن را می‌کشید، به این یا آن شهر کوچک وارد می‌شد. این دلیجان شبیه کشتی واژگونی بود که بر روی چهار چرخ بسته باشند. چرخ‌های دلیجان بزرگ و تا بدنهٔ آن بـه رنگ سـبز روشن رنگ‌آمیزی شده بود. همه کس این دلیجان سبزرنگ را که بـه نـام «اطـاق سـبز» معروف بود می‌شناخت. اطاق سبز در هر انتها دارای پنجره‌ای بود و در عقب آن دری با پلکان قرار داشت. بر سقف آن از دودکش به رنگ سبز، دود بر می‌خاست. ایـن خـانهٔ متحرک را هر چند یک بار رنگ و روغن زده و گل و خاک آن را می‌شستند. در جلو آن جای نشستن سورچی، پیرمردی مهاری اسب‌ها را در دست گرفته و در طرفین آن دو زن کولی، که لباس رب‌النوع‌های یونانی بر تن داشتند، شیپور به دست نشسته بودند. کاسب کارها با بهت و حیرت وافر بر این ماشین متحرک که با دبدبه و کبکبهٔ زیـاد وارد شـهر می‌شدمی‌نگریستند.

این دلیجان آلونک سابق اورسوس بود که در نتیجه موفقیت‌ها و رونق کسب و کار وی تکمیل شده و به صورت تئاتر سیاری در آمده بود.

جانوری حد فاصل بین گرگ و سگ زیر دلیجان به زنجیر بسته شده بود. این جانور «هومو» نام داشت.

سورچی سالخورده راننده دلیجان کسی جز فیلسوف نبود.

چه عاملی باعث تکامل آلونک حقیر و تبدیل آن به دلیجان المپیک شده بود؟

اشتهار جوئین پلین!

اورسوس با روشن‌بینی واقعی دربارهٔ جوئین پلین رمل انداخته و گفته بود: «طالعت درخشان است!»

می‌دانیم که اورسوس معلم جوئین پلین بود. دست‌های ناشناسی چهرهٔ او را جراحی کرده و اورسوس ذکاوت و عواطف وی را پرورش داده بود.

چند سال بعد، کودک قریحه و استعداد زیادی از خود در صحنهٔ نمایشی یعنی در جلوگاه آلونک به هنرنمایی پرداخت. ظهور او در صحنهٔ نمایش امر عجیب و خارق‌العاده‌ای تلقی شد و تحسین و اعجاب تماشاچیان را برانگیخت. چنین چهرهٔ خندان و خنده‌آوری کسی سراغ نداشت. کسی نمی‌دانست که این اعجوبهٔ دوران، پروردهٔ دست کیست؟ بعضی قیافهٔ او را طبیعی و برخی تصنعی دانسته و از هر کوی و برزن، برای تماشای وی می‌شتافتند. اورسوس بر گروه هنرمندان خود که تا آن زمان محدود به خود او و هومو و جوئین پلین بود، دئا، دو اسب و دو زن با لباس الهه یونان افزوده بود. چنین گروه کاملی که خاطرهٔ اساطیر باستانی را زنده می‌کرد، بهترین وسیله‌ای برای پیشرفت کار معرکه‌گیران محسوب می‌شد. اورسوس غالباً می‌گفت:

«ما معبد متحرکی هستیم.»

دو دختر کولی که در کشاکش کوچ‌نشینی از اینجا و آنجا به وسیله اورسوس استخدام شده بودند هر دو زشت ولی جوان و به نام فوبی و ونوس نامیده می‌شدند.

فوبی مسئول پخت و پز و ونوس مسئول نظافت بود.

در روزهای نمایش نیز لباس بر تن دئا می‌پوشاندند.

در ساعات راحتی وقتی به مجامع عمومی می‌رفتند؛ دئا نیز چون فوبی و ونوس پیراهنی با دامن فلورانسی بر تن کرده و بلوز آستین کوتاهی روی آن می‌پوشید. اورسوس و جوئین پلین نیم‌تنه‌های مردانه‌ای در برکرده و به مانند ملوانان ناوهای جنگی چکمه‌های بلندی بر پا می‌نمودند. جوئین پلین هنگام نمایش‌های پهلوانی، دور گردن و روی شانه‌های خود را با یک روپوش چرمی می‌پوشانید. مواظبت اسب‌ها نیز به عهدهٔ او بود. اورسوس و هومو نیز متقابلاً مواظب حال یکدیگر بودند.

دئا در اثر اقامت طولانی در داخل اطاق سبز، به راحتی در آنجا قدم می‌زد. گوئی دیدگانش به خوبی می‌بینند.

آلونک سابق اورسوس اینک به پشت دلیجان وصل شده و درون آن دو تختخواب چوبی قرار گرفته اطاق خواب اورسوس و جوئین پلین را تشکیل می‌داد. در گوشهٔ مقابل

آن نیز آشپزخانه قرار داشت. در داخل اطاق سبز همه چیز به جای خود مرتب و منظم بود.

دلیجان به سه قسمت که با دیواره‌ای از هم جدا می‌شد تقسیم شده بود. این سه قسمت آزادانه به هم راه داشت. فقط پرده‌ای بین آن‌ها حایل بود. قسمت عقب دلیجان مخصوص مردان و اطاقک جلو مخصوص زن‌ها بود. قسمت وسطی که زن‌ها را از مردها جدا می‌ساخت، صحنهٔ تئاتر محسوب می‌گردید. اسباب‌های موسیقی و ابزار کار در آشپزخانه جمع می‌شد، دکورها در حفره‌ای واقع در زیر طاق قرار داشت. در پشت دریچه‌ای که در کنار آن بود چراغ‌های مخصوص نمایش قرار داشت.

ادارهٔ نمایش به عهده اورسوس بود. و هنرمندانه کار می‌کرد. چشمه‌های تماشایی از شعبده‌بازی انجام می‌داد. علاوه بر تقلید صداهای مختلف شیرین کاری‌های دیگری نیز از قبیل تلاقی نور و ظلمت، ظهور نوشته‌ها و اعداد بر روی پرده، ترکیب سایه روشن اشکال مختلف و ایجاد و ناپدید شدن صور مختلف را به معرض نمایش می‌گذاشت.

روزی جوئین پلین به وی گفت:

ـ پدر، شما شبیه جادوگران هستید.

ـ شاید به این دلیل که جادوگرم.

دلیجان از روی طرح داهیانهٔ اورسوس ساخته شده بود. و در صورت لزوم پایه‌هایی از چهارگوشه آن به مانند پایه‌های میز بر زمین افتاده و صحنه تئاتر بی‌حرکتی تشکیل می‌داد.

این ارابهٔ شادی‌بخش که به رنگ امید و آرزو رنگ‌آمیزی شده بود حامل اورسوس، جوئین پلین و دارائی آن‌ها بود. در جلو آن فوبی و ونوس، شیپورزنان، دسته تئاتر سیار کولی‌مآب و ادیبانه‌ای را معرفی می‌نمودند.

به محض این که به میدان شهر یا دهی می‌رسیدند، در فاصله میان غریو شیپورها اورسوس با بیان حکیمانه‌ای به تفسیر موسیقی می‌پرداخت به صدای بلند می‌گفت:

ـ این سمفونی گریگوری است. همشهری‌ها، بورژواها، این آهنگ‌ها از ایتالیا است و در اسپانیا تکمیل شده است.

سپس اطاق سبز به انتخاب اورسوس جائی توقف می‌کرد. و شب هنگام پرده‌های آوان سن؛ کنار می‌رفت و پردهٔ تئاتر نمودار شده آمادهٔ انجام نمایش می‌گردید.

پرده اطاق سبز منظره‌ای بود که به دست اورسوس ترسیم شده بود.

اورسوس نقاشی بلد نبود، از این رو پردهٔ تئاتر به دخمه‌ها بیش از مناظر کوهستانی شباهت داشت.

تماشاچیان در بیرون توی کوچه، وسط میدان به طور نیم‌دایره دور دلیجان حلقه زده و در زیر آفتاب و باد و باران به تماشا می‌ایستادند.

در صورت اقتضا نمایش در حیاط کاروانسرا اجرا می‌گردید. در این هنگام به علت محدود بودن محیط تئاتر تماشاچیان پول بیشتری می‌پرداختند. اورسوس به همه جا، اطاق‌ها، میان جمعیت، آشپزخانه و دسته ارکستر سر می‌کشید. ونوس قاشقک و فوبی ساز می‌زد. گرگ نیز به نوبه خود در صورت لزوم نقشی ایفا می‌کرد. غالباً هنگامی که در صحنه تئاتر اورسوس و هومو، اورسوس در میان پوست خرس و هومو با پوست گرگ (رو به روی) هم ظاهر می‌شدند تماشاچیان از تشخیص این که کدام یک از این دو درنده‌ترند عاجز مانده و اورسوس از این امر برخود می‌بالید.

IX
پرت و پلائی که به نام شعر معروف است

نمایشنامه‌های اروسوس نوعی از اپرت‌های کمدی موزیکال کنونی بود. یکی از این نمایشنامه‌ها به نام «خرس پیر» معروف بود. احتمالاً نقش اول آن را خود اورسوس بازی می‌کرد.

عنوان نمایشنامه‌های اورسوس به زبان لاتین و اشعار آن اسپانیولی بود. اشعار مزبور را به صدای رسا و آهنگ‌های کانتلی می‌خواندند. تماشاچیان به هیچ وجه از شنیدن این آهنگ‌ها احساس ناراحتی نمی‌کردند. زیرا در آن دوره زبان اسپانیولی زبان رایج انگلستان بود. ملوانان انگلیسی به زبان کانتیلی صحبت می‌نمودند همان‌گونه که سربازان رومی به زبان اهالی کارتاژ آشنایی داشتند. از این گذشته در نمایش نیز چون کلیسا زبان لاتین یا هر زبان نامفهوم دیگری به هیچ وجه شنوندگان را ناراحت نمی‌کند و از آن میان هر کس با لغت آشنایی که بشنود خود را دل خوش می‌دارد. در همین فرانسه خودمان در دورهٔ «گل‌ها» مردمان عامی به جای سرود مذهبی، تصنیف: «عزیزم مرا ببوس» را دسته‌جمعی و با آهنگ مخصوص می‌خواندند.

اورسوس چکامه مخصوصی برای جوئین پلین سروده بود. جوئین پلین آن را به خوبی فرا گرفته و در ایفای نقش خود مهارت زیادی پیدا کرده بود. کسی که بتواند مجموعه هنر و قریحهٔ خود را به شاگرد خویش تعلیم دهد نقش آموزندهٔ خود را به نحو احسن ایفاء کرده است. قورباغه‌ای که بچه قورباغه تربیت می‌کند بزرگترین شاهکارها را انجام می‌دهد.

در این باره تردید دارید؟ بکوشید تا قورباغه‌ای بسازید.

اورسوس این اثر خود را بارها حک و اصلاح نموده و آن را به نام «شکست ظلمت» نامیده بود.

خلاصهٔ آن بدین قرار بود:

شب است. وقتی پرده بالا می‌رود، تماشاچیان در برابر اطاق سبز، جز تاریکی چیزی نمی‌بینند. در میان تاریکی سه هیکل مبهم، انسان، گرگ و خرس می‌خزند. نقش گرگ با هومو، خرس با اورسوس و انسان با جوئین پلین است. گرگ و خرس، این دو نشانهٔ

نیروی درنده طبیعت یعنی گرسنگی، تاریکی بر جوئین پلین حمله می‌آورند. انسان در میان ظلمت به مبارزه بر می‌خیزد. قیافه هیچ یک از آن‌ها پیدا نیست. جوئین پلین کفن پوشیده و موهای زیر و پر پشت سرش را به صورت ریخته و مبارزه می‌کند. خرس می‌غرد، گرگ دندان به هم می‌ساید و انسان فریاد بر می‌آورد. انسان ضعیف‌تر به نظر می‌رسد. کمک می‌طلبد، در ظلمت بی‌پایان ندا می‌زند. بالاخره از حال می‌رود و تماشاچیان شاهد احتضار وی‌اند. نمایش غم‌انگیز است، تماشاچیان با بی‌صبری منتظر پایان آن هستند. فکر می‌کنند که لحظه‌ای بعد وحوش پیروز شده و تاریکی انسان را خواهد بلعید.

ناگهان مبارزه، فریادها، زوزه‌ها متوقف می‌شود. از تاریکی آوازی به گوش می‌رسد. با گذر نسیم صدائی شنیده می‌شود. آهنگ‌های اسرارآمیز موسیقی به همراه این صدای‌ناشناس نواخته می‌شود. ناگهان نور سپیدی به میان صحنه می‌آید.

این نور، زنی است؛ زنی در لباس شبح! دئا آرام، ساده، زیبا پرشکوه ظاهر می‌شود. در فجر، شبح روشنی دیده می‌شود. صدای ناشناس از اوست. این صدا، نرم دلنواز و عمیق است شبح نامرئی در فجر تجلی کرده و به صورت آوازی خودنمایی می‌کند. گویی صدای فرشتگان و سرود پرندگان به گوش می‌رسد.

به محض ظاهر شدن شبح انسان بر می‌خیزد، بر جای جسته و با ضربت مشت دو هیولا را نقش بر زمین می‌سازد.

در این موقع آهنگ دلنواز و اصیل اسپانیولی و به همراه آن آواز خوشایندی که مورد علاقه کامل ملوانان انگلیسی است به گوش می‌رسد؟

Ora! llora!

De Palabra

Nace razon

Da luze el son[1]

شبح بر لب پرتگاهی رسیده است. چشم بر پائین افکنده و این بیت را می‌خواند:

Noche, quite te de alli

El alba canta hallali[2]

(انسان) از شنیدن آواز او قد علم می‌کند و اینک به زانو در آمده و به شبح می‌نگرد.

---

۱. دعا کن! اشک بریز! منطق از کلمه ناشی است. آواز موحد روشنائی است.

۲. ای شب! دور شو. سپیدهٔ زیبا آواز بخوان.

زانوان را بر روی جسد دو جانور درنده گذاشته و ساکت بر جای می‌ماند. شبح شعر دیگری می‌خواند:

«باید به سوی آسمان شتافت
و این مرد گریان باید آنجا لبخند زند»

سپس چون ستارهٔ با عظمتی به (انسان) نزدیک شده و می‌گوید:

«یوغ را در هم شکن!
و جلد سیاه را
به یکسو افکن!»

آنگاه دست بر پیشانی وی می‌نهد.

آواز دیگری، قوی‌تر و لرزان‌تر و شیرین‌تر از اولی به گوش می‌رسد. این صدای انسان است. جوئین پلین که در تاریکی بر روی جسد خرس و گرگ مغلوب زانو زده است مات و مبهوت، سر به زیر است. دثا آواز می‌خواند:

«آه ! بیا! دوست بدار!
تو روحی
من قلبم»

ناگهان، در میان ظلمت، نور خیره‌کننده‌ای بر صورت جوئین پلین می‌تابد. شبح در میان تاریکی ناپدید می‌گردید.

وصف هیجان مردم ممکن نیست. چهره جوئین پلین چون خورشید خندان است. خنده او بی‌مقدمه و غیره‌منتظره است. چیزی ناگهانی‌تر از این خنده نیست. چیزی گیراتر از تابش نور بر این چهره دگرگون نمی‌توان یافت. تماشاچیان از دیدن خنده جوئین پلین شلیک خنده را سر می‌دهند همه کس در هر جاکه هستند بالا، پایین، جلو، عقب از زن و مرد و پیران و طاس وکودکان با لپ‌های گل انداخته، نیکان، بدان، مردمان شاد، اشخاص غمگین، همه و همه حتی رهگذران از شنیدن صدای خنده می‌خندند. خنده عمومی با کف زدن حضار بدرقه می‌شود. پرده می‌افتد، ولی تماشاچیان می‌خواهند جوئین پلین ظاهر شود. موفقیت بزرگی نصیبش می‌گردد، مردم شهر از یکدیگر می‌پرسند: «شکست ظلمت» را دیده‌اید.

آنگاه به دنبال جوئین پلین می‌دوند. اشخاص بی‌رگ، مالیخولیایی و بد اندیش همه و همه برای خنده می‌شتابند. خندهٔ غیرقابل مقاومت چون بیماری به همه سرایت می‌کند. تنها طاعونی که انسان از سرایت آن باک ندارد شادی است. موفقیت نمایش بیشتر در میان توده مردم بوده، رجال و اعیان هرگز به تماشای چنین نمایش ارزان‌قیمتی نمی‌روند.

این اثر با وجود این که مدت‌ها بر روی صحنه آمده بود، هنوز مورد توجه اورسوس بود و با فروتنی تمام می‌گفت:

-این اثر شباهت به آثار شکسپیر دارد.

حضور دئا اثر نمایش جوئین پلین را دو چندان می‌ساخت. چهره سفید او در کنار صورت مسخ شده جوئین پلین نموداری از شگفتی‌های آسمانی بود. مردم به دئا با نوعی دلهره اسرارآمیز می‌نگریستند. در وجود او عظمت دوشیزگان و راهبه‌های واقعی تجلی می‌نمود. می‌دیدند که او نابینا و در عین حال بیناست او بر آستانه خرق عادات عرض اندام می‌نمود.

به نظر می‌رسید که در بینابین روشنایی دنیای ما و دنیای ماوراء به سر می‌برد. او بر روی زمین با رفتار آسمانی زندگی می‌کرد. بر جانور عجیب‌الخلقه‌ای مهر می‌ورزید. گوئی قدرت خلاقه وی او را از خلقت خود دچار بهت و رضامندی ساخته است. بر چهره او اراده خالق و شگفت زدگی مخلوق نقش بسته بود. همه احساس می‌کردند که او جانور عجیب‌الخلقه‌اش را دوست می‌دارد آیا می‌دانست که او عجیب‌الخلقه است؟ آری! به دلیل آن که او را لمس می‌کرد. نه! به دلیل آن که او را می‌پرستید. این روشنایی و تاریکی به‌هم پیوسته، در مخیله تماشاچیان به صورت سایه روشنی درآمده و در میان آن اشباح متنوع و بی‌پایانی ظاهر می‌شد. آیا روح چگونه با جسم در می‌آمیزد؟ تناسخ چیست؟ جسم بی‌شکل چگونه شکل می‌گیرد؟ این‌ها افکاری بود که از دیدار چهره جوئین پلین بر مغزها خطور می‌کرد. تماشاچیان هرگز مایل نیستند خود را خسته ساخته و عمیقاً در این باره فکر کنند. ولی قدر مسلم آن است که دیدار این منظره، به طور کلی منظره‌ای از ماوراء را برای آنها روشن می‌ساخت.

اما آنچه دئا در این میان احساس می‌نمود غیرقابل بیان است. احساس می‌نمود که در میان جمعی قرار گرفته است، ولی نمی‌دانست که جمع چیست؟ تنها همهمه و غلغله‌ای به گوش می‌رسید. به نظر او جمعیت چون نسیمی بود، حقیقت را نیز بخواهیم جز این نیست. نسل‌ها یکی پس از دیگری چون نفس می‌گذرند. انسان دارای شهیق و زفیر و آه و افسوس است. دئا خود را در میان جمعیت تنها می‌دید. گوئی از موی سر در پرتگاهی آویزان شده است. ناگهان دئا در چنین اضطراب معصومانه‌ای در حالی که نزدیک بود دنیای مجهولات را مورد اتهام قرار دهد، در نارضایتی کامل از احتمال سقوط اعتماد و اطمینان قلبی خود را بازیافته و دست بر سر جوئین پلین توانا، نجات‌دهنده خود از ظلمت و تاریکی می‌نهاد. شادی بی‌مثالی به وی دست می‌داد.

انگشتان گلی رنگ خود را در موهای انبوه و نرم وی فرو می‌برد. وقتی دست با پشم

تماس گیرد احساس نرمی می‌کند. دئا دست بر گوسفندی می‌زد که می‌دانست چون شیر است، دلش از مهر بی‌پایان او آکنده شده و خود را در امن و امان می‌دید. به نظر تماشاچیان قضیه بر عکس بود. زیرا آن‌ها تصور می‌کردند که جوئین پلین نجات یافته و دئا نجات‌بخش اوست. اورسوس که می‌توانست بر آئینه قلب دئا بنگرد با خود می‌گفت: چه مانعی دارد! وقتی دئا قوت قلب خود را باز می‌یافت، از اضطراب و هیجان فارغ شده شاد و مسرور فرشته خود را نیایش می‌کرد. در این حال تماشاچیان چشم بر مرد زشت‌رو دوخته و بر خنده عمیق او چون پرومته نظاره می‌کردند.

عشق حقیقی هرگز فرو نمی‌نشیند روی هیزم سوخته را خاکستر می‌گیرد، ولی ستارگان تابناکی خود را از دست نمی‌دهند. چنین احساسات شریفی هر شب در دئا تجدید منظر می‌نمود و در حالی که دیگران از خنده روده‌بر می‌شدند، از شوق و شور اشک بر دیدگان او حلقه می‌زد. تماشاچیان شاد و خندان و او خوشبخت و سعادتمند بود.

خنده‌های دیوانه‌وار تماشاچیان از دیدن رخسار دگرگون جوئین پلین برای اورسوس خوشایند نبود زیرا او لبخند را بر خنده دیوانه‌وار ترجیح می‌داد. او می‌خواست که مردم با نظر تحسین شاعرانه‌ای بر جوئین پلین بنگرند. ولی پیروزی مایه تسلی خاطر است.

هر شب موفقیت‌های عظیم خود را در نظر می‌گرفت و حساب می‌کرد پشیزهایی که روی هم جمع می‌شد، شلینگ‌ها پوندها را می‌شمرد به علاوه در نظر می‌گرفت که پس از پایان نمایش «شکست ظلمت» بالاخره اثری از آن در ذهن تماشاچیان باقی خواهد ماند. شاید زیاد دچار اشتباه نبود حقیقت آن است که مردم با دقت نظر به این گرگ و خرس و انسان و سپس موسیقی و آهنگ آن، هم‌چنین به تاریکی شب که در اثر طلوع فجر در هم می‌ریخت، به آوازی که از روشنایی بر می‌خاست نگریسته و روی هم رفته با احترام و ارزش شایسته‌ای از تماشای «شکست ظلمت» باز می‌گشتند.

شادی‌های خشونت‌بار توده مردم بدین سان است.

قطعات نمایش مزبور کاملاً برای ارضاء خاطر مردم کافی بود، زیرا توده مردم هرگز امکان شرکت در نمایش‌های عالی و با شکوه درباری و اعیان واشراف را ندارند.

X
نظری از خارج به پدیده‌ها

فکری هماره در مغز انسان دور می‌زند. باید از شادی‌ها انتقام کشید از این رو هنرمند کمدی را به باد مسخره می‌گیرند.

به شخصی که مرا هاج و واج و دچار بهت و حیرت می‌سازد، بر شادیم افزوده و خاطرم را تسلی می‌بخشد، مرا به سوی ایده‌آل رهبری کرده، برایم مطبوع و مفید است. چه بدی‌می‌توانم کرد؟

تحقیر!

تحقیر، کشیده‌ای است که از دورادور بر صورت حریف نواخته می‌شود. بر او اهانت کنیم.

از او خوشم می‌آید، پس زشت است. به من خدمت می‌کند پس از وی متنفرم. سنگی به من بدهید تا بر فرق سرش بکوبم. راهب، فیلسوف بوسوئه و روسو دست به دست هم داده و او را فحش باران کنید. خطیب با سنگی که بر دهان داری او را سنگسار کن!

خرس سنگپاره را به سویش پرتاب کن. درخت را سنگسار کنیم، میوه‌اش را به پایین ریخته و بخوریم آفرین! مرده‌باد! خواندن اشعار دلیل طاعون‌زدگی است.

راه موفقیت را بر او ببندیم. با جنجال پیروزی او را بی‌ثمر سازیم مردم را به دوراو جمع ولی او را به تنهایی محکوم نمائیم. طبقات ثروتمند طبقات عالی اجتماع، برای هنرمندان کمدی چنین انزوائی را فراهم می‌سازند.

درندگی تودهٔ مردم کمتر است. آنها از جوئین پلین نفرت نداشتند او را تحقیر نمی‌کردند. پست‌ترین کارگر بتونه کار که بر روی آخرین کشتی، در عقب‌مانده‌ترین بنادر انگلستان کار می‌کرد خود را بی‌اندازه برتر از این «مسخره» می‌پنداشت و با خود می‌گفت:

ـ فضیلت یک نفر بتونه‌کار نسبت به شعبده‌باز مانند برتری لردها نسبت به کارگران بتونه‌کار است.

جوئین پلین نیز چون هنرمندان کمدی دیگر مورد تمجید قرار گرفته و در عین حال محکوم به انزوا شده بود. از این گذشته موفقیت افرادی از طبقات پست اجتماع جنایت

محسوب شده و کفاره لازم داشت. آری مدال پشت و رو دارد.
مدال جوئین پلین فقط یک رو داشت. به این معنی که موفقیت در هر دو جهت برای او قابل قبول بود. او از تمجید دیگران و از انزوای خود راضی به نظر می‌رسید. در اثر تحسین تماشاچیان بر ثروتش می‌افزود تنهایی نیز مایه سعادت او بود.
ثروت در اعماق اجتماع چیزی جز رفع بینوایی نیست. اگر لباس پاره‌پوره‌ای بر تن نباشد، سرما انسان را آزار ندهد، نانی به معده گرسنه برسد، ثروت حاصل است.
در اعماق اجتماع صرف غذا به هنگام گرسنگی و خوردن آب موقع تشنگی مبلغی پول که بتوان حتی پشیزی چند در کف سائل نهاد، ثروت محسوب می‌شود. جوئین پلین دارای چنین ثروتی بود.
غنای روح، در اثر عشق آرزوی دیگری برایش باقی نمی‌گذاشت.
پس آرزوئی بر دل نداشت.
آیا نمی‌خواست که این ماسک وحشتناک از صورتش برداشته شود؟ آیا نمی‌خواست که چهره احتمالاً زیبای سابق خود را به دست آورد؟ البته، نه! زیرا فکر می‌کرد که در آن صورت وسائل اعاشه دئای زیبا را نمی‌تواند فراهم سازد! محبوب نابینای زیبا و فقیرش در آن صورت به چه روزی خواهد افتاد؟ اگر این چهرهٔ استثنایی وحشت‌آور را از دست بدهد، در آن صورت بیش از یک نفر معرکه‌گیر و شعبده‌باز عادی، مثل همه معرکه‌گیران نخواهد بود که شاید با تمام مهارت و تردستی خود قادر به تأمین نان خالی دئای عزیز خود نیز نگردد! جوئین پلین از محبت و حمایت خود نسبت به این علیل ملکوتی، در خود احساس غرور عمیقی می‌کرد. شب، تنهایی، فقر کامل، ناتوانی، جهل، گرسنگی و تشنگی، مثل هفت سر اژدهای داستانی دور دئا حلقه زده، و جوئین پلین، چون ژورژ مقدس، با این اژدهای هفت سر می‌جنگید بر فقر و تیره‌روزی فائق آمده بود. به چه وسیله؟ با صورت دگرگون خود با تغییر شکل صورت خود، مفید، قادر به کمک دیگران، پیروزمند و بزرگ شده بود. کافی بود که رخسار خود را به دیگران نشان دهد تا سیل پول به سویش سرازیر شود. او خدای تماشاچیان بود، احساس می‌کرد که بر دل‌های مردم حکومت می‌کند. همه چیز را به خاطر دئا می‌خواست. ضروریات خود را بر مبنای آرزوها، تمایلات، تخیلات وی در عالم محدود نابینایی تأمین می‌نمود. قبلاً گفتیم که تقدیر جوئین پلین و دئا را برای یکدیگر ایجاد نموده بود. او خود را روی بال‌های جوئین پلین و جوئین پلین خود را در آغوش او می‌پنداشت چیزی لذت‌بخش‌تر از حمایت معشوقه و تأمین حوائج کسی که ستاره راهنمای شماست وجود ندارد. جوئین پلین از چنین موهبتی برخوردار بود و همه نیک‌بختی خویش را مدیون چهره زشت خود

می‌دانست. صورت دگرگونش او را در مقامی برتر از سایرین قرار داده و به این وسیله زندگی وی و دیگران را تأمین می‌نمود. استقلال، آزادی، اشتهار، رضایت‌خاطر و غرور خود را مدیون آن بود. کسی در این پایه با او یارای رقابت نداشت. دیگر ضربات تقدیر پس از شکست در این مرحله بر او کارگر نبود. این کودک تیره‌بخت سرانجام مرد خوشبختی شده بود. جوئین پلین در میان چهره دگرگون خود زندانی شده بود، ولی تنها نبود. دئا را نیز به همراه داشت، گوئی در بهشت برین زندانی شده است. بین آن‌ها و دنیای زندگان دیواری قرار داشت. چه بهتر، این دیوار وسیله دفاع آن‌ها بود.

با این سد محکمی که بین آنها و دیگران قرار داشت دیگر کسی نمی‌توانست به دئا یا جوئین پلین آسیبی برساند. آیا می‌توانستند موفقیت‌های او را از وی بازگیرند؟ البته نه! زیرا برای این کار لازم بود چهره بی‌ریخت او را عوض کنند. و این امر غیرممکن بود. آیا می‌توانستند عشق او را بربایند؟ نه. دئا نابینا و نابینایی او درمان‌ناپذیر بود. زشت‌روئی جوئین پلین چه بدی داشت؟ هیچ. چه مزایایی داشت؟ هر چه بخواهید! با وجود چهره وحشت‌بار کسی به او مهر می‌ورزید. نابینایی و دگرگونی صورت، به نیروی غریزه به هم نزدیک و جفت شده بود. جوئین پلین فقط با حق‌شناسی درباره تغییر چهرهٔ خود می‌اندیشید.

درون این غلاف تقدیس شده بود. آن را با شادی پایان‌ناپذیر می‌پذیرفت. چه سعادتی، که این احسان غیرقابل جبران بود! تا دنیا دنیاست، تا چهارراه‌ها، بازارمکاره‌ها، راه‌ها مردم در پایین و آسمان در بالا وجود دارند، نان وی تو روغن است. دئا، دئای محبوب از چیزی در مضیقه نخواهد بود!

جوئین پلین حاضر نبود حتی صورت خود را با آپولن[1] نیز عوض کند. زشت‌روئی برای او مایه سعادت بود.

به قدری خوشبخت بود که دلش به حال اطرافیان می‌سوخت. به حکم غریزه به بیرون از محیط زندگی شخصی خویش می‌نگریست، از بالای دیواری که دور او قرار گرفته بود هر چند یک بار به بیرون سر می‌کشید ولی هر بار پس از مقایسه حال خود با دیگران با شادی بی‌پایان به کنج انزوا به سوی دئای خود باز می‌گشت.

در اطراف خود چه می‌دید؟ ضمن زندگی کوچ‌نشین خود، نمونه‌های مختلف مردم را که هر روز دسته‌ای از آن‌ها جای دسته قبلی را می‌گرفتند تماشا می‌کرد. هر روز چشمش به قیافه‌های جدیدی می‌افتاد، هر روز بر خیل تیره‌بختان دیگری نظر می‌کرد.

---

۱. آپولن بلودر، مجسمه معروف باستانی (واتیکان) نمونه کامل زیبایی اندام.

هر شب، ثمرات بوالهوسی‌های تقدیر دور او حلقه می‌زدند.

اطاق سبز به مردم تعلق داشت.

قیمت ارزان، طبقه پایین اجتماع را به سوی خود می‌خواند. ضعفا، فقرا، مردمان پست دور اطاق سبز جمع می‌شدند. به تماشای جوئین پلین همان گونه که به دنبال می‌خوارگی می‌روند می‌شتافتند. با پرداخت چند شاهی لحظه‌ای خود را از هم و غم زندگی فارغ می‌ساختند. جوئین پلین از بالای پیشخوان به مرد تیره‌روز می‌نگریست. روح او از دیدار تظاهرات گوناگون بینوائی مردم آزرده می‌شد. قیافهٔ بشر، ساخته و پرداخته وجدان و زندگی اوست. رنج و خشم و یأس و ننگی نبود که خطوط مخصوص آن‌ها را جوئین پلین بر چهره تماشاچیان تشخیص ندهد. دهان کودکان گرسنه را می‌دید. پدر و مادری را که به دنبال خود نسل گرسنه و در حال اضمحلالی گذاشته بودند از نظر می‌گذرانید. قیافه‌هایی می‌دید که از فرط بینوائی به سر حد ارتکاب جنایت رسیده‌اند. دلیل امر روشن و چیزی جز فقر و جهل نبود.

قیافه‌های دیگری بود که آثار نیک‌مردی و نفرت از اجتماع کثیف در آن‌ها خوانده می‌شد. بر پریشانی پیرزنی، چین‌های گرسنگی و بر جبهه دختر جوانی علائم فحشاء نمودار بود. یک عامل واحد دو اثر مختلف از خود بر جای گذاشته بود. در میان انبوه جمعیت بازوان توانایی بود که به دنبال ابزار کار می‌گشت آن‌ها مزد زیاد نمی‌خواستند بلکه کار نبود. گاهی سربازی پهلوی کارگر و معلولی در کنار آن دو می‌نشست. در نظر جوئین پلین منظره جنگ مجسم می‌شد. جوئین پلین آثار بیکاری، انفجار و بردگی را عیان می‌دید.

در پیشانی عده‌ای از تماشاچیان، حس حیوانی عجیبی دیده می‌شد. این چنین رجعت تدریجی انسان به سوی بربریت و حیوانی، در اثر سنگینی موحش خوشبختی بالانشینان بر دوش طبقات پایین اجتماع پدیدار می‌شود. در میان همهٔ این تاریکی‌ها، جوئین پلین روزنه‌ای مشاهده می‌کرد. فقط او و دئا در آغوش خوشبختی به سر می‌بردند. دیگران ملعون و مطرود بودند. جوئین پلین در بالا دست صدای چکمهٔ صاحبان قدرت و اشراف و بزرگان و برگزیدگان تصادف را احساس می‌نمود. در زیر دست خویش چهره‌های رنگ‌پریده و دیدگان بی‌فروغ تیره‌بختان را نظاره می‌کرد در آن میان دو دنیای مزبور، خود و دئا را با خوشبختی ناچیزشان در عالمی زیبا قرین سعادت و شادمانی می‌دید. در عالم بالا، برو بیا، آزادی، جشن و سرور رقص و آواز و لگدمالی زیردستان و در عالم پائین بردگی و تیره‌روزی حکومت می‌کرد. خواست تقدیر است که روشنایی بر تاریکی شکست آورد. جوئین پلین بر این ماتم اشک می‌ریخت. چه

سرنوشت اندوه باری انسان چون خزنده‌ای در میان خاک و گل با منظره زننده و کثیف خود می‌لولد، آیا از این کرم چه پروانه‌ای باید سر در آورد؟

چه اجتماع آلوده‌ای! در بین این مردم گرسنه و نادان که در برابر هر یک از آن‌ها علامت سؤالی از جنایت قرار گرفته است، کودکی رشد نمی‌کند مگر آن که در عنفوان جوانی پژمرده شود، دوشیزه‌ای به حد بلوغ نمی‌رسد مگر آن که به دامن فحشاء و ننگ کشیده شود، گلی شکفته نمی‌شود مگر آن که بر آتش افکنده شود!

گاهی چشمان کنجکاو جوئین پلین به اعماق این تاریکی دوخته می‌شد و در آن نیروهای تلف شده مبارزات خسته‌کننده، خانم‌های بر باد رفته، فضائل لگدمال شده، جای زخم شکنجه‌ها، فقر کشنده، جور و بیداد، غرق ذکاوت و نبوغ در منجلاب نادانی، طراده‌های پر از گرسنگان جنگ‌ها، قحطی‌ها و سرگشتگی‌ها، ناله‌ها، فریادها را عیان دیده و تحت فشار خردکنندهٔ اضطراب عمومی قرار می‌گرفت و او بر موج کف‌آلود تیره‌بختی که بشریت را در آغوش گرفته بود نظاره می‌کرد. او از ساحل، از نقطه ایمنی، بر این طوفان عجیب نظر دوخته و گاهی صورت دگرگون خود را میان دست‌ها گرفته و به فکر فرو می‌رفت.

خوشبختی چه جنون عجیبی است! چه خیال‌ها که بر سر انسان می‌آورد! افکار پوچی بر مغزش راه می‌یافت. تنها به دلیل آن که روزی به یاری کودکی شتافته است. اینک می‌خواست به کمک دیگران برخیزد. پرده‌های پندار گاهی بین او و واقعیت حایل می‌شد. تناسب نیروها را فراموش کرده و می‌گفت:

«بر این مردم تیره‌روز چه کمکی می‌توان کرد؟»

گاهی چنان در ژرفای اندیشه خود فرو می‌رفت که این کلمات را به صدای بلند بر زبان می‌راند.

در این هنگام اورسوس شانه‌ها را بالا انداخته و به صورت او خیره می‌شد. ولی جوئین پلین با افکار و خیالات خود سرگرم بود:

«آه اگر قدرت داشتم به یاری تیره‌بختان می‌شتافتم! ولی من کیستم؟ یک ذرهٔ ناچیز! چه کاری از من ساخته است؟ هیچ.»

او در اشتباه بود. زیرا به درد دردمندان می‌رسید. آن‌ها را به خنده می‌انداخت. آن‌ها با خنده خود درد و رنج را فراموش می‌کردند.

آیا بر زمین احسانی بالاتر از ایجاد فراموشی در تیره‌بختان سراغ دارید؟

XI
جوئین پلین عادل و اورسوس واقع‌بین است

فیلسوف جاسوسی بیش نیست. اورسوس در کمین رؤیاها و مشغول مطالعه افکار شاگرد خود بود. آنچه با خود حرف می‌زنیم بر چهرهٔ ما اثری باقی می‌گذارد و هر قیافه شناس ماهری می‌تواند این آثار را بخواند. از این رو افکار درونی جوئین پلین هرگز از نظر اورسوس پوشیده نمی‌ماند. روزی هنگامی که جوئین پلین غرق افکار خود بود اورسوس آستین او را گرفته و فریاد زد:

ـ اوهوی حیوان! چون ناظری مواظب حال من هستی؟ مواظب باش.

این کارها به تو نیامده است. تنها وظیفه تو دوست داشتن دئا است دو خوشبختی با هم به تو روی آورده است: اولاً مردم پوزه‌ات را می‌بینند. ثانیا دئا از دیدار چهره‌ات محروم است. تو شایستهٔ سعادتی به این بزرگی نیستی. زنی که این دهن را ببیند هرگز بوسه‌ات را نخواهد پذیرفت. این دهان و چهره‌ای که مایه ثروت توست به تو تعلق ندارد. تو با چنین چهره‌ای متولد نشده‌ای. این قیافه درهم را از اخم اعمال لایتناهی کسب کرده و ماسک از چهره شیطان ربوده‌ای. تو بسیار زشت و بدترکیبی. در این دنیا که بسیار زیبا ساخته شده است. نیک‌بختانی سزاوار و خوشبختانی بدون استحقاق‌اند. تو بیغوله‌ای هستی که ستاره‌ای درون آن می‌درخشد. ستاره تیره‌روز از آن توست. ای عنکبوت از بیغوله بیرون نیا، و ستاره خود را نگهدارا! تو از قماش ونوس زیبایی با تسلیم و رضا وسیلهٔ شادی مرا فراهم کن. تو را غرق افکار می‌بینم. این عملی احمقانه است. گوش بده تا با تو به زبان واقعی شعر صحبت کنم:

اگر دئا مرتباً کباب گاو و کتلت گوسفند بخورد، در عرض شش ماه مثل ترک‌ها قوی پنجه خواهد شد. صاف و ساده با او ازدواج کن تا از وی صاحب یک، دو سه کودک شوی! گله‌ای از کودکان راه بینداز. این است آنچه من فلسفه می‌نامم. خوشبختی در حماقت نیست. وقتی صاحب فرزند شدی دریچه‌های آسمان لاجوردی به روی تو باز می‌شود. چون پدر شدی بچه‌ها را تر و خشک کن، بخواباان، قنداق کن، لباس بپوشان، بگذار در اطراف تو وول بزنند. خنده‌شان زیباست، صحبت‌شان زیباتر، فریادشان نشانه زندگی است. آنها را در شش ماهگی وقتی که مک بر پستان می‌زنند، در یک سالگی

وقتی که چهار دست و پا راه می‌روند، در دو سالگی وقتی که راه می‌افتند، در پانزده سالگی وقتی که بزرگ می‌شوند، و در بیست سالگی وقتی که عشق می‌ورزند نظاره کن. هر که این همه شادی دارد صاحب همه چیز است. من کودک ندارم و به همین دلیل خشم خدای مهربان، این سراینده اشعار زیبا و سرسلسلهٔ نویسندگان بزرگ، به همکار خود موسی فرمان داده است: تولید مثل کنید! این است نص صریح. حیوان! تولید مثل کن! اما دنیا همین است که هست، به غم و اندوه تو احتیاجی ندارد. غم بر دل راه مده، امور خارجی را به خارجیان واگذار. بگذار افق آرام بماند. هنرپیشه کمدی فقط باید نمایش دهد، حق نظاره ندارد. می‌دانی که در خارج از وجود تو چه خبر است؟

خوشبختانی که حق خوشبختی دارند. باز تکرار می‌کنم، خوشبختی تو تصادفی است. تو غاصب سعادت و آن‌ها مالک خوشبختی‌اند. آن‌ها مشروع و تو غیرقانونی هستی. تو با اقبال روابط نامشروع داری بیش از این چه می‌خواهی؟ با شیطان محشور شوم که تو تا چه حد دغلبازی! می‌دانی تولید مثل آن هم با دئا چه لذت‌بخش است؟ خوشبختانی که در بالاها، صاحب امتیازند هرگز اجازه نمی‌دهند که کسی در این پائین‌ها شاد و خندان باشد، اگر از تو بپرسند به چه حقی خوشبختی؟ چه جواب خواهی داد. آن‌ها مجاز و تو فاقد اجازه نامه هستی. ژوپیتر، الله، ویشنو، سابائوث، یا هر اسم روی آن می‌گذاری سعادت آن‌ها را ویزا کرده است. از آنان بترس، پا توی کفش آن‌ها نکن. بینوا می‌دانی خوشبخت سزاوار کیست؟ موجود مهیبی است. لرد نام دارد. آه! لرد کسی که در خفا، قبل از تولد خود با شیطان قول و قرار گذاشته است که از این در وارد صحنهٔ حیات شود!

لرد به محض تولد، حتی در گهواره خود خداوند مردان عادی است! بردار کتابی را که در آلونک گذاشته‌ام بخوان، تا بدانی که لرد چیست. لرد مالک همه چیز و خود همه چیز است. لرد مافوق طبیعت خویش است. لرد کسی است که به هنگام جوانی، حقوق پیرمردان و زمان پیری، سعادت جوانان را دارد. با هزاران عیب مردان بزرگ به وی احترام می‌گذارند. و با بزدلی بر افواج دلیران فرماندهی می‌کند. در عین تن‌پروری ثمرهٔ زحمت دیگران متعلق به اوست. در عین نادانی، صاحب دیپلم‌های آکسفورد و کمبریج است. حیوانی است که مورد تحسین شاعران قرار می‌گیرد. زشت‌روئی است که زنان زیبا بر او لبخند می‌زنند. خرگوشی است که پوستین شیر بر تن کرده و ترسیتی است که کلاه خود آشیل بر سر نهاده است در گفته‌ها من مبالغه مکن، منظورم این نیست که هر لردی نادان، جبون، زشت‌رو، حیوان و سالخورده است. نه فقط بدان که همه عیب‌ها در وی هنر تلقی می‌شود. بر عکس لرد غالباً از شاهزادگانند. پادشاه انگلستان خود یکی از لردهاست.

ارباب اربابان است والسلام. سابقاً سلاطین به نام لرد معروف بودند. لرد نوروژ پس از سیصد سال به نام پادشاه نامیده شد. لردها (پر) نامیده می‌شوند (پر) به معنای هم طراز است. همطراز کی؟ همطراز پادشاه. هرگز مجلس لردها را با پارلمان نباید اشتباه کرد. زیرا به مجلس اعیان، مردم عادی را راه نمی‌دهند. مجلس عوام فقط رأی مشورتی می‌دهد. حق دارد بگوید آری. ولی مجلس اعیان حتی می‌تواند بگوید نه! و چندین بار «نه!» گفته است.

(پر)ها حق دارند سر از تن پادشاه جدا کنند، ولی مردم عادی هرگز از چنین حقی برخوردار نیستند. ضربهٔ تبری که بر سر چارلز اول فرود آمد در حقیقت نه تنها به پادشاه انگلستان بلکه متوجه همه اعیان آن مملکت بود و از این روی کرمول را مجازات کردند. قدرت دست لردهاست. چرا؟ زیرا ثروت دست آنهاست. هر کس (دومسدی ـ بوک) را ورق زده باشد می‌داند که انگلستان مال لردهاست.

این کتاب بسیار گرانبهاست. و برای نسخه‌برداری از آن باید سطری چهارشاهی پول پرداخت.

آیا می‌دانی که من وقتی پیشخدمت منزل لرد مارمادوک بودم؟ می‌دانی که این لرد نهصد هزار فرانک فرانسه در آمد سالیانه داشت؟ خود را از این گرداب خطرناک کنار بکش. آیا می‌دانی که بیشهٔ خرگوش‌های کنت لیندسی به تنهایی برای تغذیه (گداگشنه)های پنج بندر انگلستان کافی است!

حالا هی با آن‌ها ور برو! آن‌ها می‌دانند که چگونه نظم برقرار کنند. سزای متجاسرین چوبه دار است. من به چشم خود دیدم که برای خاطر دو خرگوش مردنی پدر شش طفل را به دار آویختند. ارباب به چنین کسانی می‌گویند! ارزش خرگوش یک لرد بیش از بندهٔ خداوند متعال است. درست می‌فهمی؟ ارباب‌ها رذل‌اند. وظیفه ما است که آن‌ها را نیکو بدانیم. به فرض که از آن‌ها بدمان بیاید چه تأثیری دارد؟ مضحک است حتی اگر فیلسوفی بخواهد عظمت لردها را بیان کند. این عمل بدان می‌ماند که کرم ابریشمی دربارهٔ پیلان مست صحبت کند.

روزی اسب آبی عظیم‌الجثه‌ای را دیدم که پا بر روی تنهٔ موش کور نهاد، بیچاره معصوم هر آنچه سر راهش بود و زیر پایش می‌ماند خرد می‌کرد. حتی به این موضوع توجهی نداشت که موش کوری وجود دارد و در زیر پایش له می‌شود. عزیزم موش‌هایی که زیر دست و پا می‌روند «مردم» نام دارند. خرد شدن قانون کلی است. فکر می‌کنی که موش کور چیزی زیر پای خود له نمی‌کند؟ او غول سوسک و سوسک غول پشه خاکی است، استدلال را کنار بگذاریم. پسر عزیزم کالسکه‌هایی وجود دارد که لردها در میان آن

لمیده‌اند و مردم زیر چرخ له می‌شوند. مرد عاقبت باید حساب کار خود بکند، تو خود را از جلو راه آن‌ها کنار بکش. بگذار رد شوند. اما من شخصاً لردها را دوست دارم و از آن‌ها احتراز می‌کنم. با یکی از آنها محشور بودم. و همین یکی برای تزئین خاطراتم کافی است. کاخ او را به خاطر می‌آورم چون افتخاری است که برابرها منزل دارد. چیزی تحسین‌آمیزتر از مارمادوک لوج ملک ارباب سابقم نیست. چیزی در زیبایی، بزرگی تقارن، درآمدهای هنگفت تزئینات جالب و عمارات رفیع به پایهٔ املاک وی نمی‌رسد. منازل، مهمانخانه‌ها و کاخ‌های لرزان پذیرایی شایسته‌ای از واردین به عمل آورده و زیبائی‌های امپراطوری را بر آنان عرضه می‌دارند. عالی است من ارباب‌ها را دوست دارم، توانگری، قدرت و ترقی آنان را می‌ستایم. من که محکوم به زندگی در ظلمت هستم، با توجه و شادی زیاد به لردها، این نمونه‌های زرین آسمانی می‌نگرم. برای رسیدن به مارمادوک لوج می‌بایست از محوطه وسیعی که به شکل مربع مستطیل و به هشت باغچه بزرگ تقسیم می‌شد بگذرند در این محوطه چشمه زیبایی به شکل شش ضلعی منتظم با حوضچه‌هائی در طرفین آن و سایه‌بانی که بر روی شش ستون زیبا بنا شده بود دیده می‌شد. در آنجا با یک مرد دانشمند فرانسوی از ژاکوبن‌ها آشنا شدم. نیمی از این کتاب‌ها در اختیار بنگاه الهیات کمبریج است. آنجا در زیر طاق مزینی به مطالعه کتاب‌ها می‌پرداختم. تنها مسافرین کنجکاو معدودی‌می‌توانند با این وسائل آشنا شوند.

ای بچه مضحک آیا می‌دانی که تعداد درختان سر به فلک کشیده لردگری در لستون درکوهستان بیش از تعداد موهای پریشان کلهٔ تو است؟ آیا می‌دانی که ارتفاع برج دروازهٔ قصر لرد نوریس ریکوت متجاوز از صد پا بوده و در بالای آن این اشعار نوشته شده است:

«Virtus arite fortior»

یعنی: شجاعت از ارابه قلعه‌شکن قوی‌تر است؟

آری. من با کمال افتخار بزرگواری اربابان را می‌پذیرم و به آن‌ها احترام می‌گذارم.

لردها به همراه اعلی‌حضرت می‌کوشند تا سعادت ملت را تأمین و حفظ نمایند. البته بسیار مایل بودم که آن‌ها بر دیگران ترجیح نداشته باشند. ولی دارند. آنچه در آلمان به نام «شاهزاده‌نشین» و در اسپانیان به نام «املاک بزرگان» معروف است در انگلستان و فرانسه «پری» نامیده می‌شود. خدای مهربان برای دلجوئی از فیلسوفان که به دنبال مردان خوشبخت می‌گردند، لردها را به عنوان نمونه‌های خوشبختی آفریده است. این آفرینش اثر سوء وجود تیره‌بختان را برطرف می‌سازد و خدای مهربان بدین وسیله خود را از

وضع بن‌بستی‌ها رها می‌سازد. بزرگان بزرگ‌اند. یک لرد وقتی درباره خود صحبت می‌کند می‌گوید «ما» لرد، اسم جمع است. پادشاه انگلستان آن‌ها را به نام **consanguinei nostri** یعنی (هم‌خون‌های ما) می‌خواند. لردها قوانین عاقلانه‌ای وضع کرده‌اند. از آن جمله است قانون مجازات اعدام برای کسی که درخت تبریزی سه ساله‌ای را قطع کند. سیادت آن‌ها از آن جا نمایان است که برای خود زبان مخصوصی دارند. در علم انساب اصطلاح سیاهی برای زمره نجبا به لغت شن و برای پرنس‌ها با کلمه ساتورن و برای لردها به لفظ الماس بیان می‌شود. گرد الماسی که چون شب‌های پر ستارهٔ دلفروز است، ظلمت نیک‌بختان شمرده می‌شود. ارباب‌ها بین خود نیز عالی و دانی دارند. ویکنت از بارون بالاتر است. این‌ها مسائل شیرینی است که ملت‌ها در حفظ آن می‌کوشند. چه خوشبخت است ملتی که دارای بیست و پنج دوک، پنج مارکی، هفتاد و سه کنت، نه ویکنت و شصت و یک بارون باشد.

همه این‌ها روی هم رفته یکصد و شصت و سه «همطراز» را تشکیل می‌دهند! دور از جان لردها، چه اشکای دارد اگر اینجا و آنجا ژنده‌پوشی از گرسنگی جان دهد. همه را که نمی‌توان زراندود کرد. مردم ژنده‌پوش‌اند؟ باشد مگر آن بالا لباس ارغوانی بر تن نمی‌کنند؟ می‌گوئی فقط و بدبختی دامنگیر مردم است. چه بهتر! آن‌ها سعادت توانگران را تأمین می‌کنند. بدبخت! لردها مایه افتخارند. سگ‌های شکاری چارلز موهون به تنهایی بیش از آسایشگاه مجذوبین مور گیت و «بیمارستان کودکان مسیح» که در ۱۵۵۳ از طرف ادوارد ششم تأسیس گردید ارزش دارد. تماس اسبورن دوک لیدز، سالیانه بیش از پنج‌هزار سکه طلا خرج سر طویلهٔ خود می‌کند. بزرگان اسپانیا مأموری دارند که پادشاه برای جلوگیری از ولخرجی آنان معین نموده است. این عمل اهانت‌آمیز است لردهای ما بزرگ و عالیقدرترند. مثل حسودان، کینه‌توز نباشیم من طرفدار خوشبینی هستم. من از خود روشنایی ندارم ولی منعکس‌کنندهٔ نورم. می‌گوئی که با قلب پریشان خود روشنایی را منعکس می‌سازم؟ برو گمشو. من ستارهٔ زیبایی را که در اعماق آسمان می‌درخشید می‌پرستم! حذف طبقهٔ لردها، عقیده‌ای است که حتی اورست با تمام خیال‌پردازی خود جرأت طرفداری از آن را ندارد. کسانی که می‌گویند وجود لردها مضر یا بی‌فایده است می‌خواهند اوضاع دنیا را دگرگون کنند. آن‌ها نمی‌فهمند که انسان نیز چون گله‌ای است که باید علف چریده و از طرف سگان گزیده شود. گوسفند پشم مرتع را می‌چیند چوپان نیز پشم گوسفند را قیچی می‌کند. آیا قانونی عادلانه‌تر از این سراغ دارید؟ هر که پشم چید پشمش قیچی می‌شود. اما من بی‌طرفم من فیلسوفی بیش نیستم. زندگی گذران است. وقتی فکر می‌کنم که کنت برکشایر، در سر طویلهٔ خود بیست و چهار

کالسکه و دو کالسکهٔ زرین و سیمین دارد. خدایا مگر از این موضوع، بی‌خبرم که عده زیادی از مردم صاحب کالسکه نیستند. البته که می‌دانم ولی نباید در این باره چیزی گفت. مگر تو یک شب نزدیک نبود از سرما بمیری؟ خیال می‌کنی در آن شب فقط تو اسیر دست سرما بودی؟ دیگران نیز از سرما و گرسنگی زجر می‌کشند. ولی آیا می‌دانی که اگر سرمای آن شب نبود چشمان دئا نابینا نمی‌شد؟ نمی‌دانی که در این صورت دئا تو را دوست نداشت؟ احمق! حالا هی استدلال کن! از این گذشته اگر همه ناراضی‌ها لب به شکایت می‌گشودند می‌دانی چه غلغله‌ای برپا می‌شد؟ به حکم قانون باید خاموش بود! برای من مسلم است که به حکم خدای مهربان دوزخیان باید ساکت باشند. در غیر این صورت خداوند از شنیدن فریاد بی‌پایان آن‌ها خود عاصی می‌شود، سعادت المپ به قیمت سکوت کوسوت تمام شده است. ای مردم! به این دلیل ساکت شوید و مرا سرمشق خود قرار دهید! من وضع موجود را تأیید و تحسین می‌کنم. هم الان لردها را می‌شمردم. ولی باید به تعداد آن‌ها دو اسقف و بیست و چهار کشیش نیز اضافه کنید! حقیقت را بخواهید از اندیشه درباره آن‌ها خوشوقت می‌شوم. هنوز یکی از شیوخ عالیقدر کلیسا را به خاطر دارم که خود جزو دستگاه اربابان بود و کیسه‌های گندم دهقانان را به یغما می‌برد. او هرگز زحمت کشت و زرع را به خود هموار نمی‌کرد و از این رو بهتر می‌توانست در پیشگاه خداوند متعال به نماز و دعا پردازد. آیا می‌دانی که مقام (لرد اطاقدار سلطنتی) در خانواده الکاستر ارثی است؟ می‌دانی که این لرد در روزهای تاجگذاری لباس بر تن پادشاه انگلستان می‌کند و در ازاء این زحمت طاقت‌فرسا چهل طاقه حریر اعلا با تختخوابی که پادشاه به روی آن خوابیده است دریافت می‌دارد؟ می‌خواستم بدانی که عنوان هر یک از نجیب‌زادگان علامت فرمانروائی آن‌ها بر قطعه‌ای از زمین است. چقدر قابل تحسین است که انسان می‌بیند عده‌ای می‌توانند بر دیگران مالیات بسته و میزان آن را به دلخواه خود افزایش دهند. همین امسال مالیات هر لیره درآمد را چهار شلینگ بالا برده‌اند.

این مالیات‌های خوشگل به عرق، شراب، آبجو، شراب سیب، عسل موم، ماست، زغال‌سنگ و صدها جنس دیگر تعلق می‌گیرد! در برابر بزرگواری آن‌ها سپاسگزار باشیم. روحانیون بزرگ را نیز لردها انتخاب می‌کنند اسقف‌مان از رعایای کنت دربی است. لردها جانوران درنده‌ای در قفسه‌ها نگهداری می‌کنند، چون تعداد درندگانی که خدا آفریده بسیار محدود و کم است. آن‌ها خود و حوش خاصی اختراع نموده‌اند. گراز شجرةالنسب آن‌ها به اندازه برتری گراز معمولی نسبت به خوک و فضیلت سنیور به اسقف برتری دارد.

آن‌ها اژدها، عقاب، شیر، شیر عقابدار که ترکیبی از شیر بالدار و عقاب بالدار است اختراع کرده‌اند. همه این جانوران که برای ماها وحشت‌آور است وسیله تزئینات آن‌ها به شمار می‌رود.

در باغ‌وحش آن‌ها، انواع وحوش نگهداری می‌شود. جنگل معمولی نمی‌تواند غرور آن‌ها را ارضاء کند نخوت آنها از اشباح هراس‌انگیزی که همگی زره و کلاه‌خود و زانوبند زده و عصای امپراطوری را در دست گرفته‌اند مملو است.

این اشباح در شبان تیره و تار به صدای مهیبی فریاد می‌زنند: «ما نیاکان بزرگوار شما هستیم!» آبدزدک ریشه درختان را می‌زند و آرم خانوادگی توده ملت را می‌خورد. چرا چنین نباشد؟ می‌خواهی سنن دیرینه را درهم بریزی؟ فرمان سنیورها مطاع است. می‌دانی که دوک اسکاتلند بدون آن که از منزل خارج شود سی فرسخ اسب می‌تازد؟ می‌دانی که اسقف کنتربوری یک میلیون درآمد دارد؟ می‌دانی که اعلیحضرت پادشاه انگلستان سالیانه هفتصدهزار لیره استرلینگ درآمد دارد؟ می‌دانی که عوائد کاخ‌ها، جنگل‌ها، مراتع، مزارع، اموال ضبط شده که خود سر به میلیون‌ها می‌زند جزء درآمد مزبور به حساب نیامده است؟ مردمان ناراضی چه توقعاتی دارند.

جوئین پلین فکورانه زیر لب گفت:

ـ آری، بهشت ثروتمندان بر روی جهنم فقرا بنا شده است.

XII
از فلسفه به شعر

در این موقع دئا وارد شد. جوئین پلین نگاه کرد و کسی جز او ندید. معجزهٔ عشق چنین است. لحظه‌ای غرق افکار گوناگون می‌شوید، زنی که محبوبه شماست از در وارد می‌شود و به یک بار تمام خیالاتی که بر سر داشتید زائل می‌شود. جز او چیزی باقی نمی‌ماند.

اینجا به نکته‌ای اشاره کنیم. ضمن نمایش «شکست ظلمت» دئا از این که جوئین پلین را به نام «جانور» خطاب می‌نمود ناراحت بود. گاهی با این که مردم در آن زمان کم و بیش با زبان اسپانیائی آشنا بودند او را (Quiero) یعنی «من او را می‌خواهم» خطاب می‌کرد. اورسوس با کمی ناراحتی این تخلف از متن را تحمل می‌کرد. ولی البته مایل بود به دئا بگوید که: «احترام صحنهٔ تئاتر را در نظر بگیر!»

جوئین پلین به نام «مردی که می‌خندد» مشهور شده بود. کم‌کم نام جوئین پلین نیز چون چهره حقیقی وی فراموش می‌شد. شهرت فوق‌العاده وی شبیه چهره دگرگونش بود.

با این حال نام او بر تابلو بزرگی که بر بالای اطاق سبز نصب شده بود خوانده می‌شد. بر این تابلو اورسوس چنین نوشته بود:

«در این نمایش جوئین پلین که در سن ده سالگی و در شب ۲۹ ژانویه ۱۶۹۰ به وسیله اشرار کمپراشیکو در ساحل پرتلند سر راه گذاشته شده است، شرکت می‌کند.

«جوئین پلین اینک بزرگ شده و به نام «مردی که می‌خندد» معروف است.»

وجود این شعبده‌بازان به مانند وجود مجذومین در جذام خانه و به مانند زندگی سعادتمندان در قاره آتلانتید بود. هر روز در شهری به نمایش ادامه می‌دادند. شب‌ها از دنیای‌خود قدم بیرون گذاشته و چون ارواح دوباره به جای خود بر می‌گشتند.

هنرمند کمدی چون چراغ راهنمائی است که دچار کسوف می‌شود گاهی ظاهر و زمانی ناپدید می‌گردد. از نظر مردم چون شبحی است که هر چند یک بار بر آن‌ها روشنایی می‌پاشد.

به محض پایان نمایش چهاردیواری فوراً جای چهارراه را می‌گرفت، هنگامی که هنوز

صدای تحسین و کف زدن تماشاچیان ادامه داشت، قبل از این که اطراف اطاق سبز خلوت شود، چون قلعه مستحکمی پرده‌ها را انداخته و پل معلق را بر می‌داشتند و ارتباط اطاق سبز را با دنیای خارج، با دنیای نوع بشر قطع می‌نمودند. یک طرف دنیا، طرف دیگر این کلبه محقر قرار داشت. درون کلبه آزادی، وجدان راحت، جسارت، فداکاری، عصمت، خوشبختی، عشق و ستاره‌های درخشان دیگر نورافشانی می‌کرد.

نابینای بینا و بدشکل محبوب، شانه به شانه هم نشسته، دست در دست، پیشانی بر پیشانی و مست مستانه به صحبت می‌پرداختند.

از قسمت وسطی دلیجان دو استفاده می‌شد. آنجا برای تماشاچیان صحنه تئاتر و برای هنرمندان اطاق غذاخوری بود.

اورسوس که دلبستگی زیادی به مقایسه پدیده‌ها داشت، این وضع استثنائی قسمت وسطی اطاق سبز را به کلبه‌های پوشالی حبشیان تشبیه می‌نمود.

اورسوس درآمد روزانه را می‌شمرد. آنگاه به صرف شام می‌پرداختند. عشق همه چیز را مطبوع و زیبا می‌سازد: خوردن و آشامیدن نیز درکنار دلدار لذت غیرقابل وصفی دارد. هر دو دلداده از یک جام شراب می‌نوشند، گوئی از شبنم یک زنبق سر می‌کشند.

لطف صرف غذا بر سر یک میز، چون آشیانه‌ای است که دو پرنده بر آن لانه کنند. جوئین پلین از دئا پذیرایی می‌کرد. قطعات گوشت و نان را می‌برید. برایش شراب می‌ریخت و خود را به او می‌چسباند.

اورسوس می‌گفت:

ـ هوم!

ولی علی‌رغم خود، غرولندش به لبخند مبدل می‌شد....

گرگ در زیر میز شام می‌خورد و توجهی به سایرین نداشت.

ونوس و فوبی با هم غذا خورده ولی مزاحم یکدیگر نبودند. این دو ولگرد نیمه وحشی به زبان کولی‌ها با هم صحبت می‌کردند.

پس از صرف شام دئا به همراه فوبی و ونوس به محل خواب خودشان می‌رفت. اورسوس هومو را در زیر اطاق سبز به زنجیر می‌بست. جوئین پلین به تیمار اسب‌ها می‌پرداخت.

در این حال مقام او از مرتبه عشق به مهتری اسبان تنزل می‌یافت و خاطرهٔ هومر و شارلمانی را تجدید می‌نمود.

نیمه‌شب همه به خواب می‌رفتند. فقط گرگ هر چند یک بار با احساس مسئولیت دیدگان از هم گشود.

صبح زود همه جمع شده و صبحانه را که معمولاً ژامبون و چائی بود دور هم صرف می‌نمودند. سپس دئا به توصیه اورسوس طبق رسوم اسپانیائی‌ها به خواب قیلوله می‌رفت. جوئین پلین و اورسوس به کارهای مختلفی که زندگی کوچ‌نشینی‌شان ایجاب می‌نمود مشغول می‌شدند.

جوئین پلین به ندرت از اطاق سبز خارج می‌شد، گاهی فقط در کوچه‌های خلوت قدم می‌زد. در شهرها شب هنگام با کلاه لبه بلندی از اطاق سبز خارج می‌شد. فقط بر صحنه تئاتر چهره خود را به دیگران نشان می‌داد.

اطاق سبز کمتر به شهرهای بزرگ می‌رفت. جوئین پلین تا سن ۲۴ سالگی غیر از پنج بندر جائی را ندیده بود. با این حال شهرت او روزافزون می‌شد. معروفیت او از میان توده مردم تجاوز کرده و به گوش بالانشینان می‌رسید. علاقمندان نمایش سیار و کنجکاوان عالی‌مقام می‌دانستند که مردی با چهرهٔ آنچنانی در گوشه و کنار دهات انگلستان سرگردان است. درباره او صحبت‌ها کرده و از یکدیگر می‌پرسیدند:

ـ راستی حالا او کجاست؟

روز به روز بر اشتهار «مردی که می‌خندد» می‌افزود. این اشتهار جلوهٔ نمایش (شکست ظلمت) را دو چندان می‌ساخت.

کار به جائی رسید که روزی اورسوس با هیجان خاطر گفت:

ـ باید به لندن برویم.

بخش ششم

آغاز جدایی

۱

کاروانسرای تدکاستر

در آن زمان لندن یک پل بیشتر نداشت و بر فراز آن خانه‌هایی بنا شده بود. این پل شهر لندن به سوث ورک حومه سنگفرش شده آن متصل می‌ساخت. کوچه‌های آن بسیار تنگ و باریک و بسیاری از ابنیه آن از چوب و کلبه‌ها پوشالی بود حریق سال ۱۶۶۶ نشان داد که این شهر استعداد زیادی برای آتش‌سوزی دارد.

سوث‌ورک در آن زمان سوودری و یا اگر به لهجه اهالی لندن بخواهیم تلفظ کنیم سووسوئور نامیده می‌شد. یکی از بهترین راه‌های تلفظ لغات انگلیسی آن است که آن‌ها را نیمه تمام ادا نمائیم. مثلاً به جای سوتاپمتون بگوییم ستپن‌تن. باری اگرچه سوث‌ورک قصبه‌ای بیش نبود، با این حال فعالیت دریانوردی زیادی بر آن بندر حکمروا بود.

بر دیوار کهنه طویلی در کنار رود تایمز حلقه‌هایی تعبیه شده بود که طناب کشتی‌ها را بر آن می‌بستند.این دیوار به نام (افروک استون) معروف بود.

بنا به روایات افسانه‌ای شخصی به نام دوک دفروک در پای این دیوار غرق شده بود.

حقیقتاً هم آب در این محل برای غرق کردن یک نفر دوک به اندازه کافی عمیق بود. در موقع جزر دریا هنوز عمق آب در آن شش زراع بود. گودی آنجا باب میل ناخدایان کشتی‌هایی بود که در آن لنگر می‌انداختند. کشتی هلندی فوگرات مرتباً هفته‌ای یک بار مستقیماً بین لندن و رتردام در رفت و آمد بود. کشتی‌های دیگری نیز دو بار در روز از این اسکله برای گرینویچ و دتفرد و غیره عزیمت می‌کردند. این کشتی‌ها بیست میل مسافت را در مدت ۶ساعت طی می‌کردند.

کشتی ووگرات از آن قبیل ناوها بود که نمونه آنها را امروزه فقط می‌توان در موزه‌ها دید. در آن زمان فرانسه از یونان و کشور هلند از چین تقلید می‌نمود. کشتی مزبور بسیار سنگین و دارای دو دکل بود. در هوای طوفانی در برابر امواج به خوبی مقاومت می‌نمود ولی مسافرین آن به علت سنگینی زیاد دچار عارضه دریاگرفتگی می‌شدند. بارها

مسافرین کشتی مزبور از عرشه به زیر افتاده و جان سپرده بودند.

صخره‌ای نیز به شکل دیواره مسطحی در امتداد افروک استون قرار داشت و برای پهلو گرفتن کشتی‌ها بسیار مناسب می‌نمود. در امتداد دیوار مزبور هر چند یک بار پله‌هایی به رودخانه منتهی می‌شد. خاکریز بالای دیوار مثل نرده‌ای کنار دریاچه به رهگذران اجازه می‌داد که برای تماشای رودخانه آرنج بر آن تکیه دهند.

از بالای این خاکریز منظرهٔ زیبا و با شکوه تایمز دیده می‌شد. آن طرف آب غیر از مزارع بی‌پایان چیزی دیده نمی‌شد.

در ساحل رود تایمز روبه‌روی کاخ سن ـ جمس مجاور گردشگاه موسوم به فوکس‌هال بین کارگاه کوزه‌گری و کارخانه شیشه‌سازی محوطه وسیعی بود که بر آن علف سبز روئیده و بلامصرف افتاده بود. این محوطه چون فرش سبزرنگی مناسب چوگان‌بازی بود.

امروز به جای محوطه‌های مزبور در منازل اعیان میز بزرگی با ماهوت سبزرنگ به نام میز بیلیارد قرار می‌دهند.

محوطهٔ مزبور به نام مزرعهٔ تارینزو معروف بود. زیرا سابقاً به یکی از بارون‌ها معروف به بارون تارینزو تعلق داشت و بعدها لرد تدکاستر آن را غصب نموده و پس از آن مزرعهٔ تارینزو چراگاه بی‌حاصل و بی‌صاحبی گردید.

سپس مزرعه تارینز صورت بازار مکاره دائمی به خود گرفت و همواره از شعبده‌بازان، معرکه‌گیران، حقه‌بازها، موسیقیدانان سیار و جمع انبوهی از تماشاچیان بیکار و بی‌عار پر بود.

کاروانسرائی نیز که مسافرین تازه‌وارد را به بازار مکارهٔ مزبور می‌فرستاد، در یک طرف این مزرعه بنا شده و دارای ساختمان بسیار محقری بود. این کاروانسرا به نام کاروانسرای تدکاستر معروف و به بیغوله‌ها بیش از کاروانسرا شباهت داشت. دروازهٔ بزرگ درشکه‌خانه آن به حیاط وسیعی باز می‌شد.

این در، در رسمی و قانونی کاروانسرا بود و در جنب آن درِ کوچک دیگری قرار داشت که درِ قاچاق کاروانسرا محسوب می‌شد. درِ قاچاق یعنی دری که مزایای زیادی بر آن می‌توان قائل شد. این درِ تنگ تنها دری بود که مسافرین از آن آمد و رفت می‌کردند. این در مستقیماً داخل میخانه باز می‌شد. میخانه اطاق نسبتاً بزرگ دودزده با چند میز و سکو و یک پنجره بود که بر آن تابلو کاروانسرا آویزان شده بود. درِ بزرگ غالباً بسته بود.

راه عبور حیاط کاروانسرا از میان میخانه بود.

نیکلس صاحب کاروانسرا شاگردی داشت به نام گوویکوم. نیکلس مردی خسیس و

مجرد و لرزان و طرفدار آداب و رسوم باستانی بود. دست‌ها و ابروان پرپشمی داشت گوویکوم پسرک چهارده ساله‌ای بود که پیش‌گیره‌ای جلو سینهٔ خود بسته و برای مشتریان شراب می‌ریخت. جوانی شاداب و خوشخو و کلهٔ بزرگش به سبک بزرگان از ته تراشیده شده بود.

گوویکوم شب‌ها در گوشهٔ راهرو، جائی که سابقاً لانه سگ بود می‌خوابید. دریچه‌ای نیز از خوابگاه وی به بازار مکاره باز می‌شد.

II
سخنوری در هوای طوفانی

شبی اواخر زمستان سال ۱۷۰۴ ـ ۱۷۰۵ هوا بسیار سرد بود و باد به شدت می‌وزید. رهگذران می‌کوشیدند هر چه زودتر خود را به پناهگاهی برسانند، در آن شب مردی ناگهان در پشت دیوار کاروانسرای تدکاستر توقف کرد. این مرد که لباس ملوانی بر تن کرده و مردی خوش قیافه و بلند قد بود شباهت زیادی به خدمهٔ دربار داشت. علت توقف او چه بود؟ به دقت به صدایی که از حیاط پشت دیوار شنیده می‌شد گوش می‌داد. در این صدا ارتعاش ناشی از ضعف و پیری محسوس بود. و در عین حال همهمهٔ جمعیتی از اطراف صاحب صدا به گوش می‌رسید. صاحب صدا چنین می‌گفت:

ـ مردان و زنان لندن! من از صمیم قلب از این که انگلیسی هستید به شما تبریک می‌گویم. شما ملت بزرگی هستید. ضرب شست شما از ضربت شمشیرتان زیباتر است. اشتهای غریبی دارند. ملت‌ها را یکی از پس دیگری می‌بلعید. چه عمل درخشانی! از نظر سیاست، فلسفه، ادارهٔ مستعمرات جمعیت صنایع و اداره به اسارت دیگران برای سیادت خود، خصوصیات شگفت‌انگیزی دارید. نزدیک است آن لحظه‌ای فرا رسد که در آن بر روی زمین فقط دو تابلو باقی بماند. برای یکی از این تابلوها خواهند نوشت: طرف انسانیت و بر دیگری، طرف انگلستان. من این موضوع را که مایه مباهات شما است از هم الان پیش‌بینی می‌کنم بدانید که من انگلیسی و انسان نبوده بلکه خرسی بیش نیستم. خرسی که در عین حال دکتر است. آقایان: دو مسئله را به شماها می‌آموزم. آن دو مسئله چیست؟

آن‌هایی که می‌دانم و آن‌هایی که نمی‌دانم داروها و افکار خود را در معرض فروش می‌گذارم. جلوتر بیائید و به دقت گوش کنید. دانش شما را به سوی خود می‌خواند. درست گوش‌ها را باز کنید. اگر گوشتان کوچک باشد حقایق کمتری در آن جایگزین خواهد شد. و اگر بزرگ باشد حماقت بیشتری ذخیره خواهید کرد. پس دقت کنید من شما را به تفکر وا می‌دارم. رفیقم شما را به خنده خواهد انداخت. ما هر دو توی یک صندوق به سر می‌بریم. خنده و دانش آشنای نزدیک هم‌اند، وقتی از ذیموکریت

پرسیدند: چگونه می‌دانی؟ پاسخ داد: من می‌خندم. اگر کسی از من بپرسد: چرا می‌خندی؟ جواب می‌دهم: می‌دانم. به علاوه من نمی‌خندم. من اصلاح‌کنندهٔ اشتباهات عمومی هستم. وظیفهٔ من رفت و روب افکار و اندیشه‌های شماست. چرک و کثافات آن‌ها را ملوث ساخته است. با اجازهٔ خداوند، توده مردم خود و دیگران را فریب می‌دهند. با کمال صراحت اعتراف می‌کنم که حتی با وجود اشتباهاتی که در کارش می‌بینم؛ به خدا معتقدم. هر وقت چشمم به گند و کثافتی افتد آن را جارو می‌کنم. اشتباهات گند و کثافتی بیش نیستند. آنچه راکه می‌دانم که چگونه می‌دانم؟ به من مربوط نیست. هر کس علم را از جائی فرا می‌گیرد. لاکتانس با سر برنزی مجسم ویرژیل صحبت کرده و جواب مشکلات خود را از وی می‌پرسید. پاپ سیلوستر دوم با پرندگان مباحثه می‌کرد. آیا پرندگان صحبت می‌کردند؟ یا پاپ قدقد می‌نمود؟ معلوم نیست کودک مردهٔ رابین الیعاذر با سن اگوستین راز و نیاز می‌کرد. بین خودمان باشد من این روایات را قبول ندارم به جز روایت آخری که آن هم تا آنجا که اطلاع دارم زیر زبان کودک صفحهٔ رملی با صور فلکی از طلا گذاشته بود و به آن نگاه می‌کرد. یعنی آن هم دغلبازی بود. موضوع قابل فهم است.

می‌بینید که من به هیچ وجه افراطی نیستم. راست را از دروغ سوا می‌کنم. توجیه کنید تا شما را اشتباهات دیگری که شما مردم بیچاره نیز به آن دچارید آشنا کنم. امیدوارم از این اشتباهات درآئید. دیسکورید تصور می‌نمود که درون علف سی کران (بنگ) فرشته‌ای قرار دارد. گریسیپ گمان می‌کرد که در (سینوپاست) ملکی نهفته است.

(هومر) و (یوسف) نیز چنین تصوراتی درباره گیاهان دیگری داشتند بدانید که همه آن‌ها در اشتباه بودند. درون علف‌ها نه فرشته بلکه شیاطین مسکن دارند.

من این موضوع را به ثبوت رسانده‌ام کادموس می‌گوید ماری که ننه حوا را فریب داد به صورت بشر بود. این سخن را باور نکنید هورتو و ژان هوگو با اعتقاد به این که می‌توان در نتیجه اره کردن درخت، فیل را به دام انداخت رد می‌کنند. من در برابر عقیده آنان سر تعظیم فرود می‌آورم. مردم! عقاید غلط نتیجه کار و کوشش ابلیس است. در سایه حکومت چنین امیری ظهور ستارگان اشتباه غفلت حتمی است. مردم! کلودیوس پلوشر به علت امتناع مرغان به خروج از مرغدان نمرد، بلکه وقتی ابلیس مشاهده کرد که ساعت مرگ کلودیوس فرا رسیده است از دانه چیدن مرغان جلوگیری نمود. می‌گویند که شیطان با شفا دادن لنگان و کوران «وسپاسن» را مرید خود ساخت. این عمل به‌نفسه خوب، ولی دلیل آن نامعقول است. آقایان از دانشمندان قلابی که با مخلوط کردن عسل و

خون خروس داروی چشم درد می‌سازند برحذر باشید. با روشن‌بینی پی به دروغ و ریای آنان ببرید. اینکه می‌گویند اریون در اثر احتیاج طبیعی ژوپیتر آفریده شد دروغ محض است. حقیقت آن است که این ستاره پرورده دست مرکور است.

حضرت آدم هرگز بند ناف نداشته است. وقتی ژرژ مقدس اژدها را کشت دختر یکی از قدیسین بغل او نبوده است. اگر می‌گویند که ژروم مقدس بر بالای بخاری اطاق خود ساعت شماطه داشت باور نکنید به سه دلیل: اولاً او در غار زندگی می‌کرد، در غار اطاق وجود ندارد. ثانیاً او بخاری نداشت. ثالثاً در آن زمان هنوز ساعت اختراع نشده بود. اشتباهات خود را تصحیح کنیم. تصحیح کنیم. ای فرزانگان که سخن مرا می‌شنوید، اگر به شما گفتند که هر کس سنبل‌الطیب ببوید در مغزش سوسمار پیدا می‌شود. اگر به شما گفتند که مرده سنگین‌تر از زنده است، اگر به شما گفتند که خون قوچ زمرد را آب می‌کند. اگر به شما گفتند که کرم ابریشم و مگس و عنکبوت به یکجا بر روی درخت نشانه قحطی و جنگ و طاعون است، بالاخره اگر گفتند که مرض صرع با کرمی که در کله بز است معالجه می‌شود هرگز باور نکنید، زیرا مسلماً شما را فریب داده‌اند. ولی من آنچه حقیقت دارد به شما می‌گویم: پوست گاو دریایی از برق‌زدگی جلوگیری می‌کند. قورباغه غذای خود را از زمین می‌گیرد. و از این رو غالباً در خشکی سنگ بر سرش می‌خورد. گل سرخ اریحه، در شب عید نوئل گل می‌دهد. بدن فیل مفصل ندارد. از این رو سر پا و در حالی که به درختی تکیه زده است می‌خوابد. از نتیجه جفت‌گیری قورباغه با خروس کژدم به وجود آمده و او به نوبه خود سمندر می‌زاید. اگر کوری دست راست خود را بر مهراب کلیسا و دست چپ بر چشمان نهد بینائی خود باز می‌یابد. دوشیزگی با وضع حمل مانعة‌الجمع نیست. ای مردم جسور، از این حقایق بهره برگیرید. به این ترتیب به دو صورت به خدا ایمان می‌آورید. اینک هنرمندان خود را به شما نشان می‌دهم.

در این موقع باد شدیدی در و پنجره کاروانسرا را به لرزه در آورد. گوئی زمزمهٔ آسمانی به گوش می‌رسد ناطق کمی مکث کرد و سپس گفت:

رشتهٔ سخن قطع شد. باشد. ای تند باد به سخن درآی. آقایان من به هیچ وجه عصبانی نمی‌شوم. باد نیز چون همهٔ گوشه‌نشینان پرچانه است. در آن بالا کسی مصاحب او نیست. از این رو چانه می‌زند. به صحبت خود بر می‌گردم. اینجا اجتماع هنرمندان را خواهید دید. ما چهار نفریم من از دوست خودم گرگ شروع می‌کنم. چهره پنهان نمی‌کند. درست او را ببینید. به خوبی تعلیم و تربیت یافته است. گویا لحظه‌ای این فکر بر ذهن تقدیر خطور کرده است که او را مانند یکی از دکتران دانشگاه تربیت کند. ولی برای

این کار کمی مزیت لازم است. متأسفانه او این فضیلت را ندارد. باید بگویم که اجداد او نامعلوم است. و از این رو به هیچ وجه اثری از اشرافیت در وجود او نمی‌توان یافت. در صورت احتیاج با ماده سگی طرف می‌شود و از این رو حق دارد که پدر گرگ زاده‌هایی به شمار آید. اخلاف عالیقدر او احتمالاً صدایی بین پارس و زوزه پدر و مادر دارند. او زوزه می‌کشد. باید در جوار مردم زوزه کشید. البته پارس هم می‌کند و تا این حد از تمدن برخوردار است. هومو سگ عالیقدری است، سپاسگزار سگ باشیم. سگ چه حیوان عجیبی است! عرقش بر زبان و لبخندش بر دم است و باید بگویم که او گرگ فروتن و بسیار مفیدی است. آرام و مهربان و وظیفه‌شناس است. پنجه دست چپ او را از عمل نیکی که پنجه راست او انجام می‌دهد بی‌خبر است درباره این یکی یعنی دومین دوست خودم کلمه‌ای بیش بر زبان نمی‌آورم. او جانوری است او را تماشا خواهید کرد. او را راهزنان سابقاً در سواحل وحشی اقیانوس تک و تنها گذاشته و رفته‌اند.

این یکی نابیناست. آیا او فرد مستثنی است؟ البته خیر. همهٔ ما نابینائیم. خسیس نابیناست، زیرا طلا را می‌بیند، ولی از دیدن ثروت عاجز است. ولخرج نابیناست، اول کار را می‌بیند ولی از دیدن پایان کار عاجز است. زن عشوه‌گر نابیناست، زیرا زشتی‌های خود را نمی‌بیند. دانشمند نابیناست، زیرا از دیدن جهل خود عاجز است. مرد شرافتمند نابیناست، زیرا کلاه بردار را نمی‌بیند. کلاه‌بردار نابیناست، زیرا خدا را نمی‌بیند. خدا نابیناست، زیرا روزی که جهان را می‌آفرید شیطان را در میان آن ندید. من نابینا هستم، صحبت می‌کنم ولی نمی‌بینم که گوش‌هاش شما کر است.

تصور می‌کنم که او دختر پادشاهی است ولی این موضوع یقین کامل ندارم. هر عاقلی باید از اصرار بر تحقق موضوعات احتمالی خودداری کند. اما من اندرز و دارو می‌دهم. کار من تفکر و پانسمان است. من تب مسمومیت و طاعون را معالجه می‌کنم. امراض و دمل‌های ما چون زخم‌های عمدی است که در صورت مراقبت کامل ما را از دردها و امراض بدتری نجات می‌دهند. با وجود این هرگز توصیه نمی‌کنم که به سینه پهلو دچار شوید. این مرض گندی است. به درد نمی‌خورد. تنها خاصیت آن کشتن مریض است. من آدم بی‌سواد و یا دهاتی نیستم. من در برابر شعر و زیبایی سر تعظیم فرود آورده و با الهه شعر و طرب روابط قلبی معصومانه‌ای دارم.

اینک با آگهی زیر به سخنان خود خاتمه می‌دهم. آقایان، خانم‌ها در وجود خود از هر طرفی که نوری بتابد، ایمانی، فروتنی، درستکای، عدالت و عشق را پرورش دهید. به این وسیله هر یک از شماها می‌توانید ظروف گل سرخی دم پنجرهٔ روان خود بگذارید. آقایان

گرامی سخنان من تمام شد اینک نمایش شروع می‌شود.

مردی که لباس ملوانی بر تن داشت و از پشت دیوار به گفته‌های ناطق گوش می‌داد وارد دالان کاروانسرا شد. از آنجا گذشته، مبلغی بابت ورود پرداخت و به حیاط پرجمعیت داخل شد. در انتهای حیاط کلبه‌ای بر روی چرخ‌ها و بر فراز آن پیرمردی در پوست خرس و جوانی که گوئی ماسک بر صورت نهاده است و دختر نابینا و گرگی مشاهده کرد. از دیدن این منظره حیرت‌انگیز با خود گفت:

ـ خدیا شکر! چه منظرهٔ جالبی!

III
بازگشت رهگذر

اطاق سبز کذائی، وارد لندن شده و در سوث ورک مستقر شده بود. مزرعهٔ‌تارنیزو از اینکه هرگز بازار مکاره آن حتی در زمستان‌ها نیز تعطیل نمی‌شد، توجه اورسوس را به خود جلب کرده بود.

اورسوس از دیدن گنبد سن ـ پل بسیار لذت می‌برد.

روی هم رفته لندن شهر خوبی است. اهداء کلیسایی به سن ـ پل دلیل شهامت لندن است. مقدس کلیسائی واقعی پطرس است. پولوس در معرض اتهام تصورات واهی و شک و تردید قرار دارد. از این رو پولوس (سن ـ پل) فقط با یک درجه ارفاق مقدس شمرده می‌شود. او فقط از دریچهٔ هنرمندان به آسمان راه یافته است.

کلیسای بزرگ خود نشانه‌ایست. پطرس (سن ـ پیر) نمودار رم شهر متعصبین و پولوس (سن ـ پل) نمودار لندن شهر رافضی‌هاست.

اورسوس فیلسوفی بود که فلسفه پردامنه‌اش همه چیز را در بر می‌گرفت. مردی بود که برای تمام این سایه‌روشن‌ها ارزش به‌سزائی قائل می‌گردید. شاید به شهر لندن نیز از نظر ارادتی که به سن ـ پل داشت وارد شده بود.

حیاط وسیع کاروانسرای تدکستر مورد توجه کامل اورسوس قرار گرفته بود. گوئی اطاق سبز را مناسب حال این حیاط و آن را مخصوص تئاتر بنا نهاده‌اند. این حیاط چهارگوش و سه طرف آن ساختمان بود. اطاق سبز به علت بزرگی در درشگه‌خانه به راحتی در آن داخل می‌شد. بر بالای طبقهٔ اول اطاق‌ها، بالکن چوبی که با تیر و تخته ساخته شده بود قرار داشت. از پنجره زیر شیروانی به جای لژ و از سکوی حیاط به جای سالن نمایش و از بالکن به جای بالکن تئاتر استفاده می‌شد.

در برابر اطاق سبز چنین سالن وسیع و حاضر آماده‌ای قرار داشت. محل اصطبل در گوشهٔ دورافتاده‌ای عقب سر اطاق سبز بود.

اورسوس ضمن مذاکره به نیکلس کاروانسرادار که بسیار پای‌بند مقررات بود کارها را سر و صورت داده و فقط به علت منع قانونی، گرگ را با پرداخت مبلغ گزافی به درون

کاروانسرا برده بود. تابلو «جوئین پلین مردی که می‌خندد» را از بالا سر دلیجان کنده و کنار تابلو کاروانسرا به پنجره آویزان نموده بودند. قبلاً گفتیم که میخانه به حیاط کاروانسرا راه داشت. دم در میخانه چلیکی را واژگون و از آن اطاقکی برای بلیط فروش‌ها تهیه کرده بودند.

فوبی و ونوس به نوبت برای بلیط‌فروشی در آن می‌نشستند. درست مثل تماشاخانه‌های امروزی هر کس می‌خواست وارد شود مجبور بود مبلغی بپردازد. زیر تابلو «مردی که می‌خندد» تابلو دیگری که با گچ سفید و حروف درشت بر آن نام پیس اورسوس «شکست ظلمت» نوشته شده بود آویزان بود.

در وسط بالکن درست روبه‌روی اطاق سبز، قسمت مجزائی که در ورودی مخصوص داشت که به «نجبا و اشراف» تخصیص داده شده بود.

این قسمت در دو ردیف پشت سر هم لااقل برای نشستن ده نفر تماشاچی کافی بود. اورسوس گفته بود که اینک ما وارد لندن شده‌ایم. باید به انتظار پذیرایی از مردمان عالیقدر باشیم.

دستور داده بود که این «لژ» را با بهترین چهارپایه‌های کاروانسرا مبله کرده و در وسط آن کاناپه مخملی با گل و بوته زیبا برای نشستن زنان رؤسای ادارات بگذارند.

معرفی هنرمندان شروع شده بود.

تماشاچیان از هر سو برای دیدن نمایش هجوم می‌آوردند.

ولی لژ مخصوص اعیان و اشراف خالی بود.

موفقیت به نمایش به حدی بود که هرگز هیچ شعبده‌بازی نظیر آن را به خاطر ندارد. تمام اهالی سورث ورک برای تماشای «مردی که می‌خندد» به سوی اطاق سبز روان شدند.

تردست‌ها و شعبده‌بازان مزرعه تارنیزو، از دیدن جوئین پلین هاج و واج ماندند. گوئی شاهینی به قفس قمری‌ها وارد شده است. جوئین پلین تماشاچیان را از دور و بر نمایش‌دهندگان دیگر پراکنده می‌ساخت.

غیر از حقه‌بازانی که هنرشان بلعیدن شمشیر و تردستی‌های موردپسند عامه بود، در مزرعه تارنیزو تئاترهای واقعی دیگری نیز وجود داشت. از سیرک زنانه‌ای صبح تا شام صدای جالب و باشکوه آلات موسیقی از دف و طنبور و چنگ و نی گرفته تا سه تار و ویلن و کمانچه به گوش می‌رسید. زیر چادر بزرگ و مدوری قهرمان‌های پرش نمایش می‌دادند. باغ وحش سیاری نیز در آن جا نمایش می‌داد.

«مردی که می‌خندد» حس کنجکاوی، تحسین و پول تماشاچیان را به خود جلب نمود. در یک چشم به هم زدن کارها روبه‌راه شد. دیگر کسی به چیزی جز «اطاق سبز» توجه نداشت.

اورسوس می‌گفت:

- «شکست ظلمت» پیروزی ظلمت است.

زیرا نصف پیروزی خود را مرهون جوئین پلین می‌دانست.

جوئین پلین موفقیت عجیبی به دست آورد. با این حال آوازه شهرتش از آن محل پا فراتر نگذاشت. عبور از دریا برای مردان مشهور کار آسانی نیست. آوازه اشتهار شکسپیر فقط پس از یکصد و سی سال از انگلستان به فرانسه رسید.

افتخارات جوئین پلین از حدود پل لندن تجاوز نکرد. حتی در شهر بزرگ لندن نیز انعکاس قابل توجهی نیافت، ولی معروفیت در سوث ورک برای ارضاء حس جاه‌طلبی معرکه‌گیران دوره‌گرد کاملاً کافی است. اورسوس می‌گفت: «خورجین پول ما مثل عیب دختران با نگاه دیگران بزرگ و بزرگتر می‌شود.»

دو پیس «اورسوس خرس» و «شکست ظلمت » را به دنبال هم روی صحنه می‌آوردند. در (انتراکت) اورسوس با عملیات شعبده‌بازی مردم را سرگرم کرده و صداهای مختلف آوازه‌خوان‌ها، قیل و قال تماشاچیان فریاد، ناله و داد و بیداد آن‌ها را با مهارت تام تقلید می‌نمود.

با کمال فصاحت مثل چی‌چرون به نطق و خطابه می‌پرداخت. دارو می‌فروخت و به درمان بیماری‌ها می‌پرداخت.

سوث ورک به تصرف در آمده بود.

اورسوس از تقدیر و تحسین سوث ورک راضی به نظر می‌رسید. ولی به هیچ وجه از خود شگفتی نشان نمی‌داد.

هنگام شروع نمایش حیاط کاروانسرا از تماشاچیان بی‌قرار و مفتون پر می‌شد. اغلب آن‌ها از معرکه‌گیران، باربران، نجاران، عمله‌های کشتی، درشگه‌چی‌ها و ملوانانی که پول‌های پس انداز خود را خرج تماشا و زنان می‌کنند تشکیل می‌شد. بین آن‌ها نگهبانان مسلح، دلالان محبت و سیاه‌پوشان یعنی سربازانی که در اثر بی‌انضباطی مجبور به پوشیدن لباس پشت و رو بودند کم نبود. سیل جمعیت از کوچه‌ها به سمت تئاتر و از تئاتر به میخانه سرازیر می‌شد. لیوان‌های مشروب که پی در پی پر و خالی می‌شد لطمه‌ای بر موفقیت نمایش وارد نمی‌ساخت.

میان جمعیت مزبور که عموماً به «مردمان پست» معروفند مردی بلندقد، بزرگتر، قوی‌تر، پولدارتر و چهارشانه‌تر از دیگران بود. لباس این مرد مثل سایرین ولی تمیزتر و نوتر بود.

او با شور و هیجان بیشتری نمایش را تماشا می‌کرد. به ضرب مشت برای خود جا باز کرده و پر مرغی چون شیطان بر کله زده، سر و صدا و داد و بیداد و فحش و فضیحت به بار می‌آورد. ولی بسیار پاک و پاکیزه و به هنگام لزوم دست و دل باز بود.

او همان رهگذری بود که به صدای ناطق از پشت دیوار کاروانسرا گوش می‌داد.

این مرد بصیر در اولین برخورد، «مردی که می‌خندد» را به عنوان فرزندی پذیرفته بود. او در هر نمایشی حاضر نمی‌شد، ولی وقتی سر و کله‌اش از دور پیدا می‌شد صدای تمجید تماشاچیان به هلهله تبدیل شده و موفقیت نمایش به حد اعلای خود به آسمان‌های پر ابر می‌رسید. (گرچه غالباً این ابرها بر شاهکار اورسوس اشک ریخته و بساط او را به هم می‌زدند).

اورسوس و جوئین پلین بر این مرد می‌نگریستند.

او دوست پرغرور و ناشناسی بود!

اورسوس و جوئین پلین خواستند تا با وی طرح دوستی ریخته یا لااقل او را بشناسند.

شبی اورسوس از دریچهٔ آشپزخانه اطاق سبز از کاروانسرادار که در پای دلیجان ایستاده بود پرسید:

ـ این مرد را می‌شناسید؟

ـ آری.

ـ کیه؟

ـ ملوانی است.

جوئین پلین وارد به صحبت شده و پرسید:

ـ نامش چیست؟

کاروانسرادار گفت:

ـ توم ـ جیم ـ جک.

سپس در حالی که کاروانسرادار از پله‌های عقبی اطاق سبز پائین می‌رفت با تأثر زیاد گفت:

ـ صد افسوس که او لرد نیست!

اگرچه اطاق سبز در مسافرخانه مستقر شده بود، با این حال گروه هنرمندان بنا به

عادت هنوز انزوا و عزلت خود را حفظ می‌کردند. به غیر از مکالمهٔ مختصری که با کاروانسرادار انجام می‌گرفت، آن‌ها به هیچ وجه با ساکنین دائم یا موقت کاروانسرا مراوده‌ای نداشتند.

از موقع ورود به لندن جوئین پلین هر شب پس از پایان نمایش و صرف شام و رسیدگی به اسب‌ها، بین ساعت یازده و نیمه شب برای هواخوری در مزرعه تارنیزو قدم می‌زد. در این حال اورسوس و دئا به خواب می‌رفتند. موج مبهمی که در وجود انسان است. گردش‌های شبانه زیر نظر ستارگان را بر انسان تحمیل می‌کند. جوانی دوره انتظار اسرارآمیزی است. از این رو شب‌ها انسان بدون هدف مشخصی قدم می‌زند. در این ساعت شب به جز چند مست تلوتلوخوران که در میان تاریکی به راه خود می‌رفتند کسی در محل بازار مکاره وجود نداشت. کاروانسرا تعطیل شده و چراغ میخانه را خاموش می‌نمودند. فقط در گوشه و کنار، آخرین شمع‌ها که بساط آخرین میخوارگان تابناک را روشن می‌ساخت سوسو می‌زد. در چنین لحظه‌ای جوئین پلین اندیشناک راضی، غرق خیالات گوناگون شاد و خرم، جلو در نیمه‌باز کاروانسرا قدم می‌زد. آیا دربارهٔ چه موضوع و چه کسی فکر می‌کرد؟ دربارهٔ دئا، هیچ یا همه چیز؟ از کاروانسرا دور نمی‌شد. و گوئی او را با نخی بدان جا بسته‌اند. چند قدم بیشتر نمی‌توانست از دئا دور باشد.

پس از هواخوری بر می‌گشت. ساکنین اطاق سبز جملگی به خواب رفته بودند. او نیز به خواب می‌رفت.

۱۷
جمع اضداد در اثر نفرت

موفقیت همواره مایه خرسندی دیگران مخصوصاً شکست‌خوردگان نیست. بسیار نادر است که ماکول، آکل را بپرستند. «مردی که می‌خندد» ماجرائی می‌آفرید. معرکه‌گیران محل تحقیر می‌شدند. موفقیت نمایش چون سیفونی است که تماشاچیان را تلمبه زده و از اطراف دیگران به سمت خود می‌کشاند. دکان روبه‌روئی رقیب ناراحت‌کننده‌ایست. گفتیم که بالا رفتن میزان درآمد اطاق سبز با پایین آمدن درآمد دیگران مصادف بود. تماشاخانه‌هایی که تا آن وقت گلریزان می‌کردند به کلی تخته شدند. تئاترها با چنین جزر و مدی آشنایی کامل دارند. مد یک تماشاخانه به قیمت جزر تماشاخانه دیگر تمام می‌شود. معرکه‌گیران محل می‌دیدند که بازارشان در اثر وجود «مردی که می‌خندد» به کلی کساد شده است. تمام متصدیان گریم، مسخره‌ها و شعبده‌بازان حسرت جوئین پلین را می‌خوردند. ببیند این مردک که پوزه‌ای چون گاومیش دارد تا چه اندازه خوشبخت است! زنان رقاص و بندباز با قهر و غضب به چهرهٔ کودکان زیبای خود نگریسته و می‌گفتند: «افسوس که چهرهٔ تو مانند او نیست!». بعضی از آن‌ها حتی از خشم و کین کودکان خود را به جرم زیبایی کتک می‌زدند. اگر از دست‌شان بر می‌آمد همگی می‌خواستند که فرزندان خود را به صورت جوئین پلین در آورند. فرشته‌ای هم اگر پول در نیاورد به لعنت خدا نمی‌ارزد. روزی یکی از زنان زیبا که در نمایش نقش فرشته را ایفاء می‌کرد بر سر کودکش فریاد زد: «کودکان ما ناقص‌الخلقه‌اند و موفقیت با جوئین پلین است» آنگاه مشت گره خورده‌اش را به کودکش نشان داد و گفت: «اگر پدرت را می‌شناختم می‌دانستم که چه بازی‌ها سرش در آورم!»

جوئین پلین مرغی بود که تخم زرین می‌کرد. از هر کوی و برزنی این صدا بر می‌خاست: چه پدیدهٔ جالبی! معرکه‌گیران از خشم دندان‌ها به هم فشرده و به تماشای جوئین پلین می‌رفتند. تحسین دیوانه‌وار به نام حسد معروف است. حسود می‌بیند و زوزه می‌کشد. حسودان دست به اخلال زدند. هنگام نمایش «شکست ظلمت» با توطئه قبلی سوت زده، داد و بیداد راه انداخته و هوچی‌بازی درآوردند.

این اعمال وسیله‌ای شد که اورسوس خطاب به مردم نطق‌های بلیغی ایراد کند و رفیق ناشناس توم - جیم - جک فرصتی به دست آورده و چند نفر از سردسته‌های هوچیان را به ضرب مشت نقش زمین سازد. به این ترتیب نظم مجدداً برقرار شد. ضربات مشت توم - جیم - جک توجه عمیق جوئین پلین و اورسوس را به سوی وی جلب نمود. از دور نسبت به او ادای احترام کردند. توم - جیم - جک لیدر اراذل، سرگرم کار خود بود، اعتنا و توجهی به ادای احترام آن‌ها ننمود.

حس حسادت افسارگسیخته رقبا به جوئین پلین با ضرب مشت توم - جیم - جک از بین می‌رفت. وقتی هوچی‌ها شکست خوردند، معرکه‌گیران مزرعهٔ تار نیزو شکوائیه‌ای تنظیم کرده و به مقامات رسمی متوسل شدند. این شیوهٔ کلی است که برای شکست موفقیتی که مزاحم کار است نخست به اغوای مردم و سپس به اقامهٔ دعوی‌توسل می‌جوئید.

روحانیون قدسی‌مآب نیز به صف معرکه‌گیران پیوستند. «مردی که می‌خندد» به بازار آمرزش گناهان لطمه وارد می‌ساخت. نه تنها دکان‌های معرکه‌گیران بلکه کلیساها نیز دچار کسادی می‌گردید. دیگر در کلیسای بزرگ سوث ورک شنونده‌ای برای استماع وعظ کشیشان باقی نماند. مردم با عجلهٔ تمام نماز خود را سر هم بندی کرده و به دیدن جوئین پلین می‌شتافتند. «شکست ظلمت» و اطاق سبز و «مردی که می‌خندد» چون تجلیات رنگارنگ «بعل»[1] رونق منبر و محراب را از بین می‌برد. همیشه واعظان از وعظ در نمازخانهٔ خالی از مؤمنین ناراضی‌اند.

از این رو شبانان کلیسای سوث ورک به اسقف لندن و اسقف لندن نیز به اعلیحضرت شکایت کرد.

معرکه‌گیران به عرض حال خود جنبهٔ مذهبی دادند. جوئین پلین را جادوگر و اورسوس را دهری مذهب معرفی کردند.

حضرات روحانیون، درباره اعادهٔ نظم اجتماعی به دعا و استغاثه پرداختند. به مقررات پارلمان که خود نقض کرده بودند توسل می‌جستند. زیرا اصول را زیر پا نهاده بودند. در این زمان تقریباً شش ماه از مرگ آقای لوک می‌گذاشت و بدبینی شروع می‌شد. لازم بود بعداً شخصی به نام وسلی پیدا شود و اساس مذهب را استحکام بخشد.

به این ترتیب اطاق سبز از دو سو مورد حمله قرار می‌گرفت. از طرف معرکه‌گیران به

---

۱. نام یکی از بت‌های معروف.

نام حمایت از (اسفار خسمه) و از طرف کلیسا به نام قوانین حکومت، منادیان آسمان و زمین بر آن یورش می‌بردند. معرکه‌گیران منادی آسمان و عالی‌جنابان نمایندهٔ زمین بر آن‌ها می‌تاختند. «اطاق سبز» از طرف کشیشان به عنوان وسیلهٔ اخلال و از طرف اراذل به نام کفر و ملعنت معرفی می‌شد. به علاوه سر و صدای پزشکان و مدارس طب نیز درآمده بود.

آیا بهانه‌ای وجود داشت؟ آیا نقطه ضعفی به دست آورده بودند؟ آری. نقطه ضعف چه بود؟ این که: گرگی به همراه آن‌هاست. گرگ در انگلستان مطرود است. سگ همه جا هست، ولی گرگ هیچ جا نباید باشد. انگلستان فقط سگانی را که پارس کنند می‌پذیرد. سگ‌های زوزه‌کش حق حیات ندارند. وعاظ و شبانان کلیسا در نامه‌های شکوائیه خود به قوانین و مقرراتی که گرگ را غیرقانونی اعلام می‌کند اشاره می‌کردند.

آن‌ها در نامه‌های خود درخواست می‌کردند که باید جوئین پلین زندانی و گرگ اعدام شود. مسائل مربوط به نفع جامعه و سلامت عابرین را نیز به رخ می‌کشیدند.

لذا هومو بهانه به دست مخالفین می‌داد.

اورسوس نگران بود. از دو چنگال موسوم به پلیس و دادگستری می‌ترسید. برای ترس از دادگاه، ترس تنها کافی است. زیرا لازم نیست که انسان حتماً مقصر باشد.

اورسوس از دیدار (شریف)ها، امنیه‌ها، فراش‌ها و داروغه‌ها بیزار بود. به هیچ وجه به دیدن قیافه منحوس آن‌ها از نزدیک تمایلی نداشت.

به ملاقات قضات همان قدر که خرگوش به دیدار تازی مایل است رغبت داشت.

از اینکه به لندن آمده‌اند دلواپس شده بود. با خود می‌گفت:

ـ خوب دشمن بد است. ارزشی به این ضرب‌المثل قائل نبودم. ولی حق با من نبود. حقایق احمقانه حقایق واقعی هستند.

اطاق «سبز بیچاره» که به جادوگری و هاری متهم شده بود در مبارزه با نیروهای متحد معرکه‌گیران که خود را مدافع مذهب قالب می‌زدند و کشیشان که از راه بهداشت عمومی پا به میدان می‌گذاشتند تنها یک وسیله دفاعی داشت و آن نیروی قابل ملاحظه لاقیدی عمومی است. آزادی انگلستان محصول شیوهٔ باری به هر جهت محلی است. آزادی چون دریا بر انگلستان احاطه دارد. آداب و رسوم چون مد دریا روی قوانین را می‌پوشاند. در انگلستان قوانین و مقررات سخت ولی سنن و آداب و رسومی قوی‌تر از آن حکمفرماست و در آنجا مقررات وحشیانه‌ای از میان جسم شفاف آزادی به چشم می‌خورد.

معرکه‌گیران، کشیشان، اسقف‌ها، مجلس عوام، مجلس لردها، لندن، تمام انگلستان همه می‌توانستند علیه «اطاق سبز»، «مردی که می‌خندد»، «شکست ظلمت» و هومو قد علم کنند، ولی تا موقعی که آن‌ها در سوث ورک بودند کوچکترین آسیبی به آن‌ها وارد نمی‌آمد. اطاق سبز بهترین تفریح عامه پسند حومه بود. مقامات محلی نیز نسبت به آن بی‌طرف بودند. در انگلستان بی‌طرفی به معنای حمایت و طرفداری است تا موقعی که «شریف» سوث‌ورک از جای بجنبد. اورسوس و هومو می‌توانند نفس راحتی بکشند.

عجالتاً به شرط آن‌که کار به جاهای باریک نکشد از این اوضاع و احوال موفقیت‌های جدیدی نصیب آن‌ها می‌شد. حال و روز «اطاق سبز» فعلاً بد نبود. «مردی که می‌خندد» روز به روز طرفداران بیشترین بین مردم پیدا می‌کرد. تودهٔ مردم به چیزهای ممنوع علاقهٔ خاصی نشان می‌دهند و از آن‌ها طرفداری می‌کنند. مردم با سائقهٔ غریزه به هر تهدیدی تمایل نشان می‌دهند. چیز ممنوع، اشاره‌ای از میوه ممنوع بهشت است. با عجلهٔ هر چه بیشتر برای خوردن آن می‌شتابند.

از این گذشته تمجیدی که توی ذوق دیگران بخورد مخصوصاً اگر این دیگران صاحب قدرت باشند بسیار خوشایند است. ضمن یک شب‌نشینی طرفداری از محرومین و حمله به محروم‌کنندگان لذت‌بخش است. در این صورت انسان ضمن تفریح و وقت‌گذرانی از بینوایان نیز حمایت کرده است. باید متذکر شد که هنوز هو و جنجال معرکه‌گیران و نمایش‌دهندگان علیه (مردی که می‌خندد) ادامه داشت. چیزی بیش از این به حصول موفقیت کمک نمی‌کند. سر و صدای دشمنان پیروزی را تسریع می‌کند. دوستان از تعریف و تمجید خیلی زود خسته می‌شوند، ولی دشمنان از دشنام دادن هرگز خسته نمی‌شوند. دشنام ضرر نمی‌زند. دشمنان از این موقع بی‌خبرند. آن‌ها نمی‌توانند از ناسزاگوئی خودداری کنند و این حسن کار است. آن‌ها قادر به سکوت نبودند و همین امر باعث بیداری مردم می‌شد. جمعیت دور «شکست ظلمت» فشرده‌تر از پیش حلقه می‌زد.

اورسوس از توطئه‌هایی که در بالاها علیه اطاق سبز در جریان بود، به وسیله نیکلس کاروانسرادار مطلع می‌شد. ولی چیزی با جوئین پلین نمی‌گفت، زیرا نمی‌خواست جذبه نمایش را با مشغولیات خاطر وی به هم زند. برای اطلاع از بدبختی‌های آینده همواره وقت کافی هست.

۷
وانپتاک

با این حال یک بار اورسوس به این نتیجه رسید که باید احتیاط کاری خارج از اندازه را به یک سو نهاده و تا حدی جوئین پلین را در جریان بگذارد. هنگام شمردن عـایدی یک روزه تئاتر یک سکه کوچک بر زمین افتاد. جوئین پلین آن را برداشت و لحظه‌ای به تماشایش پرداخت و در حضور کاروانسرادار از دیدن قیافه ملکه آن، به تضاد عمیقی که بین بینوائی ملت و جاه و جلال اعیان و اشراف وجـود داشت پـی بـرد. کـاروانسـرادار سخنان جوئین پلین را یک کلاغ چهل کلاغ پیش همه کس بازگو می‌کرد و سرانجام فوبی و ونوس آنـچه از دهـن کـاروانسـرادار شـنیده بـودند بـرای اورسـوس تـعریف کـردند. اورسوس خشمگین شد. این سخنان خطرناک، اهانت‌آمیز محسوب می‌شود. و شروع به ملامت جوئین پلین نمود.

ـ مراقب پوزهٔ بی‌بند و بار خود باش. هر کاری قاعده و قانونی دارد. بزرگان نباید کار کنند و زیردستان نباید دم زنند. سکوت همدم بینواست.

حق بینوا گفتن کلمهٔ «آری» و وظیفه او تسلیم و رضاست. در برابر قاضی فقط آری باید گفت. گاهی بزرگان مایلند ما را تنبیه کنند، خود در عمرم بـارها چـوب و اشکـلک دیده‌ام. این از امتیازات آن‌هاست هرگز بـا خـرد کـردن اسـتخوان‌هـای مـا لطـمه‌ای بـه بزرگواری دیگران وارد نمی‌شود.

«استخوان‌شکن» نوعی از انواع عاقبت است در برابر شبحی که چماق به دست دارد سر تعظیم فرود آوریم. احترام ناشی از احتیاط و سرسختی نشانه کبر است و هر کس بر کس بزرگان مملکت توهین روا دارد خود را با خطر عظیمی روبرو می‌کند.

به من خبر داده‌اند که تو درباره سکهٔ پول حـرف‌هایی زده و بـدگوئی‌ها نـموده‌ای! مواظب گفتار و رفتار خود و جدی‌تر از این باش. تـو در مـملکتی زنـدگی مـی‌کنی کـه مجازات‌های سختی در آن وجود دارد. حقایق قضایی را نمی‌توان سرسری گرفت. تو در مملکتی به سر می‌بری که در آن کسی را که درخت سه ساله‌ای را قطع کند به پای دار می‌فرستد و کسی را که ناسزا گوید بند بر پایش می‌نهند، هر که بـدمستی کـند او را تـو

بشکه‌ای به طوری که فقط پا و سرش از آن بیرون باشد قرار داده و در کوچه‌ها می‌گردانند. هر که در سالن وست مینستر، دست به روی کسی بلند کند به حبس ابد محکوم می‌شود.

هر که در کاخ سلطنتی دست به روی کسی بلند کند دستش را می‌برند. مشتی که باعث خون دماغ کسی شود مجازات اعدام دارد. ملحدین را در حیاط منزل اسقف زنده زنده به آتش می‌افکندند. از ۱۷۰۲ بیش از سه سال نمی‌گذرد. آیا می‌دانی که در آن سال مرد جنایتکاری به نام دانیل دفو را به سیاستگاه کشاندند؟ آیا می‌دانی که جرم این مرد جز آن نبود که نام اعضای مجلس عوام را چاپ کرده بود؟ کسی که به علیاحضرت ملکه انگلستان جسارت ورزد زنده زنده شکمش را دریده و قلب او را از سینه در می‌آورند. این قضایای حقوقی و قضایی را درست به خاطر بسپار. هرگز نباید کلمه‌ای نسنجیده بر زبان آوری! به محض احساس نگرانی باید جیم شد. این اقدام را خود من اجرا می‌کنم و و اجرای آن را به تو نیز توصیه می‌نمایم. در برابر بگیر و ببند باید چون پرندگان بود. از نظر پرچانگی باید ماهیان را سرمشق قرار داد. بالاخره انگلستان از آن نظر قابل تحسین است که قانونگذاری آن بسیار نرمش داد.

اورسوس پس از بیان مطالب خود باز مدتی دلواپس بود. ولی جوئین پلین به هیچ وجه احساس نگرانی نمی‌کرد. تهور جوانی ناشی از بی‌تجربگی است. با این حال به نظر می‌رسید که حق به جانب جوئین پلین است. زیرا هفته‌ها بدون حادثه‌ای سپری شد و در عین حال صحبت دربارهٔ ملکه به وضع وخیمی منجر نگردید.

همه می‌دانند که اورسوس آدم لاقیدی نبود. او دائماً چون آهو هوشیار بود.

روزی پس از مباحثه با جوئین پلین از روزنه به بیرون می‌نگریست ناگهان رنگ از رویش پرید:

ـ جوئین پلین!

ـ چیه؟

ـ نگاه کن.

ـ کجا؟

ـ به میدان؟

ـ خوب؟

این رهگذر را می‌بینی؟

ـ این مرد سیاه‌پوش را؟

- آری.

-که چیزی در دست دارد؟

- آری.

- خوب؟

- چه خوب. جوئین پلین می‌دانی این مرد وانپتاک[1] است.

- وانپتاک چیست؟

- یعنی یوزباشی.

- یوزباشی چیه؟

- سردستهٔ صد سرباز (Cproepositus hun dredi)

- سردسته صد سرباز چیست؟

- افسری است، افسر خطرناکی است.

- چه در دست دارد؟

- واحد یموت.

- واحد یموت چیست؟

- چماق آهنی.

- به چه درد می‌خورد؟

- اول سوگند می‌خورد. از این رو به وانپتاک معروف است.

- و سپس؟

- سپس با چماق به شما اشاره می‌کند.

- وانپتاک با واحد یموت اشاره می‌کند؟

- آری.

- منظورش چیست؟

- یعنی: به دنبال من بیا.

- باید به دنبالش رفت؟

- آری.

- آری؟

- به نظر من آری؟

---

۱. به معنای تحت‌اللفظی جوجه اردک.

ـ به آدم می‌گوید که کجا می‌برندش؟

ـ نه.

ـ ممکن است بپرسد؟

ـ نه.

ـ چطور؟

ـ او چیزی در این باره نمی‌گوید. شما نیز چیزی به او نگوئید.

ـ آخر...

ـ وقتی با واحد یموت به شماره اشاره کرد. مثل این که همه چیز را گفته است باید به دنبالش راه بیفتید.

ـ آخر تا کجا؟

ـ تا هر جا که او رفت.

ـ اگر کسی مقاومت کند؟

ـ کشته می‌شود.

اورسوس دوباره چشم بر روزنه گذاشت، به آرامی نفسی کشیده و گفت:

ـ الحمدالله، خطر رفع شد! به سراغ ما نمی‌آید.

شاید اضطراب زیاد اورسوس در نتیجه اطلاع از گزارش‌های خطرناک درباره گفته‌های جوئین پلین بود.

نیکلس کاروانسرادار که سخنان جوئین پلین را شنیده بود در رسوا ساختن بینوایان اطاق سبز نفعی برای خود نمی‌دید. زیرا به خوبی «مردی که می‌خندد» را می‌دوشید. موفقیت «شکست ظلمت» دو جنبه داشت: به هنر در اطاق سبز و به میخانه در کاوانسرا رونق می‌بخشید.

VI
محاکمه موش در دادگاه گربه‌ها

به اورسوس از طریق وحشتناک دیگری اعلام خطر شد. این بار خود او را برای بازپرسی احضار کردند. در بیشاپس گیت از طرف سه مرد بدقیافه بازجوئی می‌شد. این سه نفر هر سه دکتر، یکی دکتر در الهیات وکیل وست مینستر، دیگری دکتر در طب وکیل کالج کاترون و سومی دکتر در تاریخ و حقوق نماینده کالج گرشام بود. این سه نفر مسئول رسیدگی و محاکمه کسانی بودند که در گوشه و کنار شهر سخنان مشکوک از آن‌ها شنیده شده بود. هنوز چنین محاکمی در انگلستان برقرار است و به فعالیت مفید خود ادامه می‌دهد. مثلاً روز ۲۳ دسامبر ۱۸۶۸ قدسی‌مآب ماکونی جی از طرف این دادگاه مورد تقبیح و توبیخ قرار گرفت، زیرا بر سر میز خود شمع‌هایی روشن کرده بود.

روزی اورسوس از طرف قضات مزبور احضاریه‌ای دریافت کرد. خوشبختانه این احضاریه را مستقیماً و به طور محرمانه به دست شخص وی دادند. بدون این که با دیگران در این باره صحبتی کند به محکمه رفت، افکار مشوشی در مغزش دور می‌زد. چنان منقلب شده بود که شاید در چهره‌اش نیز آثاری از اضطراب نمایان بود. او که همواره خاموشی را به دیگران توصیه می‌کرد، پی برد که به تعلیم چه درس مشکلی پرداخته است.

سه دکتر، در انتهای سالنی در بیشاپس گیت بر روی صندلی‌های چرمی سیاه‌رنگ نشسته بودند و بالای سر آن‌ها سر لوحه که بر آن نام قضات «مینوس» و «اثیک» و «ردمانت» نوشته شده بود آویزان بود. میزی جلو روی آنها و چهارپایه‌ای در برابرشان قرار داشت.

نگهبان مسلحی اورسوس را وارد سالن نمود. چشمش به قضات افتاد و آن‌ها را در ذهن خود به مالکین جهنم تشبیه کرد.

«مینوس» که نماینده الهیون بود با اشاره دست او را به نشستن دعوت کرد.

اورسوس تعظیم غرایی کرد. او می‌دانست که خرس از عسل و دکتر از زبان لاتینی خوشش می‌آید. از این رو به حال تعظیم و احترام گفت: «**Tres faciunt capitulum**»

سر به پائین انداخت و با فروتنی آن‌ها را خلع سلاح نمود. سپس روی چهارپایه نشست.

هر یک از سه دکتر روی میز جلو خود پرونده‌ای داشت و آن را ورق می‌زد.

مینوس به سخن خود درآمد:

-شما جلو مردم نطق می‌کنید؟

اورسوس پاسخ داد:

-آری.

-به چه حقی؟

-من فیلسوفم.

-این حق نیست.

-و در عین حال معرکه گیرم.

-این دو با هم منافات دارند.

اورسوس آه کشید. مینوس به سخن خود ادامه داد:

-به عنوان معرکه گیر می‌توانید صحبت کنید. ولی حق ندارید به عنوان فیلسوف لب به سخن گشائید.

اورسوس گفت:

-از این پس سعی می‌کنم که چنین باشد.

این بگفت و به فکر فرو رفت: حق دارم صحبت کنم ولی باید خاموش باشم. مسئله بغرنجی است.

بسیار متوحش شده بود.

عالم الهیات به صحبت خود ادامه داد.

-شما سخنان یاوه‌ای بر زبان می‌آورید. شما به مذهب توهین می‌کنید.

شما حقایق مسلم را انکار نموده به تبلیغ اشتباهات فاحشی می‌پردازید. مثلاً گفته‌اید که بکارت، مادر شدن را نفی می‌کند.

اورسوس چشمان خود را به آرامی بلند و گفت:

-من چنین حرفی نزده‌ام. من فقط گفته‌ام که مادر شدن بکارت را نفی می‌کند.

مینوس کمی فکر کرده و گفت:

-قضیه عکس این است.

فرقی نداشت، ولی اورسوس اولین ضربت را وارد ساخت.

مینوس با تفکر دربارهٔ گفته اورسوس در اعماق بی‌شعوری خود غـوطه مـی‌خورد. لحظه‌ای به سکوت گذشت.

نماینده تاریخ یعنی رد امانت کوشید تا شکست مینوس را با لفاظی ترمیم کند:

ـ متهم! گستاخی و اشتباهات شما یکی دو تا نیست. شما منکر آن هستید که جنگ فارسال[1] به شکست منتهی شده است، زیرا بروتوس و کاسیوس غلام سیاهی را ملاقات نموده بودند.

اورسوس به آرامی زمزمه کرد:

ـ به علاوه من گفته‌ام: به دلیل آن که سزار فرمانده بهتری بود.

مرد مورخ، بلاواسطه وارد علم اساطیر شد.

ـ شما هرزگی آستون را نادیده گرفته‌اید.

اورسوس گفت:

ـ به نظر من هیچ مردی با دیدن تن عریان زنان شرافت خـود را از دست نـمی‌دهد.

قاضی با خشونت گفت:

ـ اشتباه می‌کنید.

رادمانت باز به موضوع تاریخ برگشت.

ـ ضمن صحبت از سواره‌نظام میتریدات عقاید مربوط به خواص گیاهان و نباتات را انکار کرده‌اید. شما منکر آن هستید که علفی مثل «سکوریدوکا» باعث ریختن نعل اسبان شود.

اورسوس پاسخ داد:

ـ معذرت می‌خواهم. من گفته‌ام که این خاصیت مربوط به گیاه اسفرا کاوالو[2] است. من منکر خواص گیاهان نیستم.

سپس آهسته به سخن خود ادامه داد:

ـ به خواص زنان نیز معتقدم.

اورسوس با این چاشنی که به کلام خود زد، نشان‌دادکه با وجود اضطراب زیاد به هیچ وجه تعادل خود راز دست‌نداده‌است. اورسوس معجونی از وحشت و حضور ذهن بود.

رادمانت گفت:

---

۱. شهر قدیم تسالی، پایتخت لاریسا که در آن سزار و پمپه با هم جنگیدند.

۲. Sferra cavallo معادل لاتینی «نعل اسب».

- شما گفته‌اید که چیپون[1] از فرط سادگی برای گشودن دروازه‌های کارتاژ از علف Ethiojia استفاه کرده است. به عقیده شما با علف (ایتوپیا) نمی‌توان قفل را باز کرد؟

- من فقط گفته‌ام که او بهتر بود که از علف لوناریا استفاده کند.

رادمانت نیز تحت تأثیر سخنان اورسوس قرار گرفته و گفت:

- عقیده‌ای است.

مرد مورخ خاموش ماند.

«مینوس» استاد الهیات که حال عادی خود را بازیافته بود دوباره اورسوس را سؤال‌پیچ نمود، زیرا فرصتی پیدا کرده بود که دفتر یادداشت خود را ورق زند.

- شما زرنیخ را جزو ترکیبات آرسنیک طبقه‌بندی نموده واظهار داشته‌اید زرنیخ مسمومیت می‌آورد. تورات این عقیده را رد می‌کند.

اورسوس آه کشید:

- تورات رد می‌کند ولی آرسنیک آن را به ثبوت می‌رساند.

اثیک قاضی سوم نماینده پزشکان که تاکنون خاموش بود به سخن در آمد و چشمان نیم‌باز خود را به اورسوس دوخته و گفت:

- پاسخ ماهرانه‌ای دادی.

اورسوس با لبخندی از وی تشکر نمود.

«مینوس» اخم خوفناکی کرد و گفت:

- من سخن خود را ادامه می‌دهم. شما اظهار داشته‌اید که سوسمار معروف به (کوکاتریکس) پادشاه ماران نیست.

اورسوس گفت:

- حضرت قدسی‌مآب من فقط گفته‌ام که کلهٔ چنین سوسماری شبیه سر انسان است.

مینوس با خشونت گفت:

- باشد، ولی شما گفته‌اید که پوئریوس یکی از آن‌ها راکه سری مانند شاهین داشت مشاهده کرده است. آیا می‌توانید گفتهٔ خود را ثابت کنید؟

اورسوس گفت:

- خیلی مشکل است.

اینجا زمینه کمی از دست وی خارج شد. مینوس شروع به حمله کرد:

---

۱. سردار معروف کارتاژ که با رومیان دلاورانه می‌جنگید.

ـ شما گفته‌اید یهودیانی که مسیحی می‌شوند شم خوبی ندارند.

ـ ولی من اضافه کرده‌ام مسیحیانی که یهودی شوند شم بدی دارند.

مینوس نظری به پرونده انداخت و گفت:

ـ شما موضوعات غلطی را قبول و اشاعه می‌دهید. شما گفته‌اید که الیاس فیلی دیده بود که مشغول نوشتن احکام الهی است.

ـ نه‌خیر، قدسی‌مآبا من فقط گفته‌ام که اوپین نطق بلیغ اسب آبی را دربارهٔ فلسفه شنیده بود.

ـ شما اظهار داشته‌اید که چوب خشکی خود به خود نمی‌تواند از مائده‌های آسمانی پوشیده شود.

ـ من گفته‌ام که در این صورت این مائده‌ها را شیطان در اختیارتان گذاشته است.

ـ در اختیار من گذاشته است؟

ـ نه‌خیر قدسی‌مآبا! نه! در اختیار هیچ کس یا در اختیار همه کس!

اورسوس با خود گفت: «چه پرت و پلائی می‌گویم»

اضطراب او ظاهری نبود. هنوز به مبارزه ادامه می‌داد.

مینوس به سخن خود ادامه داد:

ـ در هر حال از سخنان شما پیداست که به شیطان ایمان دارید.

اورسوس قیافهٔ جدی به خود گرفت:

ـ قدسی‌مآبا، من نسبت به شیطان بی‌ایمان نیستم. ایمان به شیطان نقطهٔ مقابل ایمان به خداست. این‌ها هر کدام مخالف خود را تأیید می‌کنند. کسی که مختصری به شیطان ایمان نداشته باشد، نمی‌تواند عمیقاً به خدا ایمان آورد. هر کس به وجود خورشید عقیده دارد، به تاریکی نیز معتقد است. خدا نور و شیطان ظلمت است. شب چیست؟ دلیل روز.

در اینجا اورسوس فلسفهٔ خاص خود را با مذهب در هم می‌آمیخت، مینوس به فکر رفت و مدتی به سکوت گذشت.

اورسوس باز نفس راحتی کشید.

حملهٔ شدیدی شروع شد. اثیک نماینده پزشکان که با تحقیر از اورسوس در برابر نمایندهٔ الهیات دفاع کرده بود اینک به کمک او شروع به حمله نمود. مشت گره کردهٔ خود را روی پرونده قطور و ضخیم گذاشت و باحدت و شدت خطاب به اورسوس گفت:

ـ ثابت شده است که بلور، یخ متراکم و الماس بلور متراکم است. همچنین ثابت شده

است که یخ در مدت هزار سال تبدیل به بلور می‌شود. و بلور در هزار قرن به الماس مبدل می‌گردد. ولی شما این موضوع را انکار نموده‌اید.

اورسوس شاعرانه جواب داد:

- هرگز! من فقط گفته‌ام که یخ در هزار سال به خوبی آب می‌شود و هزار قرن عددی است که شمردن آن سرگیجه‌آور است.

بازپرسی ادامه یافت. سؤال و جواب مانند چکاچک شمشیر شمشیربازان به گوش می‌رسید.

شما گفته‌اید که نباتات نمی‌توانند حرف بزنند.

- هرگز. ولی برای تحقیق این امر لازم است که آن‌ها پای دار باشند.

- اعتراف می‌کنید که مهر گیاه فریاد می‌زند؟

- نه‌خیر، آواز می‌خواند.

- شما منکر آن هستید که انگشت چهارم دست چپ به قلب راه دارد؟

- من فقط اظهار داشته‌ام که عطسه کردن از طرف چپ نشانه بدبختی است.

- شما با کنایه و اهانت درباره مرغ عنقا صحبت نموده‌اید.

- جناب قاضی من فقط گفته‌ام که وقتی پلوتارک نوشت که عنقا مغز نرم و ملایمی دارد ولی همیشه از سردرد می‌نالد، از عقیده قبلی خود که می‌گفت عنقا وجود ندارد عدول نموده است.

- چه حرف مزخرفی!

- شما شخص کودنی هستید.

- نمی‌خواهم بهتر از این باشم.

- شما اعتراف کرده‌اید که آقطی درمان درد لوزتین است ولی گفته‌اید که دلیل این امر وجود فرشته‌ای در ریشه آقطی نیست.

- من گفته‌ام دلیلش این است که یهودا را بر درخت آقطی به دار زده‌اند.

مینوس، دکتر الهیات برای آن که متقابلاً به دکتر طب نیش بزند گفت:

- عقیدهٔ قابل قبولی است.

وقتی که نخوت جریحه‌دار شود مبدل به خشم می‌گردد. اثیک عصبانی شد:

- مرد بیابانگرد، روح شما چون پایتان سرگردان است. شما تمایلات مشکوک و عجیبی دارید شما جادوگر به نظر می‌رسید. با جانوران مجهولی مراوده دارید. برای مردم از چیزهایی که وجود ندارد صحبت می‌کنید. مثلاً از هومر وئوس نام می‌برید.

هومر وئوس همان افعی است که ترملیوس آن را دیده است.

این بیان، در دانش به هم ریخته دکتر اثیک باز هم ایجاد بی‌نظمی کرد.

اورسوس به سخن خود ادامه داد:

ـ هومروئوس، نیز چون «کفتار خوشبو» که در کتاب کاستلوس ذکر شده است وجود دارد.

اثیک چشم بر دوسیه دوخته و خواند:

ـ دو گیاه به نام تالاگسیگل و آکلافوتیس شب‌ها نور می‌دهند. آنگاه چشم بر چهره اورسوس دوخته و گفت:

ـ منظورتان چیست؟

اورسوس پاسخ داد.

ـ نباتات همه چون چراغ‌اند، عطر، نور آن‌هاست.

اثیک صفحات دیگری ورق زد.

ـ شما منکرید که بیدستر از نسل سمور است.

ـ نه، فقط گفته‌ام که در این مورد باید از آئیتوس احتراز جست.

اثیک مات و مبهوت ماند.

ـ شما تمرین طبابت می‌کنید؟

اورسوس با ترس آه کشید و گفت:

ـ آری من تمرین طبابت می‌کنم.

ـ در روی انسان زنده؟

اورسوس گفت:

ـ آن‌ها را به مردگان ترجیح می‌دهم.

اورسوس جواب‌های محکم و هزل‌آمیزی می‌داد. به حدی آرام صحبت می‌کرد که دکتر اثیک در دل گفت که باید به وی اهانت کرد. از این رو با تشدد گفت:

ـ چه بغبغوئی راه انداخته‌ای؟

اورسوس با قیافهٔ بهت‌زده پاسخ داد:

ـ بغبغو مال جوانان و ناله و زاری از آن سالخوردگان است. صد افسوس که من ناله می‌کنم.

اثیک به سخن خود ادامه داد:

ـ به شما اعلام می‌کنم: اگر مریضی که از طرف شما معالجه می‌شود بمیرد سزای شما

اعدام است.

اورسوس به میان حرف او دوید:

- و اگر شفا یافت چطور؟

دکتر به صدای ملایمی پاسخ داد:

- باز هم سزای شما اعدام است.

اورسوس گفت:

- تفاوت این دو مجازات بسیار ناچیز است.

دکتر گفت:

- اگر مریض مرد به جرم نادانی و اگر شفا یافت به گناه فضولی احمقانه اعدام می‌شوید. در هر حال چوبهٔ دار منتظر شماست.

- اورسوس زیر لب زمزمه کرد:

- از جزئیات امر بی‌خبر بودم بسیار متشکرم که مرا مطلع ساختید همه کس به همهٔ ریزه‌کاری‌های زیبای قضائی وارد نیست.

- مواظب خود باشید.

اورسوس گفت:

- مثل یک مرد روحانی.

- ما می‌دانیم که شما چه می‌کنید.

اورسوس پیش خود گفت:

- ولی من همیشه نمی‌دانم که چه می‌کنم.

- می‌توانیم شما را به زندان افکنیم.

- حضرات محترم! بدیهی است.

- شما نمی‌توانید منکر تخلف و تجاوزات خود باشید.

- فلسفهٔ من عاجزانه پوزش می‌طلبد.

- شما را به گستاخی متهم می‌کنند.

- اشتباه می‌فرمایند.

می‌گویند که بیماران را معالجه می‌کنید.

- من قربان! اتهامات شده‌ام.

سه جفت ابروی وحشتناک که به چهره اورسوس متوجه بود. برگشت، سه دانشمند به صورت هم نگریسته و به پچ‌پچ افتادند. اورسوس کلاهک مبهمی با دوگوش دراز خر،

بر سر آن‌ها مشاهده کرد. لند لند صمیمانه اقانیم ثلاثه چند دقیقه‌ای طول کشید. در این حال اضطراب و دلهرهٔ عمیقی بر دل اورسوس سنگینی می‌کرد. بالاخره مینوس که ضمناً منشی دادگاه بود به سمت او برگشته و با هیبت خشمگینی گفت:

ـ گور خود را گم کنید.

احساسی که هنگام در آمدن یونس از شکم ماهی به وی دست داده بود به اورسوس نیز دست داد.

مینوس به صحبت خود ادامه داد:

ـ شما آزاد می‌شوید!

اورسوس با خود گفت:

ـ به شرط آن که دوباره دستگیر نشوم! طبابت عزیز خداحافظ!

و سپس فکر کرد که از این پس فقط باید سر به سر مردم گذاشت.

تمام قد تعظیم کرد: در برابر میز و صندلی‌ها دیوارها، سر فرود آورد و عقب عقب به سمت در رفت و به آرامی از سالن خارج شد. در این حال قیافه معصومانه‌ای به خود گرفته بود.

به محض این که سر کوچه رسید چون گناهکاران پا به فرار گذاشت. صحبت قضات به حدی ساده و مبهم است که حتی تبرئه‌شدگان نیز از آن بیزارند.

در حال فرار غرولند می‌کرد:

ـ خوب از چنگشان در رفتم. من دانشمند وحشی و آن‌ها دانشمندان اهلی هستند. دکترها دانشمندان را آزار می‌دهند. دانش قلابی فضولات حقیقت است و به ضرر فلاسفه به کار می‌رود. فلاسفه با ایجاد سوفسطائیان وسیله تیره‌بختی خود را آفریدند.

اورسوس شخص متینی نبود. او بی‌شرمانه از هر لغتی برای بیان افکار خود استفاده می‌کرد. هم‌ذوق ولتر بود.

اورسوس وارد اطاق سبز شد. برای نیکلس کاروانسرادار تعریف کرد که زن زیبایی را تعقیب می‌نموده و از این رو دیر کرده است. کلمه‌ای نیز از آن چه بر سرش آمده بود به او نگفت.

فقط شب‌هنگام وقتی با هومو خلوت کرد به او گفت:

ـ بدان که من «سربر»[1] سه‌سر را مغلوب ساختم.

---

۱. سگ سه‌سر که بنا به روایات یونانی‌ها نگهبان دوزخ است.

VII
تباهی در سایه ثروت

انصراف خاطری پیش آمد.

کاروانسرای «تدکاستر» بیش از پیش کانون شادی و خنده می‌شد. چنین تفریح‌گاه زیبایی وجود نداشت. دیگر مهمانخانه‌چی و شاگرد وی نمی‌توانستند به تنهایی از مشتریان پذیرایی کنند. شب‌ها در میخانه جای سوزن انداختن نبود. صدای آواز و فریاد به گوش می‌رسید. اجاق چدنی قدیمی با آتش گل زغال روشن بود.نور چراغ‌های کاروانسرا حتی محوطه بازار مکاره را نیز روشن می‌ساخت. کاروانسرا به صورت خانه روشن و پر سر و صدایی در آمده بود.

صحن حیاط یعنی سالن تئاتر مملو از تماشاچی بود.

ساکنین حومهٔ شهر برای تماشای «شکست ظلمت» به سوث‌ورک سرازیر می‌شدند. به محض بالا رفتن پرده دیگر پیدا کردن جای خالی غیرممکن بود. دم پنجره‌ها و بالکن پر از جمعیت بود. به جای سکوهای حیاط صورت تماشاچیان دیده می‌شد.

فقط لژ مخصوص اشراف همواره خالی بود.

این لژ که در وسط بالکن قرار داشت مثل حفرهٔ تاریکی به نظر می‌رسید و به استثنای آن همه جا از تماشاچیان پر بود.

شبی یک نفر بر این لژ وارد شد.

عصر یکشنبه بود. همیشه عصرهای شنبه، انگلیسی‌ها برای تفریح سر و دست می‌شکنند.

سالن پر از جمعیت بود.

از این که لفظ سالن به کار می‌بریم تعجب نکنید. زیرا شکسپیر نیز مدت‌ها حیاط مهمانخانه‌ای را به نام سالن یا **Hall** می‌نامید.

وقتی مقدمه نمایش «شکست ظلمت» اجرا شد اورسوس، هومو و جوئین پلین بر صحنه آمدند. اورسوس به عادت مألوف نظری به حضار انداخت و هیجانی در خود احساس نمود.

لژ مخصوص نجبا اشغال شده بود.

زنی تنها، در وسط لژ روی کاناپه مخملی اوترشت نشسته بود. تنها بود ولی به تنهایی عظمتی بر لژ می‌بخشید.

موجوداتی از خود نور می‌پاشند. این زن نیز چون دئا نوری مخصوص به خود داشت دئا پریده‌رنگ ولی او گلگون بود. دئا سپیده‌دم و او شفق، دئا زیبا و او خوش‌اندام بود. دئا سراپا عصمت، سادگی، سپیدی و بی‌رنگی بود ولی این زن چهره‌اش گلی‌رنگ بود. جلوه جمال او از حدود لژ تجاوز می‌کرد. بی‌حرکت در میان لژ غرق افکار سحرآمیز خود بود.

در میان اشخاص پست و کثیف با شکوه‌تر به نظر می‌رسید. بر تماشاچیان موجی از نور می‌پاشید. همه چشم‌ها متوجه او بود.

در آن شب توم ـ جیم ـ جک نیز جزو ازدحام‌کنندگان بود. او نیز چون دیگران تحت‌الشعاع چهره درخشان وی قرار گرفته بود.

صورت زیبای او چند دقیقه‌ای توجه حضار را به سوی خود جلب کرد و بر نمایش «شکست ظلمت» لطمه وارد ساخت. او واقعیت رؤیاانگیزی بود به تمام معنای کلمه زن بود.

شاید چیزهایی هم بیشتر داشت. بزرگ، قوی و ظریف بود. گوشواره‌های جواهرنشان و مروارید بزرگی در گوش داشت. پیراهن‌روئی وی از حریر سیام دوخته و با دقت و ظرافت کاملی گلدوزی شده بود.

چنین پیراهنی در آن زمان بیش از ششصد سکه طلا ارزش داشت. سنجاق الماس درشتی بر سینهٔ پیراهنش زده بود. بر پیراهنش قطعات بزرگ جواهر می‌درخشید. چنان می‌نمود که زرهی از یاقوت بر تن کرده است. ابروانش را با قلم مشکی آرایش داده، دست‌ها، آرنج‌ها، شانه‌ها، زنخدان، پیشانی، لالهٔ گوش‌هایش را توالت کرده بود زیبایی جمالش بر زیب و زیور تسلط داشت. زیبایی وی زیبایی ماده پلنگ وحشت‌آور را به خاطر می‌آورد. یکی از چشمانش آبی و دیگری سیاه بود.

جوئین پلین نیز چون اورسوس محو تماشای او شده بود.

هنرمندان «اطاق سبز» غالباً نمایشات فانتزی اجرا می‌کردند. شکست ظلمت به رؤیا بیش از پیش واقعی شباهت داشت. آن‌ها غالباً تماشاچیان را تحت تأثیر قرار می‌دادند. ولی این بار خود تحت تأثیر نگاه یکی از تماشاچیان قرار گرفته مضطرب به نظر می‌رسیدند. این زن و بازیگران اطاق سبز به یکدیگر می‌نگریستند.

آن‌ها از فاصله دوری در سایه روشن تئاتر از دیدن جزئیات منظره غافل مانده و زن

زیبا را مخلوق توهمات خود می‌پنداشتند.

البته او زنی بود. ولی آیا از زمره اشباح نبود؟ از تابش نوری بر ظلمت سرای خویش هاج و واج بودند. گوئی ستاره ناشناسی بر زمین نزدیک شده است. این اختر فروزان از کواکب دنیای نیک‌بختان بود. این زن در ظلمت شبانگاه چون کهکشان تلألؤ خاصی داشت، جواهرات پرارزش لباسش چون ستارگان می‌درخشید. سنجاق الماس وی گوئی «شعرای یمانی» است. سینه برجسته‌اش زیبایی خارق‌العاده‌ای داشت. با دیدار این چهره پرشکوه به نظر می‌رسید که یکی از فرشتگان قدم بر خاکدان نهاده است، وجود عالیقدری از اعماق بهشت برین بر «اطاق سبز» محقر و تماشاچیان بینوای آن توجه می‌فرمود.

حس کنجکاوی بلندپایه وی ارضاء شده به ارضاء حس کنجکاوی مردم بینوا نیز یاری می‌نمود. لاهوت به ناسوت اجازه تماشا می‌داد.

اورسوس، جوئین پلین، ونوس، فوبی و همه تماشاچیان از دیدار چهره زیبای او منقلب شده و فقط دئا که در تاریکی محض به سر می‌برد از توجه به این موضوع بی‌خبر مانده بود.

از دیدار وی چنین به نظر می‌رسید که روح‌القدس به تماشاچیان ظاهر شده است. با این تفاوت که این روح گلگون و شاداب می‌نمود. ولی جوئین پلین و اورسوس او را چون روح تمام عیاری می‌دیدند. ولی این زن زیبا که به نظر تماشاچیان چون شبحی جلوه می‌کرد با چنین شادابی و تندرستی سالیانه نتیجه زحمت سی میلیون مردم بینوا را می‌بلعید.

پشت سر وی در تاریکی لژ، ندیم بخصوص او، جوانی سفید رو و خوشگل با قیافه جدی ایستاده بود. در آن زمان مد روز داشتن ندیم‌های بچه سال و موقر بود.

ندیم لباس سرخ رنگی بر تن کرده و بر کلاه خود یک دسته پرمرغ زده بود. ظاهر حالش نشان می‌داد که نوکر خانم عالی‌مقام است.

نوکر جزئی از ارباب است. از این رو خانم مزبور نمی‌توانست بدون وجود چنین ندیمی در لژ نمایش حاضر شود. حافظه انسان گاهی مناظری را بی‌اراده ضبط می‌کند. در ذهن جوئین پلین، نیز صورت گرد، حالت جدی، لباس قرمز و دستهٔ پر کلاه ندیم نقش بست. ندیم از جای خود تکان نمی‌خورد و در انتهای لژ ایستاده بود. زیرا حرکت وی امکان داشت توجه مردم را از احترام نسبت به خانم به سوی خود جلب کند.

حضور ندیم، به هیچ وجه لطمه‌ای بر تنهایی خانم نمی‌زد. زیرا ندیمان به حساب

نمی‌آیند.

با وجود انحراف توجهی که از حضور زن مزبور در لژ نمایش برای تماشاچیان رخ داد، با این حال نمایش «شکست ظلمت» اثر عمیقی بر آن‌ها گذاشت. شاید بتوان گفت که وجود این تماشاگر زیبا و نیروی اسرارآمیز وی بر گیرائی نمایش افزود. سرایت خنده جوئین پلین این بار شدت بیشتری داشت. حملهٔ شدید خنده بر تماشاچیان روی‌آور شده و در میان قهقههٔ دیگران صدای پرطنین و باعظمت خنده توم ـ جیم ـ جک به گوش می‌رسید.

ولی خانمی که از لژ تئاتر باهیبت مجسمه‌ها و نگاه اشباح بر این صحنه می‌نگریست اصلاً نخندید.

وقتی نمایش به پایان رسید و صمیمیت عادی در اطاق سبز حکمفرما شد. اورسوس خورجین پول را بر روی میز خالی کرد. تودهٔ پول خرد بر روی میز انباشته شد در میان آن یک سکهٔ طلای اسپانیائی می‌درخشید.

اورسوس فریاد زد:

ـ مال اوست!

این سکهٔ درخشان طلا، در میان سکه‌های مسی، سبزه، سیاه چون چهره آن زن در میان قیافه‌های چرکین تماشاچیان ممتاز بود. اورسوس با هیجان خاطر گفت:

ـ چه سکه زیبایی.

در این موقع مهمانخانه‌چی وارد اطاق سبز شده، دریچه‌ای را که بر بازار مکاره مشرف بود بازکرده و به اورسوس اشاره کرد. کالسکه‌ای که اطراف آن را نگهبانان احاطه کرده بودند در زیر نور مشعل‌ها، چهار نعل دور می‌شد.

اورسوس سکه طلا را بین انگشتان شست و سبابه خودگرفته و به کاروانسرادار نشان داده و گفت:

ـ او پریزاد است.

سپس چشمانش متوجه کالسکه شد. مشعل‌ها بر دور سر وی چون تاجی زرین می‌درخشید. وقتی چشمش بر آن منظره افتاد گفت:

ـ از پریزاد نیز برتر است. او دوشس است.

کالسکه ناپدید شد و صدای چرخ‌های آن خاموش گردید.

اورسوس با حالتی شنگول، لحظه‌ای به سکه طلا نگریست سپس آن را روی میز گذاشت و ضمن تماشای آن درباره «خانم» شروع به صحبت کرد.

کاروانسرادار با او به مباحثه پرداخت. او دوشس است. آری. لقبش معلوم است ولی نامش چیست؟ کسی نمی‌داند. نیکلس تعریف کرد که از نزدیک کالسکه را با نگهبانان چکمه‌پوش دیده است. سورچی، بر کلاهش پر زده و قیافه لردها را دارد. ندیم چنان اندام باریک و ظریفی دارد که به راحتی می‌تواند پشت سر خانم در کالسکه بنشیند. این پسران زیبا بیشتر دامن بلند لباس خانم‌ها را می‌گیرند، گاهی رسانیدن نامه‌ها نیز به عهده آن‌هاست. پرهای کلاه او را دیدید؟ چقدر زیباست! غیرممکن است این همه پر بدون حقوق و جیره کافی به کلاه زد. نیکلس حتی «خانم» را از نزدیک دیده بود. گوئی ملکه است. ثروت و زیبایی، بدن سفید، نگاه پرغرور و روش نجیبانه‌ای داشت. چیزی در زیبایی و ظرافت به پای این دست‌ها که از کار کردن معاف‌اند نمی‌رسد. نیکلس جلوهٔ تن سفید، رگ‌های آبی، گردن، شانه، بازوان، زیب و زیور، جواهرات گرانبها، الماس‌ها، یاقوت‌ها، مرواریدها را تعریف می‌کرد. اورسوس زیر لب گفت:

ـ چشمانش از همه این‌ها درخشنده‌تر است.

جوئین پلین ساکت بود.

دئا گوش می‌داد.

کاروانسرادار گفت:

ـ از همه عجیب‌تر.

ـ چی؟

ـ سوار شدنش به کالسکه بود.

ـ چطور؟

ـ تنها سوار نشد.

ـ عجب!

ـ کسی هم با او سوار شد.

ـ کی؟

ـ حدس بزنید!

اورسوس گفت:

ـ پادشاه؟

نیکلس پاسخ داد:

ـ در حال حاضر پادشاه نداریم و ملکه‌ای بر انگلستان حکومت می‌کند. حدس بزنید که چه کسی با دوشس سوار کالسکه شد.

اورسوس گفت:

- ژوپیتر؟

کاروانسرادار پاسخ داد:

- نه‌خیر. توم - جیم - جک!

جوئین پلین که تاکنون ساکت بود به سخن درآمد.

- توم - جیم - جک؟

همه غرق حیرت شدند. صدای آرام دئا شنیده شد:

- آیا نمی‌توان از آمدنش جلوگیری کرد؟

VIII
نشانهٔ مسمومیت

«شبح» باز نگشت.

او دیگر بر سالن نمایش قدم نگذاشت ولی همواره در خاطر جوئین پلین زنده بود.

افکار جوئین پلین بسیار مشوش شد.

به نظرش رسید که برای اولین بار در زندگی چشمش به زنی افتاده است.

از این فکر بر خود لرزید. باید از تخیلات برحذر بود. تخیلات چون عطر گل‌ها نافذ و اسرارآمیز است. عطر محصول گل و تخیل ساخته فکر است. گاهی تخیل نتیجه رشد اندیشه‌های مسموم است. در این حال چون مه به همه جا نفوذ می‌کند. تخیلات چون عطر گل‌ها، انسان را مدهوش می‌سازند.

افکار پریشان نشانهٔ شروع مسمومیت و انتحار روح است. رؤیا انسان را مجذوب و مفتون خود ساخته، لذت بخشیده و به تباهی می‌کشاند. تخیل به مانند قمار است. از اغفال شروع و به طراری ختم می‌شود.

جوئین پلین، به فکر رفت.

او هرگز زن ندیده بود.

سابقاً سایه زن را در وجود زنان مردم، و روح آن را در دئا دیده بود.

اینک بر یک زن واقعی نظر می‌کرد.

در زیر تن نیم‌گرم و شاداب وی خون پرشوری جریان داشت. اعضاء بدن او دارای سپیدی مرمر و لرزش امواج بود. چهره‌اش کریمانه و بی‌اعتنا بود و در عین حال بیننده را از خود رانده او را پیش می‌خواند. گیسوان زرینش به مانند انعکاسی از حریق، سر و وضعش تحریک‌کننده و شهوت‌انگیز بود. تن نیمه عریانش از میل باطنی وی که تصرف دو را دور وجودش از طرف توده مردم بود پرده بر می‌داشت. عشوه‌گری او غیرقابل شکست می‌نمود، در نگاه او تمایل پر لطف و تهدید هراس‌انگیزی که ناشی از اضطرابات درونی، اشتیاق و ترس بود به چشم می‌خورد. جوئین پلین زنی را دیده بود.

نه تنها زن بلکه جنس مخالف خود را دیده بود.

جنس مخالف وی، از طبقهٔ اشراف و نجبا و گوئی زن یکی از خدایان بود.

رمز تمایل جنسی در او بیدار می‌شد.

در کجا؟ جائی که دسترسی به آن نیست.

فاصلهٔ بین آن دو بی‌نهایت بود.

سرنوشت مسخره چنین اقتضا داشت که دئا راکه به منزله روح آسمانی بود در اختیار داشته باشد ولی این زن که عنصری زمینی و تحریک‌کنندهٔ میل جنسی اوست به قدر اعماق آسمان‌ها از وی دور باشد. دوشس برتر از الههٔ آسمانی بود.

چه گرداب مهیبی!

حتی تخیلات نیز در چنین مرحلهٔ خطرناکی متوقف می‌مانند.

آیا با تفکر درباره این ناشناس خود را به جنون مبتلا خواهد ساخت؟

هنوز مقاومت می‌کرد.

گفته‌های اورسوس را درباره این وجودهای ذیجود که احتمالاً با دستگاه سلطنتی انگلستان قرابت دارند یکایک به خاطر می‌آورد. سخنان پرت و پلای فیلسوف که سابقاً به نظرش هجو و مهمل می‌نمود. اینک تکیه گاهی برای تفکرات او شده بود. در ذهن ما پردهٔ نازکی از فراموشی به روی خاطرات کشیده شده است. در فرصت معین، این پردهٔ نازک ناگهان به کنار رفته و آنچه در زیر آن پنهان است آشکار می‌گردد. دنیای با عظمت اشرافیت در نظرش به یک بار آشکار شد. این زن زیبا در چنان دنیایی بر اریکه قدرت تکیه زده بود. قلب جوئین پلین برای نخستین بار از زمانی که به سن بلوغ رسیده بود، به طور مبهم از فکر درباره حال و روز خود و پستی طبقه خویش فشرده شد. مناظر زیبا و باشکوهی که اورسوس با بیان خود از کاخ‌ها، پارک‌ها، فواره‌های زیبا، ستون عمارات، ثروت و قدرت اشراف ترسیم نموده بود یکایک در ذهن جوئین پلین جان گرفتند. این افکار و تخیلات با واقعیتی که از دیدار دوشس برایش حاصل آمده بود در هم می‌آمیخت. تصور این که مردی می‌تواند لرد نامیده شود برایش چون خواب و خیالی جلوه می‌کرد. با این حال این امر واقعیت داشت و واقعاً لردهایی وجود داشتند. عجیب است! ولی آیا چنین مردانی چون مردم عادی صاحب گوشت و استخوانند؟ معلوم نیست خود را چون مردی که از قعر چاه عمیقی بر آسمان لاجوردین بنگرد به نظر می‌آورد او از اعماق تاریک زندگی بر نورهای خیره‌کننده و در هم و برهمی که از طبقات بالای اجتماع می‌تابید چشم می‌دوخت دوشس در میان این فرو شکوه آسمانی زیباتر از پیش جلوه می‌کرد.

معلوم نیست چه تمایل ارضاءنشده‌ای این زن را وادار به نوشتن نامه کرده بود.

از این که می‌دید روح در دسترس و اختیار وی ولی جسم در دور از او و در اعماق آسمان‌هاست دچار تناقض خوردکننده‌ای شده و به شدت رنج می‌برد.

افکارش مبهم و تاریک و مه غلیظی او را در میان گرفته بود. هر لحظه فکرش به سوئی متوجه می‌شد و افکار جدیدی به مغزش راه می‌یافت و سرانجام در عالم خیال نیز قدمی به دوشس نزدیک نشد و این از نیک‌بختی او بود.

وقتی قدم بر این نردبان‌ها بگذارید ممکن است لرزش آنها برای ابد در مغزتان نقش بندد. تصور می‌کنید که به المپ خدایان نزدیک می‌شوید در حالی که از حضیض سر در می‌آورید. میل مفرطی در وی جان گرفت و او را به وحشت انداخت.

آیا ممکن است یک بار دیگر او را ببیند؟ احتمالاً نه. او چون نوری بر افق درخشیده بود. دسترسی به این نور غیرممکن است. بر ستاره فروزان می‌توان دل بست زیرا دیدن آن برای بار دوم ممکن است، ولی می‌توان با نور برق نیز نرد عشق باخت؟

با خیالات ضد و نقیضی دست به گریبان بود. در ذهن او بت زیبا، میان لژ با فر و شکوه بی‌پایان هر چند یک بار چون نور برق می‌درخشید و بلافاصله محو می‌شد. چندی درباره او فکر می‌کرد، سپس فکر خود را متوجه نقطه دیگری می‌ساخت ولی بی‌اختیار خیال دوشس بر سرش می‌زد. گوئی در گهواره‌ای خوابیده است.

چندین شب خیال وی خواب از چشمانش ربود. شب زنده‌داری نیز چون خواب رؤیائی دارد.

بیان حدود دقیق رؤیاها خالی از مشکلات نیست. عیب کلمات این است که محدودتر از تخیلات‌اند. افکار به یکدیگر منتهی می‌شوند ولی کلمات چنین خاصیتی ندارند، گوشه مبهمی از روح هماره از دسترس کلمات خارج است. بیان دارای حد و مرز و افکار فاقد آن است.

عظمت مبهم درونی ما به وضعی است که چیزی از اشتغالات خاطر جوئین پلین بر خاطر دئا خطور نکرد. دئا در مرکز افکار مقدس او بود چیزی یارای نزدیک شدن به آن را نداشت.

روح انسان پر از اضداد است. کشاکش درونی او را آزار می‌داد آیا او صاحب وجدان بود؟ بالاتر از این!

دو غریزه، ایده‌آل و جنسی با هم در نبرد بودند. همیشه چنین نبردها بین فرشته سپید و شیطان سیاه بر روی پل سرنوشت در جریان است.

سرانجام شیطان سیاه سرنگون شد.

جوئین پلین ناگهان روزی از فکر زن ناشناس بیرون شد.

مبارزه بین دو اصل جدال بین طرف زمینی و آسمانی، در اعماق چنان ظلمتی فرو رفته و به طور کاملاً مبهمی قابل رؤیت بود.

موضوعی مسلم بود و آن این که او حتی لحظه‌ای نیز از پرستش دئا سر نپیچید گرچه چندی پیش تحولی در وجود خود احساس نمود و خونش تب‌دار شد ولی دیگر اثری از آن باقی نماند. تنها دئا بر قلبش حکمروائی می‌نمود.

در عرض یکی دو هفته شبحی که به نظر می‌رسید آرامش این دو روح را مختل خواهد ساخت ناپدید شد.

قلب مشتعل جوئین پلین کانون عشق و محبت بود.

گفتیم که دوشس نیز بازنگشت.

موضوع از نظر اورسوس روشن بود، او می‌گفت که «خانم سکه طلائی» پدیده‌ای است که وارد کاروانسرا شده پول پرداخته و سپس ناپدید گردیده است البته بسیار به‌جاست که بازگشت کند.

دئا کمترین توجهی به این زن نداشت. البته آه و ناله این و آن و تعریف‌های اورسوس را درباره وی می‌شنید. این جمله را دائماً تکرار می‌کردند: هر روز سکه طلا نصیب انسان نمی‌شود! ولی دئا درباره «زن» صحبتی ننمود. غریزه باطنی به وی چنین حکم می‌کرد. بشر غالباً ندانسته جانب احتیاط را رعایت می‌کند. سکوت درباره اشخاص اقدامی برای فراموشی خاطره آن‌هاست. خاموشی چون دروازه‌ای است که به روی دشمنان بسته شود.

حادثه به کلی فراموش شد.

آیا حادثه مزبور حقیقت داشت؟ آیا این زن واقعاً بین جوئین پلین و دئا قرار گرفته بود؟ دئا نمی‌دانست و جوئین پلین نیز بی‌خبر بود. نه، چیزی وجود نداشت. دوشس چون شبحی در اعماق دوردست ناپدید گردید، ناپدید شدن افکار به مانند برطرف شدن ابر و مه اثری از خود باقی نمی‌گذارد. به محض آن که پرده ابر به کنار رفت عشق در دل، چون خورشید بر آسمان می‌درخشد.

IX
لغزش به دنبال لغزش
«Advssus Advssus vocat»

توم ـ جیم ـ جک نیز غیبش زد. یک بار برای همیشه از آمدن به کاروانسرای تدکاستر خودداری نمود.

کسانی که در جریان زندگی اشراف انگلستان بودند، شاید متوجه شدند کـه در آن زمان «روزنامه هفتگی» در ستون مخصوص خبر «عزیمت لرد دیوید دیری مور را به هلند که طبق اوامر شاهانه و برای تصدی پست فرماندهی اسکادران سفید صورت گرفته بود» درج نمود.

اورسوس متوجه شد که توم ـ جیم ـ جک دیگر در نمایش حاضر نمی‌شود. از این رو ملول و افسرده خاطر شد. از آن روز پس از عزیمت با کالسکه زن طلائی دیگر بازنگشته بود. اسراری در این کار بود که توم ـ جیم ـ جک می‌توانست با دوشس‌ها روی‌هم بریزد. چه سؤالاتی که می‌توان طرح کرد؟ چه موضوع جالبی! ولی اورسوس اصلاً دم نزد.

اورسوس در نتیجه تجارب گرانبهای دوران زندگی خود می‌دانست که کنجکاوی‌های گستاخانه چه بلاهائی سر انسان می‌آورد. کنجکاوی همواره باید با خود کنجکاو متناسب باشد. گوش با شنیدن و چشم با دیدن از دست می‌رود. اصلاً شرط احـتیاط نـدیدن و نشنیدن است. کاروانسرا گفته بود که توم ـ جیم ـ جک سوار این کالسکه بلندپایه شـده است.

منظرهٔ نشستن این ملوان در کنار خانم زیبا، اورسوس را به اندیشه وا می‌داشت.

هوس‌های زندگی طبقات بالا باید در نظر زیردستان ملکوتی جلوه کند. خزندگانی که به نام بینوایان معروف‌اند وظیفه‌ای جز این ندارند که به محض دیدن امر خارق‌العاده‌ای در سوراخ‌های خود بخزند. حیرت‌زدگی نشانهٔ خیره‌سری است. اگر سعادت نـابینایی یارتان نیست لااقل چشمان خود را هم بگذارید. اگر اقـبال بـر شـما روی‌آور نـیست و گوش‌هایتان می‌شنود لااقل آنها را ببندید.

اگر فضیلت لالی به شما ارزانی نشده است لااقل زبان خود را ببرید. بزرگان هر چه

می‌خواهند و کوچکان هر آنچه بتوانند انجام می‌دهند. اساطیر را ناراحت نکنیم، احترام ارباب انواع را حفظ کنیم. چون پیرزنان از دیدن فراز و نشیب مقامات عالی که علل آن بر ما پوشیده است به وراجی نپردازیم. دیدگان ما ضعفا غالباً نزدیک‌بین است. تناسخ از معجزات خدایان است.

ما هرگز دارای فهم و ادراک این مسائل نیستیم. کنجکاوی و دقت زیاد در تفریحات کاخ‌نشینان حوصله آن‌ها را سر می‌برد. در این حال غرش رعد بر می‌خیزد و به این وسیله کنجکاوان پی می‌برند که ژوپیتر را به جای گاو گرفته‌اند. چین‌های بالاپوش بزرگان را هرگز به کنار نزنیم. بی‌توجهی نشانه ذکاوت است. از جان خود تکان نخورید. خود را به موش مردگی بزنید تا هلاکتان نسازند. حشرات از چنین ذکاوتی برخوردارند. اورسوس از آن‌ها سرمشق گرفته بود.

کاروانسرادار نیز که به نوبهٔ خود از ماجرا تهییج شده بود روزی با اورسوس وارد بحث شد.

متوجه هستید که توم جیم جک غیبش زده است؟

اورسوس گفت:

ـ آری، راست می‌گوئی. من متوجه نبودم.

نیکلس پیش خود به صدای آهسته مطالبی درباره سوار شدن توم ـ جیم ـ جک به کالسکه «دوشس» اظهار داشت، ولی اورسوس از نظر رعایت جانب احتیاط وانمود کرد که گفته‌های او را نشنیده است.

اورسوس آن‌قدر پخته بود که از غیبت توم ـ جیم ـ جک مضطرب نگردد. کمی مأیوس شد ولی احساسات خود را فقط به هومو تنها رفیق قابل اعتماد خویش اظهار نمود. آهسته در گوش گرگ چنین گفت:

ـ از موقعی که توم ـ جیم ـ جک به تماشا نمی‌آید، من چون افراد بشر جای او را خالی می‌بینم و چون شاعران احساس سردی می‌نمایم.

درددل با دوست صمیمی اورسوس را کمی تسکین داد.

فکورانه در برابر جوئین پلین ایستاد. او نیز اشاره‌ای به توم ـ جیم ـ جک ننمود.

جوئین پلین مفتون دئا بود، از این رو هیچ کس حتی توم ـ جیم ـ جک مورد توجه وی نبود.

جوئین پلین از پیش فکر «خانم زیبا» را به دست فراموشی سپرده بود. دئا حتی تصور نمی‌کرد که در گذشته بر رشته محبت بین آن‌ها رخنه‌ای وارد آمده است.

در عین حال حمله و بدگوئی درباره «مردی که می‌خندد» منتفی شده بود. جلو ابراز تنفر رقیبان گرفته شده و در اطاق سبز و اطراف آن آرامش کامل حکمروائی می‌کرد. دیگر از توطئه معرکه‌گیران و کشیشان خبری نمی‌رسید. غرولند مخالفین پایان یافت. موفقیت بدون تهدید ادامه داشت. سرنوشت چنین بازی‌های عجیب و غریبی دارد. بر پیروزی درخشان دئا و جوئین پلین در این لحظه، ابری سایه نمی‌افکند. وضع فعلی آن‌ها فقط با کلمه «اوج ترقی» قابل توصیف بود. سعادت نیز چون دریا جزر و مد دارد. درحالت مد نگرانی سعادتمندان از پائین رفتن سطح آب است.

دو دسته از مردم خارج از دسترس دیگرانند. بالانشین‌ها و مردمان پست و حقیر. گاهی بر وضع دسته دوم نیز مثل دسته اول غبطه می‌خورند. عقاب هدف تیر قرار می‌گیرد ولی نواها را نمی‌توان له کرد.

سعادت دئا و جوئین پلین در اثر ناچیزی و حقارت تأمین شده بود. بیش از پیش آن‌ها به خاطر یکدیگر زیسته و مجذوب هم بودند. گاهی دل‌ها از عشق آسمانی انباشته می‌شود، از این رو مهر و محبت میان دلدادگان از سپیده‌دم زندگی تا پایان عمر باقی و برقرار می‌ماند. عشق جوئین پلین و دئا نیز نوید می‌داد که بر شبانگاه زندگی آن‌ها روشنایی خواهد بخشید. هنوز در عنفوان جوانی بودند.

اورسوس مانند پزشکی در مطب خود این عشق را مورد بررسی قرار می‌داد. او بر اندام ضعیف و ظریف دئا نگریسته و با خود می‌گفت:

«چه خوب است که سعادت یار و یاورش باشد!» گاهی نیز می‌گفت: «در نتیجه تندرستی سعادتمند است».

گاهی به دقت کتاب ابن سینا را که توسط وسپیکوس فورتوناتوس به سال ۱۶۵۰ ترجمه شده است مطالعه می‌کرد. توجه او بیشتر به فصل مربوط به «امراض قلبی» جلب می‌شد.

از خستگی عرق بر پیشانی دئا می‌نشست، آه می‌کشید و به خواب قیلوله می‌رفت. یک بار که او روی پوست خرس به خواب قیلوله رفته و جوئین پلین از اطاق سبز خارج شده بود. اورسوس به وی نزدیک شده و گوش خود را روی سینه او گذاشته و به فرمان قلب او گوش فرا داد. وقتی سر برداشت زیر لب گفت:

«کوچکترین تکانی ممکن است بیماری او را شدیدتر سازد».

هنوز مردم برای تماشای «شکست ظلمت» سر و دست می‌شکستند. گوئی موفقیت «مردی که می‌خندد» نامحدود است. همه و همه به تماشای نمایش می‌آمدند. نه تنها

اهالی سوث‌ورک بلکه عده‌ای از مردمان ساکن لندن نیز به سوی کاروانسرا می‌شتافتند. دیگر تماشاچیان منحصر به ملوانان و درشکه‌چی‌ها نبودند. کاروانسرادار معتقد بود که عده‌ای از طبقات متوسط و کاسبکاران نیز خود را میان ژنده‌پوشان جا زده با لباس مبدل به تماشا می‌آیند. «لباس مبدل» در آن دوره بسیار رواج داشت و نشانه‌ای از غرور طبقات بالا به شمار می‌رفت.

برخوردن عده‌ای از اشراف میان بینوایان نشانه نوید بخشی بود و از توجه لندن به اطاق سبز حکایت می‌کرد. افتخارات جوئین پلین در میان مردم بالا دست نیز گسترده می‌شد، عقائد کاروانسرادار کاملاً صحیح بود. زیرا در لندن همه کس دربارهٔ «مردی که می‌خندد» صحبت می‌داشتند حتی در باشگاه موهوک نیز که مرکز تردد اعیان و اشراف بود صحبت سر این موضوع دور می‌زد.

در اطاق سبز، همه از خوشبختی خویش اظهار رضایت می‌کردند. دئا از این که هر شب دست بر پیشانی وحشی جوئین پلین می‌گذارد غرق شادی بود. در عشق، چیزی چون عادت نیست. زندگی در عادات متمرکز می‌شود. ظهور مجدد ستاره برای عالمیان سابقه عادت محسوب می‌شود. آفرینش معشوقه و خورشید عاشق است.

روشنایی، چراغ راهنمای دنیاست. صبح هر روز لحظه‌ای چند، هنگامی که زمین غرق تاریکی است بر خورشید تابان حمایل می‌شود. دئا نیز تابش خورشید را هنگام لمس پیشانی جوئین پلین احساس می‌نمود.

عشق دو بینوا که همدیگر را می‌پرستند در سکوت آسمانی، ابدی است.

شبی جوئین پلین که از سکر پیروزی و عشق احساس ناراحتی می‌نمود، چند صد متر دورتر از اطاق سبز، به عادت مألوف قدم می‌زد تا کمی بغض دل را خالی کند. شب تاریک و ستارگان دلفروز بودند. بازار مکاره خالی بود خواب و فراموشی بر مزرعه تارنیزو فرمان می‌راند.

فقط چراغی هنوز سوسو می‌زد. این چراغ از کاروانسرای تدکستر بود. در نیمه‌باز کاروانسرا منتظر ورود جوئین پلین بود.

صدای زنگ پنج برج کلیساهای سوث‌ورک، نیمه‌شب را اعلام می‌کرد. جوئین پلین به فکر دئا بود چگونه فکر می‌کرد؟ به مانند مردی که درباره زنی فکر کند، بی‌صبری شیرین و جذابی در خود احساس می‌نمود. فشار مبهم تسریع زناشویی بر افکار وی سنگینی می‌نمود. در عالم خیال از سر حد نامرئی که در یک طرف آن دوشیزه و طرف دیگر زنی قرار گرفته است عبور می‌نمود. با اضطراب خود را سؤال‌پیچ می‌کرد. باطناً

احساس شرم می‌نمود.

جوئین پلین بدون آن که متوجه شود رشد عجیبی پیدا کرده بود. جوانی عفیف سابق او در هم ریخته و دچار اضطراب گردیده بود. بشر گوش نور و ظلمت دارد. در گوش نور وی روح و در گوش ظلمتش غریزه سخن می‌گوید. صداهای ناشناسی در این گوش تلقین می‌خوانند. رؤیاهای عاشقانه مرد جوان هر چه پاک و بی‌آلایش باشد باز تن لطیفی بین او و رؤیاهایش قرار می‌گیرد. تخیلات درخشندگی خود را از دست می‌دهند. اراده غیر قابل بیان طبیعی بر وجدان تحمیل می‌شود. جوئین پلین در خود اشتهای نامعلومی نسبت به عنصری که منشاء تمام امیال است احساس می‌نمود. او می‌دید که دئا فاقد آن است. در تب و تاب عجیب خود دئا را تغییر صورت داده و با کسر شأن وی او را به صورت «زنی» مجسم می‌کرد. ای زن ما همه نیازمند تو هستیم!

عشق به مرحله‌ای می‌رسد که بر بهشت پشت پا می‌زنند. او طالب تن گرم، زندگی پرهیجان، بوسه آتشین، زلفان پریشان و هم آغوشی برای کامیابی بود.

جوئین پلین، فریاد درونی خود را که در طلب زن بود می‌شنید! دوشیزگی جز انتظار مادر شدن نیست. با این حال در ضمیر خود، دئا را چون روح و برتر از جسم می‌دانست. از این رو برای ارضاء میل درونی خود کافی نمی‌دید. در عین حال می‌دید که دئا نیز دختری چون دختران دیگر است گرچه به این موضوع با شک و تردید می‌نگریست ولی میل شدید و مبهمی به قبول آن در خود احساس می‌نمود. از این پس دئا را فقط به صورت بشر می‌دید. حتی قدم فراتر نهاده و در نظر خود او را نه تنها بشر بلکه دختری سر به بالین و هوس‌انگیز مجسم می‌کرد. ضمناً از این خیالات غرق خجلت و شرمساری می‌شد و آن را کوششی برای ارتکاب فحشاء و سوءقصدی علیه عفت و نجابت می‌پنداشت. دئا برای او وجودی آسمانی بود. با لرزش زیاد این ابر تیره را به کنار می‌زد. گوئی پیرهنی را از تن در می‌آورد. اوائل بهار بود.

در میان تاریکی تلوتلوخوران قدم می‌زد. سکوت مطلق به پریشان‌گوئی کمک می‌کند. آیا افکارش متوجه کجا بود؟ حتی جرأت نداشت پاسخ این سؤال را با خود بگوید. آیا متوجه آسمان بود؟ نه! ستارگان شاهدند که متوجه تختخوابی بود.

به جای عاشق بهتر است مسخر بگوئید. تسخیر از طرف شیطان استثنایی است. زنان فریبنده ترند. همهٔ مردان به چنین جنونی مبتلا می‌شوند. آیا جادوگری خطرناکتر از زنان زیبا سراغ دارید! نام حقیقی عشق، اسارت است.

انسان برده روح و جسم زن است. روح وی معشوقه و جسم او صاحب برده است.

بر شیطان تهمت می‌زنند. او حوا را فریب نداده بلکه خود فریب خورده است. فریب‌دهنده اصلی زن است.

فرشته‌ای به راه خود می‌رفت. چشمش بر زن افتاد و شیطان شد.

جسم زن برتر است. با شرم خود تحریک می‌کند این بی‌حیا شرم دارد.

در آن لحظه میل به تصرف زن، مایه تحریک و هیجان جوئین پلین شده بود. لحظه خطرناکی بود که در آن بشر طالب تن عریان است. چه لغزش‌ها که در این لحظات ممکن است پیش آید. چه تاریکی‌ها که در سپیدی درخشان زهره خوابیده است!

از باطن جوئین پلین چیزی، دئا، دئای دختر، دئای همسر مرد جوان، دئای با تن نرم و آتشین، فرشته را رانده بود. بحران اسرارآمیزی که تمام عشاق با آن روبه رو می‌شوند سر رسیده و ایده‌آلش در معرض خطر انداخته بود.

لحظه تباهی عشق آسمانی فرا رسیده بود.

عشق جوئین پلین به دئا اینک خواهان حجله عروسی بود. عشق بی‌آلایش گذرا است. موعد مقرر فرا می‌رسد. جوئین پلین خواستار زن بود.

او نیازمند زن بود.

به سراشیب تاریکی رسیده بود که فقط پله اول آن پیداست.

ندای نامفهوم، طبیعت بی‌رحم است.

زن‌ها چه پرتگاه مخوفی هستند!

خوشبختانه برای جوئین پلین فقط یک زن وجود داشت و آن دئا بود. تنها زنی که عاشقش بود تنها زنی که ممکن بود به او تمایل نشان دهد.

جوئین پلین در خود لرزش مهیبی که ناشی از نیروی طبیعی است احساس می‌نمود.

فصل بهار نیز بر شدت تب و تاب وی می‌افزود. بی‌اراده به چپ و راست می‌رفت. عطر گل‌های دور دست که به هنگام شب شکفته می‌شوند به مشام وی می‌رسید. زمزمهٔ جویبار و صدای به هم خوردن برگ درختان، آه ناپیدای اشیای طبیعت، خنکی و گرمی مطبوع ماه آوریل و مه، سکر و سرمستی مدهوش‌کننده‌ای به اسیران میل جنسی می‌بخشد.

در این حال هر کس جوئین پلین را می‌دید با خود می‌گفت: بپا! مست است!

در زیر بار گرفتاری خاطر، فصل بهار و شب زیبا تلوتو می‌خورد.

مزرعه تارنیزو به حدی خلوت بود که او گاهی با صدای بلند با خود صحبت می‌کرد. انسان وقتی احساس کند که شنونده‌ای در اطراف نیست به حرف در می‌آید. سر به پائین،

دست‌ها پشت سر، شمرده قدم می‌زد.

ناگهان احساس کرد که چیزی در میان انگشتان دستش قرار گرفت. به سرعت برگشت. پاکتی در دست داشت و مردی جلو روی او ایستاده بود.

این مرد پاورچین مثل گربه‌ای با احتیاط تمام به دنبال او آمده و پاکت را در دست وی نهاده بود.

پاکت محتوی نامه‌ای بود.

قیافه ناشناس را در اثر نور ستارگان تا حدی تشخیص می‌داد. جوان ظریف و باریکی بود. نیم‌تنهٔ ارغوانی‌رنگ بر تن داشت. شنل سیاه‌رنگی بر روی دوش انداخته بود، بر کله‌اش دسته پر مرغ انبوهی خودنمایی می‌کرد.

او ساکت و بی‌حرکت در مقابل جوئین پلین ایستاده بود. چون شبح رؤیائی جلوه می‌کرد.

جوئین پلین او را شناخت ندیم مخصوص دوشس بود.

قبل از این که فریادی از تعجب برآورد، صدای نازک و کودکانه ندیم را شنید:

ـ فرداشب در همین ساعت روی پل لندن منتظرتم تا شما را راهنمایی کنم.

جوئین پلین پرسید:

ـ به کجا؟

ـ به جائی که منتظرتان هستند.

جوئین پلین به پاکتی که میان دستش بود نگریست و چون سر بلند کرد، ندیم را ندید. در انتهای مزرعه، سایه مبهمی به سرعت دور می‌شد. ندیم از پیچ و خم کوچه‌ای رد شد و دیگر کسی جز جوئین پلین بر آنجا نماند.

جوئین پلین نظری به نامه افکند. گاهی حوادثی برای انسان اتفاق می‌افتد و بهت و حیرت ناشی از آن انسان را تا مدتی از آن حوادث دور نگه می‌دارد.

جوئین پلین نامه را به دیدگان نزدیک ساخت. گوئی می‌خواهد آن را بخواند. ولی پی برد که به دو دلیل قادر به خواندن آن نیست: اولاً پاکت سربسته بود. ثالثاً در تاریکی شب خواندن او را غیرمقدور می‌ساخت، دقایقی طول کشید که متوجه شود نور چراغی در کاروانسرا روشن است. چند قدم بیراهه رفت. نمی‌دانست به کجا می‌رود. گوئی مرد «سومنامبولی» است که شبحی نامه‌ای به دستش داده است.

سرانجام تصمیم گرفت به سرعت به سمت کاروانسرا دوید. در روشنایی نوری که از میان در نیمه‌باز می‌تابید ایستاد. یک بار دیگر به پاکت نگریست: اثری روی لاک و مهر

نبود. روی پاکت جمله «به جوئین پلین» خوانده می‌شد. لاک و مهر را شکست. پاکت را باز کرد و نامه را درآورد و شروع به خواندن آن کرد:

«تو هولناکی. من زیبا، تو مسخره‌ای من دوشس. تو پستی، من والا. با این حال مشتاق توام. تو را دوست دارم. بیا! بیا!»

بخش هفتم
سیاه‌چال

۱
اغوای جوئین پلین مقدس

شعله‌ای به زحمت می‌تواند تاریکی‌ها را روشن کند. شعله دیگری کوه را به آتش‌فشانی وا می‌دارد. اخگرهای شگرفی وجود دارد.

جوئین پلین نامه را خواند. یک بار دیگر آن را از نظر گذرانید. این جمله بر آن نوشته شده بود: تو را دوست دارم!

وحشت بر وجودش مستولی شد.

نخست تصور کرد که دیوانه شده است.

او دیوانه بود. شک و شبهه‌ای نیست. وقوع چنین امری غیرممکن است. ارواح شبانه سر به سر او گذاشته‌اند. و جوانک زبر و زرنگ یکی از پریان بوده است. گاهی شعله‌ای شب هنگام انسان را فریب داده و بر وی می‌خندد. موجود نامرئی پس از مسخره کردن او ناپدید شده و جوئین پلین را به حال جنون و سرگشتگی تنها گذاشته است. ظلمت شب از این بازی‌ها بسیار دارد.

وحشت دیگرش از این بود که همه چیز را به رأی‌العین دیده است.

آیا شبحی دیده؟ نه. پس این نامه چیست؟ آیا نامه‌ای در دست او نگذاشته‌اند؟

پس این پاکت و لاک و مهر و کاغذ و نوشته چیست؟ آیا نمی‌داند که فرستندهٔ این نامه کیست؟ در این ماجرا نقطه ابهامی وجود ندارد. قلم و کاغذی به دست گرفته و این نامه را نوشته‌اند. شمعی بر افروخته و پاکت را لاک و مهر کرده‌اند.

آیا نام او را بر نامه ننوشته‌اند؟ پس جمله «به جوئین پلین» چیست؟ نامه خوشبو است. همه چیز روشن است. جوئین پلین، ندیم را می‌شناسد. او با جوئین پلین، فردا شب سر پل لندن وعده ملاقات گذاشته است. آیا پل لندن نیز زائیده توهم است؟ نه‌خیر وجود خارجی دارد. در این ماجرا هذیان و تخیل دخالتی ندارد. همه این ماجرا در عالم

بیداری به وقوع پیوسته است.

جوئین پلین ابداً دیوانه نیست. او خواب ندیده است. نامه را برای بار سوم خواند.

بسیار خوب حالا چه باید کرد؟

وحشت‌آور است.

زنی هست که او را می‌خواهد.

زنی او را می‌خواهد! از این رو نباید دیگر کسی لغت (باورنکردنی) را بر زبان راند. زنی که او را می‌خواهد زنی است که چهره او را دیده و کور نیست! این زن کیست! زشت است؟ نه خیر زیباست. کولی است؟ نه خیر دوشس است.

منظورش چیست؟ چه ضرری که به پای این پیروزی نمی‌تواند داد؟

چطور؟ این زن زیبا و عالی‌مقام، تماشاگر لژنشین با زیبایی خیره‌کننده خود به دنبال او می‌فرستد؟

حریق مدهشی در وجود او زبانه می‌کشید. این ناشناس عجیب، آتش بر روان او زده بود! افکار قبلی او درباره این زن از نو جان می‌گرفت. فراموشی پردهٔ نازکی بیش نیست که بر روی خاطرات کشیده می‌شود. جوئین پلین تصور می‌کرد که تصویر وی از آئینه خیالش زدوده شده است. ولی غافل از این که بر ضمیر نابخود او تصویر رؤیایی وی نقش بسته است و دیگر زدودن آن امکان‌پذیر نیست.

بله! او را می‌خواهند! بله! شاهزاده خانم از تخت خود و بت زیبا، از معبد و مجسمه از پایه و شبح از ابرها پائین می‌آیند! از اعماق ممتنع، رؤیایی به ظهور می‌رسد!

چطور این رب‌النوع افسانه‌ای زیبایی با نظر لطف بر جوئین پلین می‌نگرد؟ کالسکه وی که به اژدها بسته شده است در برابر جوئین پلین توقف کرده و می‌گوید: بیا! آیا جوئین پلین به درجه‌ای رسیده است که برای خاطر او این زن ساکن المپ تا این حد قدر و منزلت خود را پائین آورد. این زن زیبا اگر بتوان این ستاره درخشان را زن نامید خود را در اختیار او گذاشته و تسلیم می‌نامید چه ماجرای بهت‌آوری! المپ به فحشاء کشانده شده است برای خاطر کی؟ برای خاطر او، برای خاطر جوئین‌پلین! بازوان یک زن روسپی چون هاله نوری به سوی او باز شده و می‌کوشید تا او را در آغوش خود تنگ بفشارد!

این تمایل به هیچ وجه پلید نیست. این بزرگواران هرگز دست به سیاهکاری نمی‌زنند. خدایان با نور تطهیر می‌شوند. و این الههٔ زیبا که او را به سوی خود می‌خواند می‌داند که چه می‌کند. او از وحشت علاج‌ناپذیر قیافه جوئین پلین باخبر است. او ماسکی را که

جوئین پلین به جای صورت دارد دیده است! جوئین پلین مورد پسند واقع شده است.
مسئله‌ای که همه رؤیاها را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد عبارت از این بود که جوئین پلین مورد مهر و محبت واقع شده است! ماسک چهره او بدون آن که الههٔ زیبا را از وی دور کند به او نزدیک ساخته بود! جوئین پلین نه تنها مورد محبت قرارگرفته بود بلکه با کمال بی‌صبری مشتاق دیدار او بودند. او را نه تنها می‌پذیرفتند بلکه برگزیده الهه زیبا محسوب می‌گردید. او را با چنان قیافه‌ای برگزیده بودند!

مسلماً محیط شاهانه‌ای که زن زیبا در آن به سر می‌برد، پر از شاهزادگان است او می‌توانست شاهزاده‌ای برای خود برگزیند. آنجا پر از لردها است. می‌توانست لردی برای خود انتخاب کند. آنجا مردان زیبا، تودل‌برو و عالیقدری هست که می‌تواند یکی از آن میان را به عنوان معشوق خود بخواند. ولی او چه کسی را به سوی خود می‌خواند؟ مرد زشت‌روئی را! او می‌توانست در آسمان‌ها، شهاب و یا برقی را انتخاب کند ولی کرم ناچیزی را که در لجن‌زار می‌لولد بر می‌گزیند. والاحضرت‌ها، سنیورها، بزرگان همه در یک طرف و مرد معرکه‌گیری در طرف مقابل آن‌ها قرار می‌گیرد و برد با معرکه‌گیر است!

پس او در نظر این زن چه وزن و ارزشی دارد؟ این زن از سر خود تاج اشرافیت را برداشته و به زیر تخته‌بازی مرد مسخره‌ای می‌انداخت! و هاله نور بالای سر خود را به سر ژولیدهٔ مرد زشت‌روئی می‌گذاشت! دنیا تا چه حد زیر و زبر شده بود! حشرات در عالم بالا می‌لولیدند و ستارگان دلفروز بر زمین می‌ریختند. قدرت کامله‌ای با عصیان زیبایی و فر و شکوه، خود را تسلیم شیطان تاریکی می‌نمود. جوئین پلین را برانتینوئوس ترجیح می‌داد. با حیرت و کنجکاوی به تاریکی نزدیک شده و در آن فرو می‌رفت و در نتیجه این عمل افسر شاهی بر سر بینوائی نهاده می‌شد. «تو وحشت‌آوری، من تو را دوست دارم» این کلمات مایه غرور جوئین پلین بود. غرور پاشنه‌ای است که باگرفتن آن همه پهلوانان زمین می‌خورند. غرور حیوانی جوئین پلین مورد تمجید قرار گرفته بود. فکر می‌کرد که او نیز چون ژوپیتر و آپولون جزو مستثنیات است. خود را مافوق بشر و موجودی نزدیک به خدایان می‌پنداشت و از این تصور وحشت خیره‌کننده‌ای بر او مستولی می‌شد.

ولی این زن که بود؟ آیا او را می‌شناخت؟ کاملاً و ابداً می‌دانست که او یک نفر دوشس است. می‌دانست که او زیبا و ثروتمند و دارای کاخ‌ها، نوکران، ندیمان و نگهبانانی است که با مشعل دور کالسکه‌اش اسب می‌تازند. می‌دانست که عاشق وی است و یا لااقل چنین می‌پندارد. ولی جز این چیزی نمی‌دانست. از عنوان او با خبر بود

ولی نامش را نمی‌دانست افکار او را خوانده بود ولی از وضع زندگیش اطلاعی نداشت. آیا شوهر داشت، بیوه بود و یا دوشیزه بود؟ آیا آزاد بود؟ آیا تابع کسی بود؟ از چه خانواده‌ای بود؟ آیا دور و بر او را مراقبین، مفتشین و سخن چینان احاطه نکرده بودند؟ آیا از زمرهٔ زنانی نبود که عاشق‌کشی را پیشه خود ساخته و بر روی استخوان‌های عاشقان خویش به رقص و طرب در می‌آیند؟ جوئین پلین چنین سوءظنی نداشت. ولی از خلال این ماجرای روشن، تاریکی به چشم او می‌خورد. آیا سر در می‌آورد؟ نه، حدس می‌زد؟ باز هم نه. به دنبال این نامه چه پیش آمدی انتظار او رامی کشید؟ آشکار و نهان در هم آمیخته بود. آشکار و نهان چون دو دهان تحریک‌کننده و هراس‌انگیز است ولی هر دو یک چیز طلب می‌کنند. جرأت!

جوئین پلین، در نتیجه تأثیر هوای بهاری و تهییج عمومی جهان در طلب رؤیا و تن نرم وگرم بود. این مرد رسیده که تا سن بیست و چهارسالگی در تجرد زیسته بود اینک دچار بحران غریزی شده و ابوالهول در برابرش عرض اندام می‌کرد. جوانی مانند صفحه مایلی است که جوئین پلین مایل بود و از طرفی تحت فشار قرار گرفته بود از چه جانبی؟ از جانب بهار، شب و این زن. عشق چون دزد و بهار خریدار کالای دزدی است.

جوئین پلین تعادل خود را از دست داده بود.

از کردار زشت دودی بر می‌خیزد. تنفس آن برای وجدان خفقان‌آور است. وقتی شرافت اغوا شد، انسان به سرگیجه جهنمی و تاریکی مبتلا می‌شود. هر ماجرائی بوئی دارد، اشخاص نیرومند از بوی آن هوشیار و ضعفا دچار سرگیجه می‌شوند. جوئین پلین به چنین سرگیجه‌ای مبتلا شده بود.

برهان دو جانبه‌ای در برابر او خودنمائی می‌کرد. اشتباه تسلیم شدن شکل می‌گرفت. آیا فردا شب به پل لندن و برای ملاقات ندیم خواهد رفت؟ جسم او می‌گفت: آری! ولی روحش فریاد بر می‌آورد: نه!

با این حال باید بگوئیم حتی یک بار نیز او صریحاً خود را در برابر سؤال «آیا خواهد رفت؟» قرار نداد. اعمال مستوجب ملامت مراحلی دارد. مثل عرق‌های تند نمی‌توان آن‌ها را به یک بار نوشید.

امری مسلم بود و آن این که او به سوی سرنوشت نامعلومی کشانده می‌شد.

از این رو بر خود می‌لرزید او در کنار پرتگاه قرار گرفته بود. با هول و وحشت خود را کنار می‌کشید. چشم‌ها را هم گذاشت. می‌کوشید تا حقیقت این ماجرا را حتی برای خود انکار کند. به منطق خود شک می‌آورد، بدیهی است که این بهترین کارهاست.

عاقلانه‌ترین راه این بود که خود را دیوانه تصور کند.

بازی تقدیر! هر کسی در زندگی خود در مقابل حوادث پیش‌بینی نشده دچار هیجانات غم‌انگیزی می‌شود. ناظرین عموماً به صدای ضربات تخماق سرنوشت بر وجدان دیگران با اضطراب خاطر گوش می‌دهند.

افسوس که جوئین پلین برای خود سؤالاتی مطرح می‌نمود. جائی که وظیفه انسان روشن است، طرح سؤال بی‌معنی است.

جنبه شرم‌آور ماجرا به هیچ وجه توجه جوئین پلین را به خود جلب نمی‌کرد، او از بی‌شرمی خبری نداشت. فکر فحشاء که فوقاً بدان اشاره شد به مغز وی خطور نمی‌کرد. او فاقد نیروئی بود که چنین موضوعاتی را درک کند. او ساده‌تر از آن بود که فرضیه‌های بغرنج را بپذیرد. او از زن زیبا فقط جلال و شکوه آن را درک می‌نمود. افسوس! که از او تملق گفته و خودخواهی وی را تحریک نموده بودند. از روی خودخواهی فقط طالب پیروزی بود.

او از خواندن جملهٔ «تو را دوست دارم» نمی‌توانست پی برد که نظر نویسنده این است که: «از تو می‌خواهم»

جنبه حیوانی الهه را از نظر دور داشته بود.

معنویات ممکن است مورد دستبرد قرار گیرند. روح دیوهایی دارد که به نام افکار بد معروفند. این دیوها تقوی را مورد تهاجم قرار می‌دهند. هزاران فکر یکی پس از دیگری و یا همه با هم بر جوئین پلین حمله می‌بردند. آنگاه مغز او آرام می‌گرفت. سر در میان دو دست نهاده، به حال انتظار شومی بر شب تاریک نظاره می‌کرد.

ناگهان مشاهده کرد که دیگر فکر نمی‌کند. تخیلات او به لحظه تاریکی رسیده و ناپدید شده بود.

متوجه شد که هنوز وارد کاروانسرا نشده است. شاید ساعت دو بعد از نیمه شب بود.

نامه را در جیب بغل گذاشت ولی چون دید که آن را روی قلب خود نهاده است در آورد و مچاله شده در جیب پهلوی لباسش جای داد.

آنگاه به سوی کاروانسرا رفت. آرام بدون این که شاگرد کاروانسرا را بیدار کند شمعی درون فانوس مهمانخانه روشن کرده کلید را در قفل چرخانید مثل مردانی که شب‌ها دیر به خانه می‌آیند، احتیاطات لازم را رعایت کرد. از پله‌های اطاق سبز بالا رفت و در آلونک سابق که اینک به جای اطاق بود وارد شد. نظری بر اورسوس افکند، غرق خواب بود. شمع را خاموش کرد ولی نخوابید.

ساعتی بدین منوال گذشت. سرانجام خسته و خراب سر بر بالین نهاد. بدون این که لباس از تن در آورد چشم بر هم نهاد. ولی تلاطم افکار او را آنی راحت نمی‌گذاشت. شب‌زنده‌داری شکنجه‌ای است که شب بر بشر می‌دهد. جوئین پلین رنج می‌برد برای اولین بار در زندگی احساس نارضایتی نمود. این رنج با خودخواهی مورد پسند وی در هم آمیخته بود. چه باید کرد؟ روز شد. صدای برخاستن اورسوس را شنید ولی پلک چشم از هم باز نکرد، وقفه‌ای حاصل نشد. دائماً به فکر نامه بود. کلمات آن نامه در هم و برهم به ذهنش خطور می‌کرد. جریان‌های شدید درونی، افکار او را چون مایعی به تلاطم در می‌آوردند. افکار نیز به جزر و مد و تکان‌های شدید، امواج کف‌آلود، غرش طوفان، باران ابر، ظلمت، تقلای بی‌حال، غرق و نیستی دچار می‌شوند. مغز انسان چون دریاست. جوئین پلین در معرض چنین طوفانی قرار گرفته بود.

در میان این دلهرهٔ عظیم، در حالی که پلک‌ها را بر هم می‌فشرد، صدای دلنوازی به گوشش رسید:

- جوئین پلین خوابی؟

چشم‌ها را گشود، نیم‌خیز شد. در آلونک باز و دئا در میان آن ایستاده بود. لبخند دائمی وی بر چشمان و لبانش دیده می‌شد. با جبروت دل‌انگیز و خیره‌کننده‌ای بر جای ایستاده بود. لحظهٔ مقدسی سپری شد. جوئین پلین لرزان و مفتون و بیدار او را تماشا کرد. از چه بیدار شده بود؟ آیا از خواب نه خیر، از بیخوابی. او بود دئا بود.

جوئین پلین ناگهان در اعماق روح خود، برطرف شدن طوفان و آمدن خیر به جای شر را احساس کرد. دختر نابینا، با حضور خود ظلمت را از روح او زدود. گوئی دستی نامرئی پرده مه را از افکار وی به کنار زد. و بر وجدان جوئین پلین آسمان لاجوردی را از ورای ابرهای سیاه پدیدار ساخت. در اثر تقوای ملکوتی او، جوئین پلین به صورت جوان پاکدامن اولیه برگشت. روح نیز چون جسم در معرض تحولات بغرنجی است: هر دو ساکت و آرام ایستادند. دئا بر دل ظلمت‌زده جوئین پلین، چون ستاره تابناکی بر فراز دریای طوفانی درخشیدن گرفت.

II
شوخی تا جدی

ببینید معجزه به چه آسانی به وقوع می‌پیوندد. هنگام صرف صبحانه در اطاق سبز، دئا به سادگی فهمید که جوئین پلین بر سر میز حاضر نیست. جوئین پلین فریاد برآورد:

- توئی!

با این کلمه همه گفتنی‌ها را گفت. دیگر برای او جز دئا آسمان و افق دیگری وجود نداشت.

کسی که پس از طوفان شدید لبخند آنی دریا را ندیده است نمی‌تواند به تسکین خاطر وی پی ببرد. چیزی جز طوفان سهمگین به سرعت آرام نمی‌گیرد دل انسان نیز غالباً چنین حالتی دارد.

کافی بود که دئا خود را به جوئین پلین نشان دهد تا اشباحی که او را آزار می‌دهند از وی دور شوند. عشق چه تسلی‌بخش عجیبی است!

چند لحظه بعد آن دو روبه روی هم و اورسوس در میان آن‌ها و هومو زیر پایشان نشسته بود. کتری را که بر روی چراغ کوچکی می‌جوشید بر روی میز گذاشتند. فوبی و ونوس در خارج از اطاق مشغول کار بودند.

صبحانه چون ناهار در اطاق وسطی صرف می‌شد. میز را نیز به زحمت درون این اطاق جا داده بودند. دئا پشت بر دیوار نشسته و جوئین پلین رو به روی او بود.

زانوانشان با هم مماس بود. جوئین پلین برای دئا چائی می‌ریخت. دئا که به آرامی فنجان خود را فوت می‌کرد ناگهان عطسه کرد. در این موقع جوئین پلین بر روی شعلهٔ چراغ کاغذی گرفته و سوزانید. دودی از آن برخاست و باعث عطسه دئا شد. او پرسید:

- این چیست؟

جوئین پلین پاسخ داد:

- چیزی نیست.

و لبخند زد.

او نامهٔ دوشس را بر آتش افکنده بود.

وجدان عاشق فرشته نگهبان معشوقه است.

وقتی نامه سوخت بار او سبکتر شد. و جوئین پلین به قدرت شرافت خود پی برد. چنان که عقاب به نیروی بال‌های خود پی می‌برد.

به نظرش آمد که وسوسه و اغوای او دودی شده بر آسمان رفت. دوشس نیز به همراه نامه‌اش بر آتش افکنده شد.

ضمن صرف چائی مشغول صحبت بودند. پرحرفی عشاق، مثل جیک جیک پرندگان است. مهرورزی دل‌ها شعر و ترنم بوسه‌ها موسیقی است.

ـ می‌دانی؟

ـ نه.

ـ جوئین پلین خواب دیدم که ما به صورت دو جانور بالدار در آمده‌ایم.

جوئین پلین زمزمه کرد:

ـ بال نشانه پرندگان است.

اورسوس غر زد:

ـ احمق، نشانه فرشتگان است.

ـ جوئین پلین اگر تو نبودی...

ـ چه می‌شد؟

ـ خدا نبود.

ـ چائی داغ است. دئا مواظب باش نسوزی.

ـ فنجان مرا فوت کن.

ـ امروز چقدر زیبایی!

ـ آنچه راکه می‌خواهم با تو بگویم در نظر خوب مجسم کن.

ـ بگو.

ـ دوستت دارم!

ـ تو را می‌پرستم!

اورسوس با خود گفت:

ـ خدایا، چه بچه‌های باشرفی.

سکوت برای عشاق لذت‌بخش‌ترین چیزهاست.

پس از مدتی که به خاموشی گذشت، دئا به سخن درآمد:

ـ اگر بدانی! شب‌ها هنگام نمایش لحظه‌ای که دست بر پیشانیت می‌نهم... آه!

نمی‌دانی که چه پیشانی نجیبانه‌ای داری!...

جوئین پلین لحظه‌ای که انگشتانم موهای سرت را لمس می‌کند تنم می‌لرزد. در دل خود شادی آسمان‌ها را احساس می‌کنم. با خود می‌گویم: در این دنیای سراپا ظلمت که مرا احاطه کرده است، در این جهان بی‌کسی در این مغاک تاریک، در این لرزش دائمی که من و دنیا گرفتار آنیم، یک نقطه اتکاء بیشتر ندارم و آن هم توئی!

جوئین پلین گفت:

ـ تو مرا دوست داری. من نیز جز تو کسی ندارم. تو مال منی. دئا چه خدمتی از من می‌خواهی؟ آرزویت چیست؟ چه لازم داری؟

دئا پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم خود را دختر خوشبختی می‌دانم.

اورسوس با لحن جدی گفت:

ـ آهای! خوشبختی شماها تخلف از قانون عمومی است. بارها گفته‌ام: شما خوشبختید! بکوشید دیگران به این موضوع پی نبرند. پنهان شوید. خوشبختان باید به سوراخی بخزند. تا می‌توانید خود را جمع و جور کنید. خدا خوشبختی را با حقارت خوشبختان می‌سنجد. اشخاص سعادتمند باید مثل تبهکاران شوند. آه! کرم‌های شب تاب بدجنس، درخشندگی شما باعث خواهد شد که پا بر پیکرتان بگذارند. این همه مهر و نوازش چیست؟ من پیرزن گیس سفید نیستم که به راز و نیاز عاشقانه گوش دهم. حوصله‌ام را سر بردید! بروید گور خود را گم کنید!

وقتی احساس کرد که لحن سخنش به ملایمت می‌گراید، هیجان درونی خویش را با سرفه صداداری خاموش ساخت.

دئا گفت:

ـ پدر شما چقدر غرش می‌کنید!

ـ برای این که دوست ندارم نیک‌بختی دیگران را ببینم.

هومو با اورسوس هم‌صدا شد. غرشی از زیر پای عاشقان به گوش رسید. اورسوس خم شد و دست بر سر هومو گذاشت.

ـ همین طور است. تو نیز بدخلقی. تو نیز غر می‌زنی. تو نیز موهای خود را سیخ می‌کنی. تو راز و نیاز عاشقانه دوست نداری زیرا عاقلی. بسیار خوب ساکت، حرف خود را زدی و عقیده خود را اظهار کردی دیگر خاموش باش.

گرگ دوباره غرید.

اورسوس زیر میز بر او نگریست و گفت:

ـ ساکت، هومو ساکت باش. فیلسوف این قدر اصرار نورزا!

ولی گرگ برخاست و دندان‌های خود را به او نشان داد. اورسوس گفت:

ـ چته؟

و پوست گردن او را به دست گرفت.

دئا بدون توجه به دندانقرچه گرگ، غرق افکار شیرین خود بود. کوری چون دخمه‌ایست که از آن صدای موزون ابدیت به گوش می‌رسید.

هنگامی که اورسوس، هومو را مخاطب قرار داده و متوجه او بود، جوئین پلین سر بالا کرد.

می‌خواست فنجان چائی خود را سر کشد ولی آن را به روی میز گذاشت. با انگشتان نیمه‌باز و چشمان باز در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود بی‌حرکت ماند.

مردی پشت سر دئا در میان چهارچوبهٔ در ایستاده بود.

این مرد لباس مشکی قضات بر تن کرده بود. کلاه گیسی تا روی ابروان او پائین آمده و چماق آهنی سنگینی با دو سر برآمده در دست داشت.

اورسوس که ورود تازه‌واردی را بر اطاق احساس کرده بود بدون این که هومو را رها کند سر بالا نمود. و آناً این مرد وحشتناک را شناخت.

لرزشی سراپای وجودش را فرا گرفت.

آهسته در گوش جوئین پلین گفت:

ـ یوزباشی است.

جوئین پلین متوجه شد.

از تعجب نزدیک بود فریاد کشد ولی خودداری نمود.

چماق آهنی واحد یموت کذائی بود.

ضابطین دادگستری محلی هنگام جلب مجرمین با این چماق اشاره می‌کردند.

کاروانسرادار پشت سر مرد کلاه گیسی ایستاده بود.

یوزباشی ساکت و آرام بازوی راست خود را بالای سر دئا پایین آورده و چماق آهنی را روی شانه جوئین پلین نهاد. در این حال با شست دست چپ در اطاق سبز را به او نشان داد. این ژست دوجانبه به معنای آن بود که به دنبال من بیا!

کسی که واحد یموت بر روی شانه‌اش نهاده می‌شد جز اطاعت چاره‌ای نداشت در برابر این فرمان سوت و کور هر تشبثی بی‌حاصل بود. قوانین کیفری انگلستان مجازات

شدیدی برای متخلفین قائل شده بود.

جوئین پلین از حکم ناگهانی قانون تکان خورده دچار دلهره شد.

تماس چماق با شانه او گوئی ضربت شکننده‌ای بود که بر فرق سرش وارد آمد. به ناچار می‌بایست به دنبال افسر پلیس روان شد. ولی برای چه؟ خود سر در نمی‌آورد.

برای اورسوس که او نیز به نوبه خود دچار تشویش و اضطراب عجیبی شده بود امری تقریباً مسلم می‌نمود او به یاد معرکه‌گیران و وعاظ، رقبای اطاق سبز افتاده بود. ضمناً وجود گرگ و بازپرسی از خود را نیز به خاطر می‌آورد. فکر کرد که کسی چه می‌داند؟ شاید هم در اثر پرچانگی‌های خانمان بر باد ده جوئین پلین مورد تعقیب مقامات صلاحیت‌دار قرار گرفته‌اند. لرزشی بر وجودش مستولی شد.

دئا لبخند می‌زد.

جوئین پلین و اورسوس هیچ یک سخنی بر زبان نمی‌آوردند. هر دو به یک فکر بودند: نباید دئا را مضطرب ساخت. شاید گرگ نیز با آن‌ها هم عقیده بود. زیرا با اینکه اورسوس او را رها ساخته بود از غرش باز ایستاد.

هومو به موقع خود موجود محتاطی بود. چه کسی شاهد هوش عجیب و اضطراب درونی حیوانات نبوده است؟ شاید او نیز در مقیاس فهم حیوانی خود احساس می‌نمود که محکوم به اعدام شده است.

جوئین پلین برخاست. گفته‌های اورسوس را به خاطر داشت: مقاومت در این موقع بی‌حاصل و سؤال بی‌مورد است.

سرپا رو به روی یوزباشی ایستاد.

یوزباشی چماق را بالای سر او نگهداشت. همه می‌دانستند که معنای این حرکت آن است که:

ـ فقط این مرد به دنبالم بیاید. سایرین سر جای خود باشند. بی‌سر و صدا!

تعجب نکنید. در هر دوره‌ای پلیس ادا و اصولی دارد.

این طرز دستگیری به نام «توقیف اشخاص» معروف بود.

یوزباشی با حرکت خشکی عقب گرد کرد و به سمت در خروجی اطاق سبز روان شد.

جوئین پلین به اورسوس نگریست.

اورسوس شانه‌ها را بالا انداخته، آرنج‌ها را به پهلو چسبانده و دست‌ها را از هم باز کرد، این حرکات کنایه‌ای از اطاعت محض در برابر سرنوشت نامعلوم بود.

جوئین پلین به صورت دئا نظر کرد. او غرق افکار خود بود و لبخند بر لب داشت

انتهای انگشتان خود را بر لب نهاد و از دور بوسه غیرقابل توصیفی به او فرستاد.

اورسوس که در اثر عقب گرد یوزباشی، تا حدودی ترسش ریخته بود از فرصت استفاده کرده و زیر گوش جوئین پلین گفت:

- برای خاطر جانت قبل از این که چیزی بپرسند سخنی نگو.

جوئین پلین بی‌سر و صدا چنان که گوئی در اطاق بیمار راه می‌رود، کلاه و شنل از میخ برداشت شنل را تا زیر دیدگان خود کشید و کلاه بر سر نهاد. شب پیش لباس از تن در نیاورده بود. یک بار دیگر به صورت دئا نگریست. یوزباشی که به در خروجی اطاق سبز رسیده بود. چماق را بلند کرده و از پله‌ها پایین رفت. آنگاه جوئین پلین که گوئی به زنجیری بسته شده است به دنبال او راه افتاد. اورسوس جوئین پلین را با چشم بدرقه کرد. در این حال گرگ به غرش در آمده لب به شکایت گشود ولی اورسوس او را دلداری داده و آهسته گفت: «برمی گردد!»

در حیاط کاروانسرا نیکلس به شیوه نوکران پست بر وحشت وینوس و فوبی که شاهد جلب جوئین پلین بودند می‌افزود.

این دو دختر از وحشت خرد و خمیر و چون مجسمه‌های سنگی کرخ شده بودند.

شاگرد کاروانسرادار مات و مبهوت سر از پنجره بیرون آورده بود.

یوزباشی چند قدم جلوتر از جوئین پلین ساکت و آرام پیش می‌رفت.

سر به عقب بر نمی‌گردانید و با این سکوت خشک و بی‌اعتنای خود قدرت قانون را به رخ می‌کشید.

آن دو در سکوت و خاموشی کامل از حیاط و سپس از میخانه تاریک گذشته و به محل بازار مکاره رسیدند. آن جا چند نفر دم در کاوانسرا با عده‌ای از ضابطین دیوانخانه ایستاده بودند: معدودی تماشاچیان گیج و گول بدون آن که سخنی بر زبان آورند با انضباط خاص انگلیسی‌ها کوچه باز کردند. یوز باشی راه کوچه‌های معروف به (لیتل استریت) را در پیش گرفت این کوچه‌ها از کنار رودخانه تایمز سر در می‌آورند. ضابطین در دو طرف جوئین پلین در سکوت کامل مثل مجسمه‌هائی که شبحی را تعقیب کنند پیش می‌رفتند.

III
توقیف ـ شکنجه ـ اعدام

امروز توقیف بی‌دلیل مردم در انگلستان مایهٔ تعجب عموم است.

ولی در آن دوره این عمل شیوهٔ متداول پلیس بریتانیا بود.

توقیف بی‌سر و صدا که از شیوه‌های باستانی آلمان است در انگلستان به صورت قانونی مورد قبول واقع شد. آداب و سنن انگلستان نیمی از آلمان و نیم دیگر از نورماندی اقتباس شده است. رئیس پلیس قصر ژوستی نین به نام «مأمور کم حرف امپراطور» معروف بود. حقوقدانان انگلیس برای توقیف مردمان به شیوه سکوت از متن‌های قوانین نورماندی اتخاذ سند می‌کردند. همچنین به فرمان کبیر ملنیپ (سال ۱۳۰۷) و قوانین هنری اول اشاره می‌نمودند.

دستگیری بی‌سر و صدا بر عکس توقیف‌هائی که خبر آن را خارجیان با هیاهو به گوش مردم می‌رساندند، نشانهٔ آن بود که تا روشن شدن بعضی مطالب باید سکوت حفظ شود. معنای چنین توقیفی عبارت از رسیدگی به «مسائل خاصی» بود.

ادوارد سوم بنا به اظهار تذکره‌نویسان، مورتیمه را در رختخواب مادرش ایزابل به این شکل توقیف نمود.

ورویک و کرمول نیز از این شیوه دستگیری متهمین استفاده می‌کردند.

این شکل توقیف به احضار بیش از دستگیری شباهت داشت.

گاهی به وسیله آن می‌خواستند اطلاعاتی از شخص بازداشتی به دست آورند و ضمناً ناظرین را به سکوت درباره حادثه متوجه سازند، ولی مردم بدون آنکه متوجه این سایه روشن‌ها شوند، توقیف را امر خطرناک و وحشت‌آوری می‌دانستند.

نباید فراموش کرد که انگلستان سال ۱۷۰۵ غیر از انگلستان امروزی بود و روی هم رفته وضع آن مبهم و خشونت بار بود. دانیل دفوء نظم اجتماعی انگلستان را در این چند کلمه خلاصه کرده است: «پنجه آهنین قانون» نه تنها قانون بلکه مطلقیت بر آن فرمان می‌راند. کافی است راندن استیل از پارلمان، ولوک از رأس قدرت، و متواری شدن هابس

و گیبسون و شکنجه چارلز چرچیل و هیوم و پریستلی و زندانی شدن جون ویکس را تذکر داد. شمردن نمونه‌های دیگر مایه اطناب کلام است.

تفتیش عقاید تقریباً بر سراسر اروپا سایه انداخته و شیوه‌های پلیسی آن مکتب خاصی برای دستگاه‌های مختلف کشورها شده بود. سوء قصد علیه کلیه حقوق مردم در انگلستان امر پیش‌پا افتاده‌ای بود. در قرن هیجدهم لوئی ۱۵ در پیکادلی نویسندگانی را که از آن‌ها ناراضی بود سر به نیست می‌کرد. البته آزادی تا این حد تأمین و این دو بازو یکی از فرانسه و دیگری از انگلستان به لندن و پاریس دراز می‌شد.

نکته‌ای را نیز تذکر دهیم. در آن زمان اعدام زندانیان و یا زجر و شکنجه آن‌ها در انگلستان امر رایجی بود. بریتانیا با ارتکاب جنایات نفرت‌انگیز به دنیا نشان می‌داد که یک ملت بزرگ در دو راهی گذشته و آینده برای اصلاح خود زشت‌ترین کارها را برگزیده و با تغییر قیافه خویش شب را به جای روز انتخاب می‌نمود.

۱۷
در تعقیب جوئین پلین

قبلاً گفتیم که طبق سنن و قوانین شدید پلیسی، در آن موقع تعقیب و دخالت در امر دستگیری متهمین از طرف یوزباشی‌ها به کلی ممنوع بود قانون حکم می‌کرد که ناظرین جریان، مهر سکوت بر لب زده و از جای خود نجنبند.

با این حال کنجکاوانی چند، این حکم را نادیده گرفته و دورادور جریان دستگیری جوئین پلین را مراقبت می‌کردند.

اورسوس نیز جزو آن‌ها بود.

اورسوس به حدی که مجاز است از این پیش‌آمد ناگوار دچار وحشت شده بود. ولی در اثر حادثات گوناگونی که در دوره زندگی ولگرد و سرگردان خود با آن مواجه شده بود، هنگام بروز حوادث غیرمنتظره، مثل ناو جنگی که اعلام خطر نموده و ملوانان را بر سر پست می‌گمارد، افکار و حواس خود را متمرکز می‌ساخت.

از این رو به جای این که به کلی دستخوش اضطراب و وحشت شود شروع به تفکر نمود. تأثر بی‌فایده بود و می‌بایست به چاره‌جوئی برخاست.

به استقبال حادثه رفتن وظیفه خردمندان است.

اورسوس از خود پرسید:

چه می‌توان کرد؟

با عزیمت جوئین پلین، اورسوس در میان دو خطر قرار گرفته بود: ترس به جان جوئین پلین، به وی امر می‌کرد که او را تعقیب کند. ترس از جان خود او را به ماندن تشویق می‌نمود.

اورسوس مردی بی‌باک و خونسرد بود. با وجود لرزش غیرقابل وصف، شجاعانه راه خود را انتخاب نمود. قانون را زیر پا نهاده و به تعقیب یوزباشی پرداخت.

شجاعت زیادی لازم است که انسان چنین عملی از خود نشان دهد.

وحشت، خرگوش مضطربی را به عملیات قهرمانی سوق می‌دهد! غزال مضطربی از پرتگاه می‌جهد. دست‌پاچگی تا حدود بی‌احتیاطی یکی از صور خوف و وحشت است.

توقیف جوئین پلین به ربودن بیش از دستگیری شباهت داشت.

اقدام پلیس در این صبحگاه خلوت طوری به سرعت انجام گرفته بود که کمتر کسی متوجه آن شد. در تارنیزو ـ فیلد همه فهمیدند که یوزباشی برای توقیف جوئین پلین آمده است از این رو کمتر ازدحام کردند.

کلاه و شنل جوئین پلین روی صورت او به هم می‌رسید از این رو کسی او را نمی‌شناخت.

اورسوس پیش از آن که به دنبال جوئین پلین راه افتد، جانب احتیاط را رعایت نمود. کاروانسرادار، شاگرد او فوبی و ونوس را به گوشه‌ای برد و به آن‌ها دستور داد که درباره توقیف جوئین پلین با دئا کلمه‌ای نیز بر زبان نرانند. فقط اگر پرسید بگویند که به همراه اورسوس رفته است. اینک ساعت خواب قیلوله اوست. مسلماً قبل از آنکه بیدار شود به همراه جوئین پلین باز خواهیم گشت.زیرا توقیف جوئین پلین سوء تفاهمی بیش نیست. اثبات بی‌گناهی ما در اداره پلیس کار مشکلی نیست پس سفارشات لازم به راه افتاد.

اورسوس بدون این که جلب توجه کند به دنبال جوئین پلین می‌رفت. فاصله او با مأمورین پلیس زیاد بود با این حال می‌کوشید که آن‌ها را از نظر دور ندارد. مهارت در کمین کردن نشانه شجاعت بزدلان است.

با تمام تشریفات مفصل توقیف شاید هم جوئین پلین را فقط برای رسیدگی به تخلف بی‌اهمیتی به محضر دادگاه احضار نموده بودند.

اورسوس تصور می‌کرد که این مسئله فی‌المجلس حل خواهد شد.

وقتی جوخهٔ نگهبانانی که جوئین پلین را همراه می‌برد به انتهای مزرعه تارنیزو رسید. حدس این که وخامت قضیه تا چه حد است آسان شد. اگر این جوخه به سمت چپ بپیچند، به سمت بخشداری سوث ورک می‌رفتند در این حال مسئله بی‌اهمیت بود. گزارشی داده شده است. بازجوئی و سپس حکم محکمه و دو تا سه شلینگ جریمه. همین و والسلام. در این صورت جوئین پلین هم امشب می‌تواند مثل هر شب در نمایش (شکست ظلمت) شرکت کند. آب از آب تکان نمی‌خورد.

ولی اگر جوخه مزبور به سمت راست می‌پیچید اوضاع وخیم‌تر می‌شد.

در این راه زندان خوفناکی وجود دارد.

یوزباشی و جوخهٔ نگهبانان که جوئین پلین را در میان گرفته بودند به سر کوچه باریکی رسیدند.اورسوس نفس زنان می‌نگریست. لحظاتی از زندگی سراسر وجود انسان در دیدگانش متمرکز می‌شود.

آیا به کدام سمت خواهند پیچید؟

به سمت راست پیچیدند.

اورسوس از وحشت بر دیوار تکیه زد تا از افتادن خود جلوگیری کند.

چیزی ریاکارانه‌تر از این نیست که انسان با خود بگوید:

«می‌خواهم ببینم چگونه مقاومت خواهم کرد».

زیرا قلباً انسان به هیچ وجه مایل نیست ببیند. ترس بر دل انسان مستولی است. اضطراب با نیروی مبهمی که انسان را از نتیجه‌گیری باز می‌دارد به هم می‌پیوندد. انسان حاضر به اعتراف نیست ولی به ارضای کامل عقب می‌نشیند.

اورسوس به چنین حالی افتاده بود. با لرزشی به فکر فرو رفت:

ـ اوضاع خراب شد. از مدت‌ها پیش می‌دانستم اینکه تعقیب جوئین پلین چه حاصلی دارد؟

این فکر به مغزش خطور کرد. ولی انسان چیزی جز جمع اضداد نیست. قدم تندتر کرد و بر اضطراب خویش فائق آمد. شتابان پیش رفت تا مبادا در پیچ و خم کوچه‌ها، تماس وی با نگهبانان جوئین پلین قطع شود.

جوخه نگهبانان به علت رعایت مراسم و تشریفات با تأنی پیش می‌رفت. اورسوس که کمی در کوچه‌ها به بی‌راهه رفته بود. سرانجام در جلوی کلیسای سنت ـ مری به آن‌ها رسید. در این مدت دسته‌ای از کودکان و سگان جلوی راه جوخه نگهبانان را گرفته و سد راه آنان شده بود.

بردن متهم به محضر قاضی در آن زمان امر پیش پا افتاده‌ای به شمار می‌رفت. از این رو کنجکاوی مردم لندن را تحریک نمی‌کرد. به دنبال جوئین پلین جز اورسوس کسی روان نبود.

از جلو دو کلیسای مقابل هم که مربوط به دو فرقه مذهبی مختلف بود گذشتند. سپس کوچه پس‌کوچه‌های پرپیچ و خم را پشت سر گذاشتند.

سرانجام توقف کردند.

کوچه تنگ و باریکی بود. در آنجا اثری از منزل مسکونی نبود. دو دیوار که یکی کوتاه و در سمت چپ و دیگری بلند و در سمت راست بود طرفین کوچه کشیده شده بود.

دیوار دست‌راستی سیاه‌رنگ و به سبک معماری ساکسون‌ها ساخته شده و زنجیرهایی از آن آویزان بود. پنجره نداشت فقط شکاف‌هایی که در اثر مرور زمان در بنای آن ایجاد شده بود به چشم می‌خورد. در پای این دیوار در ورودی کوچکی قرار

داشت. بر در مزبور گل میخ‌ها و پرچ‌های آهنی زیاده زده و ورقهٔ آهن سنگینی روی آن کشیده بودند.

در این کوچه باریک دکان و رهگذری دیده نمی‌شد، ولی صدائی از آن به گوش می‌رسید. گوئی دیوارها صدای جریان سیل را منعکس می‌کنند. صدای مزبور همهمه درهم اشخاص و کالسکه‌ها بود. احتمالاً در آن سوی دیوار جاده‌ای قرار داشت. این جاده شاهراه سوث ورک بود و کنتربوری را به لندن وصل می‌نمود.

اگر شخصی غیر از نگهبانان اطراف جوئین پلین به کوچه نظر می‌کرد فقط یک نفر یعنی اورسوس را می‌دید که در خم کوچه‌ای کنار دیوار ایستاده است.

نگهبانان جلو در آهنی جمع شده بودند.

جوئین پلین در وسط و پشت سر او یوزباشی با چماق آهنی ایستاده بود.

مأمور اجرا که همراه آنان بود چکش در را سه بار به صدا در آورد، روزنه در باز شد و مأمور اجرا گفت:

ـ از طرف ذات همایونی!

در سنگین آهنی روی پاشنه خود چرخید و راه دخمهٔ سرد و تاریکی به روی آنان باز شد. اطاق خوفناکی در تاریکی به چشم خورد.

اورسوس مشاهده کرد که جوئین پلین را وارد چنین دخمه‌ای کردند.

۷
دخمهٔ مخوف

پشت سر جوئین پلین یوزباشی و به دنبال او مأمور اجـرا و سـپس نگـهبانان داخـل شدند. در سنگین آهنی به طور اسرارآمیزی بسته شده و در چهارچوبه سنگی خود قرار گرفت. ولی به هیچ وجه رمز باز و بسته شدن آن معلوم نشد. دری که دربان ندارد آستانه زندان را به صورت آستانه گور جلوه‌گر می‌سازد.

این در، در خلوت زندان سوث‌ورک بود.

این بنای پوسیده و گر موریانه خورده به هیچ وجه شباهتی به زندان نداشت. اینجا معبد قدیمی بومیان بت‌پرست انگلستان بود که بعدا به صورت کاخ اتلولف و قلعهٔ ادوارد مقدس در آمده، سپس در سال ۱۱۹۹ از طرف ژان سان‌تر ملقب به زندان سوث ورک شده بود. زندان مزبور که برای رسیدن به آن لازم بود از کوچه تنگ و تاریکی عبور کرد مدت یک قرن به نام گیت (Gate) یعنی دروازه حومه لندن نامیده می‌شد و جاده عریضی آن را به لندن وصل می‌کرد. ولی بعداً دو دیوار در طرفین آن کشیده و گذرگاه را تنگ و تاریک ساخته بودند. از این دروازه در گوشه و کنار انگلستان زیاد است، مثلاً در لندن نیوگیت، در کنتربوری، وست گیت در ادنبورگ، کانون گیت از این قـبیل است. بـاستیل فرانسه نیز روزی دروازه شهر بوده است.

منظرهٔ زندان‌های انگلستان تقریباً همین طور است. بیرون آن دیوارهای بلند و درون آن سلول‌هایی که چون لانهٔ زنبور به هم متصل‌اند دیده می‌شود.

چیزی مشئوم‌تر از زندان‌های گوتیک نبود. در این زندان‌ها عنکبوت و عدالت با هم تار می‌تنیدند. هنوز نور جون هوارد بر آن‌ها نتابیده بود.همه آن‌ها را چون زندان بروکسل ممکن بود به نام Treurenber «خانه سرشک» نامید.

در درون این بناهای بی‌رحم و ستمگر همان اضطرابی را که دریـانوردان قـدیمی از دیدن جهنم بردگان احساس می‌کردند، احساس می‌شد. پلوتونیوس از «جزیرهٔ زنجیر» بحث می‌کند، در این زندان‌ها نیز جز صدای زندانیان چیزی شنیده نمی‌شود.

زندان سوث‌ورک سابقاً محل شکنجه و آزار جادوگران بود.

کتیبه‌ای بر سر در آن دیده می‌شد. بر این کتیبه شعری در هجو جادوگران نوشته بودند. بالای کتیبه علامت دادگستری به شکل نردبانی ابتدا از چوب و سپس از سنگ نصب شده بود.

زندان سوث ورک دارای دو دروازه بود و به دو کوچه راه داشت. دروازه‌ای که در شاهراه بود مخصوص مقامات دولتی و دروازه‌ای که در کوچه تنگ و باریک و به نام دروازه شکنجه معروف بود به بقیه مردم تعلق داشت. جنازه‌ها را نیز از همین دروازه به بیرون می‌بردند. مرگ نیز خود آزادی از چنگال شکنجه محسوب می‌شد.

مرگ یعنی گسترش در لایتناهی.

جوئین پلین را از دروازه شکنجه وارد زندان کردند.

کوچه تنگ و باریک مفروش از سنگ و در میان دو دیوار فشرده شده بود. چنین کوچه‌هایی در بروکسل فراوان است و به نام کوچه‌های یک نفره نامیده می‌شود. ارتفاع این دو دیوار با هم متفاوت بود. دیوار زندان بلند و مستحکم و دیوار گورستان پست و کوتاه بود. این دیوار که میدان تلاشی اجساد مردگان را از گذرگاه جدا می‌ساخت از قد شخص متوسط‌القامه‌ای کوتاهتر بود. در گورستان روبه روی دروازه آهنین زندان قرار داشت. از این رو مردگان فقط با طی راهی در حدود بیست قدم بر مزار خویش می‌رسیدند. روی دیوار بلند نردبانی برای دار زدن اشخاص قرار داشت. در مقابل نردبان بر دیوار گورستان شکل جعبه‌ای نقش شده بود.

VI
قضات کلاه‌گیسی

اگر کسی در این لحظه از سمت دیگر زندان، یعنی رو به روی دروازه بزرگ آن می‌نگریست، کالسکه مسافربری بزرگی را در برابر دروازه مزبور مشاهده می‌کرد. عده‌ای از مردم کنجکاو دور و بر این کالسکه جمع شده و مشاهده کردند که شخصیت فوق‌العاده‌ای از آن پیاده و داخل زندان گردید. این شخص فوق‌العاده حتماً یکی از قضات عالی‌مقام انگلستان بود. قضات انگلیسی در این دوره همگی از زمره اشراف و نجبا بودند.

در انگلستان دادگاههای سیاری وجود دارد و غالباً دادرسان با کالسکه می‌گردند. در آن زمان مسافرت در انگلستان به دو طریق صورت می‌گرفت یا با پرداخت یک شلینگ برای هر پنج میل مسافت با دلیجان و یا با پرداخت سه شاهی برای هر میل با ارابه به مسافرت می‌رفتند. اربابان هنگام مسافرت پرطمطراق در ازاء یک شاهی پول مردم عادی یک شلینگ می‌پرداختند.

کالسکه مزبور چهاراسبه و دارای دو سورچی خوش‌هیکل و شیک‌پوش بود موضوع دیگری نیز جلب توجه می‌نمود. پنجره‌های کالسکه به کلی بسته بود، حتی روزنه و یا شکافی که بتوان با آن درون کالسکه را دید وجود نداشت. ظاهر امر نشان می‌داد سوث ورک، جزو ساری و مسئول رسیدگی زندان آن (شریف) ساری بود. تقسیم‌بندی مناطق قضایی در انگلستان سابقه زیادی دارد. مثلاً جالب توجه است که برج لندن جزء هیچ یک از مناطق قضایی نبوده، به نظر می‌رسید پادر هواست. برج لندن، حکومت کلیسا و دادگاه خاصی داشت.

یکی از سنن بیهوده دیگر این بود که امیرالبحری انگلستان تابع قوانین و مقررات جزائر رودس والیرون بود.

(شریف) ایالات شاغل پست حساس بود. او همواره مردی صاحب عنوان و نجیب زاده و در فرمان‌های قدیمی به نام (Spectabill) یعنی «مرد قابل توجه» نامیده می‌شد. سابقاً (شریف)های نقاط کنت‌نشین از طرف مردم انتخاب می‌شد. ولی ادوارد دوم و

هنری چهارم حق انتخاب را از مردم سلب و به مقام سلطنت تفویض نمود. انتخاب شریف‌ها به فرمان شاهانه بود ولی شریف وست موریلند استثنائاً به طور موروثی و شریف لندن و میدل سکس از طرف مجلس عوام انتخاب می‌شد. این اوضاع و احوال هنوز هم در انگلستان باقی‌ست، منتها شکل اولیه آن‌ها تا حدود زیادی در اثر مرور زمان و اصطکاک آداب و افکار عوض شده است. شریف قلمرو کنت‌ها موظف بود که دادگاه‌های سیار را بدرقه کند. انسان دارای دو بازو است. زیر دست شریف نیز دو افسر بود یکی معاون شریف و دیگری مأمور اجرا.

وظیفه مأمور اجرا تحقیق و بازپرسی بود. ضمناً حق داشت که به مسئولیت شریف کسانی را زندانی سازد. ولی دادرسی به عهده قضات سیار بود. رسیدگی به تقصیرات عمده دزدان، آدم‌کشان، آشوبگران و ولگردان جز وظایف او بود.

شریف رئیس دو محکمه بود: محکمه محلی Councry-court و محکمه سیار یا Sheriff-tuen به عنوان قاضی می‌توانست به یاری متهمین شتافته و در مسائل قضایی آنان را راهنمایی کند. شریف در منطقه عمل خود می‌توانست زندان‌های پر را خالی کند. زندانیان را آزاد کرده و یا به میل خود دستور اعدام آن‌ها را صادر کند. هنگام رسیدگی به جرائم در صورت فوت یکی از قضات، شریف حق داشت مجرم را آزاد کند. از این رو همه کس می‌کوشید که از احترام نسبت به شریف فروگذار نکند. زیرا او مجری اوامر علیاحضرت بود. حکومت مطلقه بر چنین پایه‌هائی استوار است. افسران و کشیشان نیز به شریف ارادت می‌ورزیدند، شریف معروف به چمبرلن همانا «روح عدالت، قانون و قلمرو کنت‌ها» محسوب می‌شد.

قوانین و آداب و رسوم انگلستان در معرض انهدام و تغییر صورت تدریجی است. باید گفت که اگر امروز یوزباشی‌ها، شریف‌ها و مأمورین اجرای آن روزی سر از خاک در آورند دیگر نقش سابق خود را ایفا نخواهند کرد، سابقاً در انگلستان قدرت قضایی به طور درهم و برهمی بین مقامات مختلف تقسیم شده بود. امروز این هرج و مرج در امر قضاوت و پلیس از میان رفته است. اسماء و عناوین به جای خود باقی ولی مشاغل عوض شده است.

شریف قلمرو کنت‌ها در عین حال نماینده دربار و شهرداری بود. در فرانسه نیز سابقاً وضع به همین منوال بود و (نایب شهرداری) و (نایب شهربانی) دو رتبه قضایی محسوب می‌گردید. (نایب شهرداری) پاریس به خوبی در این جمله توصیف شده است: «آقای نایب شهرداری خود از نزاع و جدال‌ها بدش نمی‌آمد. زیرا همواره سهمی از اموال

غارتی به وی می‌رسید. (۲۲ ژاوئیه ۱۷۰۴) اما تمام خصائل (نایب شهربانی) پاریس که مردی مخوف و اسرارآمیز بود در رنه آرگانسون جمع آمده و به قول سن سیمون قیافه سه قاضی جهنمی در چهره او متمرکز شده بود.

این سه قاضی چنان که می‌دانیم در (بیشو پسن گیت) لندن مشغول دادرسی بودند.

VII
لرزش

وقتی جوئین پلین صدای بسته شدن دروازه آهنی زندان را از پشت سر شنید، دچار لرزش عجیبی شد. به نظر او این دروازه نقطه ارتباط نور با ظلمت بود. از یک‌سو به عالم پرجنب و جوش زندگان و از سوی دیگر به دنیای مردگان راه داشت. و اینک او هر آنچه را که خورشید در زمین روشن می‌سازد پشت سر نهاده و از مرز زندگی گذشته است. قلبش به شدت فشرده شد. آیا چه مصائبی در انتظارش بود؟ آیا این گرفتاری چه معنایی داشت؟

اینک او کجاست؟

چیزی در اطراف دیده نمی‌شد. او تک و تنها در میان ظلمت محض قرار گرفته و به محض بسته شدن دروازه گرفتار نابینایی شده بود. روزنه در نیز بسته شد و نور از چراغ و روزنی نمی‌تابید. این عمل شیوه دیرین زندانبانان بود. دالان ورودی زندان‌ها را مخصوصاً تاریک نگه می‌داشتند تا تازه‌واردین چیزی تشخیص ندهند.

جوئین پلین دست‌ها را به طرفین باز کرد در سمت چپ و راست وی دیواری قرار داشت، از این رو در راهرو تاریکی پیش می‌رفتند.

کم‌کم روشنایی خاص سیاه‌چال‌ها که منشاء آن نامعلوم است بر مردمک متسع جوئین پلین تابیدن گرفت و طرح مبهمی از راهرو تاریک را بر او عرضه داشت.

جوئین پلین هرگز شدت و وحشت شکنجه‌گاه را جز از دریچه بیانات خشونت‌بار اورسوس ندیده بود. احساس نمود که در چنگال مخوف تاریک و نیرومندی اسیر شده است. وه که بازیچه قوانین مجهول شدن تا چه حد وحشت‌آور است! جسارت انسان در برابر دادگستری از دست می‌رود. چرا؟ زیرا قضاوت بشر دقیق و روشن نیست. قاضی کورمال اظهار نظر می‌کند.

جوئین پلین گفته‌های اورسوس را درباره ضرورت خاموشی به خاطر آورد. او طالب دیدار دئا بود. وضع خاصی داشت و نمی‌خواست خللی در آن وارد آید. گاهی میل و اصرار به روشن شدن قضایا به ضرر انسان تمام می‌شود. ولی سنگینی بار این ماجرا به

حدی بود که نیروی مقاومت را از او سلب می‌کرد. مجبور شد بپرسد:

- آقایان مرا کجا می‌برید؟

کسی پاسخ نداد. زیرا سنن توقیف بی‌سر و صدا چنین ایجاب می‌نمود.

سکوت، جوئین پلین را غرق حیرت ساخت. تاکنون او به نیروی خود می‌نازید و روی پای خود می‌ایستاد و این نشانهٔ نیرو است. او در عالم انزوا به سر می‌برد و گمان می‌کرد که مرد منزوی شکست‌ناپذیر است. ولی ناگهان خود را در زیر فشار خردکننده‌ای دید. با چه نیروئی می‌توان در مقابل وحشت ناشناسی که به نام قانون معروف است مقاومت نمود؟ ترس مبهمی بر ارکان وجودش رخنه کرد. شب قبل خواب بر چشمش نرفته و غذا نخورده بود. صبح به زحمت با یک فنجان چای گلو تر کرده بود. شب قبل دچار سرسام و روز گرفتار تب ناشی از آن بود.

تشنه و گرسنه بود. معده خالی فعالیت اعضای بدن را مختل می‌سازد. هیجانات شب قبل بر او جان می‌بخشید. بادبان کشتی اگر طوفانی نوزد کهنه‌ای بیش نیست. خود را چون بادبانی که طوفان بر آن فشار آورده و در معرض پاره شدن است حقیر و ناچیز می‌دید. ضعف بر وجودش مستولی شد و می‌ترسید که دیر یا زود بر تخته‌پاره‌ای بیفتد. احساس ناراحتی منبع قدرت زن و نشانه حقارت مرد است، شق و رق راه می‌رفت ولی لرزشی بر وجودش مستولی بود.

مثل کسی بود که یارای راه رفتن ندارد.

VIII
ناله

در راهرو تنگ و تاریک پیش رفتند.

از تشریفات تحویل و تحول و ثبت نام در دفتر زندان خبری نبود. زندان در آن زمان به هیچ وجه جنبه قرطاس‌بازی نداشت. در را به روی متهم می‌بستند و غالباً حتی از نوع اتهام آن نیز بی‌خبر بودند.

اولیای امور فقط می‌خواستند زندان و زندانی داشته باشند. همین و بس.

لابد جوخهٔ نگهبانان به ستون یک پیش می‌رفتند. جلو روی آن‌ها یوزباشی و عقب سرش جوئین پلین و به دنبال او مأمور اجرا قدم بر می‌داشت. نگهبانان راه را بر پشت جوئین پلین سد می‌کردندبه تدریج راهرو تنگتر شده و آرنج‌های جوئین پلین از هر طرف به دیوار کشیده می‌شد. طاق راهرو در هر چند قدم یک بار تا سنگ و سیمان به حدی پست و پائین بود که برای احتراز از تصادم سر، لازم بود به حال خمیده پیش رفت .در چنین راهروی عبور به حال قدم دو غیرممکن است. راهرو پیچ و خم‌های زیادی داشت. در راهرو هر چند یک بار به درهای آهنی جلو پله‌هایی که بالا و پایین می‌رفت بر می‌خوردند. جلو در بسته‌ای رسیدند، در باز و پس از عبور بلافاصله پشت سرشان بسته شد. به در دوم رسیده، از آن نیز گذشتند.در سوم نیز روی پاشنه خود چرخید.این درها خود به تنهایی باز و بسته می‌شدند.از دربان خبری نبود. هر قدر راهرو تنگ‌تر می‌شد. سقف نیز پائین‌تر می‌آمد.به جایی رسیدند که دیگر می‌بایست خمیده پیش روند. دیوارها مرطوب و از سقف آب می‌چکید. سنگفرش راهرو مثل درون امعاء غلیظ و چسبناک بود. رنگ پریده‌ای که جای روشنایی محسوب می‌شد هر دم کدرتر می‌گردید. هوا دم داشت. وحشت‌آورتر از همه آن بود که رو به پایین می‌رفتند.

در تاریکی حتی شیب ملایم نیز مشئوم است. چیزی دهشتناک‌تر از راه‌های سرازیر تاریک نیست.

پایین رفتن به معنای ورود در وحشت مجهول است.

چه مدتی بدین منوال پیش رفتند؟ جوئین پلین نمی‌توانست به این سؤال پاسخ دهد.

عبور از چنین منگنه‌ئی دقایق و ساعات را طولانی‌تر می‌سازد.

سرانجام توقف کردند.

تاریکی غلیظی آنها را احاطه کرده بود.

راهرو تا حدی وسیع‌تر شده بود.

صدای ضربه‌ای به گوش جوئین پلین رسید. این صدا در راهرو پیچید و طنین آن همانند صدای ضرباتی بود که بر طبل انهدام زنند.

یوزباشی با چماق خود جسم آهنینی را به صدا در آورده بود.

این آهن دریچه‌ای بود. ولی نه دریچه‌ای که دور پاشنه خود می‌چرخد بلکه دریچه‌ای که بلند شده و پائین می‌افتد.

لرزشی در شیاری دیده شد و از چهارچوبه‌ای نور به بیرون تابید.

دریچهٔ آهنی بلند و محرابی باز شده بود.

نور چون برقی چشمان جوئین پلین را در تاریکی خیره ساخت.

لحظه‌ای چند چیزی ندید.نور خیره‌کننده بدتر از تاریکی است.

سپس به تدریج مردمک دیدگانش به تناسب نور باز و بسته شد. و قادر شد تا اطراف خود را ببیند. نور خیره‌کننده بی‌رنگ و کدرتر شد. بر گودالی که جلوی پایش بود نگریست. منظره وحشتناکی دید.

زیر پای آن‌ها در حدود بیست پله بلندو تنگ و نتراشیده با شیب تند بدون تکیه‌گاهی در چپ و راست رو به پایین می‌رفت. پله‌ها به سیاه‌چال عمیق و تاریکی منتهی می‌شدند. می‌بایست از پله‌ها پایین رفت.

سیاه‌چال گرد و طاق بیضی‌شکل داشت. چهار ستون سنگی نامنظمی گنبد را بر کف سیاه‌چال وصل می‌نمود. همه سیاه‌چال‌ها از سنگ تراشیده شده و بریدگی مخصوصی در سقف آن تعبیه کرده بودند. این بریدگی دریچهٔ آهنینی داشت. پله‌ها نیز بلافاصله زیر طاق تراشیده شده و از دریچه مزبور کف سیاه‌چال چون چاه عمیقی به نظر می‌رسید.

سیاه‌چال وسیع بود. از این رو چاه شبیه چاه غولان بود. کف آن خاک نمدار و سرد لزج بود.

بین چهار ستون سنگی محوطه‌ای بود که به یک تعبیر آن را می‌توان اطاق وسطی سیاه‌چال نامید. ولی چه اطاقی؟ اطاقی که در و دیوار ندارد.

چراغ مسی گردی از سقف آویزان بود و چون روزنه زندان‌ها نوری از آن به اطاق و دیواره‌ها می‌تابید.

همین نور که لحظه‌ای پیش دیدگان جوئین پلین را خیره ساخته بود اینک برای او سرخی مبهمی جلوه می‌نمود.

بر آن دخمه سیاه جز از چراغ نوری نمی‌تابید زیرا فاقد در و پنجره و روزنه بود.

بین چهار ستون، درست در زیر پای چراغ آنجا کمی روشنتر از جاهای دیگر بود. شبح سفید و موحشی به پشت نقش بر زمین شده و چون مردگان چشم بر هم نهاده بود. تنش در زیر بار تلی از قلوه‌سنگ له می‌شد، دست و پایش به چهار میخ کشیده و با زنجیرها به پایه ستون‌ها بسته شده بود جسد برهنه و به مردی تعلق داشت.

جوئین پلین ـ پریشان‌حال از بالای پله‌ها بدان می‌نگریست.

ناگهان ناله‌ای به گوشش رسید. ناله از جسد بود.

پی برد که زنده است.

نزدیک شبح در زیر یکی از رواق‌ها در دو طرف کاناپهٔ بزرگ و دسته‌داری که بر سنگ مسطحی قرار گرفته بود. دو مرد با لباس مشکی سرپا ایستاده و بر روی کاناپه پیرمردی با قبای ارغوانی‌رنگ ساکت و بی‌حرکت و با قیافه خوفناک نشسته و دسته گل‌سرخی در دست داشت.

جوئین پلین معنای دسته گل را نمی‌دانست. ولی اگر اطلاعات بیشتری داشت پی می‌برد که مرد سالخورده یکی از قضات عالی قدر و در عین حال نماینده دربار و شهرداری است. لرد شهردار لندن هنوز هم به همین شیوه بر مسند قضا می‌نشیند. تشویق قضاوت به صدور رأی بر عهده نخستین گل‌های سرخ بهار است.

مرد سالخورده «شریف کنت‌نشین ساری» بود.

از قیافهٔ او خشکی و فر و شکوه رومی‌ها می‌بارید.

صندلی راحتی، مسند منحصر به‌فرد سیاه‌چال بود.

کنار صندلی میزی پر از کاغذ و کتاب قرار گرفته و عصای سفید شریف را بر روی آن نهاده بودند. دو نفر که در طرف راست و چپ شریف ایستاده بودند. یکی دکتر در طب و دیگری دکتر حقوق بود. هر دو لباس مشکی بر تن کرده بودند. این‌ها از زمره کسانی بودند که از پیش به عزای قربانیان خود می‌نشستند.

پشت سر شریف، کنار پله‌ها مردی چهارزانو بر روی سنگ صافی نشسته و جلوی او پرونده مقوائی قرار گرفته بود. این مرد کلاه‌گیسی بر سر قلم در دست و منشی دادگاه بود و چنان می‌نمود که منتظر اشاره‌ای است تا رقم بر کاغذ کشد.

بر یکی از ستون‌ها مردی با نیم‌تنه چرمی تکیه زده بود. این مرد دژخیم یا شکنجه

بود.

این‌ها به دور زندانی به زنجیر بسته جمع شده بودند، از وضع حال خود خوشحال و راضی به نظر می‌رسیدند.

از سر و رویشان آرامش درونی عجیبی هویدا بود.

جوئین پلین به درون سیاه‌چال می‌نگریست. سیاه‌چال در انگلستان فراوان است. شیب زمین کلیسای بوشان توور و زیرزمین لولاردپرنیرون، مدت‌ها به این منظور مورد استفاده قرار گرفته است. هنوز هم در لندن آثار سیاه‌چال‌ها باقی و برقرار است. غالباً سیاه‌چال‌ها اجاقی داشت که در آن سیخ‌های آهنی را داغ می‌کردند.

تمام زندان‌های زمان کنیگ جون و از آن جمله زندان سوث ورک دارای سیاه‌چال بود. اعمالی که ذیلاً به شرح آن می‌پردازیم مو به مو در انگلستان آن دوره اجرا می‌شد.اگر امروز نیز شدت عمل ضروری به نظر می‌رسد احتمال می‌رود که اعمال مزبور تکرار شود، زیرا از نظر قانونی مقررات مزبور هنوز به قوت خود باقی است.

انگلستان چنین مناظری از قساوت وحشیانه را با روح آزادگی در هم آمیخته و باید اذعان که مهارت زیادی در این راه به خرج داده است.

ناگفته نگذاریم که اگر عصیان یا بحرانی پیش آید تشدید مجازات‌ها غیرممکن نیست. قوانین انگلستان چون پنجهٔ پلنگ است که در عین نرمی درون آن چنگال‌های خطرناکی نهفته است.

شرط عقل آن است که چنگال قانون را یک بار برای همیشه برکنند.

قانون تقریباً با حق و عدالت منافات دارد. مجازات در یک طرف و انسانیت در طرف دیگر قرار دارند. فیلسوفان اعتراض می‌کنند ولی سالیان درازی باید بگذرد تا قضاوت بشربه پایه قضاوت واقعی برسد.

اطاعت از قانون تکیه‌کلام انگلیسی‌هاست. قانون‌پرستی انگلیسی‌ها به حدی است که هرگز قوانین را ملغی نمی‌کنند. فقط در صورت لزوم از اجرای آن‌ها سرباز می‌زنند. قوانین کهنه مثل زن‌های پیر متروک می‌شود، ولی هرگز هیچ یک از این دو سالخورده را سر نمی‌برند. این دو وقتی کنار گذاشته شدند به زندگی خود ادامه داده و دلشان خوش است که هماره زیبا و جوانند آن‌ها را به حال خود می‌گذارند تا با خیالات خود سرگرم باشند.این شیوه ادب به نام احترام قانون معروف شده است.

آداب و سنن نرماند فرتوت‌تر است. از این رو قضات انگلیسی با علاقه و صمیمیت زیادی به آن می‌نگرند. چیزی وحشیانه‌تر از چوبه دار سراغ دارید؟ در سال ۱۸۶۷ مردی

را چهار قطعه کردند.

«هرگز در انگلستان شکنجه وجود نداشته است» این ادعای تاریخ است تاریخ پر از چنین ادعاهای واهی زیبا است.

ماتیو کشیش وستمینستر باد بر گلو انداخته و می‌گوید: «قوانین ساکسون‌ها بسیار ریحمانه و نرم است». آن‌ها کسی را به اعدام محکوم نمی‌کنند. سپس می‌گوید: «فقط به بریدن بینی، کندن چشم، و اعضای تناسلی قناعت می‌کنند.» فقط!

جوئین پلین هاج و واج از بالای پله‌ها لرزه بر اندامش افتاد. لرزش او موجبات زیادی داشت. به مغز خود فشار می‌آورد تا گناه نابخشودنی خود را بفهمد. وحشت وی از سکوت یوزباشی به دیدار منظره شکنجه دوچندان شده بود. دم به دم بر ابهام معمائی که قانون بر وی تحمیل کرده بود می‌افزود.

مردی که به چهار میخ کشیده شده بود برای بار دوم ناله کرد.

جوئین پلین احساس کرد که کسی او را آهسته از عقب سر به جلو می‌راند. این شخص یوزباشی بود.

جوئین پلین فهمید که باید از پله‌های پایین رفت.

اطاعت کرد.

پله به پله با احتیاط پایین رفت. دو پله عقب‌تر از او یوزباشی که چماق آهنی را بالای سر گرفته بود پایین می‌آمد. مأمور اجرا نیز دو پله عقب‌تر از یوزباشی بود.

جوئین پلین ضمن پایین رفتن از پله‌ها در دل امیدواری مهمی احساس نمود. گوئی قدم به قدم به مرگ نزدیک‌تر می‌شود. هر پله‌ای که پایین‌تر می‌رفت مقداری از روشنایی وجود او خاموش می‌گشت با رنگ پریده‌ای به پله آخر رسید.

موجودی که چون کرمی له شده و به چهار میخ کشیده شده بود یک بار دیگر ناله کرد.

صدایی از تاریکی به گوش رسید:

ـ جلوتر بیائید.

شریف ،جوئین پلین را مخاطب قرار داد.

جوئین پلین قدم جلوتر گذاشت.

صدا تکرار کرد:

ـ باز هم جلوتر.

جوئین پلین باز هم جلوتر رفت.

شریف گفت:

ـ باز هم جلوتر

مأمور اجرا زیر گوش جوئین پلین با خشونت و طمأنینه تمام گفت:

ـ شما در حضور شریف منطقهٔ ساری هستید.

جوئین پلین به طرف مردی که قربانی شکنجه شده بود پیش رفت. یوزباشی و مأمور اجرا سر جای خود مانده و جوئین پلین را تنها گذاشتند.

جوئین پلین به محض آن که به زیر چراغ رسید به دقت در قیافهٔ موجود تیره‌روز دقیق شد. این مرد زنده بود وحشتش چند برابر شد.

مرد مزبور کاملاً عریان بود فقط ژنده‌ای به جای برگ درخت در زیر ناف داشت. مردی پنجاه تا شصت ساله به نظر می‌رسید. سرش طاس و تارهای سپید مو برزنخ داشت. دندان‌ها هم پیدا، چهره لاغر و استخوانی و سری چون جمجمه مردگان داشت. دست و پایش در میان چهار میخ به صورت علامت ضربدر آمده بود. بر سینه و شکم وی ورقه آهن قرار داده و روی آن پنج تا شش قطعه سنگ بزرگ نهاده بودند. ناله‌های او گاهی چون آه و زمانی چون غرش بود.

شریف بدون آن که دسته گل را به زمین نهد، از روی میز عصای سفید خود را برداشت و آن را رو به بالا نگهداشت و گفت:

ـ به نام نامی ملکه.

سپس عصای خود را به روی میز نهاد.

آنگاه چون ناقوس مرگ آرام و بی‌حرکت به سخن پرداخت.

ـ ای مردی که به زنجیر بسته شده‌ای. صدای عدالت را برای آخرین بار بشنو. تو را از زندان بر طبق مقررات و رعایت تشریفات به اینجا آورده‌اند. با وجود نصایح و تذکراتی که داده شده و اینک نیز داده می‌شود. در اثر روح مقاومت پلید، از بیان حقایق خودداری نموده و مهر سکوت بر لب زده‌ای. عمل شما هرزگی محض است. قانون نزد همه کس محترم است، جز دزدان و راهزنان که چپاول و غارت مال دیگران شیوه آن‌هاست.

دادیار به سخن درآمد و گفته‌های شریف را به زبان لاتینی تکرار کرد. شریف گفت:

ـ کسی که از پاسخ در برابر محکمه امتناع ورزد، مظنون به ارتکاب تمام جرائم است. از چنین کسی هر عمل زشتی ممکن است سر بزند.

دادیار ماده قانون مربوط به این موضوع را به زبان لاتینی قرائت کرد.

شریف به سخن خود ادامه داد:

- از چنین شخصی هر جنایتی سر می‌زند.هر کس از اقرار خودداری بکند عملاً اعتراف کرده است. کسی که در پاسخ سؤالات قاضی سکوت کند دروغگو و جزء مقدمین علیه امنیت کشور است.

دادیار به زبان لاتینی گفت:

- دروغگو و مقدم علیه امنیت عمومی.

شریف به سخن خود ادامه داد:

- ای مرد، کسی حق ندارد که با سکوت خود از حضور دادگاه خودداری کند. محاکمه غیابی لطمه‌ای است که بر پیکر قانون وارد می‌شود. گوئی دیومد یکی از الهه‌ها را زخمی کرده است. سکوت در برابر عدالت نوعی قیام مسلحانه محسوب می‌شود. اهانت به دادگاه از جنایات بزرگ است و چیزی منفورتر و گستاخانه‌تر از آن نیست. سکوت در برابر محکمه به منزله فرار از حقیقت است.قانون این مسئله را مدلل می‌دارد. در چنین مواردی انگلیسی‌ها همواره از حق حبس و شکنجه و غل و زنجیر استفاده نموده‌اند.

دادیار گفت:

- بر طبق قوانین مجازات عمومی سال ۱۰۸۸ انگلستان.

دادیار با خشونت و بی‌اراده به لاتین چنین گفت:

- حبس و شکنجه و غل و زنجیر.

شریف به سخن درآمد:

- «ای مرد چون از شکستن سکوت خودداری نموده و در عین صحت و عافیت از پاسخ به سؤالات محکمه امتناع نموده‌ای از این رو به عنوان یک نفر متجاسر، مرد تبهکاری شناخته شده و به آزمایش سخت و سنگین کنونی گرفتار شده‌ای...» این نتیجه عمل خودت است. قانون به من حکم می‌کند که تو را در جریان امر بگذارم. تو را به این سیاه‌چال آورده، لباس از تنت کنده و لخت و عور به پشت بر زمین نمناک خوابانده چهار دست و پای تو با زنجیر به چهار ستون بسته شده است. یک صفحه آهنی روی سینه و شکمت قرار داده و روی قطعه سنگ‌هایی که تاب تحمل آن را داری گذاشته‌اند. قانون حتی تاکید کرده است که «بیش از آنچه» تاب تحمل داری تخته‌سنگ بگذارند.

دادیار به لاتین گفت:

- «بیش از تاب تحمل!»

شریف به سخن خود ادامه داد:

- در چنین وضعی پیش از آن که آزمایش‌های شدیدتری به عمل آید اینجانب شریف

منطقه ساری توصیه کردم که خاموشی را بشکنی. ولی تو با این که بسته زنجیر و زیر عذاب و شکنجه هستی با روح مقاومت شیطانی از این امر سر باز زدی.

دادیار به لاتین گفت:

- بسته زنجیر عدالت.

شریف به سخن ادامه داد:

- در نتیجه امتناع و لجاج و عناد. تو برای این که ثابت شود که قانون از تو لجوج‌تر است طبق نص صریح مقررات کیفری به شکنجه‌ات ادامه داده شد. روز اول به تو غذا و آب ندادند.

دادیار به زبان لاتین گفت:

- نه غذا، نه آب...

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. صدای نفس بریده مرد از زیر تودهٔ سنگ‌ها به گوش می‌رسید.

دادیار سخن خود را ادامه داد:

- طبق ماده پانصد و چهار.

شریف و دادیار به دنبال هم صحبت می‌کردند. هم آهنگی صدای این دو بسیار ملالت‌انگیز بود. نوای مشئوم یکی به صدای منحوس دیگری پاسخ می‌داد. گوئی واعظ و پامنبری‌خوان به عبادت وحشیانه (قانون درنده) مشغولند.

شریف سخن از سر گرفت:

- روز اول به تو غذا و آب ندادند. روز دوم غذا بدون آب. سه لقمه نان جو در میان دندان‌هایت گذاشتند، روز سوم آب بدون غذا دادند این آب جرعه‌ای از مایعی بود که از فاضل آب زندان جاری است. اینک روز چهارم فرا رسیده است اگر از پاسخ امتناع ورزی به چنین وضعی تا دم مرگ باقی خواهد ماند. چنین است فرمان عدالت.

دادیار گفت:

- فرمان مطاع عدالت.

شریف گفت:

- هنگام مرگ کسی بالای سرت نخواهد بود. حتی اگر خون از گلو و زیر بغل و تمام اعضاء و جوارح بدنت جاری شود.

دادیار گفت:

- از دهان تا پهلوها.

شریف ادامه داد:

- ای مرد دقت کن. عواقب کار به دست خودت است. اگر سکوت لعنتی را بشکنی از حق ملافوه برخوردار خواهی شد. تو را دار می‌زنند ولی مبلغی پول به تو تعلق می‌گیرد.

دادیار گفت:

- طبق فصل بیستم قانون مجازات عمومی.

شریف گفت:

- در این صورت پس از مراسم مذهبی در زندان به دار آویخته می‌شوی. این است مزایای اعتراف آیا حاضری به سؤالات عدالت پاسخ دهی؟

شریف ساکت و منتظر ماند. متهم باز بدون حرکت بود.

شریف دوباره گفت:

- ای مرد سکوت پناهگاهی است که در آن خطر بیش از سلامت است. سرسختی عملی شیطانی است. کسی که در برابر قضات سکوت اختیار کند دشمن تاج و تخت است. در تخلف از مقررات اصرار نورز. در برابر ملکهٔ نازنین مقاومت نکن. من سؤال می‌کنم تو به ایشان جواب بده مرد قانون دوستی باش.

متهم ناله کرد.

شریف به سخن خود ادامه داد:

- پس از هفتاد و دو ساعت آزمایش‌های اولیه اینک روز چهارم فرارسیده است. ای مرد امروز روز آخر است. به فرمان قانون روز چهارم، روز مواجهه است.

دادیار زیر لب غرید:

- روز چهارم روز مواجهه است.

شریف گفت:

- نبوغ قانون چنین روزی را برای مواجهه انتخاب نموده است. نیاکان ما آن را به نام «قضاوت در برابر مرگ سرد» نامیده‌اند. در این روز تکلیف متهمین با گفتن آری یا نه یکسره می‌شود.

دادیار گفت:

- طبق فرمان آدلستان. فصل اول صفحه یکصد و هفتاد و سه. لحظه‌ای به انتظار گذشت سپس شریف با قیافه اخمو و جدی به سوی متهم خم شد.

- ای مردی که بر روی زمین خوابیده‌ای...

کمی مکث کرد و سپس فریاد زد:

ـ ای مرد صدای مرا می‌شنوی؟
مرد از جای خود نجنبید.
شریف گفت:
ـ به نام قانون چشمان خود را باز کن.
پلک‌های مرد تکان نخورد.
شریف به سوی طبیب که در سمت چپ او ایستاده بود متوجه شده و گفت.
ـ دکتر، تشخیص بدهید.
دادیار گفت:
ـ معاینه، سپس تشخیص!
طبیب از روی سکو پایین آمد قیافهٔ او جدی و زیبندهٔ دادرسان بود. به مرد متهم نزدیک شده و گوش بر دهان او نهاد. نبض او را در مچ دست، زیر بغل و روی ران گرفت، سپس برخاست.
شریف گفت:
ـ خوب؟
طبیب پاسخ داد:
ـ هنوز می‌شنود.
ـ آیا می‌بیند؟
طبیب گفت:
ـ قادر است ببیند؟
به اشاره شریف مأمور اجرا و یوزباشی پیش رفتند. یوزباشی بالای سر متهم و اجرا نیز پشت سر جوئین پلین ایستاد. طبیب یک قدم عقب رفت.
شریف دسته گل را بالای سر خود گرفته و به صدای بلند و وحشتناکی خطاب به متهم گفت:
ـ ای بینوا، حرف بزن! قانون پیش از آن که بمیری در برابر تو استغاثه می‌کند. تو خود را به لالی زده‌ای، ولی فکر کن که گور از تو لال‌تر است.
خود را ناشنوا معرفی می‌کنی ولی بدان که گور از تو ناشنواتر است. درباره مرگ بیندیش. مرگ از تو قوی پنجه‌تر است. درست فکر کن تو را در این مغازه یکه و تنها خواهند گذاشت. ای کسی که به من شباهت داری زیرا بالاخره من هم انسانم! درست گوش کن! ای برادرم ـ زیرا بالاخره من هم مسیحی‌ام ـ درست گوش کن! ای پسرم ـ آخر

من پیرمردم ـ درست گوش کن! از من برحذر باش زیرا فرمان شکنجه و آزار تو دست من است. اینک نزدیک است که خشمگین شوم. وحشت قانون مایه عظمت دادگستری است. فکر کن که من خود از خویش وحشت دارم. از قدرت خود مات مبهوتم. نگذار که آخرین تصمیم را بگیرم. احساس می‌کنم که آتش شرارت مقدس تنبیه در وجودم زبانه می‌کشد. ای تیره‌بخت، ترس شرافتمندانه از دادگستری را بر دل راه داده و اطاعت فرمان من کن. ساعت مواجهه فرا رسیده است و تو باید پاسخ دهی. به مقاومت خود پایان بخش.

لجاجت را کنار بگذار. بدان که حرف آخر را من خواهم زد. ای موجودی که ساعت مرگت فرا رسیده درست گوش کن! اگر نمی‌خواهی که در این سیاه‌چال ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها به حال احتضار به‌سر بری اگر نمی‌خواهی که از گرسنگی و خستگی زیر بار سنگینی که بر روی سینه داری قالب تهی کنی، اگر نمی‌خواهی که یکه و تنها در این بیغوله طعمه موش‌ها و حشرات دیگر شوی، اگر نمی‌خواهی که ناله‌های تو بلاجواب ماند، اگر نمی‌خواهی که در اعماق ناامیدی دچار ناله و دندان قرچه، کفر و ناسزا شوی، اگر نمی‌خواهی با این حال بدون آن که طبیبی مرهم بر زخمت نهد و کشیشی جرعهٔ شراب مقدس در حلقت ریزد جان سپاری تو را سوگند می‌دهم و اصرار دارم که به گفته‌های من گوش فرا داری و پیش از آن که لب‌های تو در اثر حمله مرگ کبودفام شود سر برداشته و دیده از هم بگشائی و آنچه می‌پرسم پاسخ دهی بگوئی که آیا این مرد را می‌شناسی؟

متهم سر برنداشت و دیده نگشود.

شریف نظری به صورت وانیتاک و مأمور اجرا انداخت.

مأمور اجرا کلاه از سر جوئین پلین برداشت و شنل او را پایین کشید. او را به روی دست بلند کرده و در حالی که چهره‌اش را متوجه نور چراغ می‌ساخت جلوی روی مرد متهم گرفت. صورت جوئین پلین در زمینهٔ سایه روشن سیاه‌چال برجسته‌تر می‌نمود.

در این موقع یوزباشی خم شد. با دو دست شقیقه‌های مرد متهم را گرفت سر او را به سوی متوجه ساخت و با دو انگشت شست و سبابه دست‌ها پلک‌های بسته چشمان او را باز کرد. چشمان وحشت‌زده مرد پدیدار شد.

متهم جوئین پلین را دید.

آنگاه خود سر برداشت، دیدگان باز کرد و به دقت به او نگریست.

تا حدی که وزنهٔ سنگین روی سینه‌اش اجازه می‌داد نیم‌خیز شد و فریاد برآورد:

- خودش است! آری. خودش است!
و خنده موحشی سر داده و تکرار کرد:
- خودش است!
سرش بر زمین افتاد و دیدگانش بسته شد.
شریف گفت:
- منشی بنویسد.

جوئین پلین با وجود وحشت زیاد تا این لحظه تعادل خود را از دست نداده بود. فریاد متهم که می‌گفت: خودش است! تعادل از دست او ربود. فرمان: منشی بنویسد او را بر جای میخکوب کرد. به نظرش آمد که جنایتکاری می‌خواهد او را در سرنوشت خود شریک سازد. ولی پی به علت امر نمی‌برد. خود را در حالی که مانند متهم به چهار میخ کشیده شده است به نظر آورد. و از تصور این منظره زمین زیر پایش لرزید. به تته‌پته افتاد و با دستپاچگی و اضطرار معصومانه‌ای فریاد برآورد. سخنان او تماماً حاکی از اضطراب و دلهره بود:

- دروغ است. من نیستم. من این مرد را نمی‌شناسم. او نیز نمی‌تواند با من شناس باشد. نمایش امشب به انتظار من است. از جان من چه می‌خواهید؟ آزادم بگذارید. اصلاً چرا مرا به این سیاه‌چال آورده‌اید؟ پس قانون کجا است. آقای قاضی عرض می‌کنم که من نیستم. من از هر گناهی که تصور کنید مبرا هستم. حسابم پاک است بگذارید بروم، گفتهٔ او درست نیست من و این مرد ارتباطی با هم نداریم. ممکن است تحقیق بفرمائید زندگی من روشن است. مثل دزدی دستگیرم کرده‌اند، چرا مرا به این وضع توقیف نمودند؟ آیا می‌دانم این مرد کیست؟ من جوان دوره‌گردی بیش نیستم که در نمایش‌ها بازی می‌کنم. من مرد خندانم، عده زیادی تاکنون مردی را که می‌خندد دیده‌اند. ما در تارنیزواقامت داریم. بیست و پنج سال بیشتر ندارم نامم جوئین پلین است، آقای قاضی لطفاً اجازه فرمائید مرا از این سیاه‌چال بیرون ببرند. بر تیره‌بختان حقیر ببخشید. به مردی بی‌گناه و بی‌پناه و بی‌دفاع رحم کنید. اینک در برابر روی شما معرکه‌گیر بینوائی ایستاده است.

شریف گفت:

- نه‌خیر در برابر من لرد فرمن کلان‌چارلی، بارون کلان‌چارلی و هنکرویل مارکی کرلئون سیسیل و «پر» انگلستان ایستاده است.

آنگاه برخاست و کاناپه را به جوئین پلین نشان داده و گفت:
- جناب اشرف، لطفاً جلوس فرمائید.

بخش هشتم
دریا و سرنوشت

۱
دوام شکستنی‌ها

گاهی سرنوشت جامی از شراب جنون به دست انسان می‌دهد. دستی از آستین ابر برآمده و ضربتی سکرآور بر انسان وارد می‌آورد.

جوئین پلین سر در نمی‌آورد. به عقب خود نگریست وتا ببیند روی سخن شریف با کیست.

گوش قادر نیست صدایی را که ارتعاش آن زیاد است بشنود. مغز نیز از درک هیجانات شدید ناتوان است، فهم نیز چون شنوایی حدی دارد.

وانتیاک و مأمور اجرا به جوئین پلین نزدیک شده زیر بازوان او را گرفتند، احساس کرد که او را بر کاناپه‌ای که شریف از روی آن برخاسته است می‌نشانند.

بدون این که به امکان وقوع چنین امری بیندیشد خود را به اختیار آنان گذاشت.

وقتی جوئین پلین نشست، مأمور اجرا و وانیتاک چند قدم عقب‌تر رفته و راست و بی‌حرکت پشت سر او ایستادند.

آنگاه شریف دسته گل را بر سکو نهاد و عینک از دست منشی گرفته به چشم خود گذاشت. از زیر دوسیه‌های فراوانی که بر روی میز تلنبار شده بود برگ کاغذ پارشمن زرد و چروک خورده و رنگ و رو رفته‌ای در آورد. به نظر می‌رسید که کاغذ قبلاً چند تا شده است. یک طرف آن نوشته‌ای بود. در زیر روشنایی چراغ سرپا ایستاده کاغذ را به چشمان خود نزدیک ساخت. و با طمطراق شروع به قرائت آن نمود:

«به نام پدر و پسر و روح‌القدس،

«در این روزی که روز ۲۹ ژانویه سال هزار و ششصد و نود میلاد. خداوند ما است،

«در ساحل متروک پرتلند کودک ده ساله‌ای را به قصد آنکه از سرما و گرسنگی بمیرد از روی شرارت تنها گذاشتیم.

«این کودک در سن دو سالگی به فرمان همایون اعلی‌حضرت جک دوم فروخته شده است.

«این کودک، لرد فرمن کلان‌چارلی فرزند مشروع و منحصر به فرد لرد لینوس کلان‌چارلی فقید بارون کلان‌چارلی و هنکرویل

«مارکی کریون ایتالیا و (پر) امپراطوری انگلستان و از بطن

«همسرش آن بردشاو مرحومه است.

«این کودک وارث اموال و القاب پدرش می‌باشد. و به همین دلیل

«به فرمان مطاع ملوکانه فروخته شده و با عمل جراحی صورتش

«دگرگون گردیده است.

«این کودک به منظور این که در نمایش‌ها به عنوان مسخره‌ها شرکت کند، آموزش و پرورش یافته است.

«او در دو سالگی به هنگام درگذشت جناب اشرف پدرش از

«طرف پادشاه به مبلغ ده لیره استرلینگ فروخته شده است.

«لرد فرمن کلان‌چارلی به سن دو سالگی به وسیله راقم این سطور

«خریداری و به وسیله یک مرد هلندی به نام هارد کانون جراحی شده است. هارد کانون تنها کسی است که از اسرار و رموز

«عمل جراحی به منظور دگرگون ساختن صورت طبق روش دکتر کنکست آگاه است.

«به این منظور هارد کانون بر چهره او عمل fissa usquead aures Bucca[1] را انجام داده و بر چهرهٔ او خندهٔ جاودان نقش زده است.

«هارد کانون، هنگام عمل با وسیله خاصی که فقط خود وی

«به راز آن آگاه است کودک را بی‌حس کرده بود از این رو

«کودک از انجام عمل بر چهره خود کاملاً بی‌خبر است.

«کودک نمی‌داند که او همانا لرد کلان‌چارلی است.

«او می‌پندارد که نامش جوئین پلین است.

«دلیل امر کمی سن و سال کودک هنگام خرید و فروش است.

«زیرا در آن موقع بیش از دو سال نداشت.

«هارد کانون تنها کسی است که به انجام عمل جراحی (شکاف دهان)

---

۱. شکاف دهان تا بیخ گوش

«واقف است. این کودک تنها کسی است که عمل مزبور بر صورت او انجام گرفته است.
«وجه مشخصه این عمل عبارت از آن است که این کودک حتی اگر
«پا به سن پیری گذاشته و موهای سیاهش سپید شود باز هارد کانون
«در اولین نگاه او را خواهد شناخت.
«در این ساعت که ما مشغول نگارش این سطوریم. هارد کانون
«که به خوبی از این اوضاع با خبر و خود عامل اصلی این ماجرا بوده است در زندان والاحضرت، شاهزاده‌ها رانژ معروف به
«کیوم سوم زندانی است. هارد کانون به اتهام عضویت
«در باند کمپراشیکوها توقیف شده و در زندان چتام در زنجیر است.
«کودک در سویس، کنار دریاچه، بین لوزان و دیوی، در
«همان منزلی که محل اقامت پدر و مادرش بود پس از مرگ آن‌ها
«به فرمان شاهانه از طرف آخرین نوکر لرد لینوس فقید به ما
«فروخته شد. این نوکر نیز بلافاصله پس از درگذشت اربابانش
«به قتل رسید تا اسرار این اقدام بهتر حفظ شود. در این ساعت
«کسی غیر از هارد کانون که در زندان چتام توقیف است و
«ما که در آستانه مرگیم کسی بر اسرار این امر واقف نیست.
«ما امضاءکنندگان زیر مدت هشت سال برای استفاده آتی تربیت
«نجیب‌زادهٔ خردسالی که از پادشاه خریداری شده است
«پرداخته‌ایم.
«در این روز برای رهایی از سرنوشتی نظیر سرنوشت هارد کانون
«هنگام فرار از انگلستان از ترس جان خود و برای فرار از
«مجازات شدیدی که به تصویب پارلمان رسیده است اول شب
«کودک مزبور را که به نام جوئین پلین می‌نامیم و در واقع لرد
«فرمن کلان‌چارلی است در ساحل پرتلند رها کردیم.
«ما برای حفظ اسرار در برابر پادشاه سوگند خورده بودیم نه در
«برابر خدا، در این شب که میان دریا در معرض طوفان شدیدی
«قرار گرفته‌ایم با دلی آکنده از نومیدی و اندوه، در برابر کسی
«که حیات و ممات ما دست اوست زانو زده و برای نجات روح

«خود، بدون ترس از مردم ولی با خوف از قهر خداوندی به توبه
«و انابه از کردار زشت و ناهنجار گذشته خود می‌پردازیم. در آستانهٔ
«مرگ، حقایق را به رشته تحریر در آورده و آن را به دریای
«خشمگین می‌سپاریم، باشد که به اذن پروردگار روزی مورد
«استفاده قرار گیرد... و «باکره مقدس» به یاری ما بشتابد.

آمین. امضاءکنندگان»

شریف روی از نامه برتافت و گفت:

- خط امضاها کاملاً با هم متفاوت است.

سپس شروع به خواندن کرد:

- دکتر گرناردوس گیز تموند - آسونچیون - نقش صلیبی که در کنار آن نوشته شده است: باربارا فرموی از جزیره تیریف در ابود.

- گایزدورا، کاپتال - گیانگیرات - جک کالوژز معروف به ناربونه - لوک - پیر گاپ کاروپ، اهل ماهون.»

شریف کمی مکث کرده و گفت:

- نویسنده متن نامه تبصره‌ای نوشته و امضاء خود را زیر آن گذاشته است.

سپس شروع به خواندن کرد:

«از سه تن خدمه کشتی، ناخدا را طوفان در ربود،اینک دو نفر از آنان باقی است که آن‌ها نیز امضاء کرده‌اند. گالدزون - آوماریا دزد».

شریف ضمن قرائت نامه به توضیحات پرداخته و ادامه داد:

- در زیر نامه نوشته شده است: «در میان دریا در کشتی ماتوتینا، ناو بیسکای از خلیج پازاکس».

- این کاغذ از پارشمن‌های صدارت عظمی است و بر آن تصویر جک دوم دیده می‌شود. در حاشیه اعترافنامه و با همان خط نوشته شده است:

- اعتراف‌نامه حاضر در ظهر ورقهٔ فرمان شاه دائر به اجازه خرید کودک از طرف ما نوشته شده است. اگر بر پشت این نامه نظر کنند حقیقت ادعای ما را تأیید خواهند کرد.»

شریف پارشمن را پشت و رو آن را با دست راست بلند کرده مقابل نور چراغ گرفت. در میان این کاغذ سفید اگر بتوان این برگ کپک‌زده را کاغذ سفید نامید سه کلمه زیر نوشته شده بود: دو کلمه لاتینی jussu regis و امضاء (جفری).

شریف با صدای بلندتری گفت:

-یوسو، جیس، جفری.

جوئین پلین چون مردی که یک دنیا خاطرات درونی‌اش زنده شده باشد بی‌اختیار به سخن درآمد:

-گرناردوس همان دکتر است. مردی سالخورده و اندوهگین بود. از او می‌ترسیدم. گایزدوراکاپتال یعنی رئیس، دو زن نیز میان آن‌ها بود. آسونچیون و یکی دیگر. مرد پرووانسی، همان کاپ کاروپ. از قمقمه‌ای که بر آن نام کسی به رنگ قرمز نوشته شده بود همواره شراب می‌نوشید.

شریف گفت:

-این همان قمقمه است.

و چیزی را که منشی از درون کیسه در آورده بود روی میز نهاد.

قمقمه‌ای دسته‌دار و در جلدی حصیری قرار گرفته بود. بی‌گفتگو ماجراهایی بر این قمقمه گذشته بود. مدت‌ها بر روی آب مانده، پوسته‌های صدف و گل و لجن بر آن رسوب بسته بود. و دهان قطران زده آن باز بود. شریف گفت:

- آن‌هایی که در دریا گرفتار طوفان شده‌اند، اعترافنامه‌ای را که قرائت شد درون این قمقمه گذاشته بودند. این نامه که خطاب به عدالت نوشته شده از طرف دریا با کمال امانت به مقصد رسیده است.

شریف بر آهنگ پرفر و شکوه صدای خود افزوده و گفت:

-کوهستان‌هارو و گندم‌هایی تقدیم می‌کند که از آرد آن برای سفرهٔ شاهانه نان می‌پزند. دریا نیز از انجام خدمتی که از دستش بر آید در برابر انگلستان کوتاهی نمی‌کند. دریا مرد گمشده را بازیافته و تحویل انگلستان می‌دهد.

سپس به سخن خود ادامه داد و گفت:

بر روی این قمقمه، در حقیقت حال نامی با جوهر قرمز رنگ نوشته شده است.

صدا را بلندتر کرده و به سمت متهم که ساکت نشسته بود برگشت:

-ای تبهکار نام تو بر قمقمه نوشته شده است. چنین است راه‌های تاریک و پرپیچ و خمی که حقیقت اعمال با طی آن آشکار می‌شود.

شریف قمقمه را برداشته و قسمتی از آن را که برای رسیدگی قضایی از گل و لجن زدوده شده بود زیر نور چراغ گرفت. بر روی جلد حصیری آن خطوط قرمزرنگی که تحت تأثیر آب در بعضی از قسمت‌ها سیاه‌رنگ شده بود نمایان گردید. گرچه قسمت‌هایی از حصیر خورد شده بود ولی حروف هفت گانه نام هارد کانون، با وضوح

تمام بر آن خوانده می‌شد.

آنگاه شریف با آهنگ خاصی که می‌توان آن را آهنگ قضات نامید به سوی متهم متوجه شد وگفت:

ـ هارد کانون! اولین بار که این قمقمه را به شما نشان دادند شناختید و اظهار داشتید که به شما تعلق دارد. ولی بعداً وقتی از مضمون نامه درون آن با خبر شدید، به امید آن که کوک رها شده هرگز پیدا نخواهد شد، از پاسخ خودداری نمودید. در اثر لجاج و عناد به شما شکنجه دادند و برای بار دوم اعترافنامه‌ای که برایتان خواندند ولی باز هم بی‌فایده بود. امروز هم چهارمین روز و قانون آن را موعد مواجهه تعیین نموده است با دیدن کسی که روز ۲۹ ژانویه سال هزار و ششصد و نود در ساحل پرتلند رها شده بود، روح مقاومت شیطانی در شما از بین رفت مهر سکوت را شکسته و قربانی خود را شناختید...

متهم چشمان خود را گشود و سر راست کرده و با صدایی که در آن طنین احتضار منعکس بود با آرامشی عجیب شمرده شروع به سخن نمود:

ـ من به رازداری سوگند یاد کرده و تا آنجا که مقدور بود وفادار ماندم. سیه‌دلان وفادارند، در دوزخ نیز اثری از شرافت می‌توان یافت. امروز دیگر خموشی بی‌فایده است. به همین دلیل لب به سخن می‌گشایم. بگذار چنین باشد او خودش است. پادشاه با اراده خود و من با هنر خویش او را به این روز انداخته‌ایم.

آنگاه رو به جوئین پلین کرده و گفت:

ـ اینک همیشه بخند.

خود نیز شلیک خنده را سر داد.

این بار خنده او بسیار وحشتناک بود.

صدای خنده قطع شد و مرد متهم فرو افتاد و پلک چشمانش بسته شد.

شریف که به متهم اجازه صحبت داده بود باز خود به سخن در آمد:

ـ اعترافات او را بنویسید.

آنگاه به منشی فرصت داد تا بنویسد. سپس گفت:

ـ هارد کانون؟ به حکم قانون امروز پس از سه بار قرائت اعتراف نامه و مواجهه به گناه خود اعتراف نمودید. لذا از سیاه‌چال آزاد و با عواطف پادشاهی چون آدم‌فروشان به دار آویخته می‌شوید.

دادیار گفت:

ـ چون پلاگیر یعنی کسی که به خرید و فروش کودکان پردازد. کتاب هفتم، فصل سوم

از قانون ویزیگوت.

شریف کاغذ پارشمن را روی میز گذارد: عینک از چشم برداشت دسته گل را به دست گرفت و گفت:

ـ عذاب و شکنجه به پایان رسید. هارد کانون از ذات همایونی تشکر کنید:

مأمور اجرا به مرد چرم‌پوش اشاره کرد.

دژخیم پیش رفت و ابتدا سنگ‌ها و سپس صفحه آهنی را یکایک از روی سینه و شکم او دور کرد. دنده‌های شکسته مرد تیره‌روز عیان شد. آنگاه بند از دست و پای او گشود.

متهم از سنگ و زنجیر آزاد شده بود. به همان حال بر زمین ماند، چشمانش بسته و دست و پایش از هم باز بود. گوئی مصلوبی را از صلیب پایین آورده‌اند.

شریف گفت:

هارد کانون برخیزید.

ولی مرد تکان نخورد.

دژخیم دست او را گرفت و رها کرد. دست بر زمین افتاد. سپس پای او را گرفت و رها کرد. پاشنه پا محکم بر زمین خورد. انگشتان دست و پا از هم باز و بی‌حرکت ماندند. پاهای برهنه اجساد سیخ شده به نظر می‌رسند.

پزشک جلو رفت. آئینه فولادی کوچکی از جیب در آورده و آن را جلو دهان باز هارد کانون گرفت. با انگشت پلک‌های چشم او را باز کرد، پلک‌ها پایین نیفتاد. مردمک دیدگان ثابت و بی‌حرکت بود.

پزشک برخاست و گفت:

ـ مرده است.

سپس افزود:

ـ خنده باعث مرگ او شد.

شریف گفت:

ـ چه مانعی دارد. پس از اقرار، مردن و زنده ماندن امری تشریفاتی بیش نیست. سپس با دسته‌گل‌ها رد کانون را به یوزباشی نشان داد و گفت:

ـ هم امشب، جسد را از اینجا خارج کنند.

وانپتیاک سر به علامت اطاعت خم کرد.

شریف گفت:

ـ گورستان رو به روی زندان است.

یوزباشی دوباره سر خم کرد.

منشی مشغول نوشتن بود.

شریف دسته گل را به دست چپ گرفته و با دست راست عصای سفید خود را بلند کرده و در برابر جوئین پلین ایستاد. پس از تعظیم غرائی، به صورت جوئین پلین نگریسته و گفت:

به حضور انور عالی اینجانب فیلیپ دنزیل پرسون شوالیه، شریف.

منطقه ساری و با منشی دادگاه و افسران زیردست. بنا به اوامر مستقیم علیاحضرت ملکه، با توجه به مأموریت محوله و حقوق و تکالیف و مسئولیت‌های خود با اجازه صدارت عظمای انگلستان، پس از تهیه ادعانامه و تشکیل جلسه محاکمه؛ با در نظر گرفتن مدارکی که در دریاداری انگلستان به اختیار ما گذاشته است پس از تحقیق و رسیدگی مقدماتی و قرائت اعترافنامه و انجام مواجهه و با در نظر گرفتن اوضاع و احوال، پایان دادرسی را به این وسیله اعلام و اظهار می‌داریم که شما فرمن کلان‌چارلی، بارون کلان‌چارلی و هنکروینی مارکی کوسرون سیسیل، نجیب‌زاده انگلیسی بوده و از خدا پایداری عزت جناب اشرف را مسئلت می‌نمائیم.

این بگفت و تعظیم کرد.

سرجنت دست راست، دکتر مأمور اجرا و وانتپناک همگی حاضرین غیر از دژخیم در ادای احترام شرکت نموده و در برابر جوئین پلین تا زمین خم شدند.

جوئین پلین فریاد برآورد:

ای وای، بیدارم کنید.

و با رنگ پریده از روی کاناپه برخاست.

صدای ناشناسی به گوشش رسید:

ـ آمده‌ام تا بیدارتان کنم.

مردی از پشت ستون‌ها در آمد. چون از موقع بسته شدن در سیاه‌چال کسی وارد آن نشده بود، بی‌گفتگو این مرد قبل از جوئین پلین به سیاه‌چال آمده و در تاریکی منتظر مانده بود، به نظر می‌رسید که وی به وظیفه خاص مراقبت دقیق و حضور در مراسم دادرسی تفویض شده بود. این مرد قوی‌هیکل و خپله به شیوه درباریان کلاه پرداری بر سر نهاده و جامه مسافرین در بر کرده بود. مرد نسبتاً مسن و مرتبی به نظر می‌رسید.

با احترام به جوئین پلین سلام کرد و مردی نوکر مآب و خوش مشرب و دور از اداهای

خشک و زننده قضات بود.

آری برای بیدار کردن شما آمده‌ام. شما مدت بیست و پنج سال در خواب بودید و اینک بایداز خواب گران بیدار شوید. تاکنون تصور می‌کردید که نام شما جوئین پلین است. ولی باید بدانید که شما کلان‌چارلی هستید. گمان می‌کردید که از تودهٔ ملت هستید ولی بدانید که از زمرهٔ اشرافید خیال می‌نمودید که از صف آخر و طبقه آخر اجتماعید ولی بدانید که از طراز اول جامعه هستید. به نظرتان مرد مسخره‌ای هستید در حالی که نماینده مجلس اعیان می‌باشید. نه تنها فقیر نیستید، بلکه یکی از اغنیا سرشناس انگلستان هستید خود را حقیر نپندارید زیرا از مردان بزرگ کشورید.

ـ حضرت اشرف از خواب گران برخیزید!

جوئین پلین آهسته به صدایی که در آن وحشت و اضطراب به‌گوش می‌رسید زیر لب گفت:

ـ معنی این ماجرا چیست؟

مرد خپله پاسخ داد.

ـ حضرت اشرف معنای ماجرا این است که من بارکیلفدرو از افسران دریاداری هستم، و این قمقمه هارد کانون را در ساحل اقیانوس پیدا کرده و به من داده‌اند. من در حضور دو تن قاضی (دائره جتسون) دریاداری مهر از آن برگرفته‌ام. این دو قاضی هر دو اعضاء پارلمان بوده و محتوی قمقمه را دیده و تأیید کرده و صورت مجلس باز کردن آن را نیز امضاء نموده‌اند. من گزارش لازم به حضور علیاحضرت ملکه تقدیم داشته و به امر همایونی تمام تشریفات قانونی مربوط به این امر حساس طرحی شده است. اینک آخرین مرحلهٔ آن را که مواجهه امروز بوده به سلامتی به پایان رسانیده‌ام. معنای این ماجرا این است که شما لرد امپراطوری انگلستان قانون‌گذار، قاضی، حاکم نیرومند، لباس ارغوانی پوش، همطراز شاهزادگان، هم‌شأن امپراطوران بوده و با تاج زرین اشرافیت بر سر با دوشسی که دختر پادشاه است ازدواج خواهید نمود.

این تغییر وضع ناگهانی چون صاعقه‌ای بر سر جوئین پلین فرود آمد و او را منگ و مدهوش نقش بر زمین ساخت.

II
سرگردان فریب نمی‌خورد

مسبب این ماجرا سربازی بود که در ساحل دریا قمقمه‌ای یافته بود. اینک به شرح واقعه پردازیم.

هر حادثه‌ای مسبوق به سوابقی است.

روزی یکی از چهار سرباز توپچی مأمور ساخلو قلعه کالشور، از روی شن‌های ساحلی قمقمه‌ای با جلد حصیری پیدا کرد. این قمقمه را مد دریا به ساحل انداخته بود. جلد قمقمه را قشری از خزه‌های دریایی فراگرفته و سر آن با قطران بسته شده بود. سرباز قمقمه را به سرهنگ فرمانده قلعه تحویل داد، سرهنگ نیز آن را به دریاداری انگلستان فرستاد. متصدی باز کردن بطری‌های دریائی بارکیلفدرو بود. بارکیلفدرو در قمقمه را باز و نامه درون آن را پیش ملکه برده، ملکه نیز فوراً صدر اعظم که قانوناً «راز نگاهدار پادشاه انگلستان» است و هم‌چنین لرد مارشال را که «دادرس ارتش و اشراف» است احضار نمود. منصب لرد مارشالی در انگلستان موروثی بود. در این موقع لرد ویلیام کوپر لرد مارشال بود. این مرد را با ویلیام کوپر دانشمند آناتومیست نباید اشتباه کرد. زیرا دانشمندان جراح با صدراعظم لرد فرسنگ‌ها فاصله دارد. لرد ویلیام کوپر مردی بسیار متعصب و بارها گفته بود که «احترام رژیم انگلستان ایجاد می‌کند که معتقد باشیم که استیفای حقوق و افتخارات لردهابه مانند اعادهٔ سلطنت است». قمقمه‌ای که در ساحل کالشور پیدا شده بود، دقت و توجه خاص او را به خود جلب نمود. مولف ضرب‌المثل همواره به دنبال فرصتی می‌گردد تا موردی برای مثل خود بیابد. اینک فرصت استیفای حقوق یکی از لردها پیش آمده بود. تجسسات شروع شد. پیدا کردن جوئین پلین با تابلوئی که بر سر در اطاق سبز می‌زدند کار آسانی بود. هاردکانون نیز هنوز نمرده بود. زندان انسان را می‌پوساند ولی با همان حال پوسیدگی او را نگه می‌دارد. زندانیان باستیل نیز بر جای خود می‌ماندند. عوض کردن زندان نیز به مانند تعویض تابوت امری استثنایی است، هنوز هارد کانون در زندان چاتام بود. او را از چاتام به لندن منتقل کردند. در عین حال اطلاعاتی از سویس به دست آمد. قضایا تا حدی روشن گردید. از بایگانی محاکم

محلی لوزان، سند ازدواج لرد لینوس تبعیدی و تولد پسر وی به دست آمد. همه این اقدامات به طور کاملاً محرمانه‌ای صورت گرفت.

امضای Jeffrys فرمان نیز تصدیق شد. به نظر کسانی که هوس‌ها را از نقطه نظر علم‌الامراض مطالعه کرده‌اند توجیه امضای فرمان از طرف جک دوم امری آسان می‌نماید. آیا چرا او به چنین بی‌احتیاطی دست زده و چرا اثری از تبهکاری خود به جای گذاشت؟ به علت وقاحت و بی‌اعتنایی! ارتکاب جنایت و میل تفاخر به آن محرک این موضوع بود. گاهی قوی دستان نیز چون الواط خالکوبی می‌کنند. فرار از چنگال پاسبان و تاریخ به نفع آن‌هاست ولی آنها را اقناع نمی‌کند. آن‌ها می‌خواهند شناخته شده و معروف باشند. جنایتکار مخوف می‌گوید: به بازویم بنگرید و خالی را که بر آن کوبیده‌ام تماشا کنید. این معبد عشق و قلب مشتعل من است که تیر خورده. مرا خوب بشناسید، این منم! جک دوم نیز می‌گوید مرا خوب بشناسید، این منم! عمل زشتی مرتکب می‌شوند و اثری از خود بر جای می‌گذارند.

گستاخی تبهکار در آن است که عمل زشت خود را با بی‌شمری توأم می‌سازد و پرده از روی آن بر می‌دارد. ستمگری هست که چهره پنهان می‌کند، ستمگر دیگری میل به خودنمایی دارد. اولی چون کژدم، دومی چون پلنگ است. فیلیپ دوم چون کژدم و جک دوم چون پلنگ بود. جک دوم مردی خوشرو و بشاش بود. با آرامش خاطر مرتکب جنایت می‌شد. از لطف خدا چون درنده‌ای بود. پس از خود مدارک و خاطرات مفصلی از توطئه‌ها و جنایات خود که به خوبی ردیف و شماره‌گذاری شده بود باقی گذاشت. امضاء نهادن پای جنایات عملی بزرگوارانه است.

اعمال انسان به مثابه براتی است که به عهده پرداخت‌کنندهٔ مجهولی کشیده می‌شود. امضاء مشئوم jussu regis به سر رسید برات اخیر بود.

ملکه آن، که به حفظ اسرار بر خلاف زنان دیگر معتقد بود. دربارهٔ این امر خطیر گزارشی از صدر اعظم انگلستان دریافت داشت این گزارش‌ها کاملاً محرمانه بود.

ویلیام بارون کووپر، صدراعظم انگلستان، به نظر ملکه مرد دانشمندی بود زیرا گزارشی که برایش نوشته بود با این مقدمه شروع می‌شد: «دو پرنده در خدمت سلیمان نبی بودند یکی هدهد که زبان همه حیوانات را می‌دانست، دیگری عقاب که بال و پر گشوده و بر سر کاروانی مرکب از بیست هزار مرد به آسانی سایه می‌افکند... و غیره» به نظر صدراعظم، میراث یکی از نجبا حیف و میل شده بود. ولی در این عمل او نه تنها جک دوم پدر ملکه را قابل سرزنش نمی‌دید، بلکه به وی حق می‌داد. زیرا پادشاهان حق

دارند دیگران را مثله کنند. مثله کردن جسم با مثله کردن اموال فرق زیادی ندارد. سابقه دارد که چشم دوک‌های هم خون پادشاه را بنا به مصالح عالیه مملکتی از حدقه در آورده‌اند. سابقه دارد که شاهزادگان بلافصل را از نظر مقتضیات بین دو نازبالش خفه کرده‌اند. خفه کردن از مثله نمودن بالاتر است. پادشاه تونس چشمان پدر خود را در آورد. از این رو پادشاه می‌تواند فرمان ضبط اموال اشخاص را نیز صادر کند.

این امر کاملاً قانونی است. ولی جنبهٔ قانونی امری نمی‌تواند به جنبه قانونی امر دیگری لطمه زند:

«اگر غریق روی آب آمد و از هلاکت جان به در برد، خدا عمل پادشاه را اصلاح کرده است

اگر وارث حقیقی پیدا شد باید تاج و تخت به وی سپرده شود. لرد آلا پادشاه نورتمبر چنین سرنوشتی داشت. لذا باید امتیازات لردی به جوئین پلین مسترد گردد. پستی شغل نیز مانع از انجام آن نیست. زیرا آن هم سابقه دارد: آبونیم پادشاه بود. سپس باغبان شد. یوسف از مقدسین بود، ولی نجاری می‌کرد. آپولن از خدایان بود، ولی به شبانی می‌پرداخت.»

خلاصه کلام صدراعظم با بازگشت اموال و مزایا به فرمن لرد کلان‌چارلی که اشتباهاً جوئین پلین نامیده می‌شد موافق بود، به یک شرط که هارد کانون تبهکار در مواجهه او را باز شناسد.

در پایان گزارش نوشته شده بود که اگر هارد کانون از پاسخ خودداری کند لازم است او را شکنجه داد و طبق مقررات کیفری آدلستان برای مواجهه با انتظار روز چهارم ماند. گرچه ممکن است متهم روز دوم و سوم بمیرود ولی اجرای قانون ضروری است. نقص قانون مربوط به خود قانون است.

صدراعظم انگلستان معتقد بود که هارد کانون مسلماً جوئین پلین را خواهد شناخت.

ملکه آن، به حد کافی از دگرگونی صورت جوئین پلین مطلع شده بود. برای آن که خسارتی بر خواهرش وارد نیاید، تصمیم گرفت که دوشس جوزیان را به عقد لرد جدید یعنی جوئین پلین در آورده و او را از ثروت بیکران کلان‌چارلی برخوردار نماید.

واگذاری ثروت و امتیازات به فرمن کلان‌چارلی، امر ساده‌ای بود زیرا او وارث قانونی و بلافصل پدرش بود. برای مواردی که بین وراث برای نشستن به جای پدر تردید و اختلاف نظر باشد قضاوت در موضوع به مجلس اعیان واگذار می‌شود، ولی در این مورد احتیاجی به مراجعه به مجلس اعیان نبود. زیرا وراثت قانونی محرز و قضایا روشن و

مسلم بود. ورای ملکه و صدراعظم برای استیفای حقوق جوئین پلین کاملاً کفایت می‌کرد.

بارکیلفدرو کارها را رو به راه نمود.

در اثر درایت او جریان کارها به شکل مخفی و زیرزمینی ادامه یافت، جوزیان و لرد دیوید بوئی از آن نبردند.

محاصرهٔ جوزیان از دیگران، در اثر غرور و نخوت بی‌پایان او امری آسان بود. لرد دیوید را نیز به عنوان مأموریت دریاداری به سواحل هلاند فرستادند. اینجا توضیح مطلبی لازم است. ده فرسخ دورتر از منطقهٔ مأموریت پایگاه دریایی لرد دیوید ناخدایی به نام هالیبورتون بر خلاف دستور به ناوگان فرانسه حمله برد. کنت پمبروک تقاضای توبیخ ناخدا را نمود. ملکه آن نیز لرد دیوید را به جانشینی وی فرستاد. تا بدین وسیله وقتی که لرد دیوید بفهمد که دیگر جزو «پرهای» انگلستان نیست با مقام دریاسالاری دل خوش دارد.

آن، قلباً راضی بود. زیرا با این جریانات شوهر زشت‌روئی برای خواهرش و مقام و مرتبه بلندی برای لرد دیوید تأمین نموده و بدجنسی و خیرخواهی را با یکدیگر در آمیخته بود.

علیاحضرت به تماشای نمایش خنده‌آوری مشغول بود. در عین حال پیش خود فکر می‌کرد که به عمل منصفانه‌ای دست زده است. زیرا سوء استفاده ناهنجار پدر بزرگوارش را از قدرت خویش ترمیم نموده، و حقوق از دست رفته بی‌گناهی را به وی بازگردانده بود و برای شاخه‌ای از نجبا اعاده قدرت نموده مشیت الهی را با عدالت و نصفت به کار بسته بود. چقدر شیرین است که انسان عمل خیری که مخالفینش دوست ندارد انجام دهد.

اطلاع کلی از این که چهرهٔ شوهر آینده خواهرش دگرگون است بر او کفایت می‌کرد. ولی این دگرگونی تا چه حد و زشتی صورت جوئین پلین به چه اندازه بود؟ بارکیلفدرو در این زمینه چیزی به ملکه نگفته بود. ملکه نیز مقامش والاتر از آن بود که در این باره چیزی بپرسد. به علاوه مگر چه اهمیتی داشت؟ مجلس اعیان از فرمان او نمی‌توانست ابراز حق‌شناسی ننماید. صدر اعظم لرد اول نیز به کرات گفته بود که استیفای حقوق یکی از لردها به منزله پشتیبانی از تمام لردها است.

ملکه آن با این ژست، خود را حامی و طرفدار حفظ حقوق نجبا و صاحبان امتیاز نشان می‌داد. لرد جدید به هر قیافه‌ای که باشد زشتی چهره‌اش مانع از اعاده حقوق وی

نیست. آن با در نظر گرفتن این نکات به سوی مقصد روان شد. مقصد او مقصدی شاهانه و در عین حال زنانه بود. می‌خواست هوس‌ها و تمایلات قلبی خود را ارضاء نماید.

در این زمان ملکه در ویندسور بود. از این رو بین مردم و مرکز توطئه‌های درباری فاصله نسبتاً زیادی وجود داشت.

فقط چند نفر که دخالت آنان در قضیه ضرورت کامل داشت از اسرار با خبر شدند.

بارکیلفدرو از شادی در پوست خود نمی‌گنجید از این رو قیافه‌اش حالت سبعانه‌ای پیدا کرده بود.

در این دنیا چیزی چون شادی نمی‌تواند به صورت زننده‌ای در آید.

او با ولع تمام اول از همه قمقمه هاردکانون را مزمزه کرد تعجب او اندک بود. مگر او مدت‌ها به انتظار حادثه نبود؟ او منتظر بود، لذا واقعاً هم لازم بود موضوعی پیش آید.

بارکیلفدرو مدت‌ها به انتظار آن بود که با استفاده از فرصت، ضربتی بر دوشس جوزیان وارد آورد. ولی روزها می‌گذشت بدون آن که چنین فرصتی به دست آید. بارکیلفدرو به آستانه یأس و نومیدی رسیده و چون خنجر عتیقه‌ای بود که می‌بایست در موزه‌های تاریخی زنگ زند. از غیض بر خود می‌پیچید. چه بدبختی است که شکار از چنگ انسان به در روَد. چه تحقیری بالاتر از این!

ولی ناگهان قمقمه هارد کانون دست به دست از موجی به موج دیگر گذشته و به ساحل افکنده می‌شود. در طبیعت میل عجیبی برای انجام امور بر مراد شریران نهفته است.

بارکیلفدرو در حضور دو قاضی ناشناس در قمقمه را باز کرده، پارشمن را در آورده و شروع به خواندن آن می‌کند... شادی دیوانه‌وار او را از چنین پیش‌آمدی حدس بزنید!

فکر درباره این که دریا، باد، جزر و مد، طوفان، آرامش و نسیم می‌توانند برای تأمین خوشبختی مرد شریری دست به دست هم دهند، بسیار شگفت‌آور است. انجام این عمل بغرنج پانزده سال تمام طول کشید. در این سالیان دراز، اقیانوس حتی یک دقیقه نیز از فعالیت خود برای تحقق امر غافل نمانده بود.

امواج قمقمه را دست به دست داده تخته‌سنگ‌ها از شکستن آن احتراز کرده حتی شکافی نیز در آن ایجاد نکرده بود. اصطکاک و سائیدگی به هیچ وجه خللی بر جلد حصیری آن وارد نیاورده، قطران دهانه آن سالم حتی کلمه هاردکانون نیز با وجود رسوباتی که بر روی جلد قمقمه بسته بود هنوز پا برجا و خوانا بود. آب به هیچ وجه درون قمقمه راه نیافته و اثری از خزه و پوسیدگی بر پارشمن نبود. واقعاً چه زحماتی که

اقیانوس در این باره متحمل شده بود! به این طریق آنچه را که گرناردوس به ظلمت داده بود ظلمت سالم و دست نخورده تحویل بارکیلفدرو نمود. نامه‌ای که به خدا فرستاده می‌شد به دست شیطان افتاد. برای تحقق این پیروزی اعتماد کامل به گزارش روزگار و ریشخند مبهم گذشت امور در هم آمیخته بود. پیروزی مزبور، کودک گم شده‌ای به نام جوئین پلین را به صورت لرد کلان‌چارلی در آورده و عدالت را اجرا نموده بود. گرفتن شکار از چنگ جک دوم طعمه‌ای برای بارکیلفدرو فراهم آورده بود. دستگیری از جوئین پلین مترادف با زمین زدن جوزیان بود. موفقیت به بارکیلفدرو لبخند می‌زد و گویا برای رسیدن به این هدف امواج، باد، طوفان، صخره‌ها در سالیان دراز برای رسیدن بطری شکننده‌ای به ساحل دست به دست هم داده بودند. پیمان صمیمانه‌ای برای تحقیق این امر بین باد و جزر و مد و طوفان بسته شده و لایتناهی به یاری کرم ناچیزی که بر زمین می‌لولید شتافته بود.

بارقه غرور سبعانه بر دل بارکیلفدرو افتاد. با خود گفت همه این تصادفات برای خاطر او به وقوع پیوسته است. خود را مرکز و مبدأ عالم تصور نمود.

ولی او در اشتباه بود. حقیقت این است که برای ارضاء حس نفرت بارکیلفدرو نیروهای زمین و آسمان به کوشش برنخاسته بود؛ بلکه اقیانوس، چون پدر و مادر مهربانی، به پشتیبانی کودک یتیمی برخاسته، دژخیمان را طعمه طوفان نموده، کشتی در هم شکسته و از تضرع کشتی‌نشینان جز توبه و انابه چیزی نپذیرفته بود. عجبا، کشتی کوه‌پیکری در هم می‌شکند ولی بطری ظریف و شکننده‌ای پانزده سال تمام در آغوش امواج و تلاطم دریا صحیح سالم به مقصد می‌رسد. اقیانوس نقش خود را هر دم عوض می‌کند. چون پلنگ تیزدندانی است که با مهر و صفا کودکان خود را شیر می‌دهد. اقیانوس به سرنوشت کودک یتیم بیش از خود او توجه داشت. در سن رشد، وقتی که او از همه جا بی‌خبر است: امواج دریای بی‌کران بطری شکننده را از مسیر نامعلومی: از میان صخره‌ها، خزه‌ها و کف آب به ساحل مراد می‌رساند. به حمایت بی‌گناهی برخاسته و به لطف و نظم خاص تاریکی‌ها آن را به روشنایی خیره‌کننده‌ای می‌رساند. حقیقت آشکار و مرد تبعیدی در گور احساس آرامش می‌کند با رسیدن میراث حقیقی، به وارث حقیقی جنایتی که پادشاه وقت مرتکب شده است برطرف و قدرت لایتناهی به سرپرستی کودک، ضعیف و بی‌کس و بی‌پشت و پناهی، بر می‌خیزد. حق آن بود که بارکیلفدرو در این ماجرا بر این دقائق بیندیشد. ولی او از دیدن حقایق عاجز بود نتوانست قبول کند که همه این ماجراها برای خاطر جوئین پلین به وقوع پیوسته است. او همه

چیزها را برای خاطر بارکیلفدرو می‌پنداشت. شیطان هماره چنین می‌پندارد.

برای این که از رسیدن بطری ناچیز به ساحل پس از پانزده سال سرگردانی در میان امواج دریا غرق تعجب نشوید توجه به نرمش اقیانوس لازم است! پانزده سال چیزی نیست. روز ۴ سپتامبر ۱۸۶۷ در موربیهان ماهیگیران پرت لونی کوزهٔ دسته دارپر نقش و نگاری راکه مربوط به قرن چهارم میلادی بود از دریا گرفتند که مدت پانزده قرن در دریا دستخوش امواج دریا بود؛ پر از رسوبات دریایی بود.

بارکیلفدرو حیرت خود رابا خونسردی ظاهری می‌پوشانید.

کارها رو به راه می‌شد. گوئی همه چیز از قبل پیش بینی شده است. قطعات مختلف این ماجراکه نفرت او را ارضاء می‌نمود. به خوبی با هم جور می‌آمد. لازم بود که قطعات مزبور راکنار هم گذاشته جوش داد.

قلمزنی مشغول‌کننده‌ای بود!

او نام جوئین پلین را شنیده و مثل دیگران به تماشای «مردی که می‌خندد» رفته بود. تابلوئی راکه بر پنجره کاروانسرای تدکاستر نصب شده بود کاملاً به خاطر داشت. تحقیق مجدد نیز کار آسانی بود. این تابلو با نیروی مغناطیسی عجیبی در نظرش مجسم شده و خود به خود کنار کاغذ پارشمن که از درون بطری در آمده بود قرار گرفت. گوئی پاسخ مسئله یا جواب معما را پیدا کرده است. این کلمات:

«اینجا، جوئین پلین را خواهید دید که به سن ده سالگی در شب ۲۹ ژانویه سال ۱۶۹۰ در ساحل پرتلند رها شده است.» در نظر کنجکاو او جلوه «مکاشفات» را پیدا نمود و به فکر زمین زدن جوزیان افتاد. کودک گمشده پیدا شده بود: دیگر لرد کلان‌چارلی وجود خارجی داشت، زمینه دیوید دیری مور خالی شده بود. آقایی، ثروت، امتیاز طبقاتی از اختیار لرد دیوید در آمده و به جوئین پلین واگذار می‌شد. کاخ‌ها، شکارگاه‌ها، مهمانسراها، قصرها، مزارع، حتی جوزیان به جوئین پلین تعلق می‌گرفت.

«حتی جوزیان!» چه راه حلی! اینک جوزیان با چه شخصی ازدواج می‌کرد؟ با مسخره عالیقدر و جانور گرانبهایی! آیا بارکیلفدرو هرگز امید تحقق چنین امری را داشت؟

حقیقت آن است که بارکیلفدرو از شادی سر از پا نمی‌شناخت. تمام رشته‌های کینه و نفرت ممکن است در اثر وقوع امر غیرمنتظره‌ای پنبه شود. واقعیت ایجاد شاهکار می‌کند. بارکیلفدرو وقتی به نقشه‌های قبلی خود می‌اندیشید آن‌ها را بسیار بی‌مقدار می‌یافت. عالی‌ترین طرح‌ها به طور غیرمنتظره‌ای به وی عرضه شده بود.

آیا تغییرات و تحولاتی که به دست او در شرف انجام بود، احیاناً به ضرر وی تمام نمی‌شد؟ چه مانعی داشت؟ حشرات گزنده و سمجی وجود دارند که می‌دانند اگر نیش زنند خود هلاک خواهند شد. بارکیلفدرو چنین جانوری بود.

ولی دراین مورد جای نگرانی نبود. زیرا لرد دیوید دیری مور، چیزی به او بدهکار نبود. ولی لرد فرمن کلان‌چارلی هستی خود را مدیون او می‌شد. از این پس بارکیلفدرو به جای آن که تحت حمایت دیگران باشد خود از دیگران حمایت می‌نمود. حمایت از چه شخصیتی؟ حمایت از یکی از «پر»های انگلستان. از این پس او شخصا صاحب لردی بود، لردی که مخلوق اوست! بارکیلفدرو فکر می‌کرد که لرد او به زودی شوهر خواهر ملکه خواهد شد، زیرا داماد هر چه زشت‌تر باشد ملکه آن را برای شوهری جوزیان مناسب‌تر می‌داند. در این صورت او یکی از افراد برجسته انگلستان خواهد شد.

بارکیلفدرو همواره کلیسا را بی‌گفتگو دوست داشت و میل شدیدی در خود برای مقام اسقفی احساس می‌نمود.

انتظار طولانی مایه خوشبختی او شده بود.

وه که چه موفقیت درخشانی! تصادفات چه شاهکاری به خرج می‌دهند، او به دست امواج انتقام خود باز می‌گرفت. کمین کردن او بی‌حاصل نبود! او صخره عظیمی بود که در معرض اصابت با تخته‌پاره‌ای به نام جوزیان بود.

بارکیلفدرو در تلقین افکار به دیگران مهارت عجیبی داشت. اندیشه خود را در ذهن دیگران جای داده و خود بر گوشه‌ای به انتظار می‌نشست از این رو ترتیب کار را به نحوی داد که جوزیان به تماشای «اطاق سبز» رفته و جوئین پلین را از نزدیک ببیند. این امر ضرری به نقشه‌های طرح شده نمی‌زد. دیدن معرکه‌گیر، در حضیض تیره‌روزی، داغ جوزیان را در آینده تازه‌تر خواهد کرد.

در نهایت سکوت، کارها را مرتب نموده بود. می‌خواست ضربتی با استفاده از اصل غافلگیری وارد سازد. شیوه کار او در این کلمات خلاصه می‌شد ضربتی برق‌آسا وارد کند!

وقتی مقدمات کار فراهم شد. با درایت خاصی دقت کرد تا تشریفات قانونی به نحو اکمل رعایت شود.

مواجههٔ هارد کانون با جوئین پلین انجام گرفته بود. بارکیلفدرو در این مراسم حضور داشت. نتیجه مواجهه نیز معلوم بود.

همان روز ناگهان کالسکه مسافرتی ملکه به لندن آمد تا با دستور علیاحضرت،

جوزیان را به ویندسور، حضور ملکه آن ببرد. جوزیان بسیار مایل بود که از اطاعت امر سرپیچی کند و یا لااقل یکی دو روز این مسافرت را به تاخیر اندازد. ولی زندگی دربار انگلستان به هیچ کس اجازه چنین خیره‌سری‌ها را نمی‌دهد.از این رو به ناچار همان دم به راه افتاد.

هنگامی که دوشس جوزیان از لندن حرکت کرد وانپتیاک نیز به کاروانسرای تدکاستر وارد شده پس از توقیف جوئین پلین او را به سیاه‌چال سوث ورک آورد.

وقتی جوزیان وارد ویندسور گردید. نگهبان اطاق مخصوص به او اطلاع داد که صدراعظم در حضور علیاحضرت است ملکه زودتر از فردا نمی‌توانند ایشان را بپذیرند. از آن رو باید شب را در همان کاخ به سر برند.

فردا صبح به محض بیدار شدن از خواب دستوراتی به ایشان خواهند داد.

جوزیان، با خشم فراوان به اطاق خود رفت. با بدخلقی زیاد شام خورد.سرش درد گرفت، همه را به جز ندیم مخصوص مرخص کرد.

سپس او را نیز از اطاق بیرون کرد و هنوز شب نشده به خواب رفت.

به محض ورود به ویندسور اطلاع یافت که همان روز، لرد دیوید دیری مور مأموریت یافته است که فوراً برای کسب دستورات خود را به ویندسور برساند.

III

کسی نمی‌تواند ناگهان از سیبری به سنگال برود

(هامبودت)

جسورترین و قوی‌ترین اشخاص نیز از ضربت شمشیر اقبال دچار ضعف و سستی می‌شوند.

امر غیرمنتظره مرد را مهار می‌کند. فرانسوادالیسکولا مردی که زنجیر دروازه‌های بنادر عثمانی را از جا می‌کند از شنیدن خبر انتصاب وی به مقام پاپی بیهوش شد. فاصله بین مقام کاردینال تا پاپ به مراتب کمتر از فاصله میان معرکه گیر تا اشراف درجه اول انگلستان است.

چیزی سخت‌تر از گم کردن تعادل نیست.

وقتی جوئین پلین به هوش آمد چشمان خود باز کرد و دید شب شده است. جوئین پلین بر مسندی در میان تالار وسیعی مفروش از دیبا و حریر ارغوانی نشسته بود. نزدیک او مردی با سر برهنه به حالت احترام ایستاده بود. این مرد خپله و لباس مسافرت بر تن داشت. همان کسی بود که در سیاه‌چال سوث ورک از پشت ستون در آمده بود. در تالار غیر از جوئین پلین و این مرد کسی نبود. کنار مسند و در دسترس وی دو میز که بر هر یک شمعدان شش شاخهٔ زیبا روشن بود قرار داشت. روی یکی از میزها اوراق یک مجری بزرگ و بر میز دیگری مائده‌ای با مرغ سرخ کرده، شراب، براندی درون سینی زیبایی گذاشته بودند.

از پشت شیشه‌های پنجرهٔ بلندی که از کف اتاق تا سقف ادامه داشت آسمان روشن شبانه بهاری دیده می‌شد. ردیف ستون‌هایی هلالی شکل مشرف بر حیاط قرار داشت. دو در، یکی بزرگ، مخصوص عبور درشگه و دیگری کوچکتر درهای ورودی این حیاط محسوب می‌شد. این درها با نرده‌هایی که سر آن‌ها برق می‌زد پوشیده شده بود. ستون‌ها از مرمر سفید و پایه‌های آن از موزائیک بود. نقش این موزائیک‌ها به علت تاریکی شب پیدا نبود ولی در روز روشن، چشمان بینندگان را بلاشک نوازش می‌داد.

پله‌های پیچ در پیچی کف حیاط را به طبقات بالای عمارت و زیرزمین آن متصل

می‌ساخت. در آن طرف ردیف ستون‌ها، در تاریکی شب چشمهٔ اسرارآمیزی که با فواره‌های زیبا و وهم‌انگیزی تزئین شده بود به چشم می‌خورد. این چشمه آبشارهای کوچکی پشت سر هم تشکیل داده و باران و آبشار را در هم می‌آمیخت. باد قطرات آب را به مانند دانه‌های الماس و مروارید به اطراف می‌پاشید. گوئی با این کار می‌خواهد ملالت خاطر مجسمه‌هائی را که دورادور آن قرار گرفته‌اند بزداید. پشت سر مجسمه‌ها پنجره عمارات بزرگ و زیبایی دیده می‌شد.

در داخل تالاری که جوئین پلین در آن نشسته بود در یک طرف بخاری بزرگی به بلندی دیوارها و در طرف دیگر زیر سایبانی تختخواب مخصوص اشراف که به کمک پله‌ای باید روی آن رفت گذاشته شده بود. چهارپایه‌ای نیز کنار تختخواب بود. دو ردیف صندلی راحتی درون تالار چیده شده بود. سقف تالار بیضی‌شکل و آتش درون بخاری شعله‌ور بود. شعله فراوان با رگه‌های گلی و سبز رنگ آن نشان می‌داد که آتش بخاری از چوب گران قیمت زبان‌گنجشک است. تالار به حدی وسیع بود که با وجود روشنایی شمعدان‌ها تاریک به نظر می‌رسید. درهای متعددی تالار را به اتاق‌های دیگر وصل می‌کرد. روی هم رفته سبک بنا و اثاثیه تالار خاطرات دوره جک اول را تجدید می‌نمود. این سبک کهنه ولی زیبا است. قالی، سایبان، پرده‌های مخمل، مبل‌ها همه از حریر ارغوانی رنگ بود.در وسط سقف نشان بزرگ خانوادگی که حاکی از مقام بارون و مارکی بود می‌درخشید. آیا این نشان از مس یا طلایی بود؟ معلوم نیست. به نظر می‌رسید که از زرناب است. نشان مزبور چون خورشیدی در آسمانِ تاریک سقف می‌درخشید.

آدم نیمه وحشی و آزادمنش، در قصر اشراف نیز چون زندان ناراحت است. تالار باشکوه‌اضطراب‌آوربود. جاه و جلال مایهٔ وحشت است. چه‌کسی‌می‌تواندساکن‌این قصر زیبا باشد؟ این قصرزیبا به چه شخصیت عالی‌مقامی تعلق دارد؟ این کنام کدام شیر است!

جوئین پلین که هنوز کاملاً بیدار نشده بود، دلش به شدت در سینه فشرده می‌شد. از این رو گفت:

ـ من کجا هستم؟

مردی که در برابر او ایستاده بود پاسخ داد:

ـ حضرت اشرف شما در کاخ خودتان هستید.

۱۷
افسونگری

مدتی وقت لازم است تا غریق به روی آب بیاید.

جوئین پلین غرق حیرت شده بود.

فوراً نمی‌توان در میان مجهولات جای پا محکم کرد.

افکار و اندیشه‌ها نیز چون ارتش‌ها مواجه با شکست می‌شوند.

صف‌آرایی مجدد کار آسانی نیست. گاهی انسان دچار تشتت افکار می‌شود.

خدا چون بازو، تصادف قلاب‌سنگ و بشر قلوه‌سنگ است. اگر می‌توانید هنگام پرتاب شدن مقاومت نمائید.

جوئین پلین در بهت و حیرت فرو رفته بود. او پس از دریافت نامه عاشقانه دوشس بلافاصله گرفتار کابوس وحشت‌انگیز سیاه‌چال شده بود.

وقتی تصادفات غیرمنتظره به سر وقتتان آمد خود را آماده این مسئله نمائید: ضربتی به دنبال ضربت دیگر. وقتی دروازه امور غیرمترقبه به روی انسان باز شود عجائب پشت سر هم از آن وارد می‌شوند. امر خارق‌العاده هرگز تک و تنها به سراغ انسان نمی‌آید.

خارق‌العاده، ظلمت است. جوئین پلین گرفتار چنین ظلمتی شده شاهد ماجراهای غیرقابل درکی بود. به دقت این ابر ظلمانی را که چون غبار حوادث روی واقعیت را می‌گیرد می‌شکافت. ضربت ناگهانی وارد آمده و به وی مهلت توجیه قضایا را نداده بود. حقیقت قضایا همواره به تدریج آشکار می‌شود. سرانجام گرد و غبار فرو می‌نشیند. هر لحظه از شدت تعجب کاسته می‌شود. جوئین پلین مانند کسی بود که در عالم خواب چشم از هم گشوده و می‌خواهد اعماق رؤیاها را بنگرد. پردهٔ تاریک جلو خود را به یکسو می‌زد و سپس آن را به حال اول بر می‌گرداند. بهت و تعقل متناوباً جای خود را عوض می‌کردند. او بین درک و عدم درک قضایا نوسان می‌کرد. چه کسی تاکنون گرفتار چنین نوسانی نشده است؟ برای فهم حوادث لازم است فرصت تعقل به انسان داده شود، ولی در اینجا بین قضایایی که برای او اتفاق می‌افتاد کوچکترین فاصله‌ای نبود. جوئین پلین به سیاه‌چال وحشت‌بار سوث ورک وارد شد منتظر شکنجه و عذاب بود. به

جای کند و زنجیر، تاج اشرافیت بر سرش نهادند.آیا چنین چیزی ممکن است؟ بین آنچه که مایه وحشت او و آنچه نصیبش شده بود تناسبی وجود نداشت، حس الم‌انگیز دیگری که پی بردن به کنه قضایا است جانشین وحشت او شده بود. اضداد در جوار هم قرار گرفته بودند. جوئین پلین می‌کوشید تا افکار خود را از میان این منگنه عجیب رها سازد. بی‌اراده سکوت اختیار نمود. غریزه مقاومت به هنگام بهت و حیرت به درجه اعلا می‌رسد. مردی که سکوت اختیار کند با هر خطری می‌تواند مواجه شود. سخنی که نسنجیده از دهان انسان بیرون آید معلوم نیست چه مصائبی به بار خواهد آورد.

مردمان ضعیف از له شدن می‌ترسند. آن‌ها مواظب‌اند که مبادا کسی آن‌ها را زیر پا بگذارد. جوئین پلین نیز مدت‌ها جزو تودهٔ مردم بود.

حالت ساده اضطراب بشر در این کلمات منعکس است: «چه خواهد شد؟» جوئین پلین در چنین حالتی بود. این حالت تعادل از دست انسان می‌رباید. انسان با دقت مبهمی به مراقبت حادثه مجهولی می‌نشیند. می‌بیند نزدیک می‌شود. چه چیزها؟ معلوم نیست. چه کسی؟ معلوم نیست.

مرد خپله تکرار کرد:

ـ حضرت اشرف شما در کاخ خودتان هستید.

جوئین پلین دست بر سر و روی خود مالید. هنگام بهت و حیرت انسان نخست به دقت می‌نگرد تا از وقوع حادثه مطمئن شود، سپس دست بر سر و روی خود می‌کشد تا از وجود خویش مطمئن گردد البته روی سخن با او ولی او خود عوض شده بود. به جای لباس‌های خشن و پیش‌بند چرمی سابق، اینک کیسه بزرگی پر از سکه در جیب جلیقه داشت. هنگام انتقال او به کاخ لباس‌هایش را نیز عوض نموده بودند.

مرد به سخن خود ادامه داد:

ـ حضرت اشرف لطفاً به خاطر داشته باشید که: من بارکیلفدرو کارمند دریاداری هستم. قمقمه هاردکانون را من باز کرده، اعترافنامه را که تعیین‌کنندهٔ سرنوشت شماست از درون آن در آورده‌ام. مثل صیادی که بنا به روایات عرب غولی را از درون بطری در آورد.

جوئین پلین بر چهرهٔ متبسم مرد چشم دوخت.

بارکیلفدرو به سخن خود ادامه داد:

ـ حضرت اشرف غیر از این کاخ، قصر هنکرویل که زیباتر و باشکوه‌تر از اینجاست به شما تعلق دارد. قلعه کلان‌چارلی نیز که مقر حکومت شما و یادگار دوران ادوارد باستانی

است به شما متعلق است. نوزده نایب‌الحکومت با دهات و رعایا مال شماست. در حدود چهل‌هزار واسال و فسکال زیر دست شماست. در کلان‌چارلی شما حق قضاوت دارید. قضاوت نسبت به اشخاص و اموال دربار خاصی در اختیار شماست. فرق شما با پادشاه آن است که فقط پادشاه حق دارد به نام خود سکه زند. از این رو شما در قلمرو حکومت خود پادشاهید. حق دارید رعایا را دار بزنید. ویکونت‌های والانس و ایرلند و اسکاتلند متحدین شما محسوب می‌شوند. شما رئیس طایفه کامپ بل و آردماناچ و مک کالیمور هستید. هشت قصر و یک معدن زغال به شما تعلق دارد.ایالت پنت چیز ملک مطلق شما است. کوهستان و شهر وینوکانتن در بست مال شما است.

از این ممر چهل‌هزار لیره استرلینگ عایدی دارید. یعنی چهل بار بیش از بیست و پنج هزار فرانک درآمدی که ثروتمندترین مردان فرانسه آرزوی آن را دارند.

بارکیلفدرو مشغول صحبت و جوئین پلین به یاد گذشته افتاده بود. کلمه‌ای می‌تواند مجموعه خاطرات انسان را زنده کند. جوئین پلین با نام‌هایی که بارکیلفدرو بر زبان می‌آورد آشنا بود. فهرست این نام‌ها بر تابلوئی درون آلونک اورسوس نصب شده بود. جوئین پلین در دوران کودکی خود بی‌اختیار با این تابلو مصادف شده و نام‌ها را از بر داشت. او در حالی که کودک یتیم و بی‌کسی بیش نبود به ویموث آمده و هر روز صبح که در آلونک اورسوس دیده از خواب می‌گشود ندانسته چشمش به تابلوئی که به نام منطقهٔ حکمروائی آینده او بر آن نوشته شده بود می‌افتاد. این موضوع بر تعجب و حیرت او می‌افزود. مدت پانزده سال تمام به عنوان مسخره نمایش دوره‌گردی از کوی و برزن‌ها گذشته، روزی از نو روز از نو، با بخور و نمیری زندگی کرده و با لوحه کذائی که نشانه‌ای از سعادت آینده وی بود روزگار گذرانیده بود.

بارکیلفدرو با دست به مجری اشاره کرد و گفت:

ـ قربان دوهزار سکهٔ طلا درون مجری قرار دارد. علیاحضرت ملکه این مبلغ را برای مخارج ضروری اولیه حضرت اشرف فرستاده‌اند.

جوئین پلین در صندلی جابجا شده و گفت:

ـ این مبلغ را به پدرم اورسوس بدهند.

بارکیلفدرو گفت:

ـ اطاعت می‌شود. افسری که به همراه ما تا اینجا آمده است، هم الان سکه‌ها را برای اورسوس به کاروانسرای تدکاستر خواهد برد ولی نه خودم که فردا عازم لندن هستم می‌برم.

جوئین پلین گفت:

ـ من خودم خواهم برد.

تبسم از چهرهٔ بارکیلفدرو دور شد و گفت:

ـ غیرممکن است.

طنین بعضی از صداها انسان را وادار به تسلیم می‌کند. بارکیلفدرو با چنین لحنی صحبت کرد. کمی مکث نمود سپس با احترام خاص خدمتکارانی که خود را والاتر از ارباب می‌دانند به سخن خود ادامه داد:

ـ حضرت اشرف از اینجا که کرلئون ـ لوج مجاور قصر سلطنتی است تا لندن بیست و سه میل راه است. کسی از ورود شما به اینجا خبر ندارد. شما رابا کالسکه سربسته‌ای که دم در زندان سوث ورک منتظرتان بوده است به اینجا آورده‌اند. سورچی وافسرانی که شما را به این محل منتقل کرده‌اند از هویتتان بی‌خبرند. کلید در مخفی کاخ در اختیار اینجانب است. و شما را از این در وارد کاخ نموده‌اند. در آن ساعت شب که ساکنین کاخ در خوابند. در این نیمه شب نباید آن‌ها را بیدار کرد. از این فرصت استفاده کرده و توضیحات مختصری به عرض می‌رسانم. برای ادای توضیحات از طرف علیاحضرت مأموریت خاصی به اینجانب محول شده است.

بارکیلفدرو ضمن صحبت اوراق و اسنادی که در روی میز بود ورق می‌زد.

حضرت اشرف این حکم «پری»ی و این یکی فرمان مارکیزی قباله حقوق و امتیازات و اسناد، مالکیت کاخ‌ها، اراضی، املاک، دهات شما است. این قبا، که از مخمل سرخ‌رنگ با حاشیه آبی دوخته شده است قبای لردی شما است. هم امروز صدر اعظم انگلستان پس از روشن شدن نتیجه مواجهه با هارد کانون مأموریت خاصی از طرف علیاحضرت ملکه انگلستان دریافت داشته‌اند. احکام شما با طی تشریفات رسمی از طرف علیاحضرت ملکه توشیح و صورت قانون به خود گرفته است. فردا به مجلس اعیان تشریف می‌برید. چند روز است که موضوع افزایش مقرری سالیانه دوک کمپرلند مطرح است. شما نیز در مذاکرات شرکت نمائید.

بارکیلفدرو رشته کلام را قطع نمود. نفس تازه کرد و گفت:

ـ ولی هنوز اول کار است. هنوز اشرافیت شما مسجل نشده است. ممکن است تمام رشته‌ها پنبه شود. در سیاست غنچه‌های زیادی قبل از شکفتن پژمرده می‌شوند. حضرت اشرف هنوز درباره شما سکوت اختیار شده است. فقط فردا به مجلس اعیان در این باره اطلاع داده خواهد شد. از نظر حفظ مصالح دولتی، اسرار کار شما تاکنون فاش

نشده است. از این رو در صورت اقتضا چند شخصیت برجسته‌ای که از حال شما باخبرند می‌توانند به زودی آنچه را که درباره شما می‌دانند به دست فراموشی سپارند. چیزی را که در تاریکی است می‌توان همیشه در تاریکی نگهداشت. شما برادری دارید که از مادر سواست. مادرش هنگامی که پدر شما در تبعید بود معشوقهٔ چارلز دوم شد. از این رو برادر ناتنی شما به دربار راه یافت. اگر مقتضی باشد، ممکن است ثروت و امتیازات شما به این برادر حرامزاده واگذار شود. اطاعت از اوامر ملکه حتمی است. شما فقط فردا صبح می‌توانید با کالسکه سلطنتی از این کاخ خارج شوید آن هم فقط برای عزیمت به مجلس اعیان. قربان، آیا مایلید لرد انگلستان شوید؟ آری یا نه؟ ملکه با نظر عنایت خاصی به شما می‌نگرد. تصمیم دارد که شما را با پیوند وصلت با خانواده سلطنتی مربوط سازد. لرد فرمن کلان‌چارلی! اینک لحظه حساس فرا رسیده است. سرنوشت دری را به روی انسان گشوده و در دیگری را پشت سر وی می‌بندد. وقتی چند قدم پیش رفتند، دیگر عقب‌نشینی ممکن نیست. وقتی تحولاتی در زندگی شروع شد، پل‌های پشت سر را باید خراب کرد. حضرت اشرف جوئین پلین مرد. می‌فهمید؟

لرزشی سراپای جوئین پلین را فرا گرفت. آنگاه گفت:

ـ آری.

بارکیلفدرو لبخند زد. تعظیم نمود و جعبهٔ زر را زیر دامن زد و از تالار خارج شد.

۷
تجدید خاطره و فراموشی

این تغییر حالات نفسانی چیست؟

جوئین پلین چون کسی بود که از زمین ربوده شده پس از رسیدن به اوج آسمان‌ها در درهٔ عمیقی سرنگون گردیده است.

دچار سرگیجه شده بود.

سرگیجه‌اش دو جانبه و ناشی از رسیدن به پستی و بلندی بود. چه ترکیب مشئومی! او صعود بر اوج آسمان‌ها را احساس نموده ولی از سقوط بی‌خبر بود.

پیدایش افق جدیدی در برابر انسان هیجان‌انگیز است. منظرهٔ جدید اندرزهائی می‌دهد. ولی این اندرزها همیشه خیرخواهانه نیست.

در برابر او روزنه‌ای وهم‌انگیز، شاید هم دامی از ابر که از شکاف آن آسمان آبی رنگی به نظر می‌رسید گسترده شده بود.

ژرفنای آن مایل به سیاهی بود.

او بر فراز کوهستانی که بر کشورهای روی زمین تسلط داشت ایستاده بود.

کوهستانی وحشتناک‌تر از آن نمی‌توان یافت. کسانی که بر قلهٔ کوه باشند غرق رؤیاها می‌شوند.

در اینجا نیروی وسوسه و اغوا به حدی است که دوزخ بر بهشت غلبه یافته و اهریمن در آن جانشین یزدان می‌شود.

تأثیر بر ابدیت چه امید بی‌جائی است!

جائی که شیطان به اغوای مسیح بر می‌خیزد، انسان با چه نیرویی یارای مقاومت دارد؟

وقتی که کاخ‌ها، قصرها، قدرت، ثروت، تحقق امیال و آرزوها چون نقشه جهان نمائی از شادی و سعادت در اطراف انسان گسترده شود چه سراب فریبنده‌ای تشکیل می‌دهد.

جوئین پلین چون مردی بود که در سوراخ موش به خواب رفته و ناگهان بر نوک منار کلیسای استراسبورگ از خواب بیدار شده بود.

سرگیجه هوشیاری وحشت‌آوری است. مخصوصاً اگر در عین حال انسان را به دو سمت مخالف، به سمت روشنایی و تاریکی بکشاند.

در این حال انسان خیلی چیزها می‌بیند ولی کافی نیست.

در این حال انسان به وضعی دچار است که مؤلف این کتاب بارها از آن به «خیره شدن چشم تا سر حد نابینایی» نام برده است.

جوئین پلین که در تالار یکه و تنها مانده بود شروع به قدم زدن کرد. پس از انفجار صدای غلغله‌ای به گوش می‌رسد.

در میان هیجان ناراحتی، در حالی که روی پا بند نمی‌شد به فکر رفت.

به یاد خاطرات گذشته افتاد. اعتراف‌نامه غرق‌شدگان که «شریف» در سیاه‌چال سوث ورک متن آن را قرائت نموده بود به طور وضوح و قابل درک در نظرش مجسم شد. یکایک کلمات اعتراف‌نامه در ذهنش نقش بسته و در آن میان دوران کودکی وی به چشم می‌خورد.

ناگهان در حالی که دست به کمر زده بود ایستاد. به سوی سقف، آسمان یا هر آن چیزی که در آن بالاها است خیره شد. سپس گفت:

- انتقام!

مثل کسی بود که سر از زیر آب بیرون کند. به نظرش رسید که همه چیز، گذشته آینده و حال را با وضوح و روشنایی خاصی می‌بیند.

ناگهان فریاد زد:

- ای وای!

این فریاد از اعماق اندیشه‌اش بر می‌خاست.

- ای وای! پس چنین بوده. من لرد بوده‌ام! دارد همه چیز آشکار می‌شود. ای وای! مرا دزدیده، خیانتکارانه، از کانون خانوادگی به دور انداخته، از ارث پدر محروم نموده و در گمنامی کشته‌اند! جنازهٔ سرنوشت من پانزده سال تمام بر روی دریا گرفتار امواج بوده و ناگهان بر خشکی افتاده و زندگی نوینی یافته است! من دوباره از مادر زاده می‌شوم. من تولد تازه‌ای می‌یابم، در زیر ژنده‌هایی که بر تن داشتم ضربان قلبی که غیر از قلب بینوایان بود احساس می‌کردم. وقتی به مردم می‌نگریستم، آن‌ها را به شکل گله‌ای می‌دیدم، ولی من سگ نبودم بلکه احساس می‌کردم که شبانم! نیاکان من شبان مردم، راهنمای بشر، رهبر و ارباب بوده‌اند. اینک من نیز چون اجداد خود هستم! من جزو اشرافم، شمشیری حمایل دارم. من بارون کاسک بر سر، مارکی جقه بر سر و «پر» تاج بر

سر هستیم. آه! مرا از همه امتیازاتم محروم ساخته بودند. مرا که ساکن نور هستم در تاریکی نشانده بودند. تبعیدکنندگان پدر فرزند او را فروخته‌اند. هنگام درگذشت پدرم، از زیر سر او سنگ تبعید را که به جای نازبالش وی بود برداشته و آن را به گردن من بسته و مرا در فاضل آب انداخته‌اند!

قیافه راهزنانی که مرا در کودکی شکنجه داده‌اند در اعماق خاطراتم جان می‌گیرد. آری آن‌ها را به رأی‌العین می‌بینم. من چون تکه گوشتی هستم که در گورستان طعمه منقار کلاغان شده است. در زیر شکنجه این اشباح وحشت‌زا، خون از تنم جاری شده و فریاد برآورده‌ام. آه! مرا به پرتگاهی انداخته و زیر پای عابرین گذاشته‌اند. در اعماق پست‌ترین طبقات زنده به گورم کرده‌اند.مقام من در اعماق پست‌تر از اسیر و غلام و در آستانهٔ نیستی بوده است! من از اعماق چنین پرتگاهی رهایی یافته و بدینجا آمده‌ام. اینک من و انتقام!

نشست، سپس برخاست و سر میان دو دست گرفت. باز شروع به قدم زدن کرد و با خود شروع به صحبت نمود.

ـ کجا هستم؟ در قله اقتدار! به سر منزل قدرت جهانی رسیده‌ام. من یکی از خدایان و دور از دسترس بشر در معبد آسمانی مسکن گزیده‌ام، من بر قلهٔ شامخ اشرافیت، بر قلعه سعادتمندان، بر جائی که اشعهٔ تابان آن چشمان مرا خیره می‌نمود قدم گذاشته و در آن مستقر شده‌ام.

آه! جریان سرنوشت مرا از قعر ذلت به اوج قدرت رسانده است. برای همیشه بالانشین هستم. من لردم. لباس اشرافیت بر تن و تاج اشرافیت بر سر خواهم نهاد. در تاجگذاری پادشاهان شرکت کرده و بر وزراء و شاهزادگان حق قضاوت خواهم یافت. من از اعماق تیره‌بختی به اوج آسمان پریده‌ام. من مالک کاخ‌ها، شهرها، دهات، مهمانسراها، باغ‌ها، شکارگاه‌ها، جنگل‌ها، کالسکه‌ها، میلیون‌ها درآمد هستم. جشن‌ها برقرار کرده و به وضع قوانین خواهیم پرداخت. انتخاب شادی و خوشبختی به اختیار من است. جوئین پلین ولگرد که حق چیدن گلی از باغ نداشت، ستاره‌های آسمان را خواهد چید!

ظلمت منحوس بر روح جوئین پلین غلبه می‌کرد. قدرت مالی جای عظمت اخلاقی او را می‌گرفت. چه تحول مشئومی! روح پرتقوایی اسیر چنگال دیوان شده بود. نقطهٔ ضعف انسان چه تحولاتی پیش می‌آورد.

تمام پدیده‌های پست و ناچیز، شهوات، تمایلات غریزی، حرص و آز که در اثر فقر

شدید از وجود جوئین پلین دور شده بود، بر قلب پاک او چیره می‌گشت. منشاء این همه تغییر و تحول چه بود؟ کاغذ پوسیده پارشمنی که از درون قمقمه‌ای خارج شده بود. تصادف، بر وجدان پاک شبیخون می‌زد.

جوئین پلین از حس غرور و نخوت آکنده شد. تیرگی بر روحش چیره گشت. شراب غم‌انگیز سرنوشت او را از پای درآورد.

تعادل خود را از دست می‌داد. پس از تحمل تشنگی سالیان دراز، بر لب آب رسیده بود.

آیا ممکن است انسان شریک جرم کسی شود که ضربت شکننده‌ای بر وی وارد می‌آورد؟ ندانسته به آرزوی جاه جلال بود. غالباً متوجه اغنیاء بود. توجه نوعی از تمایل است. جوجه عقاب بیهوده بر سر کوه به دنیا نمی‌آید.

اینک دیگر، لرد بودن برایش امری ساده بود.

در عرض چند ساعت از وضع روز پیش فرسنگ‌ها دور شده بود!

جوئین پلین از دورن کمینگاهی که در آن مترصد نیکی هستند سر در آورده بود.

وای به حال کسی که: «سعادت نصیبش شده است!»

مقاومت در برابر حریف آسانتر از ترقی است. رهایی از چنگال تیره‌بختی آسان‌تر از نجات از نیک‌بختی است. کسانی که در برابر برق قرار گیرند در اثر خیره شدن چشم به زمین می‌افتند.

حفظ تعادل به هنگام خوشبختی کار آسانی نیست. تصادف همانا تدلیس و ریا است و چیزی فریبنده‌تر از آن وجود ندارد. آیا مشیت الهی است؟ یا قضا و قدر؟

هر روشنایی را نمی‌توان روشنایی دانست. نورهای دل‌افروز گاهی ظاهر فریبنده‌ای بیش نیست، آتش‌سوزی با آتش‌بازی مشتبه می‌شود.

شب هنگام دستی شمع پیه ناچیزی را که چون ستاره‌ای جلوه گر است بر سر راه ظلمت می‌گذارد. پروانه فریب می‌خورد.

آیا تا چه حد مسئول است؟

منظرهٔ شعلهٔ شمع پروانه را مفتون می‌سازد، نگاه افعی نیز پرنده را مسحور می‌نماید.

آیا ممکن است پروانه و پرنده به کام آتش واقعی نروند؟ آیا برگ گل در برابر وزش باد یارای مقاومت دارد؟ آیا سنگ از فرمان نیروی جاذبه می‌تواند سرپیچی کند؟

این سؤالات مادی جنبه کاملاً اخلاقی دارند.

جوئین پلین با دریافت نامه دوشس منقلب شد. در برابر بسیاری از پیوندهای درونی

خویش مقاومت کرده بود. ولی در هوای طوفانی اگر باد از یک سمت خاموش شد از سمت دیگر حمله‌ور می‌شود. سرنوشت نیز چون طبیعت سرسخت است.به حملهٔ اول به حرکت در آورده و به حمله دوم ریشه کن می‌سازد.

افسوس! چه بلوط‌های کهن‌سالی که سرنگون می‌شوند!

جوئین پلین کودک ده ساله‌ای که تک و تنها در ساحل پرتلند به امید خود رها شده و چون ستیزجویان به مبارزینی که اطراف او را گرفته بودند می‌نگریست. جوئین پلینی که در برابر طوفانی که کشتی را به سرعت پیش می‌راند، اقیانوسی که امیدگاه او را از چنگش می‌ربود، زمینی که از پناه دادن وی خودداری می‌نمود. آسمانی که حتی ستاره‌ای نیز به او نشان نمی‌داد، در برابر تنهایی بی‌رحمانه تاریکی بی‌پایان، شدائد بی‌انتها، مجهولات حل نشدنی خم به ابرو نیاورده و مردانه ایستادگی می‌کرد. جوئین پلینی که در برابر تاریکی به مانند هرکول در مقابل مرگ سر بر می‌افراشت. با وجود این که همه ممکنات بر علیه وی قد علم کرده بود، دخترک وامانده‌ای را از پنجه مرگ حتمی رهائی داده با وجود خستگی خارج از حد خود این بار سنگین را نیز به دوش کشیده و بیش از پیش خود را طعمه ضعف و ناتوانی ساخت. جوئین پلین قهرمانی که از گهواره با سرنوشت گلاویز شده و بدون توجه به عدم تناسب بین قوای طرفین به مبارزه و پیشروی در میان ظلمت بی‌پایان، یکه و تنها ادامه داده و مردانه با گرسنگی، تشنگی و سرما دست و پنجه نرم کرده بود. جوئین پلینی که طوفان بینوایی را در هم شکسته بود اینک در برابر نسیم ناچیزی به نام «غرور تکبر» می‌لرزید.

تقدیر در برابر مردی که از جدال با تنگنا حوادث، طوفان و نزع سرافراز بیرون آمده بود، ایستاده و بر وی لبخند می‌زد. از لبخند وی این مرد دچار مستی شده و تعادل از دست می‌داد.

آیا چیز وحشت انگیزتر از لبخند تقدیر سراغ دارید؟ این لبخند آخرین وسیلهٔ آزمایشگر بی‌رحم روح بشر است. پلنگ سرنوشت گاهی پنجهٔ نرم خود را نشان می‌دهد. این مرحله، مرحله آمادگی خطرناک و ملایمت وحشیانه سرنوشت است.

هر کس کم و بیش تطابق ضعف و قدرت را در نفس خود مشاهده کرده است.

در مغز جوئین پلین انبوه سرگیجه‌آور پدیده‌های نو، سایه روشن تحول و برخورد شگفت‌آور گذشته با آینده در هم آمیخته بود. او دو شخصیت، دو جوئین پلین در وجود خود می‌دید. در پشت سر کودک ژنده‌پوشی که از میان تاریکی و گرسنگی در آمده و با خنداندن مردم اعاشه می‌کند، در روبه‌رو، سنیور عالی‌قدری که تمام لندن مجذوب فرو

شکوه او است. او یکی از این دو شخصیت را از دست داده و با دیگری پیوند می‌یافت. از جلد معرکه‌گیران در آمده و به لباس لردان می‌رفت. گاهی تغییر لباس با تغییر روح توام است. این تغییر وضع به رؤیا بیش از واقعیت شباهت دارد. دچار حالت بغرنجی شده بود. نیک و بد در هم آمیخته بود. درباره پدرش فکر کرد، قلبش فشرده می‌شد. گوئی به امر مجهولی می‌اندیشید. می‌کوشید قیافه پدر را برای خود مجسم سازد. دربارهٔ برادرش می‌اندیشید؛ برادری که درباره او برایش صحبت کرده بودند. پس او خانواده‌ای داشت! چطور؟ جوئین پلین از خانواده‌ای است؟ تخیلات شیرینی او را در کام خود فرو می‌برد. جاه و جلال پرشکوهی در نظرش ظاهر می‌شد. بر بال تخیل بر فراز آسمان‌ها پرواز نموده و صدای طبل و سنج می‌شنید. با خود می‌گفت:

- در فصاحت و بلاغت بی‌همتا خواهم شد.

منظرهٔ ورود خود را به مجلس اعیان در ذهن خویش مجسم می‌ساخت، خروارها پدیده نو به خاطرش می‌گذشت. چه مطالب جالبی که عنوان خواهد کرد. برای این که داد سخن در دهد چه ذخائر گرانبهائی اندوخته است! چه امتیازی بالاتر از این که او بر خلاف همگنان، سال‌ها در میان تودهٔ مردم به سر برده، آن‌ها را از نزدیک شناخته و در غم و شادی‌شان شریک بوده است. او می‌تواند فریاد برآورد: من در جوار مردمی بودم که شما از آن‌ها دورید!

حقایق لخت و عریان را بر این اشراف نشان خواهد داد. آن‌ها از شنیدن حقایق بر خود خواهند لرزید. و چون حق به جانب اوست از او تمجید خواهند کرد.او در جمع صاحبان قدرت قوی پنجه‌تر از دیگران خواهد بود. او به مثابه مشعلداری حقیقت را به آنان نشان خواهد داد، چه پیروزی بزرگی؟

در حالی که این افکار روشن و تاریک را در مغز خود می‌پخت، ندانسته چون بیماران سرسام‌دار می‌جنبید، دست و پا می‌زد و از جا می‌جست، در طول تالار قدم می‌زد، چشم بر سقف می‌دوخت، تاج‌ها و علائم خانوادگی را به دقت نظاره می‌کرد، پرده‌های مخمل را لمس می‌نمود، صندلی‌ها را تکان می‌داد، کاغذها را زیر رو می‌نمود. نام‌ها را می‌خواند عناوین و القاب برتون، همبل گمدریث، هنکرویل، کلان‌چارلی را هجی می‌کرد. بر لاک و مهر فرمان‌ها دست می‌مالید، دم پنجره می‌رفت، به صدای شرشر آب فواره‌ها گوش می‌داد، مجسمه‌ها را تماشا می‌کرد، با صبر و حوصله مردمان (سومنامبول) ستون‌ها را شماره می‌نمود. آنگاه با خود می‌گفت: آری حقیقت دارد.

دست بر لباس حریر خود می‌زد و از خود می‌پرسید:

ـ آیا این منم؟ آری.

گرفتار طوفان عظیم روحی شده بود.

آیا در بحبوحهٔ این طوفان احساس خستگی و گرسنگی نیز می‌نمود؟ آیا چیزی خورد، چیزی نوشید، به خواب رفت؟ خود نمی‌دانست. گاهی هنگام وقوع حوادث شگرف، غرایز بدون آن‌که کمکی از اندیشه بگیرند ارضاء می‌شوند. افکار او در این حال مبهم و مه‌آلود بود. هنگامی که شعله‌های سیاه آتش‌فشان از دهانهٔ کوه باسیلی از مواد مذاب بیرون می‌ریزد، آیا کوه آتش‌فشان می‌تواند احساس کند که گله‌ای در دامن او مشغول چراست؟

ساعت‌ها گذشت، سپیده دمید، هوا روشن شد.نور سپیدی بر تالار تابید، این نور حتی به افکار جوئین پلین نیز رخنه کرد و از او پرسید:

ـ دئا، در چه حالی است؟

بخش نهم
استاد متلون

۱
گفتار بشردوست

وقتی اورسوس دید که جوئین پلین از دروازه زندان سوث ورک داخل شد، هاج و واج در خم کوچه‌ای که به مراقبت ایستاده بود بر جای ماند. مدت‌ها صدای قفل و زنجیر در که گوئی زوزه شادی زندان، از دیدن زندان تیره‌بختی است در گوشش طنین انداز شد: منتظر بود. به چه انتظاری؟ مراقب بود، به چه مراقبتی؟ این درهای بی‌رحم وقتی بسته شد به زودی باز نمی‌شود. از اقامت ممتد در تاریکی کرخت شده و حرکتشان مخصوصاً وقتی کسی بخواهد از زندان خارج شود بسیار به اشکال صورت می‌گیرد. ورود به زندان مانعی ندارد ولی خروج از آن مسئله دیگری است.

اورسوس از این موضوع باخبر بود. ولی انتظار خارج از ارادهٔ انسان است. انسان علی رغم خود به انتظار می‌نشیند. در اعمال ما نیروئی است که حتی پس از منتفی شدن موضوع نیز به فعالیت ادامه می‌دهد. مراقبت بی‌حاصلی که مواقع حساس انجام می‌دهیم وقت گرانبهای ما را هنگام از دست رفتن چیزی به هدر می‌دهد.انسان با حالت بهت و حیرت به انتظار و موشکافی می‌پردازد. معلوم نیست چرا بر جای خود میخکوب می‌شود، به کاری که انسان فعالانه شروع کرده است ندانسته ادامه می‌دهد.

با این که اورسوس از اشخاص عادی متمایز بود، با این حال از پیش‌آمد اخیر بر جای خود میخکوب گردید. دو دیوار سیاه کوچه زندان را نظاره کرده. گاهی به دیوار کوتاه و زمانی به دیوار بلند و درب آهنی که بر بالای آن داری گذاشته بودند و یا به در گورستان که شکل جمجمه مرده‌ای بر آن نقش شده بود خیره می‌گردید. گوئی درون منگنه‌ای با دو بازوی زندان و گورستان گیر کرده است. از این کوچه متروک کسی گذر نمی‌کرد از این رو اورسوس از دید عابرین در امان بود.

سرانجام از خم کوچه در آمده و با قدم‌های آهسته دور شد. غروب نزدیک بود و او

تمام این مدت به انتظار مانده بود. هر دم یک باز سربرگردانده و به در آهنی که جوئین پلین در میان آن ناپدید شده بود نظاره می‌کرد. نگاه او بی‌فروغ و حیرت‌زده بود. به انتهای کوچه رسید. راه کوچه دیگری در پیش گرفت، از خم کوچه سوم نیز گذشت و از خط سیری که چند ساعت پیش آمده بود مراجعت کرد. هنگام بازگشت نیز هر چند یک بار به عقب سر می‌نگریست، گوئی درب زندان را خواهد دید. غافل از آن که از کوچه زندان بسیار دور شده است.

به تارنینروفیلد نزدیک می‌شد در امتداد پرچین‌ها و جوی کنار راه به حال خمیده پیش می‌رفت. ناگهان ایستاد، قد راست کرد و فریاد زد: چه بهتر!

در عین حال دو دستی بر سر و سپس بران خود زد، این عمل نشانهٔ آن است که درباره حادثه قضاوت درستی کرده است.

آهسته شروع به غرولند کرد، گاهی صدای خود را بلندتر می‌ساخت:

- خوب شد! آه! رذل !راه زن! اوباش! بی‌سر و پا، اخلال‌گر! فضولی‌هایش دربارهٔ دولت او را به زندان کشانید. او شورشی است. ولگرد متجاسری را به کلبه‌ام راه داده بودم. اینک از شر او راحت شدم. چه شانسی آوردم. نزدیک بود ما را نیز به خطر انداخته و دچار بند و زنجیرمان سازد. آه! چه خوب شد! قوانین ما چقدر گرانبهاست ای نمک‌نشناس! این‌قدر زحمتش را کشیدم! هی برای خاطر مردم رنج ببرید! به چه مناسبتی زبان به یاوه‌سرایی باز کرده بود؟ فضولی به او نیامده بود.

به چه حقی به استدلال می‌پرداخت؟ در اموری که مربوط به دولت است دخالت می‌نمود.

با دیدن سکهٔ مسی، درباره مالیات فقرا، مردم و چیزهای دیگری که ابداً به او مربوط نبود صحبت می‌کرد. به خود اجازه می‌داد که درباره مالیه کشور به تفکر بپردازد.

به پشیز علیاحضرت ملکه توهین می‌نمود. آیا این کشور ملکه‌ای دارد یا خیر؟ باید به مسکوک وی احترام گذاشت. قدرت دست حکومت است. همه چیز به دولت تعلق دارد. باید به این موضوع اذعان داشت من تجربه زیادی دارم. از هر چیزی سر در می‌آورم. می‌پرسید که چرا از سیاست دوری می‌کنم؟ دوستان من سیاست برای من ارزش موی خر دارد. روزی از دست یکی از بارون‌ها چوب خوردم. با خود گفتم که عاقل را اشاره‌ای کافیست. من به کنه سیاست پی برده‌ام. مردم پشیزی بیش ندارند، آن را می‌دهند و ملکه آن را می‌ستاند. آن‌ها باید سپاسگزار ملکه باشند. چیزی ساده‌تر از این نیست بقیه امور مربوط به لردها است. آه! جوئین در پلین در بند و زنجیر کشیده شد! طعمه سیاه‌چال

گردید! چه قضاوت عادلانه‌ای. این قضاوت قابل قبول لازم و قانونی است. مکافات عمل خود را دید. پرچانگی ممنوع است. احمق مگر تو لردی؟ واپنتیاک توقیفش کرد، مأمور اجرا او را به همراه برد، «شریف» به زندانش انداخت. هم‌الان یکی از افسران زندان پوست از تنش می‌کند. افسران هنرور به این شکل مجرمین را از زنگ جرائم پاک می‌سازند. جانم خوب زندانی شدی! ولی از نظر او هر قدر بد شد همان قدر برای من بهتر است! عقیده مرا بخواهید از این ماجرا بسیار راضی‌ام. اعتراف می‌کنم که اقبال به من روی آورد. چه دیوانه‌ای بودم که این پسرک و آن دخترک را از سر راه برداشتم! سابقاً خودمان، من و هومو چه زندگی راحتی داشتیم! آن‌ها در آلونک من چه غلطی می‌کنند؟ از موقعی که بچه ریغوئی بیش نبودند تاکنون چقدر زحمتشان را کشیده‌ام! با ارابه خود آن‌ها را به هر طرف بردم! چه لعبت‌هایی را از مرگ نجات داده‌ام! یکی زشت‌روی وحشتناک و دیگری کور نابینا آنگاه خود را از هر چیز محروم سازید! به قدر کافی پستان بر دهانشان نهادم! وقتی بزرگ شدند نرد عشق باختند! شاهد لاس زدن معلولین بودم! قورباغه و موش کور عاشق هم شده ودر پستوی آلونک من به هم عشق می‌ورزیدند. عدالت می‌بایست به این بی‌نظمی‌ها پایان دهد. قورباغه در سیاست دخالت کرد و مشکل آسان شد، چه راحت شدم. وقتی وانپتیاک به آلونک آمد، اول بار خر شدم چه زود درباره خوشبختی خود دچار تردید می‌شویم؟ به نظرم طور دیگری جلوه می‌کرد. آن را کابوسی پنداشتم. ولی نه، حقیقت داشت. به سلامتی جوئین پلین به زندان افتاد. مشیت الهی چنین کرده است. خانم، ممنونم. این جانور زشت‌رو با جار و جنجال خود توجه همه را به تشکیلات من جلب و گرگ بیچاره‌ام را لو داد! جوئین پلین رفت و من از دست هر دوی آن‌ها راحت شدم! به یک تیر دو نشان! زیرا دئا خواهد مرد. وقتی دیگر جوئین پلین را نبیند احمق او را می‌بیند. دیگر علت وجودی خود را از دست داده و با خود خواهد گفت:

ـ فایده وجود من چیست؟ آنگاه به دنبال جوئین پلین خواهد رفت. دختر خانم سفر به‌خیر! مرده‌شور هر دوتایتان را ببرد. همیشه از این دو نفرت داشتم! دئا جان بکن! آه! چه راحت شدم!

II
کردار بشردوست

به کاروانسرا رسید.

ساعت شش و نیم یا به قول انگلیسی‌ها «نیم از شش گذشته» و نزدیک غروب بود.

نیکلس دم در ایستاده و در چهره منقلبش هنوز آثار وحشت و ترس صبح دم باقی بود.

وقتی از دور اورسوس را دید فریاد برآورد:

ـ خوب؟

ـ خوب چی؟

آیا جوئین پلین بر می‌گردد؟ هنوز وقت باقی است. الان تماشاچیان می‌آیند. امشب نمایش «مردی که می‌خندد» داده می‌شود؟

اورسوس گفت:

ـ «مردی که می‌خندد» منم.

و با نیشخندی به کاورانسرادار نگریست. سپس به طبقه اول عمارت رفت، پنجره را باز کرده و تابلوهای «جوئین پلین ـ مردی که می‌خندد» و «شکست ظلمت» را از میخ درآورده و زیر بغل زد. آهسته به پائین آمد.

نیکلس با چشم او را بدرقه می‌کرد.

ـ چرا تابلوها را می‌کنید؟

اورسوس دوباره خندید. کاروانسرادار پرسید:

ـ چرا می‌خندید؟

ـ به دنبال زندگی خصوصی خود می‌روم.

نیکلس فهمید و به شاگرد خود گوویکوم دستور داد که در پاسخ مشتریان بگوید امشب نمایش داده نخواهد شد. چلیکی را که محل بلیط فروش‌ها بود از دم در به داخل انبار کاروانسرا برد.

لحظه‌ای بعد اورسوس وارد اطاق سبز شد.

تابلوها را در گوشه‌ای گذاشت و به «اطاق زنان» وارد گردید.

دئا خواب بود. با لباس بر تختخواب دراز کشیده بود. کنار او ونوس و فوبی یکی بر روی چهارپایه و دیگری بر زمین نشسته و در فکر بودند.

با وجود آن که هنگام نمایش فرا رسیده بود هنوز هیچ یک از آنان لباس بافتنی خود را بر تن نکرده بودند زیرا دست و دلشان به کار نمی‌رفت هنوز پیراهن‌های کرباسی خشن بر تن داشتند.

اورسوس نظری بر دئا افکند و زیر لب گفت:

ـ چه خواب سنگینی.

آنگاه خطاب به فوبی و ونوس گفت:

ـ آهای با شما هستم. موزیک تمام شد. شیپورهایتان را در قفسه بگذارید. چه خوب که زین و برگتان را عوض نکرده‌اید. در این لباس زشت‌ترید، ولی همین ژنده‌ها بهتر است. امشب، فردا و پس فردا و پس‌ترین فردا نمایش نخواهد بود. جوئین پلین نیست. جوئین پلین در دست من است.

دوباره به دئا نگریست.

ـ برای او چه ضربت مهلکی خواهد بود! مثل شمعی که فوتش کنند.

باد بر گونه‌ها انداخت:

ـ فوححح! والسلام!

لبخند خشکی زد.

ـ وقتی جوئین پلین نباشد دئا نیست: حال او چنان است که من هومو را از دست بدهم بلکه بدتر. تنهایی او غم انگیزتر از تنهایی دیگران است. به اطاقک آخر رفت.

ـ روزها چقدر بلند شده، ساعت هفت هنوز هوا روشن است. با وجوداین شمع روشن کنیم.

سنگ چخماق زد و فانوس اطاق سبز را روشن نمود.

به روی دئا خم شد.

ـ نزدیک است ذکام شود. باید چیزی رویش کشید.

سنجاقی بر زمین می‌درخشید. آن را برداشت و بر آستنی خود زد. در داخل اتاق سبز شروع به قدم زدن کرد.

ـ اینک حواسم جمع است. روشن روشنم. این حادثه بسیار خوب و به موقع اتفاق افتاد. وقتی دختر بیدار شد قضیه را صاف و پوست کنده به او خواهم گفت. آنگاه کار تمام است.جوئین پلین نیست. دئا، خداحافظ! به به کارها چه خوب تنظیم شده است! جوئین

پلین در زندان و دئا در گورستان با هم به رقص مردگان خواهند پرداخت. سرنوشتشان به هم نزدیک است کمربندمان را محکم کنیم. چمدان‌ها را ببندیم. به جای لفظ چمدان لغت تابوت بگذارید. در آسمان فقط این دو موجود دئای کور جوئین پلین زشت‌رو کم بودند. خدای بزرگ به یکی نور چشم و به دیگری زیبایی رخسار خواهد بخشید. مرگ همه کارها را رو به راه می‌کند.

فوبی و ونوس ساز و ضربتان را کنار بگذارید. دختر خوشگل از این پس هنرنمائی شما به انتظار گرمی بازار زنگ خواهد زد. دیگر صدای ساز و طنبور بلند نخواهد شد. «شکست ظلمت» با شکست مواجه شد. «مردی که می‌خندد» به آتش سوخت. دارادام دارادام مرد.هنوز دئا خواب است. اگر به جای او بودم هرگز بیدار نمی‌شدم. ای... به محض بیداری باز به خواب خواهد رفت. این بار به خواب مرگ! این است عاقبت مداخله در سیاست! چه درس عبرتی! حق به جانب حکومت‌ها است! جوئین پلین به «شریف» و دئا به گورکن تحویل می‌شود.

نتیجه یکی است! کاش که کاروانسرادار در را تخته کند. ما امشب می‌خواهیم در میان خانه‌مان جان بسپاریم. البته من و هومو چنین خیالی نداریم. ولی دئا به این فکر است.من با آلونک به سیر و سیاحت خواهم پرداخت، زیرا به راه‌های پرپیچ و خم ولگردان تعلق دارم. دخترها را نیز مرخص خواهم کرد. هر دو تایشان زیادی‌اند. می‌خواهم از وسوسه عیش و هرزگی به دور باشم. کلفتی در اطاق مرد عیاش مثل نانی است که بر طاقچه نهاده‌اند. نمی‌خواهم در معرض وسوسه قرار گیرم. دیگر سن و سال من اقتضا ندارد. از این پس راه خود رابه همراه هومو در پیش خواهم گرفت. هومو متعجب خواهد شد.از خود خواهد پرسید: پس جوئین پلین و دئا کو؟ دوست دیرینم اینک من ماندم و تو. من از طاعونی که بر (اطاق سبز) زد خوشحالم. شبانی آن‌ها خسته‌ام کرد. وه، چه خوب که (جوئین پلین لعبت) دیگر برنمی گردد، ما را قال گذاشت چه بهتر! اینک نوبت دئا فرا رسیده است. طولی نخواهد کشید. من از پایان کارها راضی‌ام. به هیچ قیمتی حاضر به جلوگیری از جان کندن او نخواهم شد: جان بکن شنیدی! وای! دارد بیدار می‌شود!

دئا پلک چشمان خود را باز کرد. بسیاری از کورها به هنگام خواب پلک چشم بر هم می‌نهند. چهرهٔ آرام او، بی‌خبر از همه جا، برق شادی می‌زد.

اورسوس زیر لب گفت:

ـ او لبخند می‌زند، ولی من خواهم خندید، چه خوب!

دئا فریاد زد:

ـ فوبی! ونوس! باید ساعت شروع نمایش فرا رسیده باشد. فکر می‌کنم که خیلی

خوابیده‌ام. بیائید لباس بر تنم کنید.
فوبی و ونوس از جای خود تکان نخوردند.
نگاه مات دئا با مردمک دیدگان اورسوس تلاقی کرد.لرزشی بر سراپایش انداخت.
اورسوس فریاد زد:
- آهای کجائید؟ فوبی، ونوس مگر دستور خانم‌تان را نشنیدید؟ مگر کرید! زود باشید الان نمایش شروع می‌شود.
زن‌ها با حیرت بر اورسوس نگریستند.
اورسوس فریاد برآورد:
- مگر مردم تماشاچی را نمی‌بینید. فوبی لباس دئا را بپوشان. ونوس طبل بزن.
فوبی نمونه فرمانبرداری و ونوس نمونه بی‌اعتنایی بود.
ارباب آنها اورسوس برایشان چون معمائی جلوه می‌کرد پی نبردن به روحیه طرف، منشاء اطاعت امر ناگریز دیدند. فوبی لباس از سر میخ برداشت و ونوس شروع به طبل زدن کرد.
فوبی شروع به پوشانیدن لباس دئا نمود. اورسوس پنجره اطاق نمایش را باز کرد و از پشت پرده گفت:
- جوئین پلین! نگاه کن. نصف بیشتر حیاط پر از جمعیت است. در ایوان‌ها جای سوزن انداختن نیست. چه جمعیتی!
فوبی و ونوس هر چه نگاه کردند کسی را ندیدند. این زنان کولی مات و مبهوت مانده بودند! دریچه را بلند مکن! دئا دارد لباس عوض می‌کند.
لحظه‌ای مکث کرد. ناگهان این صدا طنین‌انداز شد.
- دئا چقدر زیبا است!
این صدای جوئین پلین بود. فوبی و ونوس تکان خورده و سر برگرداندند. این صدا از جوئین پلین بود ولی از دهن اورسوس خارج می‌شد.
اورسوس با اشاره از لای در به آن‌ها امر کرد تا از ابراز تعجب خودداری کنند.
آنگاه با همان صدای جوئین پلین گفت:
- دئا فرشته است!
سپس با صدای اورسوس گفت:
- دئا فرشته است؟ جوئین پلین مگر دیوانه شده‌ای؟ پستاندار پرنده‌ای جز خفاش وجود ندارد.
آنگاه به سخن خود ادامه داد:

- یالله، جوئین پلین برو هومو را باز کن این طور بهتر است.

این بگفت و خود از پلکان (اطاق سبز) با قدم‌های تند به مانند جوئین پلین پایین رفت. دئا صدای پای او را شنید.

در حیاط، به شاگرد کاروانسرادار که با کنجکاوی و از روی بیکاری ناظر او بود نزدیک شده و آهسته گفت:

- دست‌های خود را باز کن.

آنگاه یک مشت پول خورد کف دستش ریخت.

گودیکوم از دریافت انعام خوشحال شد.

اورسوس بیخ گوش او گفت:

- پسر توی حیاط ایستاده جست و خیز کن، برقص، فحش بده، سوت بزن، شیهه بکش، به صدای بلند بخند، چیزی بر زمین بزن.

نیکلس از این که می‌دید مشتریان زیادی به علت تعطیل شدن نمایش به سمت میخانه‌های دیگر سرازیر می‌شوند، به کلی ناراحت شده و در کاروانسرا را بسته و حتی برای آن که از مشتریان و پاسخ به سؤالات یکنواخت آنها درباره علت تعطیل نمایش راحت شود: میخانه را نیز تعطیل نموده بود اینک به علت بیکاری شمعی در دست از بالکن بالا به حیاط پایین می‌نگریست.

اورسوس برای آن که صدایش شناخته نشود دو دست دم دهان گذاشته و فریاد زد:

- آقا شما نیز مثل شاگردتان وق‌وق کرده و زوزه بکشید.

به اطاق سبز برگشت و به گرگ گفت:

- تا می‌توانی بیشتر صحبت کن.

آنگاه به صدای بلند افزود:

- جمعیت خیلی زیاد است به نظرم نمایش جالبی خواهیم داشت.

وینوس سرگرم طبل زدن بود.

اورسوس به سخن خود ادامه داد:

- دئا لباس پوشید. حالا می‌توانیم شروع کنیم. ولی چرا این همه تماشاچی راه داده‌اند. از سر و کول هم بالا می‌روند! ولی جوئین پلین ببین! امروز بیش از هر روز عایدی خواهیم داشت. یالله، دخترها موزیک را شروع کنید! فوبی بیا شیپورت را بردار. خوب وینوس طبل را بنواز. فوبی قیافه بگیر دخترها بهتر است بیش از این لخت شوید. ژاکت‌ها را از تن در آورید. به جای پیراهن لباس توری تنتان بکنید. مردم تن لخت زن‌ها را می‌پسندند. بگذار اخلاقیون توی سر خود بزنند حس شهوت مردم را تحریک کنید.

آهنگ‌های هیجان‌انگیز بنوازید طبل و سنج و شیپور و سرنا بزنید! جوئین پلین جان! چه جمعیتی!

کمی مکث کرد.

- جوئین پلین کمک کن تا پرده را پائین بکشیم.

در این حال دستمال خود را باز کرد.

- ولی نه بگذار در دستمالم فین کنم.

با شدت دماغ خود را پاک کرد. سپس طناب پرده را کشید و قرقره‌ها به عادت مألوف شروع به قرچ و قرچ کردند و پرده پایین افتاد.

- جوئین پلین پرده را بالا نزنیم. صبر کن تا من به معرفی هنرمندان بپردازم. در را باز نگهدارید. مبادا به اتاق سبز دستبرد بزنند. خانم‌ها موزیک بزنید! پوم! پوم! پوم!.

خدایا چه جمعیتی!

دو زن کولی غرق بهت و حیرت در دو طرف سن بر جای همیشگی خود نشسته و به نواختن موزیک پرداختند.

آنگاه اورسوس نیروی خارق‌العاده‌ای یافت. او دیگر یک مرد تنها نبود، جمعیتی بود. می‌خواست فضا را با خلاء پر کند. به شعبدهٔ شگفت‌انگیزی متوسل شد، ترکیب ارکستری با تقلید صداهای مردم و حیوانات ترتیب داد. اگر کسی در این حال چشم بر هم می‌نهاد تصور می‌کرد که در روز جشن در میدان عمومی شهر قرار گرفته است. گردبادی به عنوان صدای تحسین و تمجید تماشاچیان از حلقوم اورسوس خارج می‌شد. صدای آواز، عربده، صحبت، سرفه، تف کردن، عطسه، انفیه کشیدن و سؤال و جواب را توأم با هم تقلید می‌نمود. هجای کلمات در همدیگر ادغام می‌شد. از حیاط خالی صدای زنان و مردان و کودکان به گوش می‌رسید. غلغله عجیبی بود، در میان همهمه مزبور صدای جیرجیر پرندگان، میومیو گربه‌ها و شیر خوردن کودکان شنیده می‌شد. صدای تلو تلو قدم‌های مستان، غر غر سگ‌ها در زیر پای تماشاچیان از دور و نزدیک و بالا و پایین در هم می‌آمیخت. مجموع این صداها هیاهوی غریبی تشکیل می‌داد. اورسوس مشت می‌زد، پا بر زمین می‌کوبید، از ته حیاط و زیر کالسکه صدای خود را سر می‌داد. صدای پر طنین را ریزتر و صدای ریز خود را بم‌تر می‌نمود و آن را از پچ‌پچ‌به غرش تبدیل می‌کرد. یک تنه کار صدها تماشاچی را می‌کرد. علاوه بر خطای باصره، خطای سامعه نیز وجود دارد. «پروته» دیدگان مردم و اوروسوس گوش‌های آنان را فریب می‌داد. هر چند یک بار دریچه اطاقک را نیم‌باز کرده و به دئا می‌نگریست. دئا گوش می‌داد.

شاگرد کاروانسرادار نیز به نوبه خود داد و بیداد راه می‌انداخت.

فوبی و وینوس با رضایت خاطر طبل و سنج می‌زدند. نیکلس تماشاگر منحصر به فرد نمایش نیز مثل آن‌ها با خود می‌گفت که اورسوس دیوانه شده است. کاروانسرادار نیک مرد غرغر می‌کرد:

چه بی‌نظمی راه انداخته است! مثل اشخاص جدی به یاد قانون افتاده بود.

گوویکوم از این که در ایجاد بی‌نظمی سهیم است غرق شادی بود. او نیز هم‌طراز اورسوس تقلا می‌کرد. از این کار لذت برده پولی نیز به دست می‌آورد.

هومو در اندیشه بود.

اورسوس در میان هیاهو سخن‌پردازی می‌کرد.

جوئین پلین متوجه باش مثل همیشه توطئه‌ای در کار است. رقیبان از موفقیت ما دلخورند. با هو و جنجال می‌خواهند جلو موفقیت ما را بگیرند. عده تماشاچی خیلی زیاد و همه ناراحت‌اند. فشار آرنج تماشاچی بغل دستی قابل تحمل نیست. نیمکت‌ها را خواهند شکست! سیل جمعیت به کاروانسرا روان شده است. آه! جای دوست‌مان توم ـ جیم ـ جک خالی است. صد حیف که دیگر پیدایش نیست. تماشاچیان را ببین، از سر و کول هم بالا می‌روند. آن‌ها که سر پا مانده‌اند عصبانی‌اند. سر و ته نمایش را باید هم آورد. در اعلان سر در کاروانسرا فقط تابلوی «شکست ظلمت» زده‌ایم. از این رو از اجرای نمایشنامه «اورسوس خرس پیر» خودداری خواهیم نمود. چقدر سر و دست می‌شکنند. جنجال کورکورانه مردم چنین است! لابد شلوغ خواهند کرد. این وضع قابل تحمل نیست. نمی‌توانیم بازی کنیم. حتی کلمه‌ای از نمایشنامه نیز شنیده نخواهد شد.

جوئین پلین من می‌روم تا کمی برایشان صحبت کنم. جوئین پلین دریچه را باز کن. همشهریان عزیز...

در این موقع اورسوس با صدای خشمگین و پرهیجانی فریاد برآورد:

ـ مرده‌باد پیرمرد!

آنگاه به صدای عادی خود گفت:

ـ تماشاچیان دشنام می‌دهند. باشد تحمل می‌کنم. برای این که صدایم به گوش همه برسد باید فریاد برآورم. با این حال صحبت می‌کنم. مرد به وظیفه‌اش عمل می‌کند. جوئین پلین این زن سلیطه را ببین چه بد و بیراه می‌گوید و چگونه دندان به هم می‌فشارد. اورسوس قیافه گرفت و به هومو نگریست. گرگ شروع به دندان‌قروچه کرد. گوویکوم نیز به تقلید آن‌ها پرداخت.

اورسوس به سخن خود ادامه داد:

ـ زن‌ها بدتر از مردها هستند. وضع وخیم است. با این حال باید نطقی ایراد کرد. باید

داد سخن داد. چوئین پلین گوش بده به سخن؛ آغاز می‌کنم همشهریان عزیز، زنان، مردان: من خرسم، سر خود را بالا گرفته و می‌خواهم با شما صحبت کنم. با کمال فروتنی اعلام سکوت می‌کنم.

اورسوس به جای جمعیت پاسخ داد:

-گرومپ پ‌هل!

و به سخن خود ادامه داد:

- در مقابل شنوندگان خود سر تعظیم فرود می‌آورم. گرومپ پ هل خود خاتمة‌الکلامی است.

سلام بر جمع تماشاچیان. شکی نیست که همه شماها ژنده‌پوشید. ولی این امر به هیچ وجه خللی به احترام عمیق من نسبت به شما وارد نمی‌سازد. احترام من نتیجه تفکر است. احترامات عمیق‌تری نسبت به آقایان ناسزاگو که مرا مشغول عواطف خود می‌سازند. قائلم. در میان شماها قیافه‌های نکره‌ای هست، هرگز به آن‌ها نمی‌تازم، تعداد آقایان لنگ و آقایان گوژپشت در طبیعت کم نیست. شتر و گاو وحشی کوهان دارند. بعضی از شماها صاحب دو پیراهن هستید یکی از آن‌ها را بر تن کرده و دیگری را در دکان سمساری گرو گذاشته‌اید. من از حقیقت این قضایا باخبرم. آلبوکرک سبیل و سن دنیس هاله دور سر خود را گرو می‌گذاشت. یهودی‌ها حتی در مقابل هاله سر نیز وام می‌دادند. مثال‌های متعددی داریم. قرض داشتن نیز بالاخره داشتن چیزی است.

اورسوس با تغییر لحن به صدای بمی گفت:

-الاغ چموش!

آنگاه با صدای عادی خود گفت:

-قبول است. من دانشمندم و از این گناه خود معذرت می‌خواهم. من دانش را به شیوهٔ علمی تحقیر می‌کنم. جهل حقیقتی است که با آن تغذیه می‌کنند. دانش حقیقتی است که با آن روزه می‌گیرند. عموماً انسان در انتخاب آزاد نیست: دانشمند لاغر می‌شود، الاغ می‌چرد. همشهری‌ها تا می‌توانید بچرید! دانش به لعنت خدا نمی‌ارزد. من ترجیح می‌دهم بیفتک بخورم بدون آن که نام علمی عضله‌ای را بدانم. حسن من آن است که دیدگانم خشک است. هرگز کسی ندیده است که من اشک بریزم. معنای این عمل آن است که من در زندگی هرگز راضی نبوده‌ام. حتی از خودم نیز راضی نبوده‌ام. من از خودم بدم می‌آید. ولی این وظیفه را به مخالفین خود که در اینجا حضور دارند واگذار می‌کنم. اگر اورسوس دانشمندی بیش نیست در عوض جوئین پلین هنرمند قابلی است.

دوباره با تغییر صدا گفت:

ـ کرومپ پ‌هل!

و به سخن ادامه داد:

ـ باز هم که گرومپ پ‌هل! این هم عقیده‌ایست. با این حال من سخنان خود را دنبال می‌کنم. غیر از جوئین پلین آقایان خانم‌ها! هنرمند دیگری داریم. این هنرمند شخصیت برجسته و پشم‌آلودی است که به نام سنیور هومو معروف است. سابقاً یک سگ وحشی بوده، امروز گرگ متمدن و رعیت مطیع و فرمانبردار اعلیحضرت است. هومو هنرمند عالی و برگزیده‌ای است. توجه کنید! دست و پای خود را جمع کنید. هم‌اکنون بازی هومو و جوئین پلین را تماشا خواهید کرد. احترام هنر را حفظ کنید. اینجا مرکز اجتماع افراد ملت بزرگی است. مگر شما را از چوب تراشیده‌اند؟ باشد. پیاز گندیده به سر و صورتم پرتاب کنید. من هدف قرار نمی‌گیرم. این چیزها می‌تواند مرا از نطق و بیان باز دارد. بلکه بر عکس.

کسی که از خطر بگریزد پرچانه می‌شود. مردم، در میان شما تعداد مرد و زن مست کم نیست. این کار، کار خوبی است. مردان آلوده و زنان زشت‌اند. همه شما دلائل خوبی برای مراجعه دائم به میخانه‌ها، شلوغ‌کاری، تنبلی، نوشیدن عرق و جین و براندی و آبجو و جاذبه جنسی دارید. روح لودگی بر هر کس چیره شد میدان خوبی برای خودنمائی خواهد یافت. به همین مختصر قناعت کرده و می‌گویم که شما مردمان شاد ولی پرجوش و خروشی هستید. با مهارت کامل صدای حیوانات را تقلید می‌کنید. ولی تصور کنید که اگر شما در کلبه‌ای با خانمی مشغول صحبت عاشقانه باشید و من شروع به وق وق کنم چه خواهید گفت؟ البته در آن حال من مزاحم شما هستم پس توجه داشته باشید که پارس شما نیز مزاحم حال من است. شما را به سکوت دعوت می‌کنم. هنر نیز چون هرزگی قابل احترام است. با شما به صراحت شرافتمندانه‌ای صحبت می‌کنم.

در این موقع خود را مخاطب قرار داد:

ـ خفقان بگیری! ابروهایش چون خوشهٔ چاودار است!

آنگاه به سخن ادامه داد:

ـ آقایان شرافتمند، خوشه‌های چاودار را به حال خود بگذارید. نسبت به نباتات بی‌رحمی صرف است اگر انسان یا حیوانی را به آن‌ها تشبه کنید. لطفاً ساکت باشید! قبول کنید که شما کمی فاقد جلالتمآبی انگلیسی‌ها هستید. حدس می‌زنم که بین شماها کسانی کفش‌های پاره خود را که انگشت پایشان از آن بیرون است به پشت تماشاچیان ردیف جلو گذاشته و مزاحم آن‌ها هستند. بدانید که با این عمل مخصوصاً خانم‌ها پی خواهند برد که کفش در ناحیه انتهای استخوان زند اسفل پاره می‌شود. پاهای خود را

کمتر به رخ یکدیگر بکشید، کمی هم دست‌های خود را نشان دهید. از این‌جا ناظر تردست‌هایی هستم که ماهرانه چنگال‌های خود را در جیب همسایه‌های گیج و گول خویش فرو برده‌اند: جیب برهای عزیز کمی خجالت بکشید! اگر مایلید مشت بر دهان پهلو دستی خود بکوبید ولی از بریدن جیب آن‌ها خودداری نمائید. چشم مردم را در آورید ولی دست به پولشان نزنید. دماغشان را خورد کنید مانعی ندارد.

کاسب کار به پول بیش از زیبایی خود علاقمند است. ضمناً احساسات قلبی مرا بپذیرید. من کسی نیستم که با سرزنش تردستان فضل‌فروشی کنم. شر وجود دارد. هر کس به نوبه خود بدی می‌کند. کسی ار کرم گناه خود در امان نیست. منظور من همین است. آیا جائی از بدن ماها نمی‌خارد؟ من نیز به نوبه خود مرتکب گناه می‌شوم:

Plaudite, cives

اورسوس همهمه‌ای راه انداخت، سپس به سخنان خود ادامه داد:

- آقایان محترم، مفتخرم که سخنانم خوشایند شما نیست. از هیاهو و جنجال شماها اجازه مرخصی می‌طلبم. اینک نمایش شروع می‌شود.

آنگاه با تغییر لحن گفت:

خیلی جالب و شیرین صحبت کردم. آقایان محترم خطاب‌شان نمودم جوئین پلین با این هرزه‌ها چطوری؟ حالا پی می‌بریم که انلگستان در این چند سال از دست این بی‌سر و پاها چه کشیده است! انگلیس‌ها سابقاً پرخاشگر بودند ولی اینک مالیخولیائی شده و از تحقیر و زیرپا گذاشتن قواین علیاحضرت بر خود می‌بالند. من هر آنچه از دست فصاحت بشری ساخته است انجام دادم. در به کار بردن کلمات زیبا ولخرجی کردم آیا نرم شدند؟ تصور نمی‌کنم. از مردمی که این قدر شکم پاره‌اند و تا این حد توتون مصرف می‌کنند. چه انتظاری می‌توان داشت؟ حتی نویسندگان‌شان نیز لحظه‌ای چپق را از دم دهان خود دور نمی‌سازند. بله، بی‌نتیجه است. بازی را شروع کنید. پرده بالا رفت. صدای طبل و سنج خاموش شد. اورسوس آهسته گفت: «جوئین پلین چقدر عجیب است» شروع به تحریک گرگ کرد.

در این حال از گل‌میخ کلاه گیسی برداشته و آن را به وسط صحنه انداخت.

نمایش «شکست ظلمت» تقریباً به صورت عادی اجرا شد. فقط از روشن کردن چراغ‌های سحرآمیز خودداری نمودند. گرگ نیز نقش خود را به خوبی اجرا می‌کرد. در موقع مناسب دئا بر صحنه آمد و با صدای لرزان آسمانی ندا در داد. دست‌ها را به جلو دراز کرد و به جستجوی سر پرداخت...

اورسوس کلاه گیس را برداشته و بر سر خود گذاشت و آهسته در حالی که نفس در

سینه حبس کرده بود رو به جلو رفت. سرش زیر دست‌های دئا قرار گرفت.

سپس با استمداد از هنر و قریحه خود به تقلید صدای جوئین پلین پرداخته، با سوز دل شروع به خواندن کرد.

تقلید صدا به حدی ماهرانه بود که یک بار دیگر زنان کولی سر برگردانده و با حیرت به جستجوی او پرداختند.

گوویکوم غرق حیرت، کف زده تمجید کرده پا بر زمین می‌کوبید. هیاهوی عجیبی راه انداخته بود. به تنهایی مثل جمع خدایان خنده می‌کرد. این پسرک قریحه و استعداد عجیبی از خود نشان می‌داد.

فوبی و ونوس که بی‌اراده عنان اختیارشان دست اورسوس بود، جنجال و هیاهویی با طبل و سنج به راه انداخته و غلغله‌ای که نشانه خروج تماشاچیان بود ایجاد می‌کردند.

اورسوس عرق‌ریزان برخاست.

آهسته در گوش هومو گفت: ـ می‌دانی باید از فرصت استفاده کرد به نظرم موفق شدیم. بد نشد.احتمال دارد که جوئین پلین تا فردا باز گردد از این رو کشتن فوری دئا بی‌فایده بود.

کلاه گیس از سر برداشت و عرق از پیشانی خشک کرد و با خود گفت:

ـ خوب تو دماغی صحبت می‌کنم چقدر هنرمندم! دئا متقاعد شد که جوئین پلین اینجاست. در این موقع دئا به سخن در آمد:

ـ اورسوس، پس جوئین پلین کجاست؟

اورسوس یکه خورد. به عقب برگشت. دئا در انتهای صحنه زیر چراغی که از سقف آویزان بود ایستاده و رنگ پریده‌ای چون مردگان داشت.

نومیدانه با لبخندی که از لبانش دور نمی‌شد گفت:

ـ می‌دانم. او را ما را گذاشت و رفت، می‌دانم که او بال و پر داشت.

در حالی که چشمان سپید خود را بر آسمان‌ها می‌دوخت گفت:

ـ پس کی نوبت من فرا می‌رسد؟

III
ابهام

اورسوس شگفت‌زده بر جای ماند. رشته‌هایش پنبه شده بود.

آیا نقص در شعبده‌بازی وی بود؟ البته خیر. زیرا او به خوبی توانسته بود فوبی و ونوس رابا دو چشم بینا بفریبد، ولی از فریب دئای نابینا عاجز مانده بود. علت امر روشن است زیرا فوبی و ونوس با مردمک دیده و دئا با دیده دل می‌نگریست.

نتوانست حتی کلمه‌ای در پاسخ دئا ادا کند. به فکر رفت و با خود گفت:

(Bos in bingua)

بر زبان مرد شگفت‌زده گاوی گذاشته‌اند.

در میان احساسات بغرنج، تحقیر اولین حسی است که ظاهر می‌شود. اورسوس در اندیشه شد، تمام وق وق‌های من به هدر رفت.

مثل تمام کسانی که به بن بست تدابیر نامشروع کشانده شده‌اند به خود دشنام داد:

ـ هر چه می‌توانستم زور زدم. قریحه تقلیدم به هدر رفت. اینک چه باید کرد؟

به دئا نگاه کرد ساکت و رنگش پریده چشمان ماتش به اعماق آسمان دوخته شده بود.

در این موقع حادثه‌ای اتفاق افتاد.

اورسوس، نیکلس کاروانسرادار را دید که شمعی به دست او اشاره می‌کند.

نیکلس تا پایان نمایش کمدی اورسوس در حیاط نمانده بود. زیرا کسی در زده و نیکلس دم در رفته بود. دوباره در زده بودند و نیکلس دو مرتبه غیب شده بود، ولی اورسوس سرگرم مونولگ‌های خود به هیچ وجه متوجه این موضوع نشده بود.

اورسوس با اشاره مبهم نیکلس از اطاق سبز پایین رفته و به کاروانسرادار نزدیک شد.

اورسوس انگشت روی لب نهاد.

کاروانسرادار نیز انگشت بر لب نهاد.

لحظه‌ای چند به همین حال به یکدیگر نگریستند، گوئی زبان حالشان این است که در عین سکوت صحبت کنیم.

کاروانسرادار، آهسته در انبار پایین را بازکرده خود وارد شد. اورسوس نیز به دنبال او رفت. جز آن دو کسی آنجا نبود. روزنه‌ای را نیز که به کوچه باز می‌شد. بسته بودند. کاروانسرادار در انبار را بست و گوویکوم کنجکاو پشت در ماند: آنگاه شمع را روی میز گذاشت.

دو نفری به صدای آهسته پچ‌پچ‌کنان شروع به صحبت کردند.

- اوستا اورسوس...

- اوستا نیکلس؟

- سرانجام سر در آوردم.

- عجب!

- شما خواستید به دخترک کور بیچاره وانمود کنید که اوضاع به حال عادی است.

- تقلید صداها منع قانونی ندارد.

- خیلی هنر به خرج دادید.

- نه خیر

- عجیب است که منظورتان را از این کار پنهان می‌دارید.

- گفتم نه.

- در این صورت مطالبی باید با شما در میان بگذارم.

- آیا جنبه سیاسی دارد؟

- خودم نیز نمی‌دانم.

- پس گوش نمی‌دهم.

- ببین وقتی تک و تنها مشغول ایفای نمایش بودید در زدند.

- در زدند؟

- آری.

- خوشم نیامد.

- من هم همین طور.

- خوب بعد؟

- من در باز کردم.

- کی بود؟

- کسی که با من صحبت کرد.

- چه گفت؟

ـ به گفته‌هایش گوش دادم.
ـ چه جوابش دادید؟
ـ هیچ. برگشتم تا نمایش را تماشا کنم.
ـ بعد؟...
ـ برای بار دوم در زدند.
ـ کی؟ همان شخص؟
ـ نه یکی دیگر.
ـ کسی بود که باز با شما صحبت کرد؟
ـ کسی بود که ابداً با من صحبت نکرد.
چنین آدمی بهتر است.
ـ به نظر من نه.
ـ اوستا نیکلس توضیح بیشتری بدهید.
ـ حدس بزنید که دفعه اول چه کسی با من صحبت کرد؟
ـ من فرصت آن ندارم که جای ادیپ را بگیرم و به حل معما پردازم.
ـ مدیر سیرک بود.
ـ سیرک آن طرف؟
ـ آری.
ـ آنجا که موزیک پر جار و جنجالی می‌زنند؟
ـ آری.
ـ خوب؟
ـ چه خوب، اوستا اورسوس پیشنهادی برای شماداشت.
ـ پیشنهادی؟
ـ آری پیشنهادی.
ـ برای چه؟
ـ برای آنکه.
ـ اوستا نیکلس شما بر من مزیت دارید. زیرا فوراً معمای مرا حل کردید ولی من از حل معمای شما عاجزم.
ـ مدیر سیرک به من گفت، که بامداد امروز ناظر عبور دسته نگهبانان بوده، از نظر این که علاقه دوستی خود را نسبت به شما به ثبوت رساند، پیشنهاد می‌نماید که کالسکه

(اطاق سبز) شما را با اسب‌ها، شیپورها و دو زن و نمایشنامه و دختر کوری که در آن آواز می‌خواند همچنین گرگ و خود شما رابه مبلغ پنجاه لیره استرلینگ پول نقد بخرد.

اورسوس لبخند زد.

- نیکلس عزیز. به مدیر سیرک خواهید گفت که عنقریب جوئین پلین مراجعت می‌کند.

کاروانسرادار از روی صندلی، در تاریکی چیزهایی برداشت و به سوی اورسوس آورد. وقتی اورسوس در روشنایی شمع نگریست سینه بند چرمی، کلاه نمدی و بالاپوشی را مشاهده کرد.

نیکلس گفت:

- مردی که دفعه دوم در زد یکی از مأمورین پلیس بود. بدون این که کلمه‌ای صحبت کند وارد کاروانسرا شده و از آن خارج گردید. این لباس‌ها را همان مرد آورده است.

اورسوس، سینه بند، بالاپوش و کلاه جوئین پلین را شناخت.

۱۷
ناقوس گنگ

اورسوس دست بر نمد کلاه و ماهوت بالاپوش و چرم سینه بند کشید. شک و شبهه‌ای برایش نماند که ژنده پاره‌های جوئین پلین است. آنگاه آمرانه بدون آن که کلمه‌ای بر زبان راند به در کاروانسرا اشاره کرد.

نیکلس در را باز کرد.

اورسوس خود را به بیرون انداخت.

نیکلس با چشم به دنبالش گشت و مشاهده کرد که اورسوس با تمام نیروی خود در سمتی که وانپتیاک موقع صبح جوئین پلین را برده بود پیش می‌دود. یک ربع ساعت بعد اورسوس نفس زنان به کوچه تنگ و باریکی رسید که در خم آن دیوار زندان سوث ورک قرار گرفته و در آنجا به مراقبت ایستاده بود.

برای خلوت شدن این کوچه لازم نبود که منتظر نیمه شب ماند. در روز روشن نیز چون شبان سیاه اضطراب‌آور بود. گوئی مردم از دیوارهایی که در طرفین این کوچه باریک است بیم دارند. می‌ترسند که این دو دیوار به هم برآمده و رهگذر را در محیط مشئوم زندان و گورستان خفه سازد. شب هولناک است. بیدهای کنار کوچه وورت پاریس نیز که شاخ و برگ آن‌ها را به هم زده بودند شهرت بد و ترس‌آوری یافته بود، مدعی بودند که شب هنگام این درخت‌ها تبدیل به پنجه‌های قوی شده و رهگذران را در خود می‌فشارد.

اهالی سوث ورک به طور غریزی از عبور از این کوچه احتراز می‌نمودند. سابقاً شب‌ها راه این کوچه را با زنجیر سد می‌کردند. ولی احتیاجی به این زحمت نبود. زیرا ترس خود بهترین زنجیرها است.

اورسوس با عزم راسخ بر این کوچه قدم نهاد.

خیالش چه بود؟ هیچ.

آمده بود تا از این کوچه اطلاعاتی کسب کند. آیا حاضر بود در زندان را بزند؟ مسلماً نه. هرگز چنین فکر وحشت‌آور و بی‌فایده‌ای را به مغز خود راه نمی‌داد. آیا برای به دست

آوردن اطلاعاتی بدین جا می‌توانست وارد شود؟ چه جنونی! درهای زندان به میل هر کس که بخواهد وارد یا خارج گردد باز نمی‌شود. لولای این درها فقط به حکم قانون می‌چرخد. اورسوس از این موضوع باخبر بود. پس در این کوچه به دنبال چه می‌گشت؟ می‌خواست چیزی ببیند؟ معلوم نیست. رسیدن به رو به روی دری که جوئین پلین در آستانه آن ناپدید شده بود احتمال داشت مشکلی را حل کند. گاهی ضخیم‌ترین دیوارها نیز لب به سخن می‌گشایند. و از میان سنگ‌های سیاه نوری به بیرون راه می‌یابد. گاهی روشنایی مبهمی از سدی تیره و تار به خارج نشر می‌کند. بررسی پوستهٔ موضوع، نوعی مراقبت از آن است. از روی غریزه همیشه می‌کوشیم که بین خود و حوادث دیواره هر چه نازک‌تری باقی بگذاریم. به همین دلیل اورسوس به کوچه‌ای که در ورودی سیاه‌چال در آن قرار داشت قدم نهاد.

هنگامی که در خم کوچه ایستاد صدای زنگ به گوشش رسید. سپس ضربه دوم و سوم. با خود گفت:

- آیا نیم‌شب است؟

بلااراده شروع به شمردن ضربان زنگ نمود.

- چهار، پنج.

به فکر رفت:

چقدر ضربات زنگ شمرده و مقطع و آرام است!

- شش، هفت.

با خود گفت:

- چقدر حزن‌آور است! هشت، نه. قضیه روشن است. در زندان صدای زنگ ساعت نیز غم‌انگیز است. ده گورستان نیز نزدیک است. این ناقوس برای زندگان ساعات شب و برای مردگان ابدیت را اعلام می‌دارد. یازده - هیهات! اعلام ساعات برای کسی که آزاد نیست چون اعلام ابدیت است! دوازده. کمی مکث کرد.

آری، نیمه شب است.

ضربت سیزدهم نیز به گوش رسید.

اورسوس لرزید.

- سیزده!

ضربه چهاردهم و به دنبال آن پانزدهم.

- یعنی چه؟

ضربات زنگ ادامه یافت. اورسوس گوش می‌داد. گفتم که ضربات ساعت نیم‌شب چقدر طولانی است. ولی این صدای زنگ نیست بلکه طنین آن است چه حادثه شومی در شرف وقوع است؟

سابقاً زندان‌ها نیز چون صوامع ناقوس خاصی داشتند که به نام «زنگ خاموش» معروف بود.این زنگ گنگ در مواقع به خصوصی به صدا در می‌آید. و طنین آن طوری بود که گوئی نمی‌خواهد که کسی آن را بشنود.

اورسوس در خم کوچه، پناه دیوار جایی که تمام روز از آنجا مواظب در زندان بود بر کمین ایستاد.

ضربات متوالی زنگ با فواصل زیادی از هم شنیده می‌شد.

صدای ناقوس در فضا به شکل زشتی نقطه‌گذاری می‌کرد. در اشتغال خاطر مردم به وضع منحوسی جمع بندی می‌نمود. از صدای ناقوس نالهٔ انسان به گوش رسیده و احتضار کسی را اعلام می‌داشت. در خانه‌های دور و نزدیک این صدا، آرزوها و رؤیاها را در هم شکسته و آن‌ها را به هم می‌ریخت. صدای ناقوس با هر کس به زبان اندوه و وحشت وی صحبت می‌دارد. زنگ غم‌انگیز، اعلام خطری است که تکرار ضربات آن جلب توجه می‌کند. این ناشناس کیست که برسندان ناقوس افکار چکش کاری می‌کند.

اورسوس مات و مبهوت بدون هدف معینی این ضربات را شماره می‌کرد. می‌کوشید تا در شمردن آن‌ها دچار اشتباه نگردد.

این ناقوس گنگ چه معنایی داشت؟

در تاریکی به نقطه که می‌دانست محل درب زندان است خیره شده بود.

ناگهان اولین نقطه که چون گودال سیاهی به نظر می‌رسید سرخی خاصی نمایان شد. سرخی زیادتر شد و به صورت روشنایی در آمد.

این سرخی چیز مبهمی نبود. آناً شکل و طرحی به خود گرفت. درب زندان به روی پاشنه چرخید نیم‌باز شد. درهای زندان هرگز کاملاً باز نمی‌شوند. شاید رنجور و مریض‌اند.

از درون زندان مردی مشعل به دست بیرون آمد.

ضربات ناقوس ادامه داشت. اورسوس در میان دو انتظار قرار گرفته بود. گوش بر زنگ و چشم بر مشعل بود.

به دنبال مرد، لای در زندان پیش از پیش باز شد. اول دو نفر دیگر و سپس مرد چهارم از آن خارج شدند. در روشنایی مشعل، قیافهٔ وانپتیاک که چماق آهنی در دست داشت

مشخص بود. به دنبال یوزباشی گروهی که دو به دو در کمال سکوت قدم بر می‌داشتند دیده شد.

گروه مزبور با احتیاطی که افعی از سوراخ خود سر به در می‌آورد پیش می‌رفتند. مشعل نیم‌رخ آنها را روشن کرده بود. این نیم‌رخ‌ها وحشت‌آور و حرکاتشان غم‌انگیز بود.

اورسوس یکایک قیافه نگهبانانی را که صبح جوئین پلین را توقیف کرده بودند باز شناخت.

بدون شک اینها همان نگهبانان بودند که اینک از زندان خارج می‌شدند.

حتماً جوئین پلین نیز هم اکنون به همراه آن‌ها از زندان خارج خواهد شد.

قضیه روشن است.

مردمک دیدگان اورسوس با نیروئی دو چندان به مراقبت پرداخت. آیا جوئین پلین آزاد می‌شود؟

نگهبانان در دو ردیف پشت سر هم به مانند قطرات آب از درون دخمه تاریک بیرون می‌آمدند. صدای ضربات زنگ با قدم‌های آنان هم آهنگ بود. آن‌ها پس از خروج از زندان پشت به اورسوس رو به سمت دیگر کوچه روان شدند.

مشعل دیگری از زندان خارج شد.

این مشعل به دست آخرین نفر نگهبانان بود.

اورسوس می‌کوشید کسی را که به همراه می‌بردند ببیند. می‌خواست زندانی یا کسی را که آزاد شده است ببیند. می‌خواست جوئین پلین را ببیند.

ولی آن‌ها تابوتی به همراه خود می‌بردند.

این تابوت بر دوش چهار مرد حمل می‌شد و بر روی آن ماهوت سیاهی کشیده بودند.

پشت سر تابوت مردی که بیلی به روی دوش داشت حرکت می‌کرد.

مرد مشعل‌دار دیگری نیز که کتابی در دست داشت از زندان خارج شد. احتمالاً کشیش بود.

تابوت نیز به دنبال نگهبانان حمل شد.

در این حال نفرات سر صف توقف کردند.

صدای چرخیدن کلید به گوش رسید.

رو به روی در زندان، بر دیوار پستی که در سمت دیگر کوچه بود، مشعلی اولی از در کوچکی داخل شد. این در، در گورستان بود.

صف طولانی مرکب از واپنتیاک و به دنبال او نگهبانان، مشعل دوم تابوت، کشیش که مشعل و کتابی به دست داشت چون خزنده‌ای وارد گورستان تاریک گردید و در بسته شد.

جز نور کمرنگی که بالای دیوار را روشن ساخته بود دیگر چیزی دیده نمی‌شد.

صدای پچ و پچ و به دنبال آن ضربات خشکی شنیده شد.

این صداها از کشیش و گورکن بود که یکی با دعا و دیگری با بیل پر از خاک بر تابوت حمله می‌کردند.

پچ و پچ و ضربات خشک خاموش گردید.

دوباره مشعل‌ها درخشیدن گرفت، واپنتیاک چماق به دست از در درآمد. کشیش با کتاب و گورکن با بیل و گروه نگهبانان به همان ترتیبی که آمده بودند از گورستان خارج شدند. فقط تابوت در میان آن‌ها نبود با سکوت غم‌انگیز و مشئوم قدم بر می‌داشتند در گورستان بسته شد و در زندان بازگردید. تاریکی سیاه‌چال به طور مبهم نگهبانان و مردان مشعل به دست را در کام خویش فرو برد.

در این موقع صدای ناقوس خاموش گردید. سکوت و پرده شوم سیاهی و ظلمات همه جاگسترده شد.

این منظره چون شبحی بود که ناپدید گردید.

قرائن و اماراتی که با هم قابل انطباق باشند؛ ایجاد حدس‌هایی قریب به یقین می‌کنند. توقیف جوئین پلین، روش بی‌سر و صدای جلب وی، تحویل لباس‌های او از طرف یکی از مأمورین پلیس، صدای نابه‌هنگام ناقوس گنگ که از شنیدن آن اورسوس خود را به کوچه زندان رسانیده بود. با منظره دفن تابوت منطبق می‌گردید. اورسوس فریاد برآورد:

ـ او مرد!

زانویش سست شد و بر زمین نشست.

ـ مرد! او را کشتند! جوئین پلین! بچه‌ام! پسرم!

هق‌هق به گریه افتاد.

۷
مصالح عالیهٔ کشور

افسوس که اورسوس همواره از این که اشک نمی‌ریزد بر خود می‌بالید. مخازن اشک وی پر بود. قطرات اشک و آلام زندگی ذره ذره در طول عمر در این مخازن جمع شده بود و خالی کردن آن در یک لحظه ممکن نبود.اورسوس مدتی هق هق کرد.

اولین دانه اشک چون نیشتر است. او به حال جوئین پلین، دئا خودش و هومو اشک می‌ریخت. چون کودک خردسالی می‌گریست. به جای خنده‌های سابق گریه می‌کرد. دیون معوقه خود رامی پرداخت. حقوق انسان از نظر اشک هرگز مشمول مرور زمان نمی‌گردد.

البته مرده‌ای را که در گور نهادند، هارد کانون بود ولی اورسوس مجبور نبود که از حقیقت حال باخبر باشد.

ساعت‌ها گذشت.

هوا روشن شد. سفرهٔ چین‌دار و سایه روشن سپیده‌دم بر بوولینگ‌گرین گسترده شد. کاروانسرای تدکاستر، از تاریکی در آمد. نیکلس خوابش نبرده بود. گاهی حادثه‌ای از چند جهت خواب از سر اشخاص مختلف می‌بارید.

حوادث در هر سمت منعکس می‌شوند. سنگی زیر آب بیندازید و بر دایره‌های مختلف سطح آب تماشاکنید.

نیکلس ناراحت شده بود. وقوع ماجرا در منزل انسان ناگوار است.

نیکلس از عواقب امر هراسناک و در اندیشه بود متأسف بود که چرا (چنین اشخاص) را به کاروانسرای خود راه داده است. کاش که از پیش می‌دانست! بالاخره کاری دستش دادند. حالا چگونه می‌توان بیرونشان کرد؟ اورسوس اجاره نامه داشت. چه سعادتی اگر از این مصیبت خلاص شود! به چه بهانه‌ای می‌تواند آن‌ها را از کاروانسرا براند؟

ناگهان در به شدت زده شد. در انگلستان این طرز دق‌الباب نشانه آن است که «کسی» در می‌زد. هر مقامی به شکلی در می‌زند.

در زدن لردها نبود، بلکه به در زدن قضات شباهت داشت.

کاورانسرادار وحشت‌زده، روزنه را باز کرد. حقیقتاً هم یکی از قضات بود. نیکلس اول صبح دم درکاروانسرا عده‌ای مأمور پلیس و در رأس آن‌ها دو مرد عالی مقام که یکی از آن‌ها از قضات عالی رتبه بودمشاهده کرد.

نیکلس روز پیش این قاضی را دیده بود ولی مرد دیگر را نمی‌شناخت.

این مرد آدم چاق و چله‌ای بود که چهره‌ای سیاه سوخته و پر بزرگی بر کلاه زده و لباس سفر در بر داشت.

نیکلس از قاضی می‌ترسید. ولی اگر با دربار مراوده می‌داشت از مرد ناشناس که بارکیلفدرو بود دچار وحشت می‌شد.

یکی از افراد پلیس برای بار دوم به شدت دق‌الباب کرد.

قاضی با لحنی که نشان می‌داد به خوبی در جریان کار ولگردان است با خشونت گفت:

ـ اوستا اورسوس؟

کاروانسرادار با سبیل آویزان پاسخ داد:

ـ حضرت اشرف، همین است...

قاضی گفت:

ـ می‌دانم.

ـ مسلماً حضرت اشرف.

ـ بیاید.

ـ حضرت اشرف نیستش.

ـ کجاست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ چطور؟

ـ هنوز مراجعت نکرده است.

ـ پس صبح سحر رفته است؟

ـ نه خیر شب دیروقت رفته.

ـ قاضی گفت:

از دست این ولگردان!

ـ حضرت اشرف اوباش!

اورسوس از خم کوچه پدیدار شده و سمت کاروانسرا می‌آید. تقریباً شب تا صبح در

برابر زندانی که ظهر جوئین پلین وارد آن شده و گورستانی که نیمه شب صدای بیل گورکن از آن شنیده می‌شد به سر برده بود. در اثر غم و اندوه پریده‌رنگ‌تر به نظر می‌رسید. روشنایی مبهم صبحدم اشکال اجسام حتی انسان را در ابهام فرو می‌برد. اورسوس خسته و غمگین به آرامی قدم بر می‌داشت و به شبحی شباهت داشت.

در اثر اضطراب ناشی از حواس‌پرتی فراموش کرده بود که هنگام خروج از کاروانسرا کلاه بر سر گذارد. از این رو تارهای تنک موی جوگندمی وی در اثر وزش نسیم صبحگاهی پریشان شده بود. چشمان بازش یارای دیدن نداشت. غالباً انسان در حال بیداری خواب و یا به هنگام خواب بیدار است. قیافه اورسوس شبیه دیوانگان بود.

کاروانسرادار فریاد زد:

ـ اوستا اورسوس بیائید. حضرات آقایان می‌خواهند با شما صحبت کنند.

نیکلس می‌کوشید تا آتش ماجرا را تیزتر سازد. با ذکر کلمه «حضرت آقایان» می‌خواست به تمام مأمورین رشوه‌ای داده باشد غافل از آن‌که حس خودخواهی قاضی را جریحه‌دار می‌ساخت.

اورسوس به مانند کسی که از تختخواب به پایین افتد از جا پرید و گفت:

ـ کیه؟

چشمش بر مأمورین پلیس و قاضی افتاد.

به شدت منقلب شد.

کمی پیش واپنتیاک را دید و اینک قاضی به انتظارش ایستاده است، گوئی او را دست به دست می‌دهند.

قاضی به اشاره دستور داد وارد کاروانسرا شود.

اورسوس اطاعت کرد.

گوویکوم که تازه از خواب برخاسته و حیاط و کاروانسرا را جارو می‌کرد، پشت میزی خود را مخفی کرده، دست در موهای پریشان خود برده و با دقت تمام به تماشا ایستاده بود.

قاضی بر نیمکتی در پشت میز و بارکیلفدرو بر روی صندلی نشست. اورسوس و نیکلس سرپا ماندند. مأمورین پلیس پشت در جمع شدند.

قاضی با نگاه نافذی بر اورسوس نگریسته و گفت:

ـ گرگی همراه شما است؟

اورسوس پاسخ داد:

ـ تقریباً.

ـ شما گرگی به همراه دارید؟

ـ قاضی بر کلمه «گرگ» تکیه کرد.

اورسوس پاسخ داد:

ـ این...

و ساکت شد.

قاضی گفت حرف بزن.

این کلمه از دهان اورسوس خارج شد:

ـ نوکرم است.

قاضی دست خود را با انگشتان باز روی میز گذاشت تا قدرت خود را به رخ او بکشد.

ـ لوطی، فردا صبح همین موقع شما و گرگتان باید از انگلستان خارج شوید، در غیر این صورت گرگ توقیف و در محکمه اعدام خواهد شد.

اورسوس فکر کرد: جنایات ادامه دارد.

ولی کلمه‌ای بر زبان نراند. فقط لرزشی سراپایش را گرفت.

قاضی گفت:

ـ شنیدید؟

اورسوس به علامت اطاعت سر خم کرد.

قاضی تأکید کرد:

ـ کشته خواهد شد.

لحظه‌ای به سکوت گذشت.

ـ دار می‌زنند و یا در دریا غرق می‌کنند.

نگاه به اورسوس نگریست.

ـ و شما زندانی خواهید شد.

اورسوس زیر لب گفت:

ـ جناب قاضی...

ـ قبل از صبح فردا حرکت کنید. والا مقررات چنین حکم می‌کند.

ـ جناب قاضی

ـ چیه؟

ـ آیا باید من و او از انگلستان خارج شویم؟

ـ آری.

ـ هم امروز؟

ـ امروز.

ـ به چه وسیله؟

نیکلس خوشحال بود. از قاضی می‌ترسید، ولی اینک او به یاریش برخاسته است. پلیس با نیکلس همکاری نموده و او را از شر «این اشخاص» راحت می‌ساخت. او می‌خواست اورسوس را جواب کند، اینک پلیس او را می‌راند. در برابر ضرب العجل چاره‌ای نیست. خوشحال بود از این رو به سخن در آمد.

ـ حضرت اشرف، این مرد...

و با انگشت اورسوس را نشان داد.

ـ... می‌پرسید که چگونه امروز از انگلستان حرکت کند؟ جوابش آسان است. هر روز و هر شب از اسکله‌های تایمز واقع در این طرف پل لندن کشتی‌های مختلفی به ممالک دیگر حرکت می‌کنند.این کشتی‌ها از انگلستان عازم دانمارک، هلاند، اسپانیا هستند. همین امشب ساعت یک بعد از نیمه شب، که هنگام مد دریاست کشتی ووگرآت به رتردام رهسپارخواهد شد.

قاضی شانه‌ها را بالا انداخته و گفت:

ـ باشد ـ با اولین کشتی حرکت کنید با ووگرآت بروید.

اورسوس گفت:

ـ جناب قاضی...

ـ چیه؟

ـ جناب قاضی اگر مثل سابق آلونکی داشتم اشکال نداشت. آن را می‌شد بر کشتی نهاد ولی...

ـ ولی چی؟

ـ ولی «اطاق سبز» راکه کالسکه بزرگ دواسبه است نمی‌توان با کشتی حمل کرد.

قاضی گفت:

ـ به من چه مربوط است؟ گرگ را خواهند گشت.

اورسوس می‌لرزید. گوئی دست سرد مرگ او را لمس می‌کند. با خود گفت:

ـ درنده‌ها! آدم‌ها را از بین می‌برند! و این عمل را مشروع می‌پندارند.

کاروانسرادار لبخند زد و به اورسوس گفت:

ـ اوستا اورسوس، می‌توانید «اطاق سبز» را بفروشید.

اورسوس به نیکلس نگریست.

ـ اوستا اورسوس کسی طالب خرید آن است.

ـ چه کسی؟

ـ مدیر سیرک مجاور.

ـ درست.

اورسوس پیشنهاد خرید را به خاطر آورد.

نیکلس رو به قاضی کرد:

ـ حضرت اشرف، معامله ممکن است همین امروز انجام پذیرد. مدیر سیرک آن طرف، مشتری کالسکه و اسب‌ها است.

قاضی گفت:

ـ حق با مدیر سیرک است. زیرا به دردش می‌خورد. او نیز باید امروز حرکت کند. کشیش‌های سوث ورک از جار و جنجال مزرعه تارنیزو شکایت کرده‌اند. شریف تصمیماتی اتخاذ نموده است. امشب دیگر اثری از معرکه‌گیران باقی نخواهد ماند. افتضاحات پایان می‌یابد. شخصیت عالی قدری که به ماها افتخار حضور می‌بخشند...

قاضی کلام خود را قطع کرده در برابر بارکیلفدرو تعظیم نمود. بارکیلفدرو نیز پاسخ احترام داد.

ـ شخصیت عالیقدری که به ماها افتخار حضور می‌بخشند امشب از ویندسور تشریف آورده‌اند. فرمان علیاحضرت را بدین مضمون که: «باید اینجا تصفیه شود» ابلاغ فرموده‌اند.

اورسوس با تفکرات عمیق خود، سؤالاتی مطرح ساخته بود. از همه چیز گذشته، او تابوتی بیش ندیده بود. آیا این تابوت محتوی جسد جوئین پلین بود؟ ممکن است غیر از جوئین پلین جسد مرده دیگری باشد به دنبال توقیف جوئین پلین مراسم تدفین به عمل آمده بود. از این مطلب چیزی به ثبوت نمی‌رسد. اورسوس به شک افتاده بود: امید بر روی اضطراب چون نفت به روی آب می‌سوزد و روشنایی می‌دهد. این شعله شناور همواره بر روی آلام بشر زبانه می‌کشد، اورسوس سرانجام با خود گفته بود: احتمال دارد که جسد جوئین پلین باشد، ولی این امر حتمی نیست. کسی چه می‌داند؟ شاید هنوز هم او زنده است.

اورسوس در برابر قاضی تعظیم کرد.

ـ جناب قاضی من حرکت می‌کنم. ما حرکت می‌کنیم. با کشتی ووگرآت حرکت می‌کنیم به رتردام می‌رویم. اطاعت می‌کنم. «اطاق سبز» را نیز با اسب‌ها و شیپورها و زن‌های کولی می‌فروشم. ولی کسی با من است، رفیقم است. نمی‌توانم او را در اینجا بگذارم. جوئین پلین...

صدایی شنیده شد:

ـ جوئین پلین مرد.

اورسوس چندشش شد. صدای بارکیلفدرو بود.

آخرین روشنایی نیز محو شد. شک نیست جوئین پلین مرده است.

لابد این شخصیت عالی اطلاع دارد. چه حادثهٔ شومی!

اورسوس تعظیم کرد.

نیکلس صرف نظر از بزدلی، آدم خوش‌قلبی بود. ولی در اثر وحشت هار شده بود. ترس حد اعلای درندگی است.

زیرلب غرولند کرد:

ـ کارها ساده شد.

پشت سر اورسوس ایستاد و از خودخواهی دست بر هم می‌مالید. زبان حالش این بود:

ـ من بری‌الذمه شدم!

گوئی پنتس پیلات[1] دست خود می‌شوید.

اورسوس از پا در آمده و سر پایین انداخت. جوئین پلین محکوم به اعدام و خود وی محکوم به تبعید شده بود. چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

در حالی که غرق در افکار خود بود احساس کرد که کسی دست به آرنج او می‌زند. سر بالا کرد و دید آن یکی مرد است. اورسوس بر خود لرزید.

کسی که گفته بود «جوئین پلین مرد» زیر گوش او گفت:

ـ این ده لیره استرلینگ را کسی که خیرخواه شما است برایتان فرستاده است.

بارکیلفدرو کیسه کوچکی جلو اورسوس به روی میز گذاشت.

---

۱. پنتس پیلات ـ حاکم رومی فلسطین، وقتی که به اصرار یهودیان حضرت عیسی(ع) را مصلوب ساخت یک ظرف آب طلبید و دست‌های خود را شسته و گفت من دست خود را از خون عیسی شستم و گناه مصلوب کردن او به گردن یهودی‌ها است.

جعبه محتوی پول را که بارکیلفدرو به همراه خود برده بود به خاطر دارید.

از دوهزار سکه طلا، ده لیره به اورسوس داد، از بارکیلفدرو کاری جز این ساخته نبود. ده لیره برای راحتی وجدان کافی بود. اگر بیش از این می‌داد، متضرر می‌شد. او با زحمت زیاد لردی برای خود یافته بود، شروع به بهره‌برداری از آن می‌کرد. اولین محصول معدن متعلق به مکتشف آن است.

اگر بارکیلفدرو را دارای فکر کوچکی می‌بینید نباید متعجب شوید. زیرا او پول دوست بود، مخصوصاً به پولی که از راه دزدی به دست آید علاقه داشت. مرد حسود خسیس است. بارکیلفدرو آدم بی‌عیبی نبود.ارتکاب جنایات مانع آن نیست که جانی عیب‌های دیگری داشته باشد تن پلنگ نیز شپش دارد.

مکتب لیکون چنین است.

بارکیلفدرو رو به قاضی کرده و گفت:

ـ آقا، زودتر خاتمه بدهید. من عجله دارم. کالسکهٔ همایونی منتظر من است. باید تا ساعت دیگر خود را به ویندسور برسانم. گزارش‌هایی باید به عرض رسانده و دستوراتی بگیرم.

قاضی برخاست.

به سمت در رفت آن را باز کرد و بدون آن که کلمه‌ای بر زبان راند، به افراد پلیس نگریست. و از سر انگشت او برقی از قدرت ساطع شد. افراد مزبور با سکوت کامل و با حالت جدی وارد شدند.

نیکلس از این که کارها به سادگی فیصله پذیرفت، از این که می‌دید از معرکه دور است خوشحال بود، ولی از ورود افراد پلیس متوحش شد. دو توقیف پشت سر هم. اورسوس به دنبال جوئین پلین بر حیثیت کاروانسرا لطمه وارد می‌ساخت. میخواران از مزاحمت پلیس گریزانند. از این رو موقع را برای مداخله تضرع‌آمیزی مناسب دید. رو به قاضی کرده و با لبخندی حاکی از حس اعتماد و احترام گفت:

ـ حضرت اشرف می‌خواهم به حضور عالی عرض کنم در این موقع که گرگ از انگلستان رانده می‌شود و این شخص یعنی اورسوس به هیچ وجه مقاومتی نمی‌کند. حضور آقایان گروهبانان در اینجا لزومی ندارد. حضرت اشرف توجه دارند که اقدامات غیرضروری پلیس ممکن است به اعتبار و حیثیت مؤسسه اینجانب لطمه زند.اینجانب غیر از معرکه‌گیران «اطاق سبز» که به امر علیاحضرت ملکه تصفیه می‌شوند مجرمی در این کاروانسرا نمی‌بینم که موجبات جلب آن‌ها وسیله آقایان محترم افراد پلیس موجود

باشد. آیا ممکن است حضرت اشرف اجازه فرمایند که عاجزانه بپرسم، با وجود اطاعت امر از جانب اورسوس، قصد بازداشت چه کسی را دارند؟

قاضی پاسخ داد:

ـ قصد بازداشت شما را داریم.

وقتی کسی با ضربهٔ شمشیری دو نیم شد دیگر چیزی نمی‌پرسد.

نیکلس بر روی میز، صندلی چهارپایه یا هر آنچه که دم دستش بود فرو افتاد.

قاضی به صدای بلند طوری که حتی از بیرون کاروانسرا نیز شنیده می‌شد گفت:

ـ نیکلس پلومبترا! کاروانسرادارا! این لوطی و گرگش ولگردانی بیش نیستند. آن‌ها تبعید شدند ـ ولی در این میان شما بیش از همه مقصرید. قانون به دست شما و در ساختمان شما زیر پا گذاشته شده است. شما مسئولیت زیادتری دارید. متصدی یکی از اماکن عمومی هستید. واین افتضاح در کاروانسراهای شما به وقوع پیوسته است. آقای نیکلس پروانه شما باطل شده و باید جریمه بپردازید. مدتی نیز زندانی خواهید شد. مأمورین پلیس کاروانسرادار را محاصره کردند.

قاضی با اشاره به گوویکوم به سخن خود ادامه داد:

ـ این پسر نیز که شریک جرم شما است توقیف می‌شود.

دست‌هایی بر گریبان گوویکوم فرود آمد. او با کنجکاوی مشغول تماشا بود. کمتر از نیکلس می‌ترسید، زیرا از وخامت اوضاع بی‌خبر بود.

قاضی کلاه بر سر و دست بر کمر نهاد و گفت:

ـ نیکلس، شما و شاگردتان محکوم به حبس و کاروانسرایتان نیز بسته می‌شود.

بخش دهم
تیتان

I
بیداری

ـ دنا کجاست؟

وقتی در روشنایی روز به درون تالار کرلئون ـ لوج تابید جوئین پلین ندائی شنید که دنا را به یادش می‌آورد.

این ندا، ندای باطنی او بود.

چه کسی تاکنون ندایی از اعماق روح خود نشنیده است.

روز شروع می‌شود.

اگر خورشید نتواند وجدان به خواب رفته‌ای را بیدار کند، چه ارزشی دارد.

نور و تقوی از یک ریشه‌اند.

اگر خدا را به نام مسیح یا محبت بنامند، همواره دقایقی فرا می‌رسد که این نام فراموش شود، در این حال همه حتی قدیسین نیز احتیاج به تذکر دارند. شفق چون ندای باطنی ما را به سخن در می‌آورد و از این ندا وجدان خفته بیدار می‌شود. وجدان در مقابل وظیفه چون خروس به هنگام صبحدم به صدادر می‌آید.

دنیای پریشان قلب انسانی ندای Fiatlux[1] را می‌شنود.

جوئین پلین تولد تازه‌ای یافت ـ ما او را به نام جوئین پلین که انسان است می‌نامیم نه کلان‌چارلی که نام یکی از لردهاست...

در باطن خود احساس کرد که از جاده شرافت دور شده است از خود پرسید:

ـ پس دنا چه می‌شود.

---

۱. بنا به روایت کتاب مقدس، خدا بر لجه فرمان رانده و گفت: نور ایجاد شود و روشنایی پدید آمد. Fiat lux یعنی روشنایی پدید آید!

خلجانی در درون خود احساس نمود. لطف و جاذبه‌ای در روحش رخنه می‌کرد. با خود گفت:

ـ دئا! دئا! دئا!

قلب پاکش گفته او را تأیید می‌نمود.

به صدای بلند پرسید:

ـ کجائی؟

پاسخی نشنید، بسیار متعجب شد، چشم بر در و دیوار دوخت، چون گمشده‌ای بود که راه را باز یافته است.

ـ تو کجائی؟ من کجایم؟

درون تالار در داخل این قفس، مانند جانور خطرناک محبوسی شروع به قدم زدن کرد.

من کجایم؟ در ویندسور. تو؟ سوث ورک. آه! خدایا اولین بار است که از وی دور شده‌ام. این گودال عمیق را بین من و او چه کسی ایجاد کرده است؟ من اینجا، و تو آنجا! نباید این چنین باشد. این چنین نخواهد ماند. چه بلائی سرم آورده‌اند؟

توقف کرد.

ـ چه کسی با من درباره ملکه صحبت نمود؟ آیا او را می‌شناسم؟ چه تغییراتی حاصل شده است! من تغییر یافته‌ام؟ چرا؟ برای آن که من لردم. دئا می‌دانی چه خبر است؟ تو خانم بزرگواری شده‌ای. حوادث شگرف به وقوع پیوسته است. باید به راه خود برگردم آیا ممکن است مرا از رسیدن به راه خود باز دارند؟ مردی با کنایه برایم صحبت نمود. هنوز حرف‌های او را به خاطر دارم: «لرد من، وقتی دری جلو روی انسان باز شود، دری پشت سر وی بسته می‌شود. آنچه عقب سرتان است دیگر از آن باقی نخواهد ماند.» به عبارت دیگر: شما بزدل هستید! این مرد بدبخت در حالی که خواب بودم با من چنین صحبت می‌نمود. او از شگفت زدگی من سوءاستفاده می‌کرد. چون شکاری در چنگ او بودم. کجاست تا دشنامش دهم، او با لبخند رؤیائی صحبت می‌کرد. آه دارم به حال عادی خود بر می‌گردم! این طور بهتر است.

اگر تصور می‌کنند که لرد کلان‌چارلی آلت دستشان قرار خواهد گرفت در اشتباهند! من «پر» انگلستانم و با زنی که به نام دئا است ازدواج خواهم کرد. آن‌ها شرایطی قائل می‌شوند ولی آیا من می‌پذیرم؟ فرمان ملکه را به رخم می‌کشند. ملکه به من چه مربوط است آیا او را تاکنون دیده‌ام؟ من هرگز نمی‌خواهم با لقب لردی اسیر دست آن‌ها باشم.

من قدرت توأم با آزادی می‌خواهم. آیا خیال می‌کنند که فقط زنجیر از گردنم باز کرده‌اند؟ در اشتباه‌اند، پوزه‌بند از دهانم برداشته شده است. دئا! اورسوس! با هم خواهیم بود. من و شما به یک حال بودیم. اینک نیز به یک حال خواهیم بود بیائید! نه، من خود می‌روم! هم الان راه می‌افتم! انتظار بس است. از عدم مراجعت من چه افکاری بر مغزشان راه خواهد یافت؟این پول، پولی که برای آن‌ها فرستادم بیشتر به درد خودم می‌خورد. این مرد به یاوه می‌گفت که من نمی‌توانم از این کاخ خارج شوم. خواهیم دید، باید کالسکه‌ای به دست آورد. الان به جستجوی کالسکه می‌پردازم. مهترها کجا هستند. اینجا سنیوری هست لابد مهتری نیز باید باشد. من اربابم. اینجا منزل من است می‌توانم قفل و چفت را بشکنم و درها را با لگد خرد کنم. کسی که سد راهم شود با شمشیر قیمه‌اش خواهم کرد. اینک صاحب شمشیرم. ببینم چه کسی در برابر من یارای مقاومت دارد. من زنی دارم که نامش دئا است. پدری دارم که نامش اورسوس است. این قصر مال من است آن را به اورسوس خواهم بخشید. دئا را با نام فامیل خود خواهم نامید. یالله! هم الان! دئا! آمدم! آه! این فاصله را هر چه زودتر طی خواهم کرد.

اولین در را باز کرد و از اطاق خارج شد.

به کریدوری راه یافت.

به پیش رفت.

به کریدور دوم رسید. درها همه باز بود.

بی‌اراده پیش می‌رفت. از اطاقی به اطاق دیگر و از راهروی به راه رو دیگر می‌گذشت. در جستجوی درب خروجی بود.

II
شباهت کاخ و جنگل

کاخ کارلئون ـ لوج به سبک رومی ساخته شده و در آن اطاق‌ها به وسیلهٔ پرده‌ای از هم مجزا می‌گردید.

اطاق‌ها پر از زر و زیور، طلاکاری، دیوارهای مرمر، منبت کاری، پرده‌های ابریشمی و پستوهخای تاریک و روشن بود.

گچ‌بری‌ها، چلچراغ‌ها، مجسمه‌های چینی و بلور در همه جا به چشم می‌خورد در هر گوشه‌ای گنجه‌ای که مخزون لباس بود دیده می‌شد. اطاق‌های پیچ در پیچ و خلوت و تاریکی وجود داشت که «به نام آپارتمان کوچک» معروف و مرکز ارتکاب جنایات بود.

در این پستوها، کشتن دوک دوگیز و یا خفه کردن صدای کودکان لوبل کار آسانی بود. این اطاق‌های پیچ در پیچ برای تازه واردین سرگیجه‌آور بود. چه سرها که در این اطاق‌ها از تن جدا شده است. در این غارها اشراف و شاهزادگان غنائم غارتی خود را پنهان می‌ساختند. کنت شاروله در آنجا مادام کورشان زن مخبر شورای دولتی را جای داده و مونتوله دختر هودری و پرنس دوکونتی دو دختر زیبای ایل آدام نانوا و دوک دوبوگینگهام، نپوئل بیچاره را در آنجا مخفی نموده بود. وضع و حال زندگی کاخ‌نشینان در این سه تعبیر خلاصه می‌شد: «اعمال زور، مجال اختفاء برای وقت کشی» به میل صاحب خانه در آنجا می‌ماند. فراموش‌خانه طلایی بود. انبار و زیرزمین‌های زیادی داشت. پله‌هایی از چپ و راست به بالا و پایین می‌خورد. پس از پیچ و خم زیاد مرد تازه‌وارد به نقطه اول عزیمت خود رسید. تالاری به کلیسا ختم می‌شد. کلیسا از خوابگاه سر در می‌آورد. مجموعه کاخ به شکل لانه زنبور پر از راهرو، اطاق انتظار، لانه‌ها و پناهگاه‌های رنگارنگ بود. در این سوراخ‌سمبه‌ها، حقارت بزرگان به چشم می‌خورد.

این کاخ، چون بیغوله‌ای مسکن غولان بود. و با دیوارها و راه‌های پر پیچ و خم خود در مغز انسان خاطرات بازی تفریحی، چشم بندی و کورمال کورمال را با صدای بازیکنان زنده می‌کرد. ضمناً صدای چکاچک شمشیربازان که مرد گریزانی را تعقیب می‌کنند از آن به گوش می‌رسید.

دنیای باستانی نیز از این کاخ‌های اسرارآمیز که زیبائی را در وحشت منعکس می‌ساخت بی‌بهره نبود. نمونه‌های این کاخ در زیرزمین‌های مقابر مصر هنوز پابرجا و در اشعار نویسندگان باستانی نیز وحشت این بناها منعکس است.

در آن موقع جوئین پلین در «آپارتمان کوچک کورلئون لوج» بود.

او در حسرت خروج از کاخ و دیدار دئا می‌سوخت. کریدورها و اطاق‌های تودرتو، درهای عجیب و غریب از سرعت فرار او می‌کاست. دچار حیرت و سرگردانی شده بود. از هر دری که وارد می‌شد بیش از پیش دستخوش گمراهی می‌گردید. پس از چندین اطاق تو در تو از چهار راهی که به سالن ختم می‌شد سر در می‌آورد.

در سراسر عمارت کسی دیده نمی‌شد. گوش می‌خوابانید، از جنبنده‌ای اثری نبود.

گاهی تصور می‌کرد که کسی به سمت او می‌آید ولی تصورش بیجا و ناشی از دیدن عکس خود در لباس لردی توی آئینه بود.

عکس خود را فقط پس از دقت زیاد می‌شناخت.

از هر گذرگاهی که عبور می‌کرد ریزه‌کاریهای معماری و گچ‌بری‌ها او را مفتون خود ساخته و در آن مرمر و عاج و زمرد به هم آمیخته بود. همه جا بر سقف و دیوار و کف اطاق‌ها، تصاویری از پرندگان و مناظر زیبا بر روی مخمل‌ها به چشم می‌خورد. آئینه‌بندی اطاق‌ها، بریدگی‌هایی از بلور چون منشورهای شیشه‌ای ایجاد طیف نور و انعکاس زیبای رنگارنگ می‌نمود. اطاق‌ها چون نگین الماس می‌درخشید، با وجود ظرایف و زیبایی خیره‌کننده کاخ، جوئین پلین در صدد یافتن راه خروج بود.

ولی از یافتن این چنین مفری عاجز مانده بود. جهات‌یابی غیرممکن می‌نمود. چیزی چون ثروت انسان را گیج و گول نمی‌سازد. این کاخ زیبا با دالان‌های پر پیچ و خم اهرام مصر را به خاطر می‌آورد. در هر قدم یک ریزه‌کاری، راه بر رهگذر سد می‌کرد. گوئی به هیچ وجه سودای موافقت با خروج واردین ندارد. جوئین پلین در مغاک عجایب گیر افتاده و خود را محبوس و گرفتار می‌دید.

با خود گفت:

- چه کاخ وحشت‌آوری.

مضطرب و نگران در پیچ و خم کاخ می‌گشت، از این که می‌دید راه گریز به رویش بسته است بر خود می‌پیچید. نام دئا ورد زبانش شده بود گوئی رشته‌ای است که بر آن چنگ زده است.

هر چند یک بار صدا می‌زد.

ـ آهای! کسی بیاید!

پاسخ نمی‌شنید.

اطاق‌ها بی‌شمار و همه آن‌ها خلوت، ساکت، باشکوه و مشئوم بود.

کاخ‌هایی که مسکن ارواح شده باشد چنین حالی دارد.

دهان‌هایی در مسیر او به صدایی که شنیده نمی‌شد صحبت می‌داشتند. از اطاق‌ها هوای گرم تابستان استنشام می‌شد. گوئی ساحری قلب الاسد را در این لابیرنت به زنجیر کشیده است. از فضاهایی آکنده از عطر دلاویز که از گل‌های نامرئی به مشام می‌رسید عبور می‌کرد. همه جا مفروش از قالی و قالیچه بود. انسان احساس گرما می‌کرد. ترجیح می‌داد که لخت و عریان قدم بزند.

جوئین پلین از پنجره به بیرون می‌نگریست. مناظر دیگری می‌دید. گاهی باغ‌های زیبایی که نسیم خنک صبحگاهی بهار از آن می‌گذشت، زمانی سردرها، مجسمه‌ها، ستون‌ها، هشتی‌های تازه‌ای می‌دید. گاهی چشمش بر حیاط‌های خلوت، و زمانی بر رود تایمز ویا برج ویندسور می‌افتاد.

در این سحرگاه در بیرون کاخ رهگذری دیده نمی‌شد.

می‌ایستاد و گوش فرا می‌داد. با خود می‌گفت:

ـ آهای باید بروم به دئا بپیوندم. نمی‌توانند مرا به زور نگهدارند. بدا به حال کسی که مانع خروج من شود! این برج با عظمت چیست؟ نگهبان یا سگی را که بخواهد راه بر من سد کند خواهم کشت. لشگری را نیز اگر جلو راهم را بگیرد تار و مار خواهم کرد. دئا! دئا!

ناگهان همهمهٔ ضعیفی به گوشش رسید. این همهمه به شرشر جویباری شباهت داشت.

در اینحال از راهرو تنگ و تاریکی که انتهای آن پرده‌ای آویزان شده بود می‌گذشت. منظره غیرمنتظره‌ای او را در کام خود کشید.

III
حوا

سالن هشت‌ضلعی، به اطاق زیبا، بدون پنجره با نوری که از بالا می‌تابید روشن شده بود. طاق و دیوار و پله‌ها از مرمر گلی‌رنگ و در وسط سالن تختخوابی از مرمر سپید با سقف و ستون مارپیچی زیبا به سبک دوران الیزابت قرار گرفته بود. در پشت تختخواب حمامی از مرمر سیاه با فواره‌ای که از آن آب نیم‌گرم خوش عطری جسته و از حوض کوچکی می‌ریخت به چشم می‌خورد.

رنگ سیاه حمام با سپیدی تختخواب سایه روشن چشم‌نوازی تشکیل می‌داد.

همهمه‌ای که به گوش وی رسیده بود صدای ریزش قطرات آب در حوض بود.

زیر آب مناسبی درون حوض تعبیه کرده و مانع از لبریز شدن آب شده بودند.

کنار حمام غیر از کاناپه‌ای که بر روی آن محتملاً خانمی دراز کشیده و در صورت اقتضا سگ و یا دلداده‌اش را بر روی آن در آغوش می‌گرفت اثاثیه‌ای دیده نمی‌شد.

پایه‌های کاناپه از نقره خالص و نازبالش‌ها از ابریشم سفید گلدوزی شده بود.

در سمت دیگر حمام در کنار دیوار، قفسه بلند نقره‌ای توالت، با تمام لوازم ضروری با هشت آئینه کوچک ونیزی که به شکل شیشه‌های پنجره‌ای قاب گرفته شده بود در وسط آن دیده می‌شد.

در سینهٔ دیوار کنار کاناپه، درگاهی بود که پرده‌ای بر آن آویزان شده بود و روی آن بر بالای درگاه تاج پادشاهی زرین و زیبایی می‌درخشید، بر دیوار آن علامتی از طلای ناب نصب شده بود.

روبه‌روی در ورودی سالن جلو چشم جوئین پلین در شاه نشین، سینهٔ دیوارهٔ مرمرین شکافته شده و پردهٔ نازک و درخشان رؤیاانگیزی آویزان شده بود.

ولی نه، برهنه نبود. پیراهنی بلند مانند پیراهن فرشتگان تابلوهای کلیسا بر تن داشت، این پیراهن از فرط نازکی نمناک به نظر می‌رسید. از این رو زنی که درون آن بود برهنه‌تر و شهوت‌انگیزتر از زن لخت جلوه می‌داد.

پردهٔ توری چون شیشه شفاف و فقط از سمت بالا بر سقف میخکوب شده بود. از

این رو امکان داشت که آن را بالا زد. این پرده سالن حمام را از سالن خوابگاه مجزا می‌ساخت.
همه جا آئینه‌های ونیزی قدنما با چهارچوبه‌های طلایی بر سقف و دیوار آویزان و تصویر تختخواب راکه در مرکز سالن قرار داشت منعکس می‌ساخت.
اطاق خواب، با نوری که از سالن حمام منعکس می‌شد روشن گردیده بود. شاید زن بی شرم نبود ولی نوری که بر خوابگاه می‌تابید بی‌شرمی را به حد اعلی رسانده بود.
وقتی زن چشم از هم می‌گشود تصویر خود را هزار بار بیش از آنچه برهنه بود در آئینه‌ها تماشا می‌کرد.
پتوها، به مانند رختخواب کسانی که دستخوش اضطراب و هیجانند آشفته بود. زیبائی چین‌های لباس وی دلیل ظرافت آن بود. در آن زمان زنان بزرگی که در اندیشه ارتکاب فحشاء بودند چنین جهنمی برای خود تهیه می‌کردند: تختخوابی با پتوهای بزرگ.
خواب عریان، مد رومی بود که به انگلستان راه می‌یافت.
رب دوشامبر، دیبای چین، با چین و شکن خود افعی زرینی را بر پای تختخواب مجسم می‌ساخت. در پشت تختخواب در مخفی و سِرّی بزرگی که با آئینه قدنمائی پوشانده شده بود وجود داشت. بر این آئینه تصاویر طاووس و قو نقش شده بود. در این اطاق تاریک همه چیز می‌درخشید. فاصله میان آئینه‌ها و قاب‌های طلایی از اکلیل پوشانده شده بود. در پای تختخواب چهارپایه سیمین کوچکی و بر روی آن کتاب مقدس زیبایی قرار داشت.
جوئین پلین به هیچ وجه متوجه این جزئیات نبود، دیدگان او فقط به روی زنی که در خواب بود خیره شده بود.
از این که با پدیدهٔ شگفت‌آوری مواجه شده است منقلب و هاج و واج مانده بود. او زن زیبا را می‌شناخت.
چشمان وی بسته ولی رویش به سمت جوئین پلین بود.
این زن کسی جز دوشس نبود.
در وجود این زن تمام زیبائی‌های ممکن جمع آمده و در مغز جوئین پلین افکار و خیالات غیرقابل اعتراف ایجاد می‌نمود. عجبا این زن همان کسی بود که نامه عجیبی به وی نوشته و در دنیا تنها زنی بود که دربارهٔ وی جوئین پلین می‌توانست بگوید: او مرا دیده و پسندیده است!

جوئین پلین فکر او را از خود دور ساخته نامه‌اش را در آتش افکنده و او را در پشت دیوار رؤیاهای خود قرار داده بود.

اینک باز هم او رامی‌دید!

به وضع هراس‌انگیزی نیز می‌دید.

جوئین پلین نفس در سینه حبس کرده بود. گوئی هاله نوری او را در برکشیده و به اوج آسمان‌ها برده است.

به زنی که در مقابلش بود نظر می‌کرد. آیا وقوع چنین امری ممکن است؟

دوشس تئاتر به صورت پریروی عریانی در آمده است. این جز در عالم خیال صورت‌پذیر نیست.

کوشید پا به گریز گذارد ولی حس کرد که قادر نیست. نگاه‌های او به صورت زنجیری درآمده و او را به این فرشته خیالی می‌بست.

آیا اودختر است؟ باکره است؟ آری هر دوی آن‌هاست. در زیبایی او نوری حاکی از عدم امکان حصول برق می‌زد. صافی و پاکیزگی چیزی هرگز به پای اندام بی‌آلایش و مغرور وی نمی‌رسید. برف‌های دست نخورده و سفید هماره مشخص اند. این زن سپیدی هوس‌انگیز یونک فرائو[1] را داشت.

جبهۀ تابناک، گیسوان پریشان، مژگان به هم برآمده، رگ‌های آبی رنگ و ابهام‌آمیز، بی‌شرمی او در فر و شکوهش مستحیل می‌شد. بی‌شرمی شگرف این موجود عریان و سرشار از آرامش با خونسردی المپ‌نشینان در هم آمیخته بود. گوئی دختر دریا است که اقیانوس را پدر خود نامیده و خود را کریمانه در معرض نگاه‌ها، امیال، جنون رؤیاهای رهگذران قرار می‌دهد. یا چون زهره‌ایست که بر امواج کف‌آلود بیکران با غرور بی‌انتها چرت می‌زند.

شب بر تختخواب رفته بود و هنوز در خواب بود. اعتماد او در تاریکی شب شروع شده و تا روشنایی روز ادامه می‌یافت.

جوئین پلین در عین تماشا بر خود می‌لرزید.

او در ضمن تحسین می‌ترسید.

عجایب صندوق سرنوشت هرگز پایان‌ناپذیر نیست. جوئین پلین تصور می‌کرد که کار به پایان رسیده است. در حالی که تازه اول کار بو. این غرش رعد بر فراز سر او چه بود که

---

۱. Yung frau به زبان آلمانی مترادف خانم جوان.

سرانجام در میان روشنائی خیره‌کننده برق او را به اطاق پریروی خفته‌ای می‌انداخت. به چه مناسبت تمام راه‌های رؤیایی او به نقطه‌ای منتهی می‌شد که در آن اشتیاق و اجتناب با هم توأم بود؟ آیا عناصر ناپیدا علیه او توطئه‌ای ترتیب داده بودند. آیا این همه لبخندهای مشئوم سرنوشت به روی او و چه عاقبتی به دنبال داشت. آیا این مناظر محصول صحنه‌سازی عمدی نبود؟ این زن در اینجا چه می‌کرد؟ منظورش چه بود؟ نمی‌توان توجیه کرد. چطور او ـ و دوشس آیا به او عمداً منصب «پری» انگلستان برای آن داده نشده است تا به وصال دوشس برسد؟ این دو را چه نیروئی به هم رسانیده بود؟ در این میان برد و باخت با کیست؟

در این میان حق چه کسی پایمال خواهد شد؟ از حسن نیت چه کسی سوءاستفاده می‌کردند؟ آیا می‌خواستند خدای بزرگ را بفریبند؟ این افکار به شکل ابر تیره و تاری بر فضای مغزش سایه گسترده بود. پاسخ روشنی به این سؤالات پیدا نمی‌کرد. آیا این مسکن سحرآمیز و این کاخ شگفت‌آور که گوئی زندان پر صلابت است آمادهٔ ایجاد توطئه‌ای نبود؟ خیالات خوف‌آوری بر مغزش رسوخ می‌یافت. جوئین پلین مسحور شده بود. نیروئی او را بر جای میخکوب می‌ساخت. محظوظ می‌شد. به یک بار به طور غیرقابل مقاومتی نابخردی بر وی چیره شد. در اوج پرتگاه چشمانش خیره شد و لحظه سقوط مرگبار فرا رسید.

زن خفته بود.

جوئین پلین را دختر خانم، دوشس یا خانم ناراحت نمی‌کرد، بلکه او از دیدار زن دستخوش اضطراب شده بود.

انحراف انسان همواره تدریجی است. معایب در وجود ما پای حاضر آماده و نامرئی دارند. حتی کسانی از ماها که ظاهر معصوم و آراسته‌ای دارند در چنین وصفی هستند. کسی که لک و پیس ندارد حتماً بی‌عیب نیست. عشق قانون و شهوت دام است، مستی و مستانگی با هم متفاوت‌اند. مستی دلدادگی به یک زن و مستانگی میل به زنان است.

جوئین پلین بی‌خود شده می‌لرزید.

در برابر این ملاقات غیرمنتظره چه می‌توان کرد؟ نه لباس دارد؟ نه زر و زیوری، نه آرایشی دارد نه عشوه و غمزه‌ای. ابری در میان حائل نیست. برهنگی کامل اخطار بی‌شرمانه است. وقتی جنبه‌های تاریک روح بشر را در نظر گیرند گاهی مواقع بشر بدتر از شیطان است، در وجود او بشر و مافوق بشر در هم می‌آمیزند صرع دلهره‌انگیزی دو غریزه که مافوق وظیفه قرار می‌دهد از آن ناشی می‌شد. حدود سلطهٔ زیبایی شکننده

است. سرحد بین جنبه ایده‌آل و واقعیت محو مبهم است.

دم به دم دوشس به نرمی بر رختخواب جابه‌جا می‌شد گوئی ابری بر فراز دریای نیلگون در حرکت است، وضع او دائماً در تغییر بود، گوئی ابری شکل خود را عوض می‌کند. با ترکیب و تجزیه انحناهای دل‌انگیز بر جای می‌جنبید. زن، نرمش امواج را داراست. دوشس نیز چون آب غیرقابل تصرف می‌نمود. چه تصور باطلی که تن او در دو قدمی بود، ولی چون شبحی جلوه می‌کرد. دم دست بود و خارج از دسترس به نظر می‌رسید.

صدای نفس او را می‌شنید ولی تصور می‌نمود که با شبحی روبه رو است. جوئین پلین مفتون شده بود و بیهوده مقاومت می‌کرد. چه می‌توان کرد؟

او منتظر هر پیش‌آمدی جز برخورد با دوشس بود. منتظر بود تا با نگهبانان درنده یا زندانبانان غول‌پیکری مواجه شود. ولی حساب‌هایش غلط در آمده بود. او منتظر برخورد با مالک دوزخ بود، ولی حوری بهشتی را ملاقات می‌کرد؟

مبارزه با زن خفته تا چه حد دشوار است!

پلک‌ها را بر هم نهاد. روشنایی زیاد دیدگان را آزار می‌داد.

ولی از ماوراء پلک‌های بسته‌اش نیز او را می‌دید. اودر تاریکی و ابهام زیباتر جلوه می‌کرد.

فرار کار آسانی نیست. آزمایش کرد ولی موفق نشد. اختیار از دست او خارج شده بود. هنگام عقب‌نشینی وسوسه پای انسان را بر زمین می‌دوزد.در این حال فقط می‌توان جلو رفت. برگشت غیرممکن است. دست‌های نامرئی لغزشی از زمین برآمده و انسان را به جلو، به لب پرتگاه می‌کشاند.

امر مبتذلی مورد قبول عموم قرار گرفته است تصور می‌کنند که هیجان تسکین‌پذیر است چه اشتباه بزرگی. گوئی تصور کنند که قطرات تیزاب که به زخم می‌چکد باعث تسکین درد خواهد شد.

حقیقت آن است که هر دم آتش شوق بیش از پیش زبانه می‌کشید.

از فرط شوق کاسه تعقل جوئین پلین لبریز شده بود. احساس خطرناکی در وی بیدار می‌شد.

قطب‌نما نداشت. فقط موضوعی مسلم بود: زنی در برابرش خفته است. خوشبختی احتزارناپذیری او را در بر می‌گرفت. غرقابی او را می‌بلعید. جهت‌یابی برایش غیرممکن بود. جریان غیرقابل مقاومتی او را پیش می‌راند. مغناطیسی در قعر گرداب او را به سوی

خود می‌کشید. جوئین پلین می‌کوشید در برابر جاذبه آن استقامت کند. ولی چه می‌توان کرد؟

نقطهٔ اتکایی نمی‌یافت. وجدان به منزله لنگر کشتی انسان است. ممکن است گاهی لنگر پاره شود و وضع هول‌انگیز و وحشت‌زائی پیش آید.

ناامید بود. با خود می‌گفت: صورتم دگرگون و هراس‌انگیز است. با این که نوشته است تو را دوست دارم، باز مرا از خود خواهد راند.

در دقایق بحرانی لحظات حساس فرا می‌رسد. وقتی بیش از حد به زشتی متمایل شویم سنگینی وجودمان تعادل از دست داده و ما را به اعماق پرتگاه خواهد کشانید. آیا برای جوئین پلین نیز چنین لحظهٔ خطرناکی فرا رسیده بود؟

چگونه از خطر می‌توان رهایی یافت؟

دوشس، زن زیبا، اینک در برابر او، روی تختخواب و اطاق خلوت به خواب رفته کاملاً تسلیم و خود را در اختیار وی گذاشته است.

آری دوشس! شما ستاره‌ای در اعماق آسمان‌ها دیده و مورد تحسین قرار داده‌اید.

کوکب فروزان که بی‌حرکت بر اعماق آسمان‌ها می‌درخشید روزی یا شبی به حرکت در آمده و لرزشی از نور در اطراف شما ایجاد می‌کند. او نه تنها ستاره بلکه ستاره دنباله‌داری است. پدیده‌ای است که آسمان‌ها را بر آتش می‌کشد. به جنبش در آمده پیش می‌رود بیش از پیش بر حجمش افزوده و به سمت شما روی‌آور می‌شود. ای وای! او به سمت شما می‌آید! او شما را می‌شناسد. دوستدار شما است. شما مورد پسند او هستید. وه که نزدیکی او چقدر هراس‌انگیز است. نور زیاد چشمانتان را خیره می‌کند.از فرط زندگی شما را پای مرگ می‌کشاند.

آسمان چنین ارفاقی درباره شماقائل می‌شود. ولی شما دست رد بر سینه‌اش می‌گذارید و این هدیهٔ عشق را رد می‌کنید. دست بر دیدگان خود نهاده و روی می‌پوشانید. خود را به کنار کشیده و تصور می‌کنید که رهایی یافته‌اید... دیدگان خود می‌گشائید، ستاره همانجاست. اوستاره نیست جهان است. جهان ناشناخته، جهان نسیم و آتش. جهانی که اعماق هستی را می‌شکافد. و آسمان را از نور خود پر می‌سازد. جز او کسی نمی‌بیند. یاقوت سرخ اعماق آسمان‌ها که از دور چون الماس می‌درخشید. اینک از نزدیک کورهٔ سوزانی است که شما را در میان شعله‌های خود می‌گیرد.

۱۷
شیطان

ناگهان خفته بیدار شد. خرمن گیسوان ابریشمین و خرمائی وی با فر و شکوه تمام بر سینه برجسته‌اش فرو ریخت. پیراهنش به پائین افتاد و شانه‌های او نمایان شد با دست ظریف انگشتان پا را لمس کرده و لحظه‌ای بر پای عریان خود نگریست، این پا شایسته آن بود که از طرف پریکلس ستایش شده و سرمشق فیدیاس قرار گیرد. سپس چون ببر ماده‌ای در زیر اشعهٔ تابان خورشید خمیازه کشید.

جوئین پلین نفس در سینه حبس کرده بود.

دوشس گفت:

ـ کیه؟

در این کلمه که در حال دهن‌دره ادا می‌شد یک دنیا لطف و زیبایی نهفته بود.

جوئین پلین شنید. صدای دل‌انگیز و پرطنین و آمرانه به گوش وی ناآشنا بود.

در حالی که روی زانوان خود بلند می‌شد، رب‌دوشامبر بر دوش کشید و از تخت به زیر آمد. در یک چشم به هم زدن پریروی عریان در زیر جامهٔ ابریشمین مستور گردید. آستین‌های بلند رب‌دوشامبر دست‌های او را از نظر پنهان می‌داشت.

از تمام بدن او فقط انتهای ناخن‌های سفید پایش که شبیه ناخن‌های کودکان دیده می‌شد.

گیسوان خود را از زیر رب دوشامبر در آورده و به سمت آئینه‌ای که در انتهای خوابگاه قرار داشت روانه شد. گوش بر آن نهاد با انگشت ضربه‌ای چند بر آئینه زد و گفت:

ـ کسی هست؟ لرد دیوید! ممکن است شما باشید؟ پس ساعت چیه؟ بارکیلفدرو توئی؟

برگشت و گفت:

ـ نه، صدا از این طرف نمی‌آید. آیا کسی توی سالن حمام است. آخر جواب بدهید! غیرممکن است؛ کسی نمی‌تواند از این طرف وارد سالن بشود.

به سمت پردهٔ توری نقره‌فام رفت. با نوک پا گوشه آن را باز کرد و با شانه خود آن را به

کنار زد و به اطاق مرمرین وارد شد.

جوئین پلین دست سرد مرگ را بر تن خود احساس نمود. پناهگاهی نبود فرار دیر شده بود به علاوه قدرت فرار نداشت. می‌خواست که زمین دهان باز کرده و او را در بر گیرد. به هیچ وجه نمی‌توانست خود را از نظر پنهان سازد.

دوشس او را دید.

شگفت‌زده بر او نگریست. در نگاه او آثار خوشوقتی و تحقیر خوانده می‌شد:

ـ آهان، جوئین پلین است!

سپس به یک خیز چون پلنگ ماده‌ای به گردن او آویخت.

سر او را به بازوان برهنه خود که آستین آن‌ها به کنار رفته بود می‌مالید.

ناگهان او را از خود دور کرد. دو مرتبه با دست‌های ظریف خود چون گیره‌ای بر شانه‌های جوئین پلین چسبید. هر دو سرپا، روبه‌روی هم ایستاده بودند. با نگاه نافذی به وی می‌نگریست.

جوئین پلین بر مردمک‌های آبی و سیاه دیدگان وی که یکی نگاه آسمانی و دیگری نظری جهنمی داشت خیره شده بود. این مرد و زن یکی با زشت‌روئی و دیگر با زیبایی خود هوش از سر هم می‌ربودند.

جوئین پلین گوئی زیر بار سنگینی درمانده است. ساکت بود. دوشس گفت:

ـ تو احساساتی هستی. آمدی. فهمیدی که مجبور شده‌ام لندن را ترک کنم. به دنبالم آمده‌ای و چه خوب کاری کرده‌ای. حضور تو در اینجا امر خارق‌العاده‌ای است.

جوئین پلین تحت تأثیر ترس و خجلت مبهمی کوشید به عقب برگردد، ولی ناخن‌های گلی‌رنگ دوشس شانه او را به شدت می‌فشرد حالت غیرقابل بیانی به وی دست داد. او که مرد وحشی بود به چنگال زن درنده‌ای افتاده بود.

دوشس به سخن ادامه داد:

ـ می‌دانی آن احمق یعنی ملکه مرا به ویندسور احضار کرده است.

علت موضوع را نمی‌دانم. وقتی به اینجا رسیدم با صدر اعظم احمقش خلوت کرده بود. ولی تو چطور خود را به من رسانیدی؟ من مردانی مثل تو را می‌پسندم. مردانی که چیزی نمی‌تواند سد راهشان شود. به محض دعوت با سر می‌دوند. خبر داری؟ نام من دوشس جوزیان است به نظرم می‌دانی چه کسی تو را به کاخ راه داد؟ بدون شک، ندیم من. او بچه باهوشی است. صد گینه طلا به وی انعام خواهم داد. برایم تعریف کن. ولی نه. چیزی نگو نمی‌خواهم بدانم که از چه راهی آمده‌ای شرح مطلب لطف آن را از بین می‌برد من ترا در ابهام و شگفتی بیشتر دوست دارم. شکل غیرانسانی تو جالب است. تو

از مقر خدایان هبوط کرده‌ای چیزی ساده‌تر از این نیست که تصور کنم سقف و یا کف اطاق در هم شکافته و تو به اینجا آمده‌ای تو از فراز آسمان‌ها و یا از قعر جهنم آمده‌ای. به همین دلیل معشوق منی.

جوئین پلین هاج و واج گوش می‌داد. بیش از پیش احساس می‌کرد افکارش در نوسان است کار تمام و جای شک باقی نبود. دوشس نامه شب پیش را تأیید می‌کرد. جوئین پلین زشت‌رو، معشوق دوشس زیبایی شده بود در دل او هزاران غرور تاریک جان می‌گرفت.

خودخواهی نیروی مخالف درونی عظیمی است.

دوشس به سخن ادامه داد:

ـ تو به خواهش من خود را بدینجا رسانیده‌ای. نمی‌خواهم چیزی بیش از این بدانم. کسی در بالا یا بر زمین می‌خواهد ما دو نفر را به هم برساند. روزی که ترا دیدم با خود گفتم: این همان کس که به دنبالش می‌گشتم. اینجا نور رؤیاهای من است او مال من خواهد بود سرنوشت راکمک کنم از این رو برایت نامه نوشتم. جوئین پلین به من بگو آیا به تقدیر معتقدی؟ من خود عقیده دارم زیرا خواب سیپون که در چیچیرون خوانده‌ام، آهای، متوجه نبودم لباس نجیب‌زادگان بر تن کرده‌ای چرا بر تن نکنی؟ تو معرکه‌گیری آیا دلیلی از این بالاتر داری. ارزش معرکه‌گیر بیش از لرد است. مگر لرد چیست؟ یک آدم مسخره. تو رشید و خوش‌اندامی، چقدر عجیب است که تو را در این کاخ می‌بینم! کی آمدی؟ چقدر وقت است که به انتظار من ایستاده‌ای؟ آیا مرا لخت و عریان دیدی؟ من خوشگلم این طور نیست؟ می‌خواستم آب‌تنی کنم. آه! دوستت دارم. نامه‌ام را خوانده‌ای! آیا خودت خواندی؟ یا برایت خوانده‌اند؟ باید بی‌سواد باشی. من می‌پرسم ولی تو پاسخ نده. لحن صدای تو را نمی‌پسندم. موجود بی‌نظیری مثل تو باید به جای صحبت غرش کند. تو آواز می‌خوانی. آوازت دلنشین است. از این رو از شنیدن صدای تو متنفرم. جز صدایت همه چیز تو وحشت‌آور و عالی است. اگر پایت به هندوستان برسد ترا پرستش خواهند کرد. آیا این خنده موحش بر چهره‌ات مادرزادی است؟ نه. این طور نیست؟ مسلماً کیفر جنایتی است که مرتکب شده‌ای. کاش که در عمر خود مرتکب جنایتی شده باشی. بیا خود را در آغوشم بینداز.

دوشس خود را به روی کاناپه انداخت و جوئین پلین را پهلوی خود نشاند. گفته‌های او چون باد سهمگینی بر جوئین پلین می‌رسید. و او به زحمت پی به معنای سخنان او می‌برد. در دیدگان او برق تحسین می‌درخشید. با هیجان زیاد، به لحن دست‌پاچه و ملایم صحبت می‌کرد.

یک بار دیگر نگاه ثابت خود را بر جوئین پلین افکند.

ـ حس می‌کنم که در کنار تو از مقام خود تنزل کرده‌ام. وه چقدر خوشبختم! دوشس بودن تا چه پایه خالی از لطف است! چیزی ملال انگیزتر از این نیست که انسان خود را برتر از دیگران ببیند. به حدی از احترام دیگران نسبت به خود اشباع شده‌ام که آرزومند تحقیرم. وضع ما از ونوس و کلئوپاترا و شوروز گرفته تا لانگویل و خود من عجیب و حیرت‌انگیز است بی‌پرده می‌گویم که تو را به همه نشان خواهم داد. با عشق خود بر شئون خانواده سلطنتی استوارت لطمه خواهم زد. آه! نفسی به راحت می‌کشم! به هدف رسیده‌ام! از جلالتمابی به زیر آمده‌ام. خارج از طبقه خود شدن مترادف با آزادی است. زندگی، گسستن علائق و ساختن و به هم زدن است. گوش بده تو را دوست دارم.

مکث کرد و لبخند وحشتناکی زد.

ـ تو را دوست دارم، زیرا علاوه بر آنکه چهره‌ات دگرگون است از زشتی کامل برخورداری. من عاشق جانوران عجیب‌الخلقه هستم و تو معشوق زشت‌رو، تحقیر شده، خشن و زننده‌ای هستی. در سرگذرها وسیله خنده مردمان شده‌ای چنین معشوقی لذت دیگری دارد. داشتن چنین معشوقی خوردن میوه ممنوع است. عاشق ننگ‌آور، دل‌انگیز است. من می‌خواهم به جای میوه بهشت، بر میوه جهنم لب زنم، من در خود احساس چنین تمایلی می‌کنم من چنین حوائی هستم. حوای دوزخی احتمالاً تو نیز بدون آن که خود بدانی شیطانی. من خود را در میان پرده‌ای از رؤیا نگه داشته‌ام تو آدمکی هستی که شاید شبحی نخ تو را به دست دارد. تو منظره زهرخند دوزخی تو کسی هستی که به انتظارت نشسته بودم. من شیفته عشقی از زمره عشق‌های مده‌ها و کانیدی‌ها هستم یقین داشتم که از این ماجراهای شگفت شبانه به سر وقتم خواهد آمد. تو همانی که طالبش بودم، با تو سخنانی می‌گویم که نباید کلمه‌ای از آن بفهمی. جوئین پلین تاکنون کسی مرا تصرف نکرده است، من خود را پاک و پاکیزه تسلیم تو می‌کنم. شاید باور نکنی، ولی باید بدانی که برایم علی‌السویه است!

سخنان او چون هذیان تب‌آلود بود.

جوئین پلین به تته‌پته افتاد.

ـ خانم....

دوشس دست بر دهانش گذاشت.

ـ ساکت! می‌خواهم تماشایت کنم. جوئین پلین من پاکیزه لجام‌گسیخته‌ای هستم. من راهبهٔ عیاشی هستم. هنوز مردی به وصالم نرسیده است. دل من سنگ است. ولی درون آن چون قلوه‌سنگ‌هایی که دریا به ساحل هنتلی ناب می‌افکند ماری نهفته است. این مار عشق تو است عشق نیرومندی که تو را به اینجا کشانده است. فاصله بین مار چون فاصله

میان سیریوس و آلیوث بود. تو این فاصله زیاد را پیموده و به اینجا آمده‌ای چقدر خوشوقتم خاموش باشد. و مرا در آغوش گیر.

برخاست. جوئین پلین می‌لرزید دوشس لبخند زد.

ببین جوئین پلین، رؤیا نیروی خلاقه‌ایست آرزو ندائی بیش نیست.

تصور اوهام، تحریک واقعیات است. قدرت متعال و مبهم می‌کوشد که تمایلات ما را ارضاء کند. اینک تو در برابر من قرار گرفته‌ای. آیا جرأت آن دارم که خود را تسلیم کنم؟ آری آیا جرأت آن دارم که مترس رفیقه، اسیر و یاروی تو باشم؟ با کمال خوشوقتی. جوئین پلین، من زنی هستم. زن خاک رسی است که آماده خمیر شدن است. من نیازمند تحقیرم. تحقیر غرور مرا تعدیل می‌کند. حقارت آلیاژ عظمت است. چیزی بهتر از این دو به هم نمی‌آمیزد. مردم تحقیرت می‌کنند، تو نیز مرا تحقیر کن. زشتی اندر زشتی: چه شهوتی است. من گل پرپر ننگ و فضاحت را می چینم! مرا زیر پا بینداز لگد مال کن، بهتر از این نمی‌توانی به من ابراز محبت کنی. می‌دانی چرا تو را چون بتی می‌پرستم؟ زیرا من تو را حقیر می‌بینم. به حدی در پایین دست من قرار داری که تو را به محراب می‌نشانم. در هم آمیختن بلندی و پستی هرج و مرج است و من دوستدار هرج و مرجم. مبدأ و منتهای هر چیزی هرج و مرج است هرج و مرج چیزی جز درهم ریختگی و آلودگی نیست. نمی‌دانی تباهی من تا چه حد است من ستاره فروزانی هستم که در لجن‌زار افتاده‌ام.

ـ من گرگ دیگران و سگ تو هستم. چقدر متعجب خواهند شد! می‌دانم که تعجب ابلهان خوشایند است. اگر من الهه‌ای هستم، آمفی تریت نیز خود را تسلیم سیکلوپ کرد. اگر من فرشته‌ای هستم، اورگل نیز خود را تسلیم بوگریلس هشت دست نمود. اگر من شاهزاده‌ای هستم، ماری استوارت نیز خود را تسلیم رتنیریو کرد. سه دختر زیبا، سه جانور وحشت‌آور را برگزیدند: من از آن‌ها والاترم زیرا تو زشت‌تر از آنهایی! جوئین پلین ما دونفر برای هم خلق شده‌ایم. ظاهر وحشت‌آور تو چون باطن هراس‌انگیز من است عشق من از همین جا ناشی است. بگذار نام آن را (هوس) بگذارند مگر طوفان چیزی جز هوس است؟ ما وجه مشترکی داریم. چهره تو چون دل من تاریک است تو نیز به نوبت خود ایجادکننده من هستی تو چون روحی هستی که بر تن من باز می‌گردی من روح خود را می‌شناختم. عجیب است وصال تو دیوی را که در درون من، درون الهه‌ای نهفته است بیرون می‌راند. تو طبیعت واقعی مرا به من باز می‌دهی. من خود را وسیله تو باز شناختم. ببین تا چه حد شبیه تو هستم. به من بنگر. چون آئینه‌ای باطن تو را منعکس می‌سازم. من نیز در چهره تو روح خود را عیان می‌بینم. نمی‌دانستم که به این نقطه

خطرناک خواهم رسید از این رو من نیز جانوری هستم! جوئین پلین ملال خاطر از من دور کردی.

آنگاه خنده شگفت‌آوری چون کودکان سر داد. به او نزدیک شده و زیر گوش وی گفت:

ـ آیا می‌خواهی زن دیوانه‌ای ببینی؟ این زن منم!

نگاه او در اعماق روح جوئین پلین نفوذ می‌کرد. لباسش به وضع وحشت‌آوری از تن به کنار رفته بود. خلسه عمیق غریزه حیوانی بر وجود جوئین پلین مستولی می‌شد. خلسه‌ای که با حال احتضار توأم است.

هنگامی که زن صحبت بود، او یارای ادای کلمه‌ای نداشت. وقتی کلام خود را به پایان می‌رسانید. بر او نگریسته و می‌گفت ای جانورا و سپس به سخن ادامه می‌داد.

ناگهان دست‌های او را در دست گرفته و گفت:

ـ جوئین پلین من اورنگ شاهی و تو چهارپایه چوبی هستی. هم‌طراز هم باشیم. آه! از سقوط خود تا چه حد خوشحالم! کاش همه می‌دانستند که توجه من به چه نقطه‌ای معطوف است. در این حال بیشتردر برابر من به سجده خواهند افتاد: زیرا تنفرشان هر چه بیشتر باشد خزیده‌تر خواهند رفت. این طینت انسان است. در عین مخالفت تنفرشان به خاک می‌افتد اژدها است ولی چون کرم بر زمین می‌خزد. وای! منهم چون خدایان فاسد شده‌ام. کسی نمی‌تواند زنگی را که به نام دختر حرامزاده پادشاه است از وجود من بزداید. من به شیوه ملکه‌ها رفتار می‌کنم. مگر رودوپ که بود؟ جز ملکه‌ای که به فته، مردی با سر سوسمار، دل بسته و به افتخار او سومین هرم مصر را بنا نهاد؟ آن دتریش چطور؟ مگر مازارن به حدکافی زشت نبود؟ ولی تو زشت نیستی، صورتت دگرگون است. زشت‌روکوچک و صورت دگرگون بزرگ است. زشتی اخم شیطان در پشت سر زیبایی است. چهره دگرگون جلوه‌ای از عظمت است المپ دو طرف دارد، یکی در روشنایی و دیگری در تاریکی. یکی اپولن و دیگری پولیفم را ایجاد می‌کند. تو تیتان با عظمت هستی. در چهره دگرگون تو برقی نهفته است، رعد و برق تو را بدین صورت در آورده است. شعله سوزان لایتناهی مشتی بر چهره‌ات نواخته و رد شده است خشم بی‌پایان ظلمات در حالی که به اوج شدت رسیده بود روح تو را به این چهره هولناک اندود کرده است. دوزخ کوره مجازاتی است که در آن آهن سرخ تقدیر داغ می‌شود. تو داغ این آهن را بر چهره داری. عشق‌ورزی با تو به معنای درک عظمت است. من به چنین پیروزی بزرگی نائل آمده‌ام. افتخار هر چیز با شگفت‌آوری آن متناسب است. تو را دوست دارم شب‌های زیادی به فکر تو بوده‌ام! اینجا یکی از کاخ‌های من است باغ‌های

مرا نیز خواهی دید چشمه‌هائی راکه زیر درختان جاری است، آلاچیق‌هایی راکه در آن می‌توان دلداده را در آغوش گرفت، مجسمه‌های مرمرین زیبایی را نیز مشاهده خواهی کرد. این باغ‌ها پر از لاله و سنبل و در بهاران از گل سرخ آتش‌ها به جان دارد.آیا به تو گفتم که ملکه خواهر من است؟ با من هر طوری می‌خواهی رفتار کن. من برای آن آفریده شده‌ام که ژوپیتر بوسه بر پایم زده و شیطان بر صورتم تف بیاندازد آیا به مذهبی اعتقاد داری؟ من خودطرفدار پاپ هستم پدرم جک دوم در فرانسه میان گروه انبوهی از ژزوئیت‌ها جان سپرد. آنچه درکنار تو احساس می‌کنم هرگز تاکنون احساس نکرده بودم. آه! دلم می‌خواست که هر شب درکنار تو باشم! یا در قایقی زرین میان دریای بی‌کران پهلو به پهلو تو بر پشتی اطلسی تکیه داده و بر آهنگ موسیقی گوش فرا دهم. دشنامم بده، کتکم بزن. آنگاه پاداشم بده. با من چون آفریده خویش رفتار کن. من تو را می‌پسندم.

نوازش‌ها غرش می‌آورد. اگر منکرید به بیشه شیران قدم بگذارید. لطف و وحشت در این زن به هم آمیخته بود. چه حالت غم‌انگیزی! چنگال و پنجه نرم‌کنار هم احساس می‌شد. حمله سبعانه با عقب‌نشینی دلسوزانه توأم شده بود. در این ماجرا بازی و مرگ کنار هم قرارگرفته بود. او جوئین پلین را چون بتی می‌پرستید. کارش به جنون می‌کشید. نرمش و خشونت به هم پیوسته و حالت غیرقابل وصفی ایجاد نموده بود. در عین پرستش اهانت می‌کرد، در عین آزار نوازش می‌نمود. لحن او که سرشار از عشق و خشونت بود عظمت آسمانی بر سخنانش می‌بخشید. این زن تغییر صورت داده بود. گیسوانش لرزش یال درندگان را پیدا کرده جامه‌اش باز و بسته می‌شد، حرکات سینه پر جوش و خروش وی لذت‌بخش می‌نمود.

شعاع چشم آبی وی با مشعل چشم سیاهش در هم آمیخته و به او وضع خارق‌العاده‌ای بخشیده بود.

جوئین پلین احساس می‌کرد که درکنار وی نیروی مقاومتش سلب شده و شکست می‌خورد.

دوشس فریاد برآورد:

ـ تو را دوست دارم!

و بوسه‌ای از لبانش ربود.

جوئین پلین مشاهده کرد زنی، زن زیبایی با دو چشم بینا چهره زشت و دهان بدشکل او را می‌بیند و با این حال به وی مهر می‌ورزد و لبان آسمانی خود را بر دهان وی آشنا می‌سازد توجه به این موضوع چون صاعقه‌ای بر وی نازل شد. احساس کرد که در برابر

این زن معمائی، هستی خویش از دست می‌دهد. خاطره دئا در میان چنین ظلمتی نومیدانه دست و پا می‌زد. بر سر دری مجسمه‌ای از ابوالهول در حالی که مشغول بلعیدن عشق است نقش شده است. از بال‌های ظریف موجود آسمانی در میان دندان‌های تیز ابوالهول خون می‌چکد.

آیا جوئین پلین این زن را دوست داشت؟ آیا بشر نیز چون کرات دارای دو قطب متضاد است؟ آیا ما نیز چون ستارگان دوردست که در حول محور ثابتی می‌چرخند از دور چون چراغ دلفروز درخشنده و از نزدیک خاکدان تیره و تاری هستیم؟ آیا در وجود ما نیز، به مانند کواکب روز و شب به دنبال هم فرا می‌رسند؟ آیا دل انسان نیز روز و شب دارد. یکی را در تاریکی و دیگری را در روشنایی می‌پرستد! وجود فرشته لازم است. ولی آیا وجود دیو نیز ضروری است؟ آیا زشتی و لغزش نیز اجزایی از سرنوشت اجتناب‌ناپذیر است؟ آیا در طبیعت انسان خیر و شر در هم آمیخته‌اند؟ آیا گناه نیز دینی است که از پرداخت آن ناگزیریم؟ از فکر در این باره سراپای وجود به لرزه در می‌آید.

با این حال ندائی به گوش می‌رسد نشان دادن ضعف جنایت است.

احساسات جوئین پلین غیرقابل بیان بود. جسم و روح و وحشت شهوت و سکر عشق با خجلت و غرور در هم آمیخته بود. آیا سقوط او حتمی نبود؟

جوزیان تکرار کرد.

- تو را دوست دارم!

سبعانه او را در آغوش کشید.

جوئین پلین نفس نفس می‌زد.

ناگهان، زنگی در کنار آن‌ها به صدا در آمد.صدای زنگ از میان دیوار طنین انداز بود.

دوشس سر برگردانیده گفت:

باز هم چه فرمایشی دارد؟

دریچه‌ای که بالای آن تاج پادشاهی حک شده بود به شدت باز شد. پشت دریچه به درون مناره‌ای که دیوارهای آن در ماهوت آبی رنگ مفروش شده بود راه داشت. نامه‌ای درون سینی زرین پدیدار شد.

نامه از کاغذ ضخیم و بزرگی بود که چهار تا شده و مهر درشت سلطتی با لاک سبزرنگ به روی آن زده بودند. صدای زنگ ادامه داشت.

دریچه در کنار تختخواب قرار داشت. دوشس در حالی که یک دست در گردن جوئین پلین انداخته بود با دست دیگر نامه را از درون سینی برداشت و دریچه را بست و صدای زنگ قطع شد.

دوشس لاک نامه را شکست، پاکت را باز کرد و نامه را از درون آن بیرون آورد. پاکت را بر زمین زیر پای جوئین پلین انداخت. جوئین پلین بر لاک نامه علامت دربار انگلستان را که در زیر آن حرف (A) نوشته شده بود ملاحظه کرد. بر روی پاکت این جمله خوانده می‌شد:

«به والاحضرت دوشس جوزیان»

دو برگ کاغذ از درون پاکت در آمده بود. یکی کاغذ پارشمن و دیگری کاغذ براق. کاغذ پارشمن بزرگ‌تر و دارای مهر صدارت عظمی بود. غباری از کدر بر چهره دوشس نشست با خود گفت:

با زاین زن چه شر و وری برایم نوشته است. چه زن مزاحمی است!

کاغذ پارشمن را کنار گذاشته و کاغذ براق را باز کرد.

خط خودش است. خط خواهرم است. خسته‌ام کرد. جوئین پلین بگو بدانم سواد داری؟ می‌توانی این نامه را بخوانی؟

جوئین پلین سر را به علامت اثبات پایین آورد.

دوشس بر روی کاناپه دراز کشید.پاها را به دقت زیر دامن رب دوشامبر و دست‌ها را در آستین پنهان کرد و در حالی که نگاه عاشقانه‌ای به جوئین پلین می‌انداخت نامه را به دست او داد:

- جوئین پلین، تو مال منی. اینک به خدمت من بپرداز. محبوبم، بخوان ببینم ملکه چه نوشته است.

- جوئین پلین نامه به دست گرفت، آن را باز کرد و با صدای لرزانی شروع به خواندن کرد:

«خانم،

«با الطاف خاصهٔ خودمان به پیوست رونوشت، صورت جلسه‌ای را که از طرف خادم صدیق ما، صدراعظم امپراطوری ویلیام کویر تأیید شده است. برای شما ارسال می‌داریم. این صورت جلسه حاکی از آن است که فرزند مشروع و قانونی لرد لینوس کلان‌چارلی که با چهره دگرگون به اسم جوئین پلین به حال سرگردانی در میان گروهی معرکه‌گیر و شعبده‌باز می‌گشت شناخته و پیدا شده است. تغییر صورت او در سنین کودکی انجام گرفته است. بنا به قوانین امپراطوری و از نظر حقوق موروثی هم امروز لرد فرمن کلان‌چارلی پسر لرد لینوس کلان‌چارلی به عضویت مجلس اعیان پذیرفته خواهد شد.

در همه حال الطاف خاصه ما شامل حال شما است. تمام اموال و املاک را به جای

لرد دیوید دیری مور به لردهای کلان‌چارلی هنکرویل باز می‌گردانیم. ما فرمودیم که لرد فرمن را به مقر شما کورلئون لوج منتقل سازند. ما به عنوان ملکه و خواهر شما امر فرموده و می‌خواهیم که لرد فرمن کلان‌چارلی مزبور که تاکنون به نام جوئین پلین نامیده می‌شد همسر شما گردد. می‌دانیم که در تأیید منویات ما او را به شوهری خود خواهید پذیرفت.»

جوئین پلین به صدای لرزانی و به لحن شمرده‌ای کلمه به کلمه نوشته‌ها را می‌خواند. دوشس از بستر نیم‌خیز شده و با چشمان نافذی به وی نگریست. وقتی خواندن نامه به پایان رسید. دوشس آن را از چنگ جوئین پلین در آورده و متفکرانه امضای آن را خواند.

ـ ملکه آن.

سپس از روی زمین کاغذ پارشمن را برداشت و آن را از نظر گذرانید.این کاغذ رونوشت اعترافنامه مغروقین کشتی ماتوتینا بود که صورت مجلسی به امضای شریف سوث ورک و صدراعظم رسیده بود.

پس از خواندن صورت‌جلسه یک بار دیگر نامه ملکه را از نظر گذرانیده و گفت:

ـ باشد.

آنگاه آرام و خونسرد با انگشت در راهرویی را که جوئین پلین از آن وارد سالن شده بود به وی نشان داد و گفت:

ـ از اینجا خارج شوید.

جوئین پلین وارفته و بی‌حرکت بر جای ماند.

دوشس به سردی گفت:

ـ حالا که شوهر من شدید از اینجا خارج شوید.

جوئین پلین چون مرد مجرمی سر به زیر انداخته بود و دم نمی‌زد.

جوزیان گفت:

ـ شما حق ندارید توقف کنید. اینجا اطاق پذیرائی از عشاق من است.

جوئین پلین بر جای خود میخکوب شده بود. دوشس به سخن خود ادامه داد:

ـ خوب، در این صورت من می‌روم. آه! شما شوهر من هستید! چه بهتر. از شما نفرت دارم.

این بگفت و برخاست. بر نقطه نامعلومی از فضا چشم دوخت و با حالت وداع از سالن خارج شد. در ورودی راهرو پشت سر وی بسته شد.

۷
انسان به خود می‌آید ولی نمی‌تواند خود را بشناسد

جوئین پلین در کنار حمام و بستری که به هم ریخته برد تنها ماند.

افکار متراکمی بر مغزش راه یافت. منگ و مبهوت از این که نمی‌توانست به راز معما پی برد دچار اضطراب شده بود. حالتی داشت که می‌خواست خود را از چنگال کابوس برهاند.

قدم گذاشتن در دنیای مجهولات کار آسانی نیست. پس از دریافت نامه دوشس از دست ندیم خاص وی، ساعات پیچیده و هولناکی بر جوئین پلین گذشته بود. تااین لحظه غرق رؤیا بود، ولی همه چیز را با وضوح تمام دیده بود. اینک کورمال کورمال می‌رفت.

دیگر از فکر و رؤیا به دور افتاده و تسلیم حرمان می‌شد.

هنوز بر روی کاناپه همانجا که دوشس او را نشانده بود قرار داشت.

ناگهان در این ظلمت صدای پایی شنیده شد. صدای پای مردی بود. این صدا از روبه روی دری که دوشس خارج شده بود به گوش می‌رسید. صدا به وی نزدیک‌تر می‌شد. جوئین پلین در حال جذبه گوش فرا داد.

دری که آئینه قدنمائی در قاب آن قرار داشت باز شد و آواز شخص شاد و شنگولی که این بیت فرانسه را زمزمه می‌کرد به گوش رسید:

Trois petits gorets sur beur fumier

Juraint comme des jorteurs de chaise

(سه بچه خوک بر روی پشگل‌شان)

(چون حمال‌ها به هم فحش می‌دادند)

مردی وارد شد.

این مرد قداره‌ای بر کمر و کلاه پرداری باکوکارد در دست داشت. لباس برازندهٔ نیروی دریایی بر تن کرده و دستکش‌های سفیدی در دست داشت.

جوئین پلین برخاست، گوئی فنری او را از جای بلند کرد.

او تازه‌وارد و تازه‌وارد نیز او را شناخت.

در یک آن، از دهان حیرت‌زده آن‌ها این کلمات خارج شد:

ـ جوئین پلین!

ـ توم ـ جیم ـ جک!

مردی که کلاه پردار بر دست داشت به سمت جوئین پلین شتافت و او را در آغوش گرفت.

ـ جوئین پلین چگونه به اینجا راه یافتی؟

ـ توم ـ جیم ـ جک تو چطور به اینجا آمدی؟

ـ آه! فهمیدم. هوس جوزیان گل کرده. مقاومت در برابر معرکه‌گیر عجیب‌الخلقه‌ای کار آسانی نیست. جوئین پلین تو با لباس مبدل به اینجا آمده‌ای.

ـ توم ـ جیم ـ جام تو هم که با لباس مبدل آمده‌ای.

ـ جوئین پلین، چرا لباس اشراف بر تن کرده‌ای؟

ـ توم ـ جیم ـ جک چرا لباس افسری پوشیده‌ای

ـ جوئین پلین من به پرسش‌ها پاسخ نمی‌دهم.

ـ توم ـ جیم ـ جک من هم، همین طور.

ـ جوئین پلین نام من توم جیم جک نیست.

ـ توم ـ جیم ـ جک، نام من هم جوئین پلین نیست.

ـ جوئین پلین اینجا منزل من است.

ـ توم ـ جیم ـ جک، اینجا منزل منست.

ـ نمی‌خواهم گفته‌های مرا تکرار کنی. لحن تو مسخره‌آمیز است. ولی می‌توانم تو را ادب کنم. تقلید و لودگی را کنار بگذار، بدبخت، مضحک!

رنگ از رخسار جوئین پلین پرید.

ـ مضحک خودتی! در مقابل اهانتی که به من کردی جواب پس خواهی داد.

ـ در میخانه‌ها هر قدر دلت بخواهد به ضرب مشت پاسخت را خواهم داد.

ـ نه همین جا به ضرب شمشیر.

ـ دوست من؛ جوئین پلین، شمشیر زدن کار نجیب‌زادگان است. من جز به روی همطرازان خود، شمشیر نمی‌کشم. ما با مشت با هم بریم نه با شمشیر. در کاوانسرای تدکاستر توم جیم جک می‌تواند با مشت به حساب جوئین پلین برسد. ولی در کاخ ویندسور وضع طور دیگری است بدان من دریاسالار انگلستانم.

ـ من هم «پر» انگلستانم.

مردی که جوئین پلین او را به نام توم ـ جیم ـ جک می‌شناخت به قهقهه افتاد.

ـ چرا نگفتی پادشاهم. حق با توست ـ مقلد و مسخره هر نقشی را ایفا می‌کند. بهتر است بگوئی که من تسوس، دوک آتن هستم.

ـ من «پر» انگلستانم باید با هم مبارزه کنیم.

ـ جوئین پلین این رشته سر دراز دارد. با کسی که می‌تواند تو را شلاق بزند سر به سر نگذار. من لرد دیوید ـ دیری ـ مور هستم.

ـ من هم لرد کلان‌چارلی هستم.

لرد دیوید باز به خنده افتاد.

ـ عجیب کشفی کردم. جوئین پلین لرد کلان‌چارلی شده است. واقعاً هم برای تصرف جوزیان باید از این نام استفاده کرد. گوش بده این بار تو را بخشیدم. می‌دانی چرا؟ زیرا ما هر دو عاشقیم.

در راهرو نیمه باز شد و صدایی از آن به گوش رسید:

ـ حضرت آقایان شما هر دو شوهرید.

هر دو سر برگرداندند. لرد دیوید فریاد زد:

ـ بارکیلفدرو!

واقعاً هم بارکیلفدرو بود.

با لبخندی در برابر هر دو لرد سر تعظیم فرود آورد.

چند قدم عقب‌تر از وی مردی موقر با قیافه جدی که عصای کوچک سیاهی در دست داشت دیده می‌شد.

این مرد جلوتر آمد. سه بار در برابر جوئین پلین تعظیم کرد و به او گفت

ـ میلورد[1] من حاجب دربارم و به امر علیاحضرت به سراغ شما آمده‌ام.

---

۱. Mylord در مورد خطاب به لردهاست.

بخش یازدهم
بر اوج قدرت

۱
تحلیل حوادث شگرف

سرنوشت عجیبی که دیدگان جوئین پلین را با جلوه‌های مختلفی خیره ساخته بود، او را از ویندسور به لندن بازگردانید.

واقعیات خارجی در برابر چشم او به دنبال هم تغییر صورت می‌داد، بدون آن که به وی در حل معما کمک کند.

این واقعیات او را هرگز راحت نمی‌گذاشت، به محض این که منظره‌ای بر طرف می‌شد منظره جالب‌تری جایگزین آن می‌گشت. فرصت نداشت نفسی تازه کند.

هر کس بازی لعبت‌بازان را دیده باشد سرنوشت را دیده است. لعبت‌ها بالا رفته پایین آمده و سرانجام در صندوق جای می‌گیرند. انسان نیز به دست سرنوشت چنین حالی دارد.

زندگی جز بازیچه و اوهام نیست.

عصر همان روز جوئین پلین در کاخ بلندپایه‌ای بود.

بر کرسی زرین و مرصع نشسته و لباس‌هایی از حریر و مخمل ارغوانی با حاشیه طلایی زیبا بر تن کرده بود.

در اطراف وی مردانی از هر سن و سال، پیر و جوان بر کرسی‌ها نشسته و مثل او لباس‌های گرانبهائی در بر نموده بودند.

پیش روی او عده‌ای با جامه‌های مشکی زانو زده و بعضی از آن‌ها مشغول نوشتن بودند.

در برابر او به فاصله کمی پله‌هائی قرار داشت، حلقه‌ای با علامت خانواگی بین شیر و اسب شاخدار می‌درخشید و بر بالای پله‌ها تخت زرین و تاجی قرار داشت. این اورنگ شاهی تخت سلطنت انگلستان بود.

جوئین پلین لرد انگلستان، در مجلس اعیان نشسته بود.

ولی او چگونه به این مجلس راه یافته؟

سراسر روز را از صبح تا شام، از ویندسور تا لندن از کرلئون لوج تا وستمینستر پله به پله بالا رفته و در هر پله به سرگیجه تازه‌ای دچار شده بود.

او با کالسکهٔ سلطنتی و اسکورت خاص (پر)های انگلستان از ویندسور به لندن آمده بود.

در آن روز ساکنین دو طرف جاده ویندسور به لندن شاهد حرکت کالسکه سلطنتی با دو کالسکه درباری دیگر و گروه اسکورت بودند. حاجب دربار با عصای سیاه در کالسکه جلو نشسته بود. در کالسکه وسط مردی با کلاه پردار سپید که چهره او را پوشانده بود قرار داشت. این مرد که بود؟ آیا شاهزاده‌ای بود؟ یا محبوسی بود؟

این مرد جوئین پلین بود.

کم و بیش به مردی شباهت داشت که روانه برج لندن است.

ملکه کارها را خوب سر و صورت داده بود. برای شوهر آینده خواهرش دسته‌ای از گارد مخصوص خود را به خدمت گماشته بود.

افسر پرده‌دار دربار سوار بر اسب در جلو آن‌ها پیش می‌تاخت.

در کنار حاجب دربار، نازبالشی از ماهوت سپید قرار داشت. بر روی آن کیف سیاه‌رنگی که با علامت تاج سلطنتی مهر و موم شده بود به چشم می‌خورد.

در برنتفورد، یک منزلی لندن هر سه کالسکه توقف کردند.

در اینجا کالسکه چهار اسبی بزرگی با چهار خدمتکار و دو سورچی به انتظار بود. چرخ‌ها، رکاب و پله‌ها و خاموت کالسکه از طلای ناب و لگام اسب‌ها از نقره خام بود. طرح این کالسکه در میان پنجاه و یک کالسکه معروف آن زمان از همه جالب‌تر و مشخص‌تر بود.

حاجب و افسر زیر دست وی پیاده شدند.

افسر بالش ماهوت سپید را برداشت و به روی دست نهاد و پشت سر حاجب ایستاد. حاجب در کالسکه را باز کرده و به جوئین پلین اشاره کرد. جوئین پلین از کالسکه قبلی پایین آمده و در کالسکه زرین سوار شد. به دنبال وی حاجب عصا به دست و افسر پرده‌دار با نازبالش در نیمکت مخصوص ندیمان قرار گرفتند.

حریر سپیدرنگی درون کالسکه بر در و دیوار گسترده شده و گل میخ‌های نقره‌ای بر آن نصب شده بود. سقف کالسکه آئینه بندی بود.

سورچی‌ها لباس رانندگان درباری و خدمتکاران لباس‌های فاخر بر تن داشتند.

جوئین پلین به مانند کسانی که در خواب راه می‌روند، از دیدن این همه خدم و حشم دچار حیرت شده و از حاجب دربار پرسید این همه جاه و جلال از آن کیست؟ حاجب پاسخ داد:

ـ تعلق به خود حضرت اشرف دارد.

مجلس اعیان جلسه شبانه‌ای داشت.در انگلستان جلسات پارلمان بیشتر شب هنگام منعقد می‌شود. یک بار شریدان نیمه شب نطقی آغاز کرد، این نطق هنگام طلوع خورشید پایان یافت. دو کالسکه به ویندسور بازگشت و کالسکه جوئین پلین به سوی لندن به راه افتاد.

کالسکه زرین چهاراسبی به تأنی از برنتفورد به لندن رهسپار شد.

وقار سورچی کلاه‌گیسی چنین ایجاب می‌نمود.

این تأخیر و تأنی ظاهراً از روی نقشه بود. دلیل آن شاید بعدها روشن شود.

هنوز هوا روشن بود. کالسکه هنگام غروب جلوی دروازه سلطنتی بین دو برج توقف کرد.

سوارها دور کالسکه جمع شدند.

یکی از نوکران به روی سکو جست و دروازه را باز کرد.

حاجب دربار و به دنبال وی افسر پرده‌دار بالش به دست از کالسکه پیاده شده و به جوئین پلین گفت:

ـ میلورد، لطفاً پیاده شوید. حضرت اشرف کلاه از سر بر ندارید.

جوئین پلین لباس مسافرت بر تن کرده و از شب پیش نیم‌تنه حریر را از تن در آورده بود. او شمشیر به همراه نداشت. شنل خود را نیز درون کالسکه گذاشت.

در زیر گنبد درشکه‌خانه، دروازه سلاطین بر یکی از دیوارها دری قرار داشت. این در به قدر چند پله از سطح زمین بلندتر بود. در مراسم تشریفاتی عقب ماندن نوعی احترام محسوب می‌شود.

حاجب دربار با عصای سیاه خود پیشاپیش و پشت سر او افسر پرده‌دار قدم بر می‌داشت. جوئین پلین به دنبال آنان روان بود.

از پله‌ها بالا رفتند و از در گذشتند. لحظه‌ای بعد به اطاق گرد و وسیعی وارد می‌شدند. در وسط اطاق پایه ستون که درون آن برج دروازه راه داشت دیده می‌شد. روشنایی از پنجره‌های تنگ و باریکی به این اطاق می‌تابید. از این رو حتی وسط روز نیمه تاریک بود.

تاریکی ابهت‌آور است.

در این اطاق سیزده نفر سر پا ایستاده بودند. سه نفر در ردیف اول شش نفر در صف دوم و چهار نفر عقب سر آنان قرار داشتند.

یکی از سه تن که در صف جلو ایستاده بود کتی به رنگ حنائی بر تن داشت و دو نفر دیگر نیم‌تنه گلی‌رنگ پوشیده و همه آن‌ها نشان انگلستان را بر شانه خود دوخته بودند.

نفرات ردیف دوم لباسی از پارچه موجدار سپید در برو هر یک نشان خاصی بر سینه داشتند. لباس نفرات صف سوم از پارچه موجدار مشکی‌رنگ بود. همه آن‌ها کلاه در دست، کلاه‌گیس بر سر و قداره از کمر آویخته بودند.

در اطاق نیمه تاریک قیافه آن‌ها به خوبی تشخیص داده نمی‌شد. آن‌ها نیز قادر به دیدن قیافه جوئین پلین نبودند.

حاجب عصای سیاه‌رنگ را بالای سر گرفته و گفت:

ـ میلورد فرمن کلان‌چارلی من حاجب دربار، نخستین افسر مجلس اعیان، حضرت اشرف را به افسر متصدی علائم انگلستان معرفی می‌کنم.

مردی که لباس حنائی‌رنگ بر تن داشت جلوتر آمده و به جوئین پلین تعظیم کرد و گفت:

ـ میلورد من افسر متصدی حفظ علائم انساب هستم. این منصب به وسیله دوک نور فولک به من اعطاء شده و در خانواده ما موروثی است. من نسبت به شاه و اشراف انگلستان سوگند وفاداری یاد کرده‌ام روزی که تاج اشرافیت بر سرم می‌نهادند، کنت مارشال انگلستان ظرفی از شراب بر سرم ریخت. من طی تشریفات رسمی عهد کرده‌ام که نسبت به اشرافیت وفادار بمانم و بیوه‌ها و دوشیزگان اشراف را به یک چشم بنگرم من مسئول انجام تشریفات دفن «پرهای» متوفی و حفظ درجات وعلائم نساب آنان هستم اینک منتظر فرمان حضرت اشرف می‌باشم.

نفر دوم تعظیم کرده و گفت:

ـ میلورد من معاون افسر متصدی حفظ علائم و انساب بوده و تشریفات تدفین اشرافی که درجه آن‌ها از «پر» به پائین است بر عهده من می‌باشد. من نیز در اختیار حضرت اشرف می‌باشم.

نفر سوم سلام کرده گفت:

ـ میلورد، نام من لوزی و معاون دوم افسر متصدی حفظ علائم انسابم، من نیز خود را در اختیار حضرت اشرف می‌گذارم.

شش نفر که در ردیف دوم ایستاده بودند بدون سلام و تعارف قدم پیش نهادند. اول نفری از آن‌ها که در سمت راست جوئین پلین بود گفت:

ـ میلورد، ما شش نفر دوک صاحب نشان انگلستان هستیم. من دوک یورک هستم.

سپس دیگران به نوبت خود را معرفی کردند:

ـ نام من لانکاستر.

ـ نام من ریچموند.

ـ نام من چیستر.

نام من سومرست

نام من ویندسور است.

هر یک از آن‌ها نشان خاص شهری که به نامشان بود بر سینه داشتند، چهار نفر سیاه‌پوش در صف آخر بی‌حرکت و خاموش ایستاده بودند.

افسر متصدی علائم و انساب با انگشت اشاره رو به آن‌ها کرده و گفت:

ـ میلورد، این‌ها چهار تن از مراقبین آبی پوش‌اند.

یکی از آن‌ها سر فرود آورده گفت:

ـ اژدهای ـ سرخ.

دیگری گفت:

ـ صلیب سرخ.

سومی سلام کرده و گفت:

ـ بایگان.

به اشاره افسر متصدی علائم و انساب یکی از آن چهار نفر پیش آمده و بالش و کیف سیاه‌رنگ را از دست افسر پرده‌دار گرفت.

افسر مزبور به حاجب گفت:

ـ اطاعت می‌شود. با کمال افتخار از حضرت اشرف پذیرایی می‌کنم .

این آداب و رسوم و نظایر ملالت‌بار آن متعلق به درون سلطنت هنری هشتم بود، ولی ملکه آن می‌کوشید که آن‌ها را از نو زنده کند.

امروز دیگری اثری از این تشریفات نیست. با این حال مجلس اعیان بر محافظه‌کاری خود می‌بالد. با وجود اصرار زیادی که به حفظ آداب و سنن باستانی دارند قانون تغییر و تحول همه چیز را دگرگون می‌سازد.

آری (Ejur is muove[1])

سکون امری ظاهری است. حرکت، واقعیت دارد. لقب آلبمارله ظاهراً لقبی جاویدان است که به طور موروثی به نسل‌های بعد منتقل می‌شود. ولی تاکنون شش خانواده مختلف از این لقب استفاده کرده‌اند. مورخ نزدیک‌بین بر سکون اعتقاد دارد، ولی باطناً چیزی جاویدانی نیست. انسان موجی بیش نیست. بشریت مجموعهٔ امواج است.

پیری یعنی آنچه که در بین زنان مایه تحقیر است در اشراف مایه نخوت محسوب می‌شود. ولی هم اشراف و هم زنان دچار توهم باطنی هستند زیرا قادر به حفظ وضع موجود نمی‌باشند.

احتمالاً مجلس اعیان سابق، در زمان حاضر به شناختن آنچه راکه شرح می‌دهیم قادر نباشد. خواهی نخواهی بر صورت زنان نیز چین و چروک پیری می‌نشیند.

مدت‌ها است که آئینه بدنام شده است زیرا زشت و زیبا را به صورت واقعی نشان می‌دهد.

وظیفه تاریخ‌نویس بیان حقایق است.

افسر متصدی علائم و انساب رو به جوئین پلین کرد و گفت؛

ـ میلورد، لطفاً به دنبالم بیائید.

سپس گفت:

ـ آن‌ها سلام می‌کنند. حضرت اشرف فقط لبهٔ کلاه را بلند فرمایند. به دنبال هم به سمت دری که در انتهای سالن بود روان شدند.

حاجب راه باز می‌نمود. به دنبال او (آبی‌پوش) کیف سیاه‌رنگ را حمل می‌کرد، سپس متصدی علائم و انساب و به دنبال او جوئین پلین کلاه بر سر قدم بر می‌داشت. دیگران در اطاق گرد ماندند.

جوئین پلین به دنبال حاجب و به راهنمایی افسر متصدی علائم و انساب از سالنی به سالن دیگر گذشتند. به اطاقی وارد شدند که در آن جک دوم و مونموث با هم ملاقات کرده و برادرزاده ترسو در برابر عموی درنده‌اش زانو زده بود. بر دیوار این اطاق به ترتیب تاریخ عکس نه نفر با نام و نشان نصب شده بود این نه نفر اشراف اولیه و نیاکان اشراف کنونی انگلستان بودند.

---

۱. با وجود این می‌چرخد. گالیله هنگامی که مجبور شد برای فرار از مجازات کشیشان منکر حرکت زمین به دور خورشید شود جلو مفتشین عقاید زانو زده وتوبه کرد و در همان حال انگشت پا بر زمین چرخانده و می‌گفت با این حال می‌چرخد.

شب فرا رسیده بود. در هر چند قدم چراغی روشن شده و به سالن منظره کلیساهای نیمه تاریک را بخشیده بود.

در آنجا از اشخاص متفرقه کسی دیده نمی‌شد.

در اطاقی چهار کشیش مخصوص و کشیش متصدی ثبت اسناد ایستاده بودند.

در اطاق دیگر فیلیپ سیدنهام و سنیور بریمتون دیده می‌شدند.

در اطاق سوم کهن‌سال‌ترین بارون انگلستان یعنی سر ادموند ـ بیکن خلف سیر نیکلا که به نام **Primus baronetorum angiae** معروف بود و پشت سر او مسئول ضراب خانه که یک لیره استرلینگ در کف دست داشت ایستاده بودند. تمام این شخصیت‌ها در برابر لرد جدید سر تعظیم فرود آوردند.

در راهرو مفروشی که حد فاصل بین مجلسین بود جوئین پلین از طرف توماس مانسل مارگام، بازرس مخصوص کاخ سلطنتی و عضو پارلمان و درکنار درب خروجی از طرف بارون‌هایی که چهار به چهار در راست و چپ مسیر وی ایستاده بودند استقبال شد.

در این موقع جوئین پلین بی‌اختیار می‌خواست جواب سلام بدهد ولی متصدی علائم و انساب آهسته به وی گفت:

ـ میلورد، فقط دست به لبه کلاه خود ببرید.

جوئین پلین اطاعت کرد.

سپس به تالار تصاویر رسیدند. در آنجا نقش و نگاری جز تصاویر قدیسین و در میان آن‌ها تصویر ادوارد مقدس دیده نمی‌شد.

صاحبان‌مناصب عالی و از آن جمله رؤسای اداره امور سفارتخانه‌ها در برابر جوئین پلین سر تعظیم فرود آوردند و جوئین پلین در پاسخ آنان دست به لبه کلاه خود برد.

در تالار تصاویر میز دراز و بزرگی که بر روی آن ماهوت سبزرنگی کشیده شده بود قرار داشت. چلچراغی بر روی میز روشن بود.

جوئین پلین به دنبال افسر متصدی علائم و انساب و لباس آبی‌ها وارد این اطاق زیبا شد.

پشت سر جوئین پلین در بسته شد.

افسر علائم انساب ایستاد.

اطاق تصاویر بسیار بزرگ بود و در انتهای آن، میان دو پنجره که در برابر هر یک از آن‌ها مرد سالخورده‌ای با شنلی از مخمل سرخ و حاشیه طلایی و کلاه سپیدرنگ پردار

ایستاده بودند، علامت خانواده سلطنتی نصب شده بود. از زیر شنل آن‌ها نیم‌تنه‌های ابریشمی و دسته شمشیرشان پیدا بود.

پشت سر آن‌ها مردی با لباس موجدار مشکی بی‌حرکت ایستاده و مجسمهٔ شیر تاجداری از طلای ناب در دست داشت. این مرد چماقدار از اشراف عالی‌قدر انگلستان بود.

شیر از علائم خلاصه «پر»های انگلستان است.

افسر علائم و انساب که مرد سالخورده به جوئین پلین نشان داده و در گوش وی گفت:

- میلورد این‌ها هم طرفداران شما هستند. هر طور در برابر شما احترام کردند به همان ترتیب پاسخشان دهید. این دو شخصیت، دو بارون نامدار انگلستان‌اند و از طرف صدراعظم به عنوان پدرخواندهٔ تعمیدی شما معین شده‌اند. این‌ها که سالخورده و تقریباً نابینا هستند شما را به مجلس اعیان راهنمایی خواهند کرد. اولی چارلز میلدی بارون ردیف ششم و دومی اگوست آروندل بارون ردیف سی و هشتم است.

افسر علائم و انساب قدمی به سوی مردان سالخورده برداشته و به صدای بلند گفت:

- فرمن کلان‌چارلی، بارون کلان‌چارلی و هنکرویل، مارکی کرلئون سیسیل، پر امپراطوری به حضرات اشراف سلام می‌کنند.

دو لرد مزبور کلاه از سر برداشته و بالای دست گرفته سپس بر سر نهادند.

جوئین پلین به همان شکل پاسخ سلام داد.

افسران تشریفات پیش رفتند.

چماقداران در جلو جوئین پلین و لردها در طرفین وی قرار گرفتند. این عده از اطاق تصاویر خارج شده از راهرویی که در آن قراولان خاصه به نگهبانی ایستاده بودند گذشتند. این قراولان از دسته نیزه‌داران اسکاتلندی و تبرداران انگلیسی بودند. نیزه‌داران اسکاتلندی همان سربازان شجاع با ساق‌های برهنه‌اند که در مصاف با دشمن بیداد می‌کنند.

فرماندهان قراولان با شمشیر به جوئین پلین و دو لرد هم طراز وی سلام کردند. سربازان نیز با نیزه و تبر احترامات نظامی به عمل آوردند.

در انتهای راهرو در بزرگ و زیبایی قرار داشت که دستگیره‌های آن از زرناب بود. دو مرد بی‌حرکت در دو سمت در قرار گرفته و به نام «دربانان رسمی» معروف بودند.

در مجاورت در، راهرو عریض‌تر شده و هشتی کوچکی برابر آن قرار داشت. در این

هشتی، روی صندلی بزرگی شخصی که لباس‌های بلند و پربهایی بر تن داشت نشسته بود. این شخص ویلیام کوپر صدر اعظم انگلستان بود.

صدراعظم باید علیل‌تر از ملکه باشد. ویلیام کوپر بسیار نزدیک‌بین بود. ملکه آن نیز خود نزدیک‌بین بود ولی البته نه به اندازه صدراعظم. نزدیک‌بینی مفرط ویلیام کوپر مورد پسند خاطر ملکه قرار گرفت و به همین دلیل وی را به صدارت عظمای انگلستان انتخاب نمود.

لب بالای ویلیام کوپر نازک و لب پائینش کلفت بود از این رو در قیافه‌اش نشانه‌ای حاکی از نیکومردی وجود داشت.

بر سقف هشتی چراغی روشن بود.

در دو طرف صدر اعظم بر روی کرسی‌ها، کشیش دربار و پارلمان نشسته بودند. در برابر کشیشان دفتر و قلمی قرار داشت.

چماق‌دار، خزانه‌دار، نوکر مخصوص صدراعظم پشت سر وی ایستاده بودند. در روی میز عسلی، کوچکی شمشیر مرصعی با دسته طلا و حمایلی از مخمل سرخ قرار داشت.

پشت سر کشیش دربار، افسری یک دست لباس تاجگذاری در دست گرفته بود.

پشت سر کشیش پارلمان نیز افسر دیگری ایستاده و قبای پارلمانی به دست داشت.

افسر دیگری نیز کتابچه سرخ،که نام اشراف عالیقدر انگلستان بر آن ثبت می‌شود در دست داشت.

دسته‌ای که جوئین پلین نیز جزو آن‌ها بود. در برابر صندلی لرد اعظم توقف کرد.

دو لرد هم طراز کلاه از سر برداشتند. جوئین پلین نیز به تقلید آن‌ها پرداخت.

افسر متصدی علائم و انساب، نازبالش ماهوت سفید را از دست مرد سرخ‌پوش گرفته، زانو زد و کیف مشکی رنگ را در روی آن به صدراعظم عرضه کرد.

صدراعظم کیف را برداشته و به دست کشیش پارلمان داد. کشیش آن را با تشریفاتی تحویل گرفته و به جای خود نشست.

آنگاه کیف را باز کرد و برخاست.

کیف محتوی دو نامه چروک خورده بود که یکی خطاب به مجلس اعیان و دیگری خطاب به لرد تازه وارد بود. این نامه‌ها با مهر سلطنتی ممهور شده بود.

کشیش نامه‌ها را با طمأنینه خاصی قرائت کرده، نامه خطاب به لرد فرمن کلان‌چارلی بود با فرمول زیر خاتمه می‌یافت: «... ما پیوند محکمی با شما داریم زیرا با اعتماد و

علاقه‌ای که در شما سراغ داریم وقتی جای خود را در میان پرهایی که در وست مینستر یعنی پارلمان ما اشغال نمودید، با شرافت و وجدان در امور مربوط به امپراطوری و کلیسا ابراز رأی خواهید نمود.»

وقتی قرائت نامه به پایان رسید. صدراعظم به صدای بلند گلت:

- اسناد در اختیار دربار است. لرد فرمن کلان‌چارلی آیا مراسم نان و شراب و پرستش مقدسین و نماز را به جا می‌آورید؟

جوئین پلین سر به علامت اثبات خم کرد صدراعظم به صدای بلند گفت:

- قبول است.

کشیش پارلمان به سخن در آمد و گفت:

- حضرت اشرف قبول کردند.

صدراعظم گفت:

- میلورد فرمن کلان‌چارلی می‌توانید کرسی خود را اشغال نمائید. دو مرد سالخورده گفتند:

- بسیار خوب.

متصدی علائم و انساب برخاست، شمشیر را از روی میز برداشت و به کمر جوئین پلین بست.

جوئین پلین صدایی از پشت سر شنید:

حضرت اشرف لباده پارلمان را بر تنتان می‌کنم.

افسری که این جمله را اظهار می‌کرد، شنلی بر دوش جوئین پلین انداخته و نوار سیاه‌رنگ آن را بر گردن وی بست.

در این موقع جوئین پلین که شنل ارغوانی بر تن و شمشیر مرصعی حمایل ساخته بود شبیه لردهایی شد که در میان آن‌ها ایستاده بود.

افسری کتابچه سرخ را در جیب شنل وی گذاشت.

متصدی علائم و انساب زیر گوش او گفت:

- میلورد، هنگام ورود «به کرسی شاه» تعظیم خواهند نمود.

کرسی شاه همان «تخت سلطنت» است.

کشیشان مشغول نوشتن مطالبی در دفاتر سلطنتی و پارلمانی بودند، پس از آن که از نوشتن فارغ شدند یکی پس از دیگری دفتر را پیش صدراعظم آوردند تا امضاء کند.

صدراعظم پس از امضای دفاتر از جا برخاست:

- لرد فرمن کلان‌چارلی، بارون کلان‌چارلی و بارون هنکرویل، مارکی کرلئون ایتالیا، بسیار خوش آمدید. اشراف عالی قدر انگلستان به شما خیرمقدم می‌گویند.

همطرازان دست بر شانه جوئین پلین نهادند. او برگشت.

در بزرگ طلایی گالری باز شد.

این در، درب ورودی مجلس اعیان انگلستان بود.

از موقعی که جوئین پلین در میان نگهبانان به سمت زندان روانه شد بیش از سی و شش ساعت نگذشته و تمام این تحولات با سرعت سرگیجه‌آوری انجام گرفته بود.

II
بی‌طرفی

ایجاد مقامی همطراز پادشاه در دوره بربریت، ابداع مفیدی بود. عواقب این عمل سیاسی در فرانسه و انگلستان متفاوت بود. در فرانسه همطراز یک پادشاه ساختگی و در انگلستان پرنس واقعی بود. البته مقام «پر» در انلگستان به پای «پر»های فرانسه نمی‌رسید ولی خطرناکتر از آن بود.

اشرافیت در فرانسه پا به عرصه وجود نهاده است. سال تولد آن نامعلوم و بنا به روایات افسانه‌ای به دوره سلطنت شالمارنی می‌رسد. ولی آنچه تاریخ نشان می‌دهد اشرافیت از دوره سلطنت (ربرت ساژ) پیدا شده است. اعتبار تاریخ نیز بیش از افسانه‌ها نیست. فاون می‌نویسد: «پادشاه فرانسه برای جلب توجه بزرگان کشور به آن‌ها لقب «پر» یعنی همطراز پادشاه اعطاء نمود.»

اشرافیت از فرانسه به انگلستان راه یافت. و در آنجا به صورت موضوع مهمی در آمد. زیرا در سال ۱۸۰۶ پایه قانونی فئودالیته گردید. سال‌ها گذشت بارون‌ها به ژان کبیر پادشاه وقت «شارت» مجلس اعیان را تحمیل نمودند. پاپ به طرفداری پادشاه برخاست. ولی لردها پافشاری کردند. دوئل طویل‌المدتی که چندین نسل را در بر می‌گرفت ادامه یافت. سرانجام بارون‌ها حقوق سلطنت را محدود ساختند و حق قضاوت را برای خود تأمین کردند. ادوارد اول پادشاه عجیبی بود به پسرش دستور داد که پس از مرگ وی استخوان‌هایش را جوشانده و به همراه خود به میدان جنگ برد. به علت این دیوانه‌بازی‌ها. لردها به تقویت پارلمان همت گماشته و آن را به مجلسین عالی و دانی تقسیم کرده و برتری خود را حفظ نمودند. «اگر یکی از نمایندگان مجلس عوام به مجلس اعیان اهانت کند به دادگاه جلب شده و در صورت ثبوت اتهام به برج لندن اعزام می‌شود. هنگام رأی‌گیری، اعضاء مجلس اعیان یکایک برخاسته و با ادای کلمات «راضیم» یا «ناراضیم» ابراز رأی می‌کنند. ولی نمایندگان مجلس عوام همه با هم چون گله‌ای آری یا نه می‌گویند»

لردها با حسادت زیادی بر اورنگ پادشاهی چشم می‌دوختند و بهانه‌شان مراقبت آن بود. غالباً اقدامات و عملیات شاه را محدود می‌ساختند. ریشاردهای قلابی را علیه

هانری چهارم انگیخته در موضوع «سه تاج» بین دوک دیورک و مارگریت دانژو به قضاوت می‌پرداختند و در صورت اقتضا در رأس ارتش به جنگ بر می‌خاستند. در این جنگ‌ها گاهی با شکست و زمانی با پیروزی مواجه می‌شدند. هنوز در قرن سیزدهم پیروزی لووز نصیبشان شده و موفق شدند چهار برادر پادشاه را از کشور اخراج کنند. این چهار برادر فرزندان نامشروع ایزابل و کنت مارش، رباخوارانی بودند که با همدستی یهودیان مسیحیان را استثمار می‌کردند. بعدها نمونه‌های دیگری نیز از این شاهزادگان دغل‌کار دیده می‌شد. تا قرن پانزدهم پادشاه به دوک نرماند ملقب بود و زبان فرانسه زبان رسمی پارلمان محسوب می‌شد. ولی هانری هفتم، با تأیید منویات لردها، به جای فرانسه زبان انگلیسی را زبان رسمی اعلام نمود. انگلستان در دوره اوترپند راگون قیافه نرماند و در دوره سزار قیافه رومی داشت. در طی تاریخ به صورت ساکسون، دانمارکی و نورماندی درآمد. سرانجام به همت لردها انگلستان قیافه انگلیسی کامل‌العیاری به خود گرفت، به دنبال قیافه انگلیسی نوبت مذهب آنگلیکان بود. مذهب خانگی خودنیروئی محسوب می‌شود. پاپ خارجی زیر آبی است که بر زندگی مردم زده شده است قبله خارجی به منزله عنکبوتی است که خون ملت را می‌مکد. در سال ۱۵۳۴ لندن، به رم اجازه مرخصی داد اشراف انگلستان با رفرم مذهبی موافقت کرده و لوتر را پذیرفتند. هانری هشتم از این موضوع استقبال نمود با این حال لردها از نظرهای دیگری مزاحم وی شدند. سگ درنده‌ای را در برابر خرس بگذارید، در این حال مجلس اعیان را در مقابل هانری هشتم گذاشته‌اید. روزی اوولزی کاخ سفید را از ملت به یغما برد، روز دیگر هانری هشتم آن را غصب کرد، در این موقع فقط صدای غرش چهارتن از لردها به گوش رسید. از آن پس لردها با استفاد از اصل توارث رشته کار خود را محکمتر می‌سازند. حتی بارون‌ها نیز در برابر الیزابت قد علم می‌کنند و با شکنجه دورهیم دامن استبداد به خون آغشته می‌گردد. از این پس سلاطین انگلستان به اضمحلال اشراف عالیقدر همت گماشته به عنوان مثال می‌توان الغاء پانصد و شصت و پنج قلمرو حکومت اشرافی را در دوره حکومت ملکه آن ذکر کرد. الغاء مقام دوک‌ها، به منزله بریدن سر اشراف است. ولی به هم ریختن از الغاء بهتر است جک اول به این موضوع پی برد و به دوک‌نشینی‌ها اعاده قدرت داد. او به ویلیرز سوگلی خود لقب دوک بخشید. ویلیرز کسی بود که خود را «خوک بی‌مقدار» جک معرفی می‌کرد. از این پس دوک‌های فئودال به صورت دوک‌های درباری در آمدند.

از این پس چارلز دوم به دو نفر از مترس‌های خود لقب دوشس بخشید. در دوره حکومت ملکه آن بیست و پنج دوک‌نشین موجود بود. آیا با این حال تمایلات دربار با موفقیت عملی می‌شد؟ البته خیر. مجلس لردها به جنب و جوش افتاد و علیه چارلز اول

مثل کسی که تیغ به روی پدر کشیده است به مبارزه برخاست شکاف عمیقی بین چارلز اول و اشرافیت ایجاد گردید. لردها که در زمان جک اول بیکن را محکوم نموده بودند، در دوره سلطنت چارلز اول استافور را به عنوان خائن به محاکمه کشیدند. شرافت بیکن لکه دار شد ولی استافور در این راه سر داد. در این موقع لردها به یاری مجلس عوام برخاستند. چارلز اول پارلمان را برای اجلاس در اکسفورد دعوت کرد ولی انقلاب جلسه پارلمان را در لندن تشکیل داد. چهل و سه نفر از اشراف طرفدار پادشاه و بیست و دو نفر آنان به دنبال جمهوری رفتند و نتیجه آن تحصیل (حقوق بشر) بود. گوئی سایه مبهمی از انقلاب فرانسه بر انقلاب انگلستان سایه انداخته بود.

اشرافیت ندانسته چنین خدماتی انجام داد. ولی این خدمات به قیمت گرانی تمام می‌شد زیرا اشرافیت طفیلی بزرگ و قابل ملاحظه‌ای است که هدف حکومت استبداد لوئی یازدهم ریشلیو و لوئی چهاردهم، یعنی ایجاد «سلطانی» در فرانسه به مانند سلطان ترک‌ها بود. ولی لردها از پیش آمد چنین وضعی در انگلستان جلوگیری کردند. آن‌ها اشرافیت انگلستان را به صورت دیواری که سدی در برابر زیاده‌روی‌های دربار و پناهگاهی برای ملت بود در آوردند آن‌ها نخوت و تفرعن خود را در برابر مردم با بی‌اعتنایی نسبت به شاه جبران می‌کردند. سیمون، کنت لیسیستر به هانری سوم می‌گفت: «ای دروغگوی بی‌شرم» این لردها همواره خواست خود رابه دربار تحمیل کرده و از نقطه حساس به شاه ضربت وارد می‌سازند. لردها هنگام عبور از پارک سلطنتی حق دارند آهوئی در آن شکار کنند. آن‌ها کاخ سلطنتی را ملک شخصی خود می‌دانند. گذشته از این خلع پادشاهان نیز از حقوق خاصه آن‌ها است لردها ژان سان‌تر را خلع کرده و ادوارد دوم را از تخت به زیر کشاندند. نیروی هانری ششم را در هم شکسته و به کرومول امکان فرمانروائی دادند. کجا چارلز اول به پای لوئی چهاردهم برسد!

روز به روز بر قدرت لردها و برتری آنان بر پادشاه افزوده می‌شد. مدت پنج قرن مجلس اعیان کهنسال روی نقشه واحدی ادامه داد. روزهای ضعف را از سر گذرانید. اشرافیت انگلستان به اداره عالی‌جنابانه و دقت و وطن‌پرستی خاصی به کار خود ادامه می‌داد. در اواخر قرن هیجدهم شهر استوک بریج را از انتخاب نماینده محروم ساخت زیرا اهالی این شهر به پاپ‌ها اظهار دلبستگی نموده بودند. از جک خواستند تا سوگند یاد کند و به علت خودداری وی فرمان خلع او را از سلطنت صادر کردند. او به سلطنت ادامه داد. لردها نیز نامردی نکرده او را از انگلستان تبعید نمودند. اشرافیت انگلستان در دوره حیات خودگاهی غریزه مخصوصی از ترقی خواهی نشان داده است این روشنایی بیشتر در جوانی از آن تابیده است. در دورهٔ حکومت جک دوم در مجلس عوام سیصد و چهل و شش بورژوا، در برابر نود و دو شوالیه قرار داشت. این اشرافیت با وجود نخوت و تکبر

بی‌حد و حصر خود گاهی بی‌طرفی عجیبی اختیار می‌نمود. در این باره تاریخ‌نویسان قضاوت عادلانه‌ای نکرده‌اند. اهمیت نقش لردها را نباید ناچیز انگاشت. الیگارشی نمونه‌ای از استقلال وحشیانه ولی در هر حال استقلال است. اشراف انگلستان قیم تاج و تخت محسوب می‌شدند با این حال در موارد بسیاری بهتر از مجلس عوام در مقابل پادشاه عرض اندام نموده و او را منهزم می‌ساختند. مجلس اعیان، جمهوری کوچکی است که در میان امپراطوری انگلستان قرار گرفته هدف لردها غالباً حفظ مردم از زیاده‌روی‌های پادشاهان است.

دربار خود به خوبی به این امر واقف و نسبت به اشراف نفرت داشت. هر دو طرف می‌کوشیدند تا قدر و منزلت حریف را پایین بیاورند. مبارزه این دو به نفع مردم تمام می‌شد. که قدرت نابینای سلطنت و اشرافیت، بدون آن که خود بدانند به نفع نیروی سومی که به نام دمکراسی موسوم بود فعالیت می‌کردند. دربار از این که سرانجام موفق شد لرد فریر را تسلیم چوبه دار کند بر خود می‌بالید!

لرد را با طناب ابریشمین به دار کشیدند. زیرا اقتضای ادب چنین بود.

در فرانسه اشراف را به جای دار گردن می‌زدند.این هم ادب فرانسوی است!

کار برجستهٔ لردها، دریانوردی، کشانیدن اروپابه زیر مهمیز انگلستان، تسلط بر اقیانوس‌ها، ریشه‌کن ساختن استوارت‌ها، جنگ با فرانسه بود. به هر حال حفظ آداب و رسوم و در نظر گرفتن منافع امپراطوری همواره مورد توجه بود.

به طور کلی مجلس اعیان انگلستان نقطه اتکایی برای پیشرفت محسوب شده و پایه‌های تشکیل ملت واحدی را پی‌ریزی نموده است. نیروی با عظمت مقاومت انگلیسی مدیون مجلس اعیان است. امروز مجلس لردها از این که ندانسته کارهایی انجام داده است ملول و متعجب است ولی افسوس که این امور برگشت‌پذیر نیست. راستی امتیازات نجبا چیست؟ استرداد حقوق غصب شده. ملت‌ها به خوبی به این امر واقف‌اند. مجلس اعیان به خیال ایجاد امتیازات برای خود بود ولی حقوقی برای مردم تأمین نموده است. اشراف کرکسی است که بر روی تخم عقاب خوابیده و جوجه‌ای به نام «آزادی» در آورده است.

امروز تخم عقاب شکسته، عقاب بال و پر گشوده و کرکس به حال احتضار است.

اشرافیت به حال نزع افتاده و عظمت انگلستان افزایش یافته است.

بگذار عادلانه قضاوت کنیم: «اشرافیت وزنه تعادلی در برابر استبداد بوده است»از این دیوار حایل سپاسگزاری کنیم و آنگاه به خاکش بسپاریم.

III
تالار باستانی

نزدیک کلیسای وست مینستر کاخ نرماندی کهنسالی بود که آن را در زمان سلطنت هانری هشتم آتش زدند. فقط دو جناح آن باقی ماند ادوارد ششم یکی از آن‌ها را به مجلس اعیان و دیگری را به مجلس عوام اختصاص داد.

قبلاً گفتیم کوچکترین وجه شبهی بین مجلس اعیان امروز و آن زمان نبود. کاخ سابق را خراب کرده و از ریخت سابق در آورده‌اند.ضربات بیل و کلنگ که بر بناها وارد می‌شود ضربت متقابلی نیز به آداب و رسوم می‌زنند. سنگی که از کاخی به پایین می‌افتد به همراه خود قانونی را بر زمین می‌غلطاند. مجلس سنایی را که در تالار گردی تشکیل می‌شود، چهارگوش تشکیل دهید کار مجلس عوض خواهد شد. وقتی پوسته عوض شد، نرم تن نیز عوض می‌شود.

اگر می‌خواهید چیزی ساخته و پرداخته بشر یا خدا را از تغییر در امان دارید دست به ترکیب آن نزنید، به این ترتیب قانون یا آیه نازل شده بدون تغییر باقی خواهد ماند.

اشباح ساکن خرابه‌ها هستند. قدرت‌های پوسیده، در منازلی که رنگ و روغن تازه‌ای دارند احساس ناراحتی می‌کنند. مؤسسات ژنده‌پاره را باید در کاخ‌های در و دیوار شکسته جای داد.

توصیف منظره درونی مجلس اعیان، امر مشکلی است تاریخ این موضوعات را در ابهام گذاشته است. تاریکی غیر از صحنه تئاتر همه جا را فرا می‌گیرد وقتی دکور برداشته شد، از نظر محو می‌گردد.گذشته مفهوم معادلی به نام «نامعلوم» دارد.

اشراف انگلستان به عنوان محکمهٔ عالی دادگستری در سالن بزرگ وست مینستر و به عنوان مجلس عالی قانونگذاری در سالن دیگری به نام «خانه لردها[1]» تشکیل جلسه می‌دادند.

غیر از محکمهٔ عالی دادگستری که بنا به دعوت دربار تشکیل جلسه می‌داد جلسات دو محکمه بزرگ نیز که از محاکم دیگر انگلستان بالاتر بودند در سالن وست‌مینستر تشکیل می‌گردید یکی از آن‌ها دادگاه پادشاهی و دادگاه صدارت عظمی بود.

---

1 .House of the lords

ریاست دادگاه اول با شخص شاه و ریاست دادگاه دوم با صدراعظم انگلستان بود. این دو محکمه حق تفسیر و تعدیل قوانین را دارا بودند. هنر قضاوت تطبیق قوانین با مورد جرم است. هنر ظریفی است که همواره انصاف و عدالت از آن گریزان است. قوانین در سالن وست‌مینستر وضع و اجرا می‌گردید. این سالن، گنبد بلندی داشت که عنکبوت از بستن تار بدان عاجز بود. ولی احتیاجی هم بدان نداشت. زیرا می‌توانست تار خود را بر میان قوانین بتند.

تشکیل جلسه محاکمه و قانون‌گذاری با هم متفاوت و این ثنویت نمودار قدرت عالیه بود.

پارلمان در ۱۶۴۰ احتیاج انقلابی این ثنویت را درک نموده و به مجلس اشراف قدرت وضع قانون و قضاوت داد.

این قدرت مضاعف مجلس اعیان خاطره فراموش نشدنی از خود باقی گذاشت.

سالنی که مجلس قانونگذاری بر آن تشکیل جلسه می‌داد، سالن تنگ و درازی بود. نور فقط از پنجره بر این سالن می‌تابید. شب هنگام دوازده شمعدان شش شاخه که بر دیوارها نصب شده بود بر آن روشنایی می‌بخشید. سالن سنای ونیز از این هم تاریکتر بود. این جغدان پرقدرت شیفته تاریکی اند.

در یک طرف سالن مزبور دری باز می‌شد و در مقابل آن در طرف دیگر «تخت شاهی» و چند قدم آن‌طرف‌تر، طارمی بزرگی که در حد فاصل بین مردم عادی و اشراف بود قرار داشت. در سمت راست تخت، بخاری با پایه‌ای از مرمر که بر آن نقشه شهر دونشتابل و تصویر پیروزی کوث ولف نقش شده بود دیده می‌شد. تخت سه پله داشت، بر دیوارهای رو به رو قالی بزرگی که از طرف الیزابت به لردها هدیه شده بود قرار داشت بر این قالی تصاویر ماجرای بحریه اسپانیائی آرمادا از روز حرکت تا غرق آن در سواحل انگلستان بافته شده بود.

پایین قالی مزبور در دست راست «تخت سلطنتی» ردیف نیمکت‌های اسقف‌ها و در دست چپ سه ردیف نیمکت دوک‌ها، مارکی‌ها و کنت‌ها چیده شده بود.

کرسی‌ها و نیمکت‌ها در برابر تخت سلطنتی بود. بارون‌ها فقط دو نیمکت داشتند.

بر نیمکت اسقف‌ها، اسقف کنتربوری و یورک لندن و دورهیم وینچستر می‌نشستند. اسقف کنتربوری صاحب این مزیت بود که به عقیده انگلیس‌ها، او به «مشیت خداوندی» به مقام اسقفی رسیده بود در حالی که اسقف‌های دیگر فقط با اجازه خداوند به این سمت انتخاب شده بودند.

صندلی بزرگی در سمت راست تخت سلطنتی مخصوص پرنس دوگال گذاشته بودند. و در عقب سر آن نیمکتی که مخصوص اشراف خردسال و بدون حق رأی بود

قرار داشت گل زنبق و علائم انگلستان بر در و دیوار دیده می‌شد. فرزندان ارشد اشراف در پشت سر تخت سلطنتی سرپامی‌ایستادند در وسط سالن فضای چهارگوش و نسبتاً وسیع و خالی باقی می‌ماند. در این فضای چهارگوش قالی بزرگی با علامت انگلستان پهن شده بود، در وسط چهارگوش میز عریضی قرار داشت پارچه ماهوت سبزی به روی آن کشیده و دفاتر و قلم و دوات زرین و مشعل‌های چهار گوشه بزرگ بر آن گذاشته بودند.

اشراف به ترتیب قدمت ایجاد قلمروشان در جلسه حضور به هم می‌رساندند. محل نشستن آن‌ها به ترتیب مقام و ارشدیتشان به سابقه آن‌ها بستگی داشت.

افسر متصدی علائم و انساب، با عصای سیاه دم طارمی و پشت سر او جارچی مجلس که به صدای بلند افتتاح جلسه را اعلام می‌داشت می‌ایستاد.

در تشریفات سلطنتی «پرها» تاج و کشیشان کلاه بلند اسقفی بر سر می‌نهادند.

تاریخ چیست؟ ندای گذشته در آینده و انعکاس آینده بر روی گذشته.

تشکیل جلسات علنی پارلمان فقط هر هفت سال یک بار اجباری بود، معمولاً لردها به طور سری تشکیل جلسه می‌دادند... جلسات مجلس عوام علنی بود. گوئی در نظر است به این وسیله از شأن آن بکاهند.

تعداد لردها نامحدود بود. بردن نام لردها توهین نسبت به شاه محسوب می‌شد.

در اوائل قرن هیجدهم تعداد اعضاء مجلس لردها به رقم فوق‌العاده‌ای بالغ شد. از آن پس نیز بر تعداد آن افزوده شد. انحلال اشرافیت سیاستی محسوب می‌شد. الیزابت با محدودکردن تعداد لردها به شصت و پنج نفر دچار اشتباه شد. هر قدر تعداد لردها کمتر باشد بر مقاومتشان افزوده می‌شود. در مجامع هر قدر تعداد شرکت‌کنندگان بیشتر باشد مغز متفکر بین آنها کمتر است. جک دوم با توجه به این موضوع تعداد اعضاء مجلس اعیان را تا هشتاد و هشت نفر افزایش داده، در دوره حکومت ملکه آن تعداد لردها با کشیشان ممتاز بالغ بر دویست نفر گردید.

صرفنظر از دوک کمبرلند شوهر ملکه، تعداد دوک‌های ردیف اول ۲۵ نفر بود، از بحث درباره تعداد بارون‌ها و کشیش‌ها نیز برای احتراز از اطناب کلام خودداری می‌کنیم.

در موارد مهم مخصوصاً هنگامی که پیامی از دربار به مجلس اعیان می‌رسید، همه این اشراف با لباس‌های رنگارنگ، کلاه‌گیس، یا کلاه‌های پردار گوش تاگوش هر یک در جای خود ایستاده یا بر کرسی خویش جلوس می‌کردند. در این حال با توجه به قالی بزرگی که بر دیوار بود هر کس ناظر غرق شدن آرمادا به دست طوفان می‌گردید. آری: طوفان در خدمت انگلستان بود.

IV
مجلس سابق

تشریفات ورود جوئین پلین از دروازه (کنیگزگیت) تا هشتی گرد، در نیمه تاریکی انجام گرفته بود.

لرد ویلیام کودپر به عنوان صدر اعظم انگلستان هرگز اجازه نمی‌داد که کسی درباره تغییر قیافه لرد فرمن کلان‌چارلی توضیحاتی بدهد.زیرا دون شان خودمی دانست که تعریف نازیبائی یکی از لردها را شنیده و یا زیردستان وی جلسات را به جایی رسانند که اطلاعاتی در این زمینه به وی بدهند یقین است که افراد عادی با شادی تمام با یکدیگر می‌گویند: آهای این شاهزاده گوژپشت است. از این رو چهره دگرگون لرد وسیله حمله است. صدراعظم چند کلمه‌ای که از دهن ملکه شنیده بود قانع شده و پاسخ داده بود: «اشرافیت قیافه واقعی اشراف است.» به طور خلاصه با تنظیم و رسیدگی به صورت‌مجلس پی برده که باید در این مورد جانب احتیاط رعایت شود.

قیافه لرد جدید در بدو ورود ممکن بود احساس نامشخصی در حاضرین ایجاد کند. از نظر پیش بینی لرد صدر اعظم ترتیب کارها را طوری داده بود که پذیرش لرد فرمن کلان‌چارلی به عضویت مجلس اعیان در جلسه شبانه صورت گیرد. حتی قسمتی از تشریفات را کمی زودتر اختیارات خود در هشتی نیمه تاریک انجام داده بود. از این گذشته تشریفات را کمی زودتر از موعد مقرر به پایان رسانده و کاری کرده بود که لرد تازه وارد قبل از همکاران خود به مجلس وارد شد.

به طوری که قبلاً گفته شد لرد ویلیام کودپر نزدیک بین بود از این رو چهره دگرگون جوئین پلین را به خوبی ندید. لردهای همطراز نیز از فرط پیری به همین درد مبتلا بودند.

صدراعظم مخصوصاً دو پیرمرد مزبور را به این سمت انتخاب نموده بود.

صدراعظم با دیدن قد و بالای جوئین پلین او را مردی رشید تشخیص داده بود.

ناگفته نگذاریم که بارکیلفدرو نیز برای آن که نقشه‌هایش به خوبی اجرا شود به صدراعظم گزارش داده بود که جوئین پلین هر لحظه قادر است جلو خنده خود را بگیرد. ولی از نقطه نظر اشرافیت زشت‌رویی جوئین پلین لطمه‌ای به کارها نمی‌زد. زیبایی و

لیاقت دو موضوع مجزا از هم‌اند. البته دگرگونی چهره لرد زننده است ولی آیا این امر می‌تواند بر حقوق وی لطمه‌ای وارد سازد؟

رعایت جانب احتیاط از طرف صدراعظم بیشتر به علت رعایت ریزه‌کاری‌های نزاکت اشرافی بود. مگر نیروی اشرافیت برتر از زشتی و علت نیست؟ مگر لکه‌های خون زننده صورت سزار بورژیا مانع از آن شد که وی دوک والنس شود؟ مگر نابینایی ژان دولوکسمبورک مانع از آن شد که پادشاه بوهم گردد؟ مگر گوژپشتی ریشارد سوم مانع از آن شد که پادشاه انگلستان شود؟ حقیقت را بخواهید زشتی و علت مزاج همواره با بی‌اعتنایی بزرگوارانه از طرف اشراف تحمل شده است. شأن اشرافیت به حدی اجل است که چهره دگرگون نمی‌تواند غبار بر دامن آن بنشاند. از این رو نمی‌توانست مانع ورود جوئین پلین به مجلس اعیان شود.

وقتی دربانان در به روی جوئین پلین گشودند. فقط چند لرد درون سالن بودند. این لردها همگی سالخورده بودند، زیرا پیرمردان در مجامع وقت شناس و در حضور زن‌ها خوش معاشرت‌اند. در ردیف دوک‌ها دو دوک حاضر بودند. یکی از آن دو با موهای سفید و به نام لوتاس اورسبورن، دیگری با موهای خاکستری و به نام شونبرک موسوم بود. پدر شونبرک از نژاد آلمانی، خود مارشال ارتش فرانسه بود. پس از تبعید از نانت مثل یک افسر فرانسوی با انگلستان جنگید، سپس در صفوف ارتش انگلستان به جنگ فرانسوی‌ها رفت و از آن پس در سلک «پر»های انگلستان در آمد.

در ردیف لردها، جز اسقف کنتر بوری و دکتر سیمون پاتریک که با مارکی دورکستر سرگرم صحبت بود کسی دیده نمی‌شد. در ردیف دیکنت‌ها عده‌ای از لردان پیر و پاتال سرگرم صحبت درباره خواص چائی بودند. یکی ناخن می‌گرفت و دیگری که لرد هشتاد و هفت ساله‌ای بود به معشوقه خودنامه می‌نوشت.

دربانان میزی با روپوش مخمل سرخ جلو تخت شاهی نهادند. این امر نشانهٔ آن بود که جلسه رسمی فوق‌العاده دربار تشکیل می‌شود. منشی‌ها زانو زده و به ورق زدن دفترهای خود مشغول بودند.

در این اثنا، لرد صدراعظم و افسران هر یک به جای خود قرار گرفتند. کشیش کنتربوری از جا برخاست و دعا خواند، جلسه رسمیت یافت. جوئین پلین چندی پیش بدون آن که جلب توجه کند وارد جلسه شده و در جای خود ردیف دوم نیمکت‌ها که چند قدم بیش با در فاصله نداشت قرار گرفته بود. دو لرد همطراز که در چپ و راست وی قرار گرفته بودند از جلب توجه حضار به تازه وارد جلوگیری می‌نمودند بدون آن که

کسی متوجه شود کشیش نصف بیشتر گزارش مربوط به لرد جدید را خوانده و صدر اعظم در میان «عدم توجه حضار» موافقت خود را اعلام داشته بود. مجلس شلوغ و هر کس سرگرم صحبت با پهلودستی خود بود، در چنین مواقعی تصمیماتی گرفته می‌شود که بعدها مایه اعجاب خود مجلسیان می‌گردد.

جوئین پلین کلاه از سر برداشته و در میان لرد فیتز والتر و لرد آروندل نشسته بود، جوئین پلین هنگام ورود طبق تذکر متصدی انساب و لردهای همطراز در برابر تخت سلطنتی سر فرود آورده بود.

به این ترتیب تشریفات لازم به پایان رسیده و او لرد شده بود.

این مقام منیع را که استادش اورسوس سراسر عمر بالای سر خود دیده بود، اینک زیر پای خود می‌دید.

او در درخشنده‌ترین و تاریکترین نقطه انگلستان قرار گرفته بود. این نقطه قله کوهستان کهنسال فئودالیته انگلستان و جایی بود که شش قرن تمام اروپا و تاریخ بدان چشم دوخته بودند.شفق دنیا تیره و تاری از آن به چشم می‌خورد. او درون این شفق به طور برگشت‌ناپذیری قدم گذاشته بود و او به منزل خود قدم گذاشته و در آن چون پادشاهی بر مسند خویش نشسته بود. او به این مقام رسیده و دیگر کسی را یارای آن نبود که وی را از آنجا دور کند. تاج شهریاری با تاج سروری خویشی داشت. او همطراز خود صاحب تاج و تخت انگلستان است.

اشرافیت در برابر سلطنت گرچه یک درجه پایین‌تر از آن بود ولی به وی شباهت کامل داشت.

او دیروز چه کاره بود؟ مرد مسخره:

ـ امروز چه‌کاره است؟ شاهزاده.

دیروز، هیچ و امروز همه چیز است.

بینوائی و زورمندی روبه روی هم قرار گرفته و در وجود قربانی چنین سرنوشتی توأم از این دو به بار آورده بود.

دو شبح ترقی و انحطاط، بر روحی حمله آورده و هر یک آن را به سوی خود می‌کشند. فقر و ثروت این دو برادر متخاصم، عقل و اراده و هوش مردی را به وضع دردناکی بین خود تقسیم می‌کردند. هابیل و قابیل در وجود یک مرد تجلی می‌نمود.

۷
مباحثات پرشور

به تدریج مجلس پر شد. لردها سر رسیدند. دستور روز اخذ رأی درباره صدهزار لیره استرلینگ بر مقرری سالیانهٔ جرج دانمارک، دوک دکمبرلند، شوهر ملکه بود. ضمناً اعلام شده بود که از طرف کمیسرهای دربار لوایح مشابهی به مجلس تقدیم خواهد شد.

اشراف بر روی لباس‌های خود شنل پارلمانی پوشیده بودند. فرم شنل مزبور که جوئین پلین نیز آن را به تن کرده بود برای همه اشراف یکسان منتها دوک‌ها پنج، مارکی‌ها چهار و کنت‌ها و ویکنت‌ها سه و بارون‌ها دو یراق زرین بر آن دوخته بودند. لردها غالباً دسته دسته وارد شده و به صحبت‌هایی که هنگام ملاقات هم در راهرو شروع شده بود ادامه می‌دادند. لباس‌ها با شکوه ولی رفتارها و گفتارها طرز دیگر بود. هنگام ورود به جلسه همه در برابر تخت سلطنت تعظیم می‌کردند.این مردان سیاسی و جنگی معروف سرگرم گفت و شنود بودند. این مطلبی است که تاریخ در برابر آن چشم بر هم نهاده است.

در مدتی کمتر از نیم ساعت سالن پر شد. مسئله روشن است، اجلاس سلطنتی همواره توأم با مباحثات هیجان‌انگیز بود. مجلس که تاکنون چرت می‌زد اینک به صورت کندوی عسلی در آمده بود که مورد تهدید قرار گرفته است. ورود لردهایی که تأخیر کرده بودند هیجانی به مجلس بخشیده آن‌ها خبر تازه‌ای با خود می‌آوردند. عجیب است. لردهایی که هنگام رسمیت یافتن جلسه در مجلس بودند، از همه جا بی‌خبر و آن‌هایی که در بیرون مجلس بودند مطلع شده بودند. بسیاری از لردها از ویندسور می‌آمدند.

از چند ساعت پیش، سرگذشت جوئین پلین غوغایی برپا کرده بود. راز چون توری است که اگر یک نخ آن در برود به کلی پاره خواهد شد. از صبح به دنبال اقداماتی که شرح داده شد، موضوع پیدایش لرد جدیدی که در لباس معرکه‌گیران و یا معرکه‌گیری که به مقام لردی رسیده است در ویندسور نقل دهان‌ها شده بود. نخست شاهزادگان و سپس خدمتگزاران در این باره به بحث پرداخته بودند. موضوع از دربار به شهر راه یافته بود.

حوادث وزنی دارند و قانون مجذور سرعت در آن‌ها نیز صادق است. خبر آن‌ها به گوش می‌رسد و با سرعت باور نکردنی پخش می‌شود. در ساعت هفت کسی در لندن از ماجرا باخبر نبود، ولی سر ساعت هشت همه کس از سرگذشت جوئین پلین باخبر شده بود. فقط چند لرد وقت‌شناس که به موقع در مجلس حاضر شده بودند از آنچه در شهر گفتگو می‌شد بی‌خبر و از دیدن آنچه در مجلس می‌گذشت محروم مانده. بی‌خبر از همه‌جا بر نیمکت‌های خود نشسته و مرتباً مورد سؤال تازه‌واردین قرار می‌گرفتند یکی می‌گفت:

ـ خوب؟

ـ چی؟

ـ آیا ممکن است؟

ـ چی؟

ـ مردی که می‌خندد!

ـ «مردی که می‌خندد» چیست؟

ـ مردی که می‌خندد را نمی‌شناسید؟

ـ نه.

ـ مسخره‌ایست. در بازار مکاره‌ها نمایش می‌دهد. چهره زشت عجیبی دارد، هر کس بخواهد او را ببیند باید سه شاهی بپردازد. معرکه‌گیری است.

ـ خوب بعد؟

ـ شما او را به «پری» انگلستان پذیرفته‌اید.

ـ لرد عزیزم من نمی‌خندم.

کسی که طرف این سؤال و جواب واقع شده بود به کشیش اشاره می‌کرد و او از جای برخاسته و پذیرش لرد جدید را تأیید می‌نمود و بیش از این توضیحی نمی‌داد.

لرد دور چستر می‌گفت:

ـ صبر کن، صبر کن،من با کشیش الی صحبت کردم.

کنت دانسلی جوان، با لرد اور سالخورده سر صحبت باز می‌کرد.

ـ میلورد اور؟

ـ میلورد آنسلی؟

ـ شما لرد لنیوس کلان‌چارلی را می‌شناختید؟

ـ سابقاً بله.

ـکه در سویس فوت کرد؟

ـ آری. ما با هم نسبت داشتیم.

ـکه در دوره فرمانروائی کرمول جمهوری‌خواه بود و تا آخر عمر به سر عقیده خود باقی ماند؟

ـ جمهوری‌خواه؟ ابداً. بین او و پادشاه یک خصومت شخصی بود. من از منابع موثق شنیده‌ام که اگر تمام مقام صدارت عظمی را به وی تفویض می‌کردند از عقیده خود باز نمی‌گشت.

عجب است! میلورد، من شنیده بودم که لرد کلان‌چارلی مرد با شرفی بوده است.

ـ مرد با شرف! آیا چنین کسی وجود دارد؟ مرد جوان، آدم با شرف وجود ندارد.

ـکاتون چطور؟

ـ آیا به کاتون معتقدید؟

ـ آریستید چطور؟

ـ چه خوب که تبعیدش کردند.

ـ توماس مور چطور؟

ـ چه خوب که گردنش را زدند.

ـ به عقیده شما لرد کلان‌چارلی چطور؟

ـ آن هم همین طور به علاوه کسی که تبعید اختیار کند آدم مضحکی است.

ـ همانجا مرده است.

ـ جاه‌طلب شکست‌خورده‌ای بود. من او را به خوبی می‌شناسم. بهترین دوست او بودم.

ـ میلورد آیا می‌دانید که او در سویس ازدواج کرده است؟

ـ تقریباً می‌دانم.

ـ و از این ازدواج دارای یک پسر مشروع و قانونی شده است؟

ـ آری همان پسری که بعداً فوت کرده است.

ـ نه‌خیر همان که هنوز زنده است.

ـ زنده است!

ـ آری زنده است.

ـ غیرممکن است.

ـکاملاً حقیقت دارد. به ثبوت رسیده، پیدا شده و نامش در دفتر لردان ثبت شده

است.
- پس این پسر وارث قلمرو کلان‌چارلی خواهد شد؟
- نه‌خیر وراث نخواهد شد.
- چرا؟
- برای این که هم اکنون وارث شده و کار خاتمه یافته است.
- خاتمه یافته است؟
- میلورد سر برگردانید او در صف پشت سر شما در نیمکت ردیف بارون‌ها نشسته است.

لرد اوور برگشت. چهره جوئین پلین زیر موهای انبوه سرش محاط شده بود. پیرمرد که جز موهای او چیزی نمی‌دید گفت:
- ببین؟ مد جدید ابداع کرده است. کلاه‌گیسی بر سر ندارد.

گرانت هام نیز با کول پیپر، سرگرم مفاوضه بود.
- باز هم یکی به تله افتاد.
- کی؟
- دیوید - دیری - مور.
- چرا؟
- برای این که دیگر «پر» نیست.
- چطور؟

هانری اورکرک، برای بارون کول پیپر سراسر داستان بطری دریایی، دشمن کمپراشکوها، امضای شاه، مواجه در سیاه‌چال سوشاورک تأیید این جریانات از طرف لرد - صدراعظم و ملکه، مراسم تحلیف در هشتی گرد بالاخره پذیرش لرد فرمن کلان‌چارلی را به شرکت در اجلاس تعریف می‌کرد. آنگاه آن دو می‌کوشیدند که در میان لردهای هم‌طراز قیافه لرد جدید تشخیص دهند.

از طرف دیگر جوئین پلین یا تصادفاً و یا در اثر توصیه صدراعظم به لردان هم‌طراز در تاریک‌ترین نقطه سالن نشسته بود تا بدین ترتیب از کنجکاوی حاضرین در امان باشد.
- کجاست؟ کوش؟

این صدایی بود که از هر تازه‌واردی شنیده می‌شد. ولی کسی نمی‌توانست به خوبی چهره او را ببیند.

آن‌هایی که جوئین پلین را در اطاق سبز دیده بودند، می‌کوشیدند تا او را باز شناسند،

ولی کوشش آن‌ها بی‌ثمر بود. همان گونه که گاهی دوشیزه‌ای را در میان خیل انبوه بیوه‌زنان پنهان می‌سازند جوئین پلین نیز در میان عده‌ای از لردهای سالخورده و نابینا و بی‌اعتنا برخورده بود پیرمرد این که گرفتار نقرس‌اند و توجهی به ماجراهای دیگران ندارند.

رونوشت نامه سه خطی مختصری دست به دست می‌گذشت این نامه را دوشس جوزیان در پاسخ فرمان ملکه دائر به قبول ازدواج با فرمن وارث قانونی کلان‌چارلی نوشته بود.

اینک متن نامه مزبور:

«خانم،

از این مشعوفم، از این پس لرد دیوید می‌تواند معشوق من باشد».

«جوزیان»

این نامهٔ جعلی یا واقعی با احساسات موافقی تلقی می‌شد.

لرد جوانی به نام بارون موهون این نامه را با خوشوقتی مطالعه می‌کرد. کنت فورشام، لرد انگلیسی که دارای روحیه فرانسویان بود او را دیده و لبخند زد. لرد موهون گفت:

ـ دلم می‌خواست با چنین زنی ازدواج کنم.

اشرافی که در کنار این دو نشسته بودند به دنبال مباحثات آن‌ها به این قرار گوش می‌دادند:

ـ لرد موهون دوشس جوزیان را به زنی اختیار کنید؟

ـ چرا که نه؟

ـ مرده‌شورش ببرد!

ـ مایه سعادت است!

ـ یعنی یک زن و صد شوهر است.

ـ آیا دیگران یک زن و صد شوهر هستند؟

ـ لرد موهون حق با شما است، جنس زن خرابست. اولین بار چه کسی زن را شناخت؟

ـ شاید حضرت آدم.

اسقف ناتافائیل کریو که از دو جنبه جزو اشراف بود از کنت کولملی که خود حقوقدان با استعدادی بود پرسید:

ـ آیا چنین چیزی ممکن است؟

ـ آیا مقررات رعایت شده است؟

-پذیرش لرد تازه وارد خارج از مجلس انجام گرفته است ولی می‌گویند این امر سابقه دارد.

-آری، سابقه دارد. لرد بوشان رد زمان ریشارد ۲ و لرد شنی در زمان الیزابت به همین ترتیب به عضویت مجلس اعیان پذیرفته شدند.

-لرد بروژیل در دوره کرمول نیز به همین ترتیب پذیرفته شد.

-کرمول را نباید به حساب آورد.

-به طور کلی نظر شما در این جریان چیست؟

-موارد مختلف است.

-میلو کلملی، این فرمن کلان‌چارلی جوان، در مجلس لردها در چه ردیفی خواهد نشست؟

-میلورد اسقف، جریانات جمهوری خواهی ردیف‌ها را به هم زده و اینک کلان‌چارلی میان بارنار و سامرس نشسته است هنگام اخذ رأی، لرد فرمن کلان‌چارلی نفر هشتم خواهد بود.

-راستی این شعبده‌باز دوره‌گرد؟

-میلورد، نفس قضیه باعث تعجب من نیست. چنین حوادثی پیش می‌آید. حتی عجیب‌تر از این هم ممکن است اتفاق بیافتد. مگر جنگ «گل»ها در روز اول ژانویه ۱۳۹۹ متعاقب خشک شدن رودخانه اووز اعلام نشد. اگر رودخانه‌ای خشک می‌شود، آیا نجیب‌زاده‌ای ممکن نیست به حال فلاکت افتد؟ اولین پادشاه ایتاک به هر حرفه‌ای دست زد.

فرمن کلان‌چارلی درون غلاف ژنده‌پوشان، اصالت لردی خود را حفظ کرده است. پستی لباس، شرافت خون را از بین نمی‌برد. ولی انجام مراسم پذیرش در خارج از جلسه رسمی موضوعی است که می‌توان به بررسی آن پرداخت. گمان می‌کنم که بتوانم در عرض چند هفته آینده از صدراعظم در این باره توضیحاتی بخواهم.

اسقف به سخن خود ادامه می‌داد:

-درست است چنین ماجرایی پس از کنت گزبدوس بی‌سابقه است.

کلمات: جوئین پلین، مردی که می‌خندد، کاروانسرای تدکاستر، اطاق سبز «شکست ظلمت» سویس، سیلون، کمپراشیکوها، تبعید، عمل جراحی، جمهوری، جفری، جک دوم، امضای فرمان، بطری، امیر البحری، پدر، لرد لنیوس، پسر قانونی، لرد فرمن، پسر حرامزاده، لرد دیوید، اختلافات احتمالی، دوشس جوزیان، صدراعظم، ملکه، دهن به

دهن می‌گشت .

پچ و پچ چون غباری فضا را گرفته بود و به مجلس صدای کندوی عسل می‌داد.

جوئین پلین که در اعماق تخیلات خود فرو رفته بود، بدون آن که بداند همهمه‌ها بر سر او است بدان گوش می‌داد.

با این حال او با دقت زیادی مواظب عمق جریان بود. هیجانات شدید انسان را منفرد می‌سازد.

مجلس چون گله‌ای است که به راه خود ادامه می‌دهد. گرد و غبار این گله را از راه باز نمی‌دارد. غلغلهٔ مجلس نیز مانع انجام کارهای آن نیست.

هر کس به جای خود ملکه قرار گرفته بود. همه اعضای مجلس لردان به جز دوک دونوز ملک و دوک شریسکوری که کاتولیک بودند، همچنین چرچیل دوک مالبووک، که با فرانسه مشغول جنگ بود در مجلس بودند.

VI
پستی و بلندی

ناگهان، روشنایی زیادی درون تالار را روشن ساخت. چهار تن از دربانان، چهار لاله مردنگی بزرگی در دو طرف تخت شاهی قرار دادند، تخت مزبور از نور آن‌ها به صورت تخت ارغوانی رنگ فروزانی در آمد. این تخت خالی و در عین حال پرشکوه بود. اگر ملکه نیز درون آن می‌نشست چیزی بر جلال و ابهت آن نمی‌افزود.

افسر عصا به دست وارد تالار شده و گفت:

ـ حضرات کمیسرهای علیاحضرت.

سر و صداها خوابید.

کشیش با کلاه‌گیس در حالی که بالش مخملی در دست و کاغذهایی روی آن داشت دم در ظاهر شد. کاغذها از پارشمن مخصوص لوایح بود.

پشت سر کشیش سه تن با شنل اشراف و کلاه پردار در حرکت بودند.

این‌ها کمیسرهای سلطنتی بودند. یکی از آن‌ها گودولفین لرد خزانه‌داری انگلستان، دومی لرد رئیس شورا و سومی لرد مهردار بود.

این سه نفر به دنبال هم به نیمکت جلو تخت نزدیک شدند. در این حال کلاه از سر برداشته و بر تخت شاهی تعظیم نمودند، سپس کلاه بر سر نهاده و روی نیمکت نشستند.

صدراعظم به افسر عصا به دست نگریسته و گفت:

ـ اعضای مجلس عوام را به پشت طارمی احضار کنید.

کشیشی، که اسقف مجلس اعیان بود نازبالشی را که لایحه بر روی آن بود روی میز گذاشت.

دقایقی چند به سکوت گذشت. دو نفر از دربانان کرسی سه پله‌ای کوچکی در برابر طارمی قرار دادند! این کرسی دارای روپوش مخلی و گل‌میخ‌های طلایی بود.

در بزرگ تالار که بسته شده بود، دوباره باز شد. کسی فریاد زد:

ـ اعضای وفادار مجلس عوام انگلستان.

این صدا از افسر عصا به دست بود و به این ترتیب نیمه دیگر پارلمان را معرفی کرد.

لردها کلاه بر سر گذاشتند.

اعضای مجلس عوام پشت سر «سخنگو» سربرهنه وارد شده و در جلوی طارمی توقف کردند. لباس عادی مشکی‌رنگ با قداره در برداشتند.

سخنگوی مجلس عوام روی چهارپایه‌ای رفت. ناطق مجلس عوام لباس بلند و سیاهی با آستین‌های بلند بر تن کرده و کلاه‌گیس او از صدراعظم تنگتر بود. او نیز فر و شکوه داشت، اما فر و شکوه پست‌تری داشت.

اعضای مجلس عوام و ناطق آن‌ها سربرهنه در برابر اشراف که بر کرسی‌ها نشسته و کلاه بر سر گذاشته بودند ایستادند.

در آن زمان به جز چند تن از نجیب‌زادگان و وابستگان دربار بقیه نمایندگان از توده مردم بودند.

ولی صدای پای تازه‌واریدن خاموش شد. جارچی به صدای بلند گفت:

ـ شروع کنند!

کشیش درباری برخاست. اولین کاغذ پارشمن را از روی بالش برداشته باز کرده به صدای بلند قرائت نمود. نامه‌ای از جانب ملکه بود که ضمن آن سه کمیسر درباری را به مجلس معرفی می‌کرد، ضمن خواندن نام کمیسرها صدای خود را بلندتر کرده و گفت:

ـ سیدنی کنت گودولفین.

و در برابر گودولفین سر تعظیم فرود آورد. لرد گودولفین نیز در پاسخ کلاه از سر برداشت. کشیش به خواندن نامه ادامه داد:

ـ ... توماس هربرت، کنت پمبروک.

کشیش به لرد پمبورک نیز تعظیم کرد. لرد دست به لبهٔ کلاه خود برد کشیش به کار خود ادامه داد:

ـ جون هالیس دوک نیوکاسل. لرد نیوکاسل با سر اشاره کرد.

آنگاه کشیش درباری به سر جای خود نشست و کشیش پارلمان از جای برخاست معاون وی که زانو زده بود بلند شد و پشت سر وی قرار گرفت. آنها رو به تخت شاهی و پشت به نمایندگان مجلس عوام ایستادند.

بر روی بالش پنج لایحه بود. این پنج لایحه پس از تصویب از طرف مجلسین نیازمند توشیح علیاحضرت بود.

کشیش پارلمان لایحه اول را قرائت نمود.

طرحی بود که به تصویب مجلس عوام رسیده و به دولت اختیار می‌داد مبلغ یک

میلیون لیره استرلینگ خرج تزئین اقامتگاه ملکه در هامپتون کورت بنماید.

پس از قرائت لایحه، کشیش تعظیم غرایی در برابر تخت شاهی نمود. معاون او نیز از وی تقلید کرد.

سپس در حالی که سر به سوی نمایندگان مجلس عوام برگردانید گفت:

ـ ملکه موافقت شما را می‌پذیرد، اراده ملوکانه چنین است. کشیش لایحه دوم را قرائت کرد.

بر طبق این قانون هر شهرنشینی که از بیگاری به نحوی از انحاء شانه خالی کند به زندان و جریمه محکوم خواهد شد. کشیشان یک بار دیگر در برابر تخت سلطنت سر خم کردند. معاون کشیش رو به اعضای مجلس عوام کرده و گفت:

ـ ارادهٔ ملکه چنین است.

لایحه سوم مربوط به افزایش عشریه و مقرری قانون کشیشان لیشفیلد کاونتری بود. منظور از تصویب این قانون به قول مقدمه لایحه مزبور: «پاسخ دادن به نیازمندی‌های مذهب مقدس بود.»

لایحه چهارم، مربوط به وضع مالیات‌های جدیدی بر کاغذ بود، بر کالسکه‌های کرایه‌ای نیز که طبق آمار تعداد آن‌ها در لندن محدود به هشتصد دستگاه بود مالیاتی به طور مقطوع به میزان پنجاه و دو لیره در سال بسته شده بود. طبق این قانون مالیات وکلای دادگستری به طور سرانه ۴۸ لیره در سال تعیین و برای پوست‌های دباغی شده، صابون، شراب (۴ شلینگ برای هرچلینگ)، آرد، جو، خلار، مالیاتی که مخارج چهار ساله دولتی را تأمین کند بسته می‌شد. ضمناً به مال‌التجاره‌های صادراتی مالیاتی به میزان ۶ لیره برای هر تن از کالاهای ممالک غربی و ۱۸ لیره برای هر تن از کالاهای مشرق زمین تعلق می‌گیرد. در پایان این لایحه در سراسر کشور سالیانه به طور سرانه مبلغ چهار شلینگ مالیات از کلیه افراد وصول می‌گردد. متخلفین نیز به میزان دو برابر تعرفه فوق جریمه می‌شدند. لایحه پنجم ورود بیماران به مریض‌خانه‌ها را قبل از پرداخت پیشکی یک لیره استرلینگ برای مخارج احتمالی کفن و دفن آن‌ها ممنوع می‌ساخت.

سه لایحه اخیر نیز مثل دو لایحه قبلی با تعظیم در برابر تخت سلطنت و ادای چهار کلمه: «ارادهٔ ملکه چنین است» از بالای سر خطاب به نمایندگان قوت قانونی یافت.

آنگاه معاون کشیش زانو زد و لرد صدراعظم گفت:

ـ منویات ملوکانه اجرا شود.

به این ترتیب اجلاس درباری خاتمه یافت.

سخنگوی مجلس عوام که با تمام قد در برابر صدراعظم خم شده بود از چهارپایه پایین آمده لباس‌های خود را جمع و جور کرده و عقب عقب خارج شد. اعضای مجلس عوام نیز همگی تعظیم‌کنان خارج شدند. در این حال مجلس اعیان بی‌اعتنا به ادای احترام نمایندگان عوام به کار خود ادامه می‌داد.

VII
طوفان روح بشر بدتر از طوفان دریاست

درها بسته شد. افسر متصدی علائم برگشت. لردهای کمیسر از نیمکت برخاسته و در ردیف اول نیمکت دوک‌ها نشستند. صدراعظم لب به سخن گشود:

ـ میلورد مشاوره مجلس اعیان چندین روز است که دربارهٔ افزایش یکصدهزار لیره استرلینگ به مقرری سالیانه والاحضرت شوهر علیاحضرت ملکه ادامه دارد، چون بحث در کلیات خاتمه یافته است، از این رو لایحه را به رأی می‌گذاریم. بر طبق سابقه مجلس اظهار رأی از ردیف بارون‌ها شروع خواهد شد. هر لرد به محض آن که اسمش برده شد، از جای برخاسته و اظهار خواهد داشت: موافق یا مخالفم. و در عین حال آزاد است که دلایل موافقت یا مخالفت خود را برای قضات مجلس بیان نماید. کشیش شروع به رأی‌گیری نمایید.

کشیش پارلمان برخاست. کتاب اشراف را که جزوه بزرگ و عریضی بود بر روی میز زرین نهاد.

در اولین ردیف لردها، لرد جون هروی نشسته بود.

کشیش نام وی بر زبان راند:

ـ میلورد، جون، بارون هروی.

پیرمردی که کلاه‌گیسی خرمائی داشت برخاست و گفت:

ـ موافقم.

سپس به جای خود نشست.

معاون کشیش رأی را ثبت نمود

کشیش ادامه داد:

ـ میلورد فرانسیس سیمور، بارون کنوی.

مرد جوان و خوشگلی در حالی که از جای بر می‌خاست آهسته گفت:

ـ موافقم

کشیش گفت:

ـ میلوردجون، لوسون، گوویر.

بارون مزبور برخاست و در حال نشستن گفت:

ـ موافقم.

کشیش ادامه داد:

میلورد هنگ، فنیج، بارون گرنزی.

بارون جوان و خوش اندامی شعار خانوادگی را در نظر آورد و فریاد برآورد:

ـ موافقم.

کشیش لرد پنجم را مخاطب قرار داد:

ـ میلورد جون، بارون کران ویل.

لرد مزبور نیز به سرعت برخاسته و نشست و گفت:

ـ موافقم.

کشیش، نفر ششم را صدا زدک:

ـ میلورد چارلز موونتاک، بارون هالیفاکس.

لرد هالیفاکس گفت:

ـ موافقم زیرا پرنسس جرج نه تنها همسر علیاحضرت است، بلکه شاهزاده دانمارک دوک کمبرلند، لرد دریاداری انگلستان و ایرلند نیز محسوب می‌شود از این که ایشان به درجه ژنرالیسم ترفیع نیافته‌اند احساس بی‌عدالتی می‌شود این بی‌نظمی را باید به نفع انگلستان مرتفع ساخت.

آنگاه لرد هالیفاکس، بنا بر وظیفه مذهبی خود دشنامی نثار کاتولیک‌ها نموده و به جای خود نشست.

ـ کشیش گفت:

ـ میلورد کریستف، بارون بارنر.

بارون مزبور برخاسته و گفت:

ـ موافقم.

و با طمأنینه سر جای خود نشست. او مرد شیک‌پوش و افسر پرافتخاری بود. در حالی که لرد بارنر بر جای خود می‌نشست، کشیش که مثل بلبل اسم‌ها را می‌خواند مکث کرد، عینک را بسته و با دقت مضاعف بر روی دفتر خم شده، سپس سر بلند کرد و گفت:

ـ میلورد فرمن کلان‌چارلی، بارون کلان‌چارلی و هنکرویل.

جوئین پلین برخاست و گفت:

ـ مخالفم.

سرها برگشت، جوئین پلین سرپا بود. جارها که در دو طرف تخت شاهی گذشته شده بود چهره او را وشن می‌ساخت و در تالار تاریک چون شبحی که بر زمینه ابرهای قیرگون باشد برجسته‌تر می‌نمود.

جوئین پلین با کوشش زیاد و با تمرکز اراده‌ای که برای در هم شکستن ببر درنده‌ای لازم است توانسته بود برای لحظه‌ای چند خنده وحشتناک از چهره خود بزداید. لحظه‌ای چند خنده از صورت او دور شده بود.

این وضع نمی‌توانست ادامه یابد. دورهٔ سرپیچی از قانون و تقدیر کوتاه است. گاهی آب دریا، علیه قانون جاذبه طغیان می‌کند، به هم برآمده و بر هوا می‌پرد ولی بلافاصله به پائین می‌غلطد: جوئین‌پلین سرگرم چنین مبارزه‌ای بود. او برای لحظهٔ زودگذری، تیرگی درون خود را در چهره منعکس ساخته و خنده لایزال را از چهره خود رانده بود. شادی از چهره دگرگونش رخت بربسته جز وحشت چیزی در آن خوانده نمی‌شد. فریادی برآمد.

ـ این مرد کیست؟

لرزش غیرقابل توصیفی بر کرسی‌ها گذر کرد. موهای انبوه سر ابروان به هم پیوسته، نگاه عمیق، دیدگان ناپیدا، جمجمه رعب‌آور بزرگ او به وضع شگفت‌آوری، تاریکی و روشنایی را در هم آمیخته بود. دربارهٔ جوئین پلین صحبت‌های زیادی شده بود ولی از دیدار وی حاضرین دچار وحشت می‌شدند. هرگز آن‌ها برخورد با چنین قیافه‌ای را تصور نمی‌کردند. گوئی بر قله کوهی که مخصوص خدایان است، در یک شب شادمانی آسمانی، خدایان دور هم گرد آمده و ناگهان متوجه چهره پرمته این طعمهٔ منقار کرکس که از افق به صورت بدر خون‌آلودی سر کشیده است می‌گردند. چه منظرهٔ کم یابی! اسیر قفقاز بر المپ دست یافته است؟

پیر و جوان، مات و مبهوت بر جوئین پلین نگریستند.

پیرمرد محترمی به نام کنت وارتون که سرد و گرم روزگار چشیده بود. وحشت زده از جای برخاست فریاد زد:

ـ یعنی چه؟ چه کسی او را به مجلس راه داده است؟ بیرونش کنید.

آنگاه خطاب به جوئین پلین به صدای بلندتری گفت:

ـ شما کیستید؟ از کجا آمده‌اید؟

جوئین پلین پاسخ داد.

ـ از ورطه هلاک. از اعماق زندگی

آنگاه بازوان را صلیب‌وار به هم نزدیک کرده و به لردها نگریست:

ـ من کیستم؟ من فقر و بدبختی هستم. میلوردز روی سخنم با شما است. لرزش و سکوت سراسر تالار را فرا گرفت. جوئین پلین به سخن ادامه داد:

ـ میلوردز، شما بالانشین هستید. قبول. باید توجه خاص خدا را نسبت به شما پذیره شد. قدرت و ثروت دارید. خورشید شادی و روشنایی در بالای سر شما می‌درخشد. حاکمیت شما بی‌پایان است به تنهایی از لذت و نعم بهره بر می‌گیرید و دیگـران را بـه دست فراموشی سپرده‌اید. با این حال در دست شما واقعیتی وجود دارد. ایـن اقعیت شاید برتر از شما است. آقایان باید شما را به موضوعی آشنا کنم. نوع بشری وجود دارد.

مجامع چون کودکان‌اند حوادث شگفت‌انگیز اسباب‌بازی آن‌ها است. در عین ترس از آن لذت می‌برند. گاهی گوئی فنری به کار می‌افتد و از درون سوراخی غولی به میان صحنه می‌پرد. میرابو، میرابوی زشت‌رو نیز در فرانسه چنین حالی داشت.

در این موقع جوئین پلین در خود احساس عظمت عجیبی می‌کرد. گروه مردمانی که مخاطب قرار می‌گیرند حکم سه‌پایه‌ای دارند گوئی انسان بر قله روح آن‌ها جای گرفته است.

دیگر جوئین پلین مردی نبود که چون شب پیش به پستی گرائیده باشد گرد و غباری که از حادثه پیشرفت برخاسته بود تا حدی فرو نشسته و جریان را آشکـارا در مـدنظر جوئین پلین قرار داده بود. آنچه علت گرائیدن او به سوی پستی شده بود اینک به وی علو همت می‌بخشد. مشعل وظیفه‌شناسی بر او پرتوافشانی می‌نمود.

از هر طرف صدائی برخاست:

ـ گوش بدهید! گوش بدهید!

ـ او با عضلات منقبض و طاقت مافوق بشر، خنده مشئوم را که چون اسب وحشی درصدد فرار بود از چهره خود به دور انداخته بود. به سخن خود ادامه داد:

مـن از اعـماق اجـتماع آمـده‌ام. مـیلوردز، شـماها بـزرگ و ثـروتمندید و از ایـن رو خطرناک‌اید، شما از ظلمت استفاده می‌کنید. ولی مواظوب حال خود باشید نیروئی به نام شفق در سر راه شما است شفق شکست‌ناپذیر است او سرانجام خواهد آمد و روشنایی اجتناب‌ناپذیر روز را به همراه خواهـد آورد. کـدام یک از شـماها یـارای آن داریـد کـه خورشید را از آسمان برانید؟ حق چـون خـورشید است. شـما صـاحب امـتیازی بـیش نیستید. بر خود بـلرزید مـالک حـقیقی خـانه از راه مـی‌رسد. امـتیاز زادهٔ کـیست؟ زاده

تصادف فرزندش چه نام دارد؟ اجحاف، تجاوز بر تصادف و اجحاف دل نمی‌توان بست. هر یک از آن‌ها فردای مصیبت‌باری به دنبال دارند. من به شما اخطار می‌کنم. می‌خواهم پرده از رخسار نیکبختی شماها برگیرم. سعادت شما معلول تیره‌بختان است شما صاحب همه چیزید ولی این (همه چیز) محصول تهیدستی دیگران است. آقایان، من وکیل نومیدان هستم که به دفاع از طرف ضعیف برخاسته‌ام. خدا به یاری ضعیفان برخواهد خاست. من وجود ناچیزی هستم. من ندائی بیش نیستم بر خود بلرزید! من ندای مستمندانم! من آمده‌ام در برابر شما، اشراف انگلستان، عالیترین مقام قضایی و مقننه، فرمانروای محکوم و محکوم دادرس را قرار دهم. من به آنچه خواهم گفت ایمان دارم از کجا سخن آغاز کنم؟ خود نمی‌دانم من مدارک خود را از میان رنج‌های مبهم و بی‌پایان جمع‌آوری نموده‌ام. حالا چه باید کرد؟ این همه مدارک مرا از خود بی‌خود می‌سازد. آن‌ها را جلو شما خواهم ریخت. آیا من خود را برای چنین محاکمه‌ای قبلاً آماده کرده‌ام! نه. شما متعجبید من شگفت‌زده‌تر از شما هستم. دیروز مرد معرکه‌گیری بودم، امروز لرد انگلستانم. بازی عجیبی است! قهرمان بازی کیست؟ دنیای مجهولات. همگی بر خود بلرزید. آقایان، آسمان صاف و بی‌ابری بالای سر شما است شما از سراسر دنیای بی‌پایان جز جشن و سرور چیزی نمی‌بینید. بدانید که ظلمتی نیز وجود دارد. من بین شما به لرد فرمن کلان‌چارلی معروفم. ولی نام حقیقی من نام مرد بینوائی به نام جوئین پلین است. من تیره‌بختی هستم که به دست پادشاهی در قماش بزرگان بافته شده‌ام. مسبب تیره‌بختی من از عمل خود شاد و خندان بود. اینک سرگذشت من و بسیاری از شماها پدرم را می‌شناسید ولی من خود او را ندیده‌ام. او از جنبه فئودالی با شماها مربوط است و من از نظر تبعید با وی مربوطم. کارهای خدا از روی حکمت است. مرا به گردابی افکندند به امید آن که در اعماق آن مدفون شوم. ولی من چون صیادان مروارید، جواهر درخشانی به نام «حقیقت» با خود همراه آورده‌ام. من به سخن درآمده‌ام تا آنچه می‌دانم با شما در میان گذارم. آقایان شما به گفته من گوش فرا دارید. تجاربی کسب کرده‌ام. دیدنی‌های زیادی دیده‌ام. من در دامن رنج و تیره‌روزی بزرگ شده‌ام. زمستان‌ها از سرما به خود لرزیده‌ام. طعم قحطی را چشیده، طعنه و تحقیر را تحمل کرده‌ام از دست خجلت و شرمساری شربت‌های ناگوار نوشیده‌ام. اینک آنچه خورده‌ام در برابر شما می‌ریزم تا وجودتان را پرآتش کند. من از این که به این تالار بیایم دچار تردید بودم زیرا وظایف دیگری در پیش روی من است. من دل به اینجا نداده‌ام. وقتی مردی که شما متصدی علائم و انساب می‌نامید از جانب زنی که او را ملکه

می‌خوانید برای راهنمایی من آمد، به خاطرم گذشت که از آمدن خودداری کنم. ولی به نظرم می‌رسید که دست نامرئی خدا مرا از این سمت پیش می‌راند از این رو فرمان را پذیرفتم.

خدا مرا با گرسنگان محشور ساخته بود تا امروز بتوانم برای صاحبان ثروت صحبت کنم. آه بر خود رحم کنید؟ این دنیای عجیب بر خلاف آنچه تصور می‌کنید همیشه به یک حال باقی نمی‌ماند. شما از بالا دنیا را شناخته‌اید من آنچه می‌گویم تجارب زندگیم است. من از زیر فشار منگنه در آمده‌ام. می‌دانم که سنگینی شما تا چه حد است. آهای اربابان، آیا خود را می‌شناسید؟ آیا نتیجه اعمال خود را می‌بینید؟ نه. همه چیز وحشت‌آور است. یک شب، یک شب طوفانی، من که طفل یتیم و بی‌کس و تنهایی بودم بر ظلمتکده‌ای که شما آن را به نام جامعه می‌خوانید قدم نهادم. نخست قانون را در لباس چوبه دار و ثروت را، در لباس زنی که از سرما و گرسنگی مرده است مشاهده کردم سپس «آینده» را در لباس کودکی محتضر و نیکی و حقیقت و عدالت را در لباس مرد ولگردی که جز گرگ سالخورده‌ای رفیق نداشت مشاهده کردم.

در این حال جوئین پلین دستخوش هیجانات روحی شده و احساس کرد که بغض گلویش را می‌فشارد. لحظه مشئومی فرا رسیده بود، به خنده افتاد.

این خنده آناً به همه کس سرایت کرده بود. ابری فضای مجلس را فرا گرفته بود. ممکن بود رگبار وحشت فرو ریزد، ولی باران شادی از آن باریدن گرفت. خنده بر مجلس حکمفرما شد.

خنده بزرگان چون خنده خدایان است. این خنده‌ها جنبه ظالمانه‌ای دارند لردها شروع به هو و جنجال کردند. مسخرگی شروع شد. اطرافیان ناطق کف زدند و به آزار وی پرداختند. شعارهای درهمی داده می‌شد:

ـ بر او و جوئین پلین! بر او و مردی که می‌خندد! بر او و پوزهٔ اطاق سبز خودت را معرفی می‌کنی... بسیار خوب! آقای پرچانه! چه خوشمزه! این حیوان خنده قشنگی دارد!

ـ آدمک چوبی احوالت چطوره! ـ سلام بر لرد مسخره! آقای خطیب ادامه بده!

ـ لرد انگلستان را ببین! ادامه بده ـ نه! نه! چرا! چرا! صدراعظم بسیار ناراحت شده بود.

لرد کری در حالی که با دست بوقی بر گوش نهاده بود از پهلو دستی خود می‌پرسید:

ـ چه رأیی داده؟

ـ رأی مخالف.

ـ عجب. با این قیافه‌اش رأی مخالف داده؟

مجامع حال دیوانگان زنجیر گسیخته‌ای دارند. مستمع از ناطق بدش می‌آید. کشیدن دسته جلو اسب رموک چون راه چاره‌ای به نظر می‌رسید ولی بی‌نتیجه است. هر ناطقی در صدد آزمودن این موضوع است. جوئین پلین نیز به آزمایش پرداخت.

لحظه‌ای چند به این مردانی که از خنده روده‌بر می‌شدند نگریست، آنگاه فریاد برآورد:

ـ آن وقت شما به «فقر» دشنام می‌دهید. اشراف انگلستان! خاموش باشید. سکوت! قضات به لایحه دفاعی گوش دهید. آهای. من می‌خواهم بلاگردان باشم. رحم کنید! به چه کسی؟ به خودتان رحم کنید. چه کسی در معرض مخاطره است؟ شماها. آیا نمی‌بینید که شما در ترازوئی هستید که بر یک کفه آن قدرت و بر کفه دیگر مسئولیت قرار گرفته است؟ خدای بزرگ شما را وزن می‌کند. آه! نخندید. فکر کنید. نوسان ترازوی خداوندی، لرزش وجدان شماست شما شریر نیستید. اینجا جمع شریران نیست. شما نیز مردمی چون دیگران: نه بهتر و نه بدتر از آنان، شما تصور می‌کنید که خدای عالمیان هستید. اگر فردا بیمار شوید، خدایی شما در میان تب سوزان خواهد لرزید. هر کسی به جای خود ارزشی دارد. روی سخن من با شرافتمندان است. گمان می‌کنم که در اینجا چنین کسانی حاضراند. شما خود پدر، برادر و فرزندان کسانی هستید. از این رو خود را دارای عاطفه و احساساتی می‌بینید. کسانی از شما که صبح امروز شاهد بیدار شدن کودکان خردسال خود از خواب بوده‌اند خوشحال شده‌اند. دل‌های مردم شبیه هم است. بشریت به منزلهٔ قلب واحدی است. فرق بین محرومین و محروم‌کنندگان فقط در موقعیت اجتماعی آن‌ها است. شما پا بر سر محرومان می‌گذارید. ولی تقصیر با شما نیست. گناه به گردن قابیل، اجتماع است. معماری این بنا غلط است. طبقه‌ای بر طبقات دیگر تعدی می‌کند. درست گوش کنید. شما که زورمندید با دیگران برادرانه رفتار کنید. شما که بزرگان قومید ملایم و مهربان باشید. کاش آنچه من دیده بودم شما نیز می‌دیدید! آه! نمی‌دانید که در طبقات پائین اجتماع چه عذابی حکمفرما است! آنجا زندان نوع بشر است. چه مطرودینی که بیگناه‌اند! در آنجا اثری از روشنایی ایمان وجود ندارد. نومیدی در آنجا سایه افکنده است. از همه موحش‌تر، آنجا همه چشم به راه‌اند. درست توجه کنید: آنجا موجوداتی هستند که مرگ زندگی آن‌هاست. دخترانی هستند که در هشت سالگی به فحشاء کشانده شده و در بیست سالگی پیر و فرتوت می‌شوند. اما شدت

مجازات وحشیانه است. من بدون تنظیم افکار خود صحبت می‌کنم. هر آنچه به خاطرم می‌رسد با شما در میان می‌گذارم دیروز، همین دیروز مردی را دیدم که در سیاه‌چال به چهار میخ کشیده‌اند. تلی از سنگ بر روی سینه او نهاده و او را زجر کش می‌کردند. از این امر خبر دارید؟ البته نه. اگر می‌دانستید چه بلاها سر مردم می‌آورند دیگر احساس خوشبختی نمی‌کردید. کدام یک از شماها به نیوکاسل ـ تاین رفته‌اید؟ آیا می‌دانید در آنجا مردانی هستند که از فرط گرسنگی خاکه زغال می‌جوند تا معده خود را پرکرده و گرسنگی خود را بفریبند؟

آیا می‌بینید که در قلمرو لانگاستر، شهر ریبلجستر از فرط پریشان حالی به صورت قریه مخروبه‌ای در آمده است.

من دلیلی نمی‌بینم که: پرنس جرج دانمارک نیازمند صدهزار گینه مقرری اضافه باشد. دوست دارم که مستمندان را بدون دریافت خرج دفن و کفن به بیمارستان‌ها راه دهند. در استافورد مردم از فرط بی‌پولی قادر به خشکاندن باطلاق‌ها نیستند. کارخانه‌های ماهوت‌بافی در سراسر لانکاستر تعطیل شده است؛ بیکاری بیداد می‌کند. آیا می‌دانید که صیادان هاریش از فرط بیچارگی علف می‌خورند! آیا می‌دانید که در برتون لازرس به روی بیماران جزامی شلیک می‌کنند؟ آیا می‌دانید که در آلبوری که یکی از شماها لرد آن ناحیه هستید عشریه را مضاعف کرده‌اند. آیا خبر دارید که در کاونتری که هم امروز مقرری کشیش آن را افزایش دادید، گودال‌هائی در زمین کنده و به جای خانه؛ کودکان خود را در آن می‌خوابانند؟ آیا متوجه شده‌اید که این کودکان به جای گهواره در گور پا به عرصه زندگی می‌نهند؟ من همه این وقایع را به چشم دیده‌ام! آقایان می‌دانید مالیات‌هایی را که وضع می‌کنید چه کسانی می‌پردازند؟ آن‌هایی که از سیه روزی در حال احتضارند.

هیهات شما خود را فریب می‌دهید. شما بیراهه می‌روید. شما بر فقر مستمندان می‌افزایید تا بر ثروت ثروتمندان افزوده باشید. باید بر عکس این عمل-کنید. چه معنی دارد که شما از زحمتکشان بگیرید و به بیکاره‌ه بدهید! چه معنی دارد شما از گرسنگان بگیرید و به شاهزادگان ببخشید؟ آه! آری از دیر زمانی در رگهای من خون جمهوری‌طلبی جریان دارد. وقتی دربارهٔ بی‌شرمی زنان فکر می‌کنم لرزه بر تنم می‌افتد. این داستان غم‌انگیز را برایم تعریف کرده‌اند من از چارلز دوم نفرت دارم؟ زنی که مورد علاقه پدرم بود خود را تسلیم چارلز دوم کرده و در حالی که پدرم در تبعید گاه جان می‌سپرد به فحشاء کشانده شده است! به دنبال چارلز دوم جک دوم می‌آید. پس از مرد

هرزه‌ای، جنایتکاری بر اریکه قدرت می‌نشیند. این‌ها چه کسانی‌اند؟ جز مردمان ضعیف و رنجوری که اسیر دست حوایج و بیماری‌ها هستند! به چه درد می‌خورند! شما این طفیلی‌ها را پرورش می‌دهید. این‌ها کرمی بیش نیستند، ولی آن‌ها را به صورت اژدهایی در می‌آورید. شما میزان مالیات را به حساب فقرا بالا می‌برید. به قوانینی که وضع می‌کنید توجه نمایید. مواظب مورچه‌هایی باشید که زیر پای شما له می‌شوند. چشم‌ها را به پایین بدوزید. زیر پای خود را بنگرید. ای بزرگان رعایت حال کوچکان کنید! رحم کنید. آری به خودتان رحم کنید. زیرا مردم در حال احتضارند. اگر طبقات پایین از پا در آیند طبقات بالا نیز پایدار نخواهد ماند، مرگ به کسی ارفاق نمی‌کند. شب هنگام منتظر نور خورشید نیست. خودخواهان به نجات دیگران بشتابید. هیچ یک از مسافرین کشتی نمی‌توانند در برابر غرق آن بی‌اعتنا بمانند. وقتی کشتی غرق شد همه با هم طعمه امواج می‌شوند. آه! بدانید مرگ حق است.

بر شدت خندهٔ اجتناب‌ناپذیر افزوده شد، ضمناً این سخنان برای حاضرین تعجب بود. وقتی انسان ظاهری مضحک و باطنی دردآلود داشت. رنج بی‌پایان و خشم بی‌انتها را احساس می‌کند. جوئین پلین، چنین حالی داشت. سخنان او متوجه یک سمت و قیافه‌اش متمایل به سمت دیگر بود.

ناگهان به صدای گوشخراشی گفت:

ـ آن‌ها خوشحالند! باشند. نیشخند احتضار رو به رو ایستاده است زهرخند با ناله‌های نزع مواجه شده است. قدرت دست آن‌هاست! باشد خواهند گشت آه! من خود یکی از آن‌ها هستم. ای تیره‌بختان، من نیز یکی از شما هستم پادشاهی مرا فروخته و بی‌پناهی مرا پناه داده است. کسی که خود از گرسنگی می‌میرد. من لرد کلان‌چارلی هستم ولی می‌خواهم به صورت جوئین پلین باقی بمانم من از دودمان بزرگانم ولی خود را وقف ضعفا می‌کنم. من در میان ثروتمندان هستم ولی به طرفداری از مستمندان بر می‌خیزم. آه! این جامعه بر پایهٔ غلطی بنا شده است. روزی جامعه حقیقی ایجاد خواهد شد. در آن روز اثری از سنیورها باقی نخواهد ماند، همه کسان از آزادی برخوردار خواهند شد. در آن روز «ارباب» وجود خارجی نخواهد داشت. پدران دلسوز جای آنها را خواهند گرفت. آری آینده چنین خواهد بود. در آن روزگار دیگر از تبعیدی، پستی، جهل، خرافات، تملق‌گویان و چاکران اثری باقی نخواهد ماند. نور پاکی همه جا را فرا خواهد گرفت.

من به انتظار چنین روزی هستم، من حقی دارم و از آن استفاده می‌کنم. آیا می‌توان آن را حقی پنداشت؟ آری به شرط آن که از آن به نفع همه مردم استفاده شود. من یکه و تنها

با لرد حقائق را در میان خواهم گذاشت. ای برداران مستمند، من شرح‌حال شما را بیان خواهم کرد. من در حالی که لباس‌های ژنده مردم را چون سندی در دست دارم برخاسته و تیره‌روزی بردگان را به رخ اربابان خواهم کشید. کاری خواهم کرد که خوشبختان نتوانند مستمندان را فراموش کنند.

در این حال جوئین پلین به جانب معاون کشیش برگشت. او زانو زده و مشغول نوشتن جریان مذاکرات مجلس بود.

-این‌هائی که زانو زده‌اند چه‌کاره‌اند؟ شما کیستید؟ برخیزید. مگر انسان نیستید؟

این خطاب محکم باعث خنده بیشتر حاضرین شد. این بار فریاد برآوردند: هورا! عده‌ای کف زده و عده دیگر پا بر زمین کوبیدند. گوئی دور و بر، اطاق سبز، به تماشا جمع شده‌اند. خنده در اطراف اطاق سبز باعث رونق بازار جوئین پلین می‌شد ولی در اینجا او را از هستی ساقط می‌نمود. گاهی خنده تمسخرآمیز دیگران اثر قتل و جنایت دارد از در و دیوار سخنان کنایه‌آمیز می‌بارید جمعیت عقل درستی ندارد. نیشخندها به جای حل موضوع آن راکنار می‌گذارند. هر حادثه‌ای علامت استفهامی است. با خنده‌ای معما حل نمی‌شود.

فریادهای ضد و نقیضی به‌گوش می‌رسید:

-کافی است! کافی است! تکرار! تکرار!

یکی از لردها فریاد زد:

- ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که حیوانات سخن‌پردازی می‌کنند، در میان انسان‌ها جانوری لب به سخن گشوده است.

لرد یارموث می‌گفت: به خر «بلعم» گوش دهید. کشیش کاونتری که جوئین پلین با اضافه حقوقش مخالفت کرده بود فریاد می‌زد.

-لینوس یاغی درگور خود شکنجه می‌بیند. پسر مایهٔ آبروریزی پدر شده است.

لرد شملی می‌گفت:

-دروغ می‌گوید او بازجوئی توأم با اندرز را «شکنجه» می‌نامد.

در انگلستان شکنجه وجود ندارد. بارون رابی خطاب به صدراعظم می‌گفت:

-آقای صدراعظم ختم جلسه را اعلام نمائید!

-نه‌خیر! نه‌خیر! بگذارید ادامه دهد! خالی از تفریح نیست، هورا! هپ! هپ! هپ!

لردهای جوان از فرط خشم فریاد می‌کشیدند:

-خفه شو! جوئین پلین.

ـ مرده‌باد! مرده‌باد!

ویکنت هاتون یک سکهٔ مسی از جیب در آورده و به سوی جوئین پلین انداخت.

عده‌ای از لردها کف می‌زدند.

سخنان جوئین پلین در میان هیاهوی اشراف محو می‌شد. از آن میان فقط این دو کلمه به گوش می‌رسید: توجه کنید!

رالف، مرد جوانی که به تازگی از اکسفورد در آمده بود از کرسی دوک‌ها برخاست پیش جوئین پلین رفت، دست را به هم پیوسته و در برابر او ایستاد. قسمتی از تیغه چاقو برنده‌تر از جاهای دیگر است، در لحن کلام نیز حالی وجود دارد. رالف با چنین لحنی خطاب به جوئین پلین گفت:

ـ تو چه می‌گوئی؟

جوئین پلین پاسخ داد:

ـ پیشگوئی می‌کنم.

شلیک خنده سالن را پر کرد. و توأم با آن غرش خشم به گوش رسید، یکی از نجیب‌زادگان دوازده ساله از جای برخاست بدون خنده نظری به صورت جوئین پلین افکند و شانه‌ها را بالا انداخت. کشیشی زیر گوش نماینده‌ای که در کنارش نشسته بود گفت:

ـ این بچه ۱۲ ساله عاقلی است ولی جوئین پلین دیوانه‌ای بیش نیست. هیاهوئی برخاست.

ـ این ماجرا یعنی چه؟

ـ اهانت به مجلس است!

ـ چرا درباره او استثنا قائل شده‌اند؟

ـ خجلت دارد؟ چه وقاحتی!

ـ جلسه را ختم کنید!

نه! بگذارید سخنانش را تمام کند!

ـ نکبت! صحبت کن!

لرد سولیس دورا، دست بر ران‌ها زده غش‌غش می‌خندید و فریاد می‌کرد: چقدر خوشمزه است!

پیشنهاد می‌کنم که تقدیر نامه‌ای به این شرح به تصویب مجلس برسد: مجلس اعیان از اطاق سبز تشکر می‌کند.

می‌دانیم که جوئین پلین در مخیلهٔ خود تصورات دیگری درباره جلسه مجلس لردان داشت.

اگر کسی در لبه پرتگاهی بر سنگی چنگ انداخته و زیر پایش درهٔ سهمناکی قرار گرفته باشد.

اگر ناگهان تکیه‌گاه وی از جا کنده شده و زیر دست، ناخن، آرنج‌ها، زانوان و پاها ریزش کوه را احساس کند حال جوئین پلین را در این لحظه احساس کرده است. جوئین پلین احساس می‌کرد که صعود وی او را در وضع خطرناکی قرار داده و مستمعین به صورت درهٔ سهمناکی برای بلعیدن او دهان باز کرده‌اند.

گاهی با کلمات قصاری ماجرایی را می‌توان بیان کرد.

لرد اسکارسدال طی جمله‌ای احساسات مجلسیان را منعکس ساخت:

ـ این جانور در اینجا چه می‌کند؟

جوئین پلین سر برافراشت او در اثر تحقیر و تهییج درونی دچار تشنجات روحی شده بود فریاد برآورد:

ـ می‌گوئید من اینجا چه می‌کنم؟ می‌گوئید من جانور وحشت‌زائی هستم؟ اشتباه می‌کنید. من یکی از مستمندانم. تصور می‌کنید من موجود استثنایی هستم؟ اشتباه می‌کنید. من سمبل مردم انگلستانم. من انسانم. من «مردی که می‌خندد» خوف‌آورم. می‌دانید به چه می‌خندم؟ به شماها به خودم به همه چیز. باعث خنده چیست؟ جنایات شما و شکنجه‌هائی که مردم تحمل می‌کنند. اینک قربانی جنایت شما در برابرتان ایستاده و تف بر صورتتان می‌اندازد. من می‌خندم: این بدان معنی است که می‌گریم.

جوئین پلین مکث کرد همه ساکت بودند. خنده‌ها به آرامی ادامه داشت. فکر کرد که توجه حاضرین به وی جلب شده است. نفس تازه کرد و گفت:

ـ این خنده‌ها را پادشاه اسبق بر چهره من نقش زده است. این خنده معروف پریشان‌حالی مردم است. این خنده نشانه نفرت، سکوت اجباری خشم و نومیدی است. این خنده محصول شکنجه‌ها است این خنده حاکی از نیرو است. ولی ابدیت شباهتی به عالم زودگذر ندارد. ابدیت مطلق و عادل است. خدا از آنچه شماها مرتکب می‌شوید نفرت دارد. آه تصور می‌کنید که من موجود استثنایی هستم؟ من نشانه‌ای بیش نیستم. ای قدرتمندان احمق، دیدگان خود را بگشائید. من مجسم‌کننده همه چیزم. من بشریت را به صورتی که زمامدارانش در آورده‌اند نمایش می‌دهم.

انسان، مثله شده است. بلائی که سر من آمده بر سر بشریت آورده‌اند. حقوق،

عدالت، حقیقت منطق هوش و ذکاوت بشریت را دگرگون ساخته‌اند. چشم و گوش و دماغ مرا نیز از صورت اصلی خارج کرده‌اند. بر دل بشریت چون دل من، عقده‌ای از خشم و بر چهره وی ماسکی از رضامندی قرار داده‌اند. کشیشان، اشراف، شاهزادگان به هوش باشید: مردم به ظاهری خندان باطناً رنج می‌برند. میلوردز بدانید که من سمبول مردم هستم. امروز شما مردم را از حقوق خود محروم می‌سازید مرا هو می‌کنید. ولی به فکر آتیه خود باشید. سنگی که بر آب افتد ایجاد امواج می‌کند ساعتی فرا خواهد رسید که در آن تشنجی، تمام محرومیت‌ها را در هم خواهد ریخت. و غرشی بر هو و جنجال شما پاسخ خواهد داد. این ساعت فرا رسیده است. ای پدر من! تو طرفدار این جریان بودی! این ساعت مقدس فرا رسید. ولی او را عقب راندند. این ساعت باز خواهد آمد. بدانید که سلسله مستبد قداره به دست انگلستان با روی کار آمدن کرمول تبر به دست، پاره شد. بر خود بلرزید. راه‌حل‌های اجتناب‌ناپذیر مسئله پیدا می‌شود. ناخن‌های چیده رشد می‌کند، زبان‌های بریده به پرواز درآمده و چون زبانه آتش تاریکی‌ها را روشن می‌سازد. گرسنگان دندان‌های خود را نشان می‌دهند لرزه بر پیکر بهشتانی که بر روی دوزخ‌ها بنا شده است می‌افتد. در نتیجهٔ رنج، دنیا زیر و زبر می‌شود. ظلمت می‌کوشد تا به روشنایی مبدل شود. مطرود با برگزیدگان به جدال بر می‌خیزد. به شما می‌گویم که مردم به خود می‌آیند. بشر بر مدارج ترقی راه می‌یابد. انتها شروع می‌شود. شفق خونین صبح می‌دمد. این است معنای خندهٔ من. اینک شما بر خنده من بخندید! لندن غرق شادمانی ابدی است. باشد صدای تمجید از سراسر انگلستان به گوش می‌رسد. آری، ولی گوش ندهید. شما همه چیز را در چهره من عیان می‌بینید. جشن و شادمانی شما در خنده من منعکس است. عروسی، مراسم مذهبی، تشریفات باشکوه در خنده من منعکس است. غرشی رعد از بالای سر به گوشتان می‌رسد این غرش نیز در خنده من منعکس است.

از شنیدن این سخن حضار شلیک خنده را سر دادند. شادی از تمام سعیرهایی که آتشفشان از دهن انسان بیرون می‌ریزد سوزاننده‌تر است. در برابر سرایت بیماری آزار دیگران برای تفریح و شادی خود، کسی مقاومت نمی‌کند. وقتی عده‌ای دور هم جمع شدند، مرد بی‌رحمی به نام نیشخند در میان آن‌ها قرار می‌گیرد. شکنجه‌ای جانکاه‌تر از مسخره بی‌نوایان نیست. جوئین پلین در معرض چنین شکنجه‌ای قرار گرفته بود. او چون مانکن، لولو سر خرمن، هدف تیراندازی بود. او را با تیر می‌زدند. از جا می‌پرید فریاد بر می آوردند. تکرار! کف می‌زدند. پا بر زمین می‌کوبیدند. فر و شکوه مجلس، رنگ

ارغوانی قباها، زرق و برق مجلسیان مانع از مسخره‌بازی آن‌ها نبود. لردها، کشیش‌ها، قضات می‌خندیدند. ردیف سالخوردگان در هم می‌ریخت. صف جوانان به هم می‌پیچید. کشیش کنتربوری آستین کشیش یورک را می‌کشید. کشیش لندن از خنده پهلوهای خود را گرفته بود. صدراعظم چشم بر زمین دوخته بود تا خنده احتمالی خود را از انظار پوشیده دارد. حتی دم طارمی، مجسمه وقار و احترام یعنی افسر متصدی علائم و انساب نیز از خنده روده‌بر می‌شد.

جوئین پلین با رنگ‌پریده در میان این قیافه‌های پیر و جوان و گردباد هیاهو و کف‌زدن‌ها، هوراها و پا زدن‌ها قرار گرفته بود. او مرکز غم زده دایره شادی و شادمانی بود. کار به پایان رسید. دیگر او قادر به کنترل چهره سرکش و شنوندگان فحاش خود نبود.

هرگز نور مشئومی اعماق ظلمات بشر را به این خوبی روشن نساخته است.

جوئین پلین ناظر در هم شکستن سرنوشت خویش به دست قهقههٔ مستانهٔ مجلسیان بود. دیگر کار از کار می‌گذشت. مردی که بر زمین افتد بر می‌خیزد، ولی اگر خرد و خاکشیر شود دیگر بر نخواهد خاست. استهزاء و نیشخند عالیجنابانهٔ اشراف او را خرد و خاکشیر ساخته بود. از این پس کاری ممکن نبود. آنچه در اطاق سبز مایهٔ پیروزی بود، در مجلس اعیان وسیله سرشکستگی محسوب می‌شد. دیگر تمجید و تحسین تبدیل به لعن و نفرین شده بود. ماسکی که بر چهره وی بود محبت و دوستی مردم عادی را نسبت به جوئین پلین و نفرت و خشم اشراف را به جانب لرد فرمن کلان‌چارلی جلب می‌نمود.

جاذبه یک طرف و نیروی دافعه طرف دیگر او را به سوی تاریکی می‌راند. گوئی از پشت سر به او ضربت می‌زنند، سرنوشت ضربات خائنانه‌ای وارد می‌سازد. شاید بعدها اصل قضیه روشن شود، ولی عجالتاً به انتظار آن روز. سرنوشت چون دامی است که انسان درون آن می‌افتد. جوئین پلین تصور می‌کرد که خنده چهره‌اش او را به سوی ترقی و تعالی می‌کشاند غافل از این که گاهی ترقیات به نتایج منحوسی منجر می‌شوند. به خود آمدن و هوشیاری به دنبال مستی چه پدیده دردآوری است! جوئین پلین در میان طوفان شادی وحشیانه دیگران غرق افکار خود بود.

خنده‌های دیوانه‌وار چون جریان آبی مجلسیان شادکام را بدون قطب‌نما پیش می‌برد. دیگر سمت و هدف گم شده و پایان کار نامعلوم بود، از این رو لازم آمد که ختم جلسه اعلام شود.

صدراعظم بقیه رای‌گیری را به روز بعد موکول نمود. مجلس دو قسمت شد. لردها در

حالی که بر تخت شاهی تعظیم می‌کردند از جلسه خارج شدند. از راهروها هنوز صدای قهقهه خنده به گوش می‌رسید. مجالس غیر از درهای بزرگ و رسمی، پشت قالی‌ها و پرده‌ها درهای مخفی کوچکی دارند. حضار از این درها مثل آبی که از شکاف ظرف برون ریزد خارج می‌شوند. طولی نکشید که تالار خالی شد و به دنبال هیاهو و غوغا، سکوت و آرامش بر سالن سایه افکند.

رؤیا انسان را به راه‌های دور و درازی می‌کشاند. گوئی انسان از کره زمین خارج شده و قدم به سیارات دیگر هم نهاده است. ناگهان جوئین پلین به خود آمد احساس کرد که تنها است. سالن خالی شده ولی او حتی متوجه ختم جلسه نیز نشده بود. اشراف، حتی همطرازان وی رفته بودند. به جز چند نفر خدمتگزار که در گوشه و کنار به انتظار خروج «حضرت اشرف» و خاموش کردن شمع‌ها ایستاده بودند کسی دیده نمی‌شد.

به طور غیرارادی کلاه بر سر نهاده و به سمت در بزرگ راهرو روانه شد. هنگامی که از کنار طارمی می‌گذشت احساس کرد که یکی از دربانان شنل مجلس را از روی دوش او بر می‌دارد. لحظه‌ای بعد او در راهرو بود.

خدمتگزاران با نهایت تعجب مشاهده کردند که او هنگام خروج در برابر تخت شاهی تعظیم نکرد.

VIII
اگر پسر خوبی نبود برادر خوبی است.

در راهرو کسی نبود. جوئین پلین از هشتی گرد گذشت. در این موقع کرسی‌ها و میزهای آن را جمع کرده بودند. شمعدان‌ها و لوسترها، فاصله به فاصله راه درب خروجی را به وی نشان می‌داد به کمک این خط نورانی او موفق شد از راهی که به همراه افسر عصا به دست آمده بود برگردد. در طول راه کسی جز چند مرد دون‌پایه که به آرامی به راه خود می‌رفتند دیده نمی‌شد.

ناگهان در سکوت سالن‌ها صداهای مشخصی به گوش رسید. به سمت صدا راه افتاد از کریدور نیمه تاریکی گذشت و در اطاقی سر در آورد. آن طرف اطاق در بزرگی قرار داشت که در محوطه وسیعی باز می‌شد. در محوطه مزبور کالسکه‌هایی دم پله‌ها ایستاده بودند.

صدا از این محوطه بود.

از آن طرف غوغای درها و صدای بگونگوئی به گوش می‌رسید. جوئین پلین در پناه تاریکی نزدیک شد.

حاضرین مشغول بحث و جدال بودند. در یک طرف ده دوازده مرد جوان که از مجلس خارج می‌شدند و در طرف دیگر مردی که راه بر آنان سد کرده بود دیده می‌شدند.

این مردکه بود؟

توم ـ جیم ـ جک.

عده‌ای از لردها لباده اشرافیت در برداشتند، دیگران لباس شهری بر تن کرده بودند.

توم ـ جیم ـ جک، کلاه پردار نارنجی‌رنگی بر سر داشت. از این رو از لردها که کلاه سفید بر سر داشتند متمایز بود. نوارها و توری‌ها سر و سینه و گردن او را زینت می‌داد. با غرور تمام با دست چپ، دسته قداره خود را می‌فشرد. لباس امیرالبحری برازنده‌ای بر تن داشت.

او خطاب به لردهای جوان و به صدای بلند صحبت می‌کرد. جوئین پلین گفته‌های او

را می‌شنید:

ـ گفتم که شما مردمان بی‌غیرتی هستید. شما می‌خواهید که گفته خود را پس بگیرم؟ باشد شما بی‌غیرت هستید. شما احمقید. شما همگی با هم به مخالفت با یک نفر برخاسته‌اید. در برابر او صف‌آرائی نموده‌اید. آیا این عمل بی‌غیرتی نیست؟ باشد حماقت است. او با شما صحبت کرده است ولی شما گفته‌های او را نفهمیده‌اید. در اینجا سالخوردگان کر و جوانان بی‌شعورند. من که خود یکی از هم‌قطاران شما هستم حقایق را پی برده به شما می‌گویم این تازه وارد غریب است. مشتی رطب و یابس به هم بافته است من هم قبول دارم. ولی در میان رطب و یا بس وی حقایقی نیز وجود دارد. سخنان او مبهم، ثقیل و عاری از فصاحت بود. مرتباً «می‌دانید» «می‌دانید»را تکیه کلام خود قرار داده است. ولی مردی که دیروز معرکه گیر بازار مکاره بود مجبور نیست در وعظ و خطاب به پای ارسطو یا دکتر ژیلبرت بودنه برسد. ادای کلمات، کرم و شیر و خطاب وی به معاون کشیش همگی زننده بوده است. عجبا! مگر کسی خلاف این می‌گوید؟ نطق او بسیار ناشیانه و خام بود، ولی نمی‌توان منکر شد که با این حال حقایقی در برداشت. آهای به من جواب بدهید. آیا ماجرای جذامی‌های برتون لازرس قابل کتمان است؟

به علاوه مگر او تنها کسی است که یاوه می‌گوید. آقایان من یکی خوش ندارم که چند نفر بر سر یک نفر بریزند. اخلاق من چنین است. از این حرکت بدم آمده. عصبانی شده‌ام. من عقیده درست حسابی به خدا ندارم. ولی وقتی کار خیری می‌نمایم ایمانم به خدا بیشتر می‌شود. ولی کار خیر هر روز از او بر نمی‌آید.فقط خداست که این نجیب زاده انگلستان را از اعماق اجتماع به حقوق موروثی خود رسانده است. برای من مهم نیست که آیا این عمل به جاه و جلال من صدمه می‌زند یا خیر من از دیدن این‌که خرخاکی تبدیل به عقاب و یا جوئین پلین تبدیل به لرد کلان‌چارلی شده است غرق شادی می‌شوم.

میلوردز من در برابر عقاید شما که مخالف عقاید من است به دفاع برخاسته‌ام. متأسفم که لویس دورا اینجا نیست وگرنه از صمیم قلب دشنامش می‌دادم. آقایان، فرمن کلان‌چارلی لرد شده و شما به صورت معرکه‌گیران در آمده‌اید. خندهٔ او نیز تقصیر خودش نیست. شما بر خنده وی خندیده‌اید. بر تیره‌بختان نباید خندید. شما مردمان ابله و ابلهان ستمگری هستید. اشتباه است اگر تصور می‌کنید که خود مضحک و زشت‌رو نیستید. به سر و وضع خود نگاه کنید. آقای هاورشیم دیروز مِتْرِس تو را دیدم. بسیار زشت‌رو است. او دوشس است. ولی قیافه‌اش شبیه عنتر است. آقایان مسخره‌کن، دلم می‌خواست خود شما می‌توانستید چهار کلمه حرف بزنید. شما غالباً به جای صحبت

یاوه‌گوئی می‌کنید. خیال می‌کنید که صاحب معلوماتید بر خود می‌نازید که جل و پلاستان را از اکسفورد بیرون کشیده‌اید و یا قبل از این که لرد انگلستان شوید بر نیمکت مدارس کره الاغ بوده‌اید! من اینجا چشم به شما دوخته و می‌گویم که رفتار شما با لرد جدید بی‌شرمانه بوده است او ناقص‌الخلقه است؟ باشد. ولی مورد حمله درندگان قرار گرفته است. من او را بر شماها ترجیح می‌دهم. من خود در جلسه در صف به خصوص وارثین احتمالی اشراف بودم سراسر جریان رابه چشم خود دیدم. من حق شرکت در مذاکرات ندارم ولی حق دارم مرد جنتلمنی باقی بمانم. از قهقههٔ مستانه شما منزجر شدم. من اگر ناراضی شوم چون شراره‌ای بر جان مخالفین می‌افتم. از این رو از هنگام خروج از جلسه در اینجا به انتظار شما ایستاده‌ام. باید با هم قرار لازم را بگذاریم. آقایان من تصمیم گرفته‌ام چند تن از شما را بکشم. من، دیوید ـ دیری ـ مور یکی از سربازان نیروی دریایی به شما اعلام کرده و حکم می‌کنم که نمایندگان خود را تعیین کنید. من منتظرم که روبه‌رو، سینه به سینه شما، هم امشب، هم‌الان، فردا، روز، شب، وسط ظهر، در زیر نور مشعل هر جا و هر طور که شما بخواهید با شمشیر یا طپانچه به دوئل می‌پردازم. زیرا تصمیم دارم که چند کرسی لردی مجلس را خالی بگذارم.

آهای کاواندیش تو نیز چون پدربزرگت تابوتی به همراه خود بیاور. کنت وارنیگتون، حسرت دیدار مجدد قلمرو حکومت خود را به گور خواهی برد.

لرد دوگان جوان‌تر از آن است که فضولی کند و پیرتر از آن است که به من پاسخ دهد. برادرزاده او را که عضو مجلس عوام است به مبارزه می‌طلبم. اما تو، ای جون کامپ‌بل: تو را به یک ضربت خواهم کشت، ولی نه از پشت بلکه از رو به رو «عادت من این است که همواره قلب خود را به حریف نشان دهم. میلوردز حرف آخر را زدم. حالا، توطئه‌ها برچینید حیله‌ها بیندیشید. تن خود را با روغن مالش دهید، مهره طلسم بر گردن بیاویزید، شما را با سحر و جادویتان به دوزخ خواهم فرستاد. سواره یا پیاده در چهارراه، یا خارج شهر، هر جا که خواستید. به مبارزه حاضر شوید. همه‌تان درست فهمیدید، همه‌تان را به مبارزه می‌طلبم. ای کنت کایور نارون وقتی تیغه شمشیرم را تا دسته در سینه‌ات جای دادم. قهقههٔ خنده‌ات را خواهند شنید. تو نیز ای بورلنگیتون که چون دختران هفده ساله نازک و نارنجی هستی، گور خود را بین چمنزار کاخ و یا باغ میوه‌ات انتخاب کن. حضرات اشراف؛ به شماها اعلام می‌کنم که من از اشخاص وقیح بدم می‌آید. آقایان، شما را تنبیه خواهم کرد! شما لرد فرمن کلان‌چارلی را مسخره کردید و من این عمل را ناشایست می‌دانم. او بهتر از شما است. او هم کلان‌چارلی و در نجابت

همطراز شما است. و جوئین پلین دارای روح بزرگتر از شما است. دفاع از او را دفاع از خود می‌دانم، دشنام به او، دشنام به من است. نیشخند شما آتش خشم مرا شعله‌ور ساخته است. خواهیم دید که از این ماجرا چه کسی جان به سلامت خواهد برد. اختیار را به دست شما می‌سپارم. هر نوع مرگی را می‌پسندید برای خود انتخاب کنید. من تأکید می‌کنم که حاضرم با هر اسلحه و هر طرزی که شما خود برگزینید مبارزه کنم. من حاضرم چون شاهزادگان با شمشیر و یا چون ژنده‌پوشان با مشت و لگد به مبارزه پردازم.

به سخنان خشم‌آلود وی، لردهای جوان با لبخندی پاسخ دادند:

ـ موافقم.

برلنگتون گفت:

ـ من طپانچه را برگزیدم.

اسکریک گفت:

ـ من به روش قدیمی، تمام یراق با طپانچه و خنجر به دوئل حاضرم.

هلدرنس گفت:

ـ من دوئل با دو دشنه کوتاه و بلند، لخت و تن به تن را دوست دارم.

کنت ثانه گفت:

ـ لرد دیوید تو اهل اسکاتلندی و من تبرزین را انتخاب می‌کنم.

روکینگ‌هام گفت:

ـ من با قداره موافقم.

رالف گفت:

ـ من به مشت‌زنی حاضرم. این طرز دوئل نجیبانه‌تر است.

در این موقع جوئین پلین خود را از پناه تاریکی خارج ساخت. و به طرف کسی که تاکنون او را به نام توم ـ جیم ـ جک می‌شناخت روانه شد. به وی نزدیک شد و گفت:

ـ از شما متشکرم ولی این کار به عهده من است.

همه سر برگرداندند.

جوئین پلین پیش رفت گوئی کسی او را پیش مردی که لرد دیوید خطابش می‌کنند و به حمایت از وی برخاسته است می‌راند. لرد دیوید به عقب برگشت و گفت:

ـ آهای! شمائید! شما هم آمدید! چه بهتر. حرفی هم با شما داشتم شما چند لحظه پیش درباره زنی صحبت کردید زنی که پس از مهرورزی به لرد لینوس، دل به چارلز دوم داده است.

ـ درست است.

ـ آقا شما به مادر من توهین کرده‌اید.

جوئین پلین گفت:

ـ مادر شما؟ پس در این حال ما با هم.

لرد دیوید پاسخ داد:

ـ برادریم.

و در این حال سیلی آبداری به گوش جوئین پلین نواخت. آنگاه خود ادامه داد:

ـ آری ما با هم برادریم. پس می‌توانیم با هم بجنگیم. فقط اشخاص هم‌طراز می‌توانند با هم به مبارزه برخیزند. چه کسی بیش از برادران با هم برابرند؟ من نماینده‌هایم را پیش شما خواهم فرستاد و فردا باید یکی از ما دو نفر به دست دیگری کشته شود.

بخش دوازدهم
زوال

۱

بی‌نوائی در اوج قدرت

برج کلیسای سن - پل، ساعت نیم‌شب را اعلام می‌نمود. در این موقع مردی از پل لندن گذشته وارد کوچه‌های تنگ و تاریک سوث ورک گردید.

در آن زمان چراغ‌های شهر را در ساعت یازده شب خاموش نموده و به این ترتیب در ضروری‌ترین ساعات آن‌ها را از کار می‌انداختند.

کوچه‌ها تاریک و خلوت بود. اثری از رهگذران دیده نمی‌شد. مرد مزبور با قدم‌های بلند پیش می‌رفت. لباس عجیبی بر تن کرده بود. نیم‌تنهٔ ابریشمی گلدوزی شده، قداره‌ای بر کمر آویخته، پرهای سفیدی بر کلاهش زده بود. شب گردان که او را می‌دیدند با خود می‌گفتند: «یکی ازاشراف است. لابد شرط بندی کرده است.» و با احترام شایستهٔ مقام لردها از او دور می‌شدند.

این مرد جوئین پلین بود.

او فرار کرده بود.

او چه حالی داشت؟

- خود نمی‌دانست. گفتیم که روح، طوفانی دارد، طوفانی مدهشی که در آن آسمان و دریا و روز و شب و مرگ و زندگی، به وضع وحشت‌بار غیرقابل توصیفی در هم می‌آمیزند. در این حال واقعیت غیرقابل درک است. پدیده‌های باور نکردنی انسان را خرد می‌کند. از نیستی گردبادی بر می‌خیزد. و خلاء جهان را می‌بلعد. انسان در این حال از خود بی‌خبر است.

احساس مرگ می‌کند، به آرزوی دیدار ستاره ایست .

جوئین پلین احساس تشنگی عجیبی می‌کرد. او مشتاق دیدار دئا بود. تنها آرزوی وی آن بود که خود را در کاروانسرای تدکاستر به اطاق سبز رسانده و از محیط پرسر و صدا،

روشن و پر از خنده‌های محبت‌آمیز توده مردم و دیدار اورسوس و هومو، و زیارت دئا وبازگشت به زندگی بهره برگیرد!

رفع اوهام، انسان را چون تیری شتابان به سمت حقائق پرتاب می‌کند. جوئین پلین عجله داشت. به تارنیزوفیلد نزدیک شد. دیگر می‌دوید.

دیدگانش در اعماق تاریکی رو به رو نفوذ می‌کرد. با خود فکر می‌کرد که هم الان پنجره‌های روشن کاروانسرای تدکاستر را به چشم خواهد دید. وارد بازار مکاره شد ودر برابر خود کاروانسرا راکه غرق تاریکی و به شکل توده سیاه‌رنگی به چشم می‌خورد مشاهده کرد.

برخورد لرزید. سپس خویشتن را دلداری داد و گفت: دیروقت است و کاروانسرا تعطیل شده و همه به خواب رفته‌اند. باید از نیکلس یا گوویکوم یکی را بیدار کرد. دیگر نمی‌دوید بلکه شتابزده پیش می‌رفت.

نفس در سینه حبس کرده و به کاروانسرا نزدیک شد. در این لحظه، تنها مشغلهٔ خاطر او این بود که نباید دئا را بدخواب کند.

به آرامی به کاروانسرا نزدیک شد، محل کلبه‌ای را که گوویکوم در آن می‌خوابید از پیش می‌دانست.

جوئین پلین آهسته شیشه پنجره را به صدا در آورد. فکر می‌کرد که با بیدار شدن گوویکوم، کارها رو به راه می‌شود.

صدائی از اطاقک گوویکوم به گوش نرسید. جوئین پلین با خود گفت: انسان در این سن و سال خواب سنگینی دارد. با کف دست کمی محکمتر به تخته پنجره زد. باز هم صدائی در نیامد.

ضربات را به شدت بیشتری تکرار نمود باز هم پاسخی نشنید. لرزشی بروجودش مستولی شد، به سمت کاروانسرا رفت. و دق الباب کرد.

کسی پاسخ نداد.

با لرزش به خود گفت: نیکلس سالخورده است. جوانان خواب سنگین و پیران خواب عمیق دارند باید با شدت بیشتری در زد. یا اللّٰه!

به شدت شروع به درزدن کرد. ولی پاسخی نشنید. از اعماق خاطرات گذشته، شبی راکه درویموث دئا را در بغل داشت و از سوز سرما نزدیک به هلاک بود به یاد آورد.

با خشونت تمام، مثل لردهای لعنتی شروع به در زدن کرد.

سکوت بر کاروانسرا حکمروائی می‌کرد.

احساس کرد منقلب می‌شود.

ملاحظه را کنار گذاشت و فریاد بر آورد: نیکلس! گوویکوم!

در این حال چشم بر پنجره‌های تاریک دوخته بود تا مگر روشن شدن را در یکی از اطاق‌ها ببیند.

در کاروانسرا، صدائی، حرکتی و نوری وجود نداشت.

به در درشکه‌خانه رفت، آن را تکان داد، هول داد و فریاد برآورد:

اورسوس! هومو! زوزه گرگ نیز شنیده نشد.

عرق سردی بر پیشانیش نشست.

به اطراف خود نظر کرد: شب تاریکی بود ولی در پرتو ستارگان میدان مکاره را به خوبی می‌توانست تشخیص دهد. منظره مشئوم نیستی را عیان دید.

در بوولینک ـ گرین اثری از دکان‌ها و چادرها نبود. نه ارابه‌ای نه کالسکه‌ای به جای غلغله و هیاهوی ولگردان، سکوت و تاریکی وحشتزائی بردشت و دمن گسترده شده و همه چیز رخت بربسته بود.

جنون اضطراب بر وی مستولی شد. یعنی چه؟ آیا حادثه‌ای اتفاق افتاده است؟ آیا رشتهٔ زندگی در پشت سر وی قطع شده است؟ چه بلائی به سر این همه مردم آورده‌اند؟ آه! آه. خدایا!... چون طوفانی به کاروانسرا هجوم‌آور شد. بر در و پنجره و در درشکه خانه و روزنه‌ها و دیوارها مشت و لگد می‌زد. از وحشت و اضطراب دیوانه شده بود. نیکلس، گوویکوم، فوبی، وینوس، او رسوس و هومو را صدا زد. نداهای مختلفی بردر و دیوار انداخت. هر چند یکبار خاموش شده و گوش می‌داد. ضربات مشت و لگد به در و دیوار می‌کوفت و انعکاس صدای آن از همه جا شنیده می‌شد. گوئی مرگ برگورستان طنین انداز شده است.

وقتی وحشت از حد معینی تجاوز کرد انسان خود ترس‌آور می‌شود. وقتی ترس به منتها درجه رسید انسان مشت بر فرق ابوالهول می‌نوازد. او نیز با نعره و فریاد بر خاموشی غم‌انگیز حمله می‌برد.

صدبار کسانی را که ممکن بود در کاروانسرا باشند صدا زد. همه را، به جز دئا بر زبان راند. احتیاط مبهمی او را از بردن نام وی باز می‌داشت.

وقتی فریادها و نداهایش بی‌ثمر ماند. با خود گفت: باید وارد کاروانسرا شوم. ولی چطور؟ مشتی بر شیشهٔ اطاقک گوویکوم نواخت خون از دستش جاری شد. درون چهارچوبه پرده پنجره را باز کرد. متوجه شد که قداره مزاحم او است. با خشم حمایل و

تیغه و غلاف آن را در آورده و روی سکو انداخت با زحمتی خود را به درون انبار کاروانسرا رسانید.

رختخواب گوویکوم را دید خالی بود. حدس زد که نیکلس نیز سرجای خود باشند. تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. سکون اسرارآمیز خلاء تاریکی‌ها و وحشت مبهمی که در این جمله خلاصه می‌شود: «کسی نیست» احساس می‌شد.

جوئین پلین، به حال متشنجی از سالن پائین گذشته. میزها و نیمکت‌ها را واژگون ساخته و خود را به دری که درون حیاط باز می‌شد رسانید. با لگدی آن را شکست و به درون حیاط نگریست. اثری از اطاق سبز نبود.

II
بقایا

جوئین پلین، از کاروانسرا درآمده و در اطراف تارنیزوفیلد، به تجسس پرداخت. به هر نقطه‌ای که شب قبل در آن چادر، دکان یا کلبه‌ای بود متوجه شد. اینک همه جا خالی و خلوت بود. در دکان‌های خالی را می‌زد.

می‌دانست که کسی درون آن‌ها نیست. هر در و پنجره‌ای را به صدا در می‌آورد. ولی کوچکترین صدائی از میان تاریکی به پاسخ بر نمی‌خاست، چیزی چون مرگ بر همه جا مستولی شده بود. دیگر غلغلهٔ انبوه جمعیت خرد و خاکشیر شده و ظاهراً از طرف پلیس اقداماتی صورت گرفته بود.

ساکنین تارنیزو و تار و مار شده بودند. در همه جا اثر خراشیدگی چنگال درنده‌ای احساس می‌شد. گوئی جیب‌های جامه‌ای را وارونه کرده و محتویات آنرا خالی نموده‌اند.

جوئین پلین پس از تفحص زیاد، از بولینگ گرین خارج شده وارد کوچه‌های پر پیچ و خم ایت پوئینت گردید. سپس سمت رودخانه تایمز را در پیش گرفت.

وقتی از چند کوچه تنگ و تاریک گذشت نسیم خنکی را که از جانب رودخانه می‌وزید بر چهرهٔ خویش احساس کرد. زمزمه جریان آب به گوش می‌رسید. باز هم چند قدم پیش‌تر رفت و به کنار دیواره‌ای رسید. سدی در زیر این آب به طور مستقیم درون آب‌های تیره و تار جای گرفته بود.

جوئین پلین در برابر دیواره ایستاد. آرنج بر آن تکیه داد سر در میان دو دست گرفت و به فکر رفت.

آیا او بر رودخانه می‌نگریست؟ هرگز. پس متوجه کجا بود؟ متوجه تاریکی بود. متوجه تاریکی درون خویش بود.

در زمینهٔ مبهم شبانگاه، در اعماق افق، دکل کشتی‌هائی که لنگر انداخته بودند دیده می‌شد. زیر دیواره جز امواج چیزی نبود. درامتداد دیواره مزبور نیز کشتی‌های متعددی که از راه رسیده و یا درصدد عزیمت بودند دیده می‌شد. این کشتی‌ها با پل‌های چوبی و

یا با دماغه‌های کوچک سنگی بر ساحل مرتبط بودند. کشتی‌ها لنگرانداخته و یا به ساحل بسته شده و در هرحال بی‌حرکت بودند. از آن‌ها صدای پا و یا صحبت کسی به گوش نمی‌رسید، ملوانان عادت خوبی دارند تا بتوانند می‌خوابند. و فقط در صورت ضرورت سر از خواب بر می‌دارند.

جوئین پلین از مجموع این مناظر چیزی نمی‌دید. او مشغول تماشای سرنوشت خویش بود.

او با چشم پوشی از واقیعات خارجی غرق اندیشه‌های درونی خود شده بود.

چیزی چون زمین لرزه، از پشت سر می‌شنید. این صدای خندهٔ لردها بود.

در حال رهائی از چنگال چنین خنده‌ای کشیده‌ای بر صورتش نواخته بودند. چه کسی کشیده بر صورتش نواخته بود؟ برادرش.

در آن حال، او چون مرغ پر شکسته‌ای به آشیان خویش پناهنده می‌شد. از نفرت دیگران به دامن عشق می‌گریخت ولی از کجا سر در می‌آورد؟

از درون تاریکی‌ها. برای و دیگر کسی باقی نمانده، همه چیز محو و نابود شده بود.

این تاریکی‌ها را با تصورات قبلی خود مقایسه می‌کرد.

چه انهدامی!

جوئین پلین بر ساحل مشئوم نیستی قدم گذاشته بود. با حرکت اطاق سبز، دنیای او منهدم شده بود.

دریچه روح وی بسته می‌شد.

او در اندیشه بود. آیا چه ماجرائی اتفاق افتاده است؟ آن‌ها کجا هستند. مسلماً آن‌ها را از لانه و کاشانه خود رانده‌اند. سرنوشت او از راه عظمت بر وی ضربت زده. ضربت متقابلی به نام نیستی بر وی فزود آمده است. واضح است که دیگر آن‌ها را نخواهد دید. لابد اقدامات احتیاطی لازم به عمل آورده‌اند. در عین حال تمام ساکنین بازار مکاره را بی‌خانمان کرده‌اند، تا اثری از گذشته او بر جای نگذارند. این نیروی موحش اجتماعی، هنگامی که او را در مجلس لردها، او را مورد حمله قرار می‌داد، ساکنین تارنیزو را در کلبه‌های خود خرد و خمیر کرده است. آن‌ها همه از دست رفته‌اند. دئا از دست رفته است همه برای همیشه از دست رفته‌اند.

خدایا! دئا کجا است! چرا او نمی‌تواند به دفاع از وی برخیزد؟

تصور حال یار غائب فقط با طرح سؤالاتی ممکن است. او خود را در معرض چنین شکنجه‌ای قرار می‌داد. در برابر هر فرض و تصوری، از اعماق روح وی غرشی بر

می‌خاست.

ژرفنای افکار دردآور مشئومی را به خاطر می‌آورد. این مرد که نامش بارکیلفدرو بود در مغز او مطالب تاریکی نقش زده بود. اینک آن مطالب دوباره در برابر او جان می‌گرفتند. مطالب با مرکبی موحش و با حروفی آتشین نقش شده بود و در سرلوحهٔ آن این جمله معمائی خوانده می‌شد: «سرنوشت وقتی دری به روی انسان باز کرد در دیگری را پشت سر وی می‌بندد.»

برای جوئین پلین نه تنها زندگی بلکه دنیا نیز به پایان رسیده بود.

نومیدی او را در برکشیده و ستارگان درخشان روح او رو به افوال نهاده بود

جوئین پلین چنین حالی داشت!

مه غلیظی بر او گذشته و او را به همراه خود برده بود. این مه جلو دیدگان او غلیظ‌تر شده و در مغز وی رسوخ کرده و او را از برون نابینا و از درون سرمست کرده بود. همهٔ این ماجرا مدت کوتاهی که برای گذشت قطعه ابری بر آسمان لازمست طول کشیده، سپس هم مه و هم زندگی به یک بار محو و نابود شده بود. او هنگام بیدار شدن از این رؤیا خود را تک و تنها می‌دید. ظلمت همه جا را فراگرفته بود. در افق زندگی او ستاره‌ای دیده نمی‌شد.

او تنها و تنهائی وی مترادف با مرگ بود.

نومیدی چون ماشین حساب است. رقمی در آن از قلم نمی‌افتد. همه چیز را بادقت تمام جمع می‌زند، حتی نسبت به اعشار هم ترحم ندارد. او ضربات رعد و سوزن را به یک اهمیت می‌نگرد. او مواظب سرنوشت بود اهل منطق و سنجش و حساب است.

با وجود لرزش ظاهری جوئین پلین آتش سوزانی در باطن وی جریان داشت.

بر خود نظر افکند، گوئی بر سرنوشت خویش نظر می‌افکند.

گذشته را در یک چشم به هم زدن پیش خود مجسم ساخت.

انسان در قله کوه بر پرتگاه زیر پای خود می‌نگرد. در اعماق دره نیز بر آسمان چشم می‌دوزد. آنگاه به خود می‌گوید: «من آنجا بوده‌ام!»

جوئین پلین در ژرفنای تیره‌بختی قرار داشت. وه که به چه سرعتی براین ژرفنا غلطیده بود!

انسان از سردی برف به بی‌حسی زمستان، و از سپیدی آن، به یاد سکون مردگان می‌افتد. ولی به همین این تصورات را در هم می‌ریزد! بهمن برفی است که به صورت کورهٔ آتش درآمده است. در عین برودت می‌درد. جوئین پلین اسیر چنگال بهمن شده بود

او چون ژنده‌ای پاره شده، چون درختی از ریشه درآمده و چون سنگی به پائین غلطیده بود.

سقوط خود را از نظر گذرانید. سؤالاتی کرد و جواب‌هائی با خود طرح کرد. رنج سیلی از پرسش‌ها مطرح می‌کند. دادرسانی، به دقت وجدانی که خود را محاکمه می‌کنند نمی‌توان یافت.

آیا نومیدی وی لبریز از چه پشیمانی‌ها بود؟

می‌خواست برای این پرسش پاسخی پیدا کند. از این رو به تحلیل وجدان خود، به این مثله کردن دردآور پرداخت.

غیبت او موجد سانحه‌ای شده بود. آیا او مسئول غیبت خود نبود؟ آیا در پیش آمدهای اخیر او آزادی کامل داشت؟ هرگز. او تصور می‌کرد که دستگیر شده است. توقیف او چه بود؟ زندان نبود؟ نه. زنجیر؟ هرگز. پس چه نامی بر آن می‌توان گذاشت؟ گردابی بود.

او در لجن‌زار عظمت افتاده بود.

کسی را سراغ دارید که به چنین حالی نیفتاده باشد. آیا کسی هست که در عین احساس آزادی بال و پر خود را بسته نبیند؟

چیزی چون دام در برابر او گسترده شده بود. وسوسه واغوا به اسارت منجر می‌شد.

با این حال، وجدانش او را ملامت می‌نمود. آیا از قبول آنچه به او عرضه شده بود امتناع نمود؟ هرگز. او هر آنچه داده بودند پذیرفت.

گرچه برخورد باوی تا حدودی بهت‌آور وخشونت‌آمیز بود. ولی او نیز تا حدود زیادی خود را تسلیم جریان نمود، تقصیر او کشانده شدن به سمت بالا نبود، بلکه نقطهٔ ضعف او در سرگیجه از موفقیت بود. در لحظهٔ معین و قاطعی سؤالی مطرح شده بود. همین بارکیلفدرو او را بر سر دوراهی قرار داده و به جوئین پلین فرصت داده بود تا سرنوشت خود را با ادای کلمه‌ای تعیین کند. جوئین پلین می‌توانست جواب منفی دهد ولی او جواب مثبت داده بود، حوادث بعدی با همین کلمه آری، که در حال سرگیجه و حیرت ادا شده بود سرچشمه می‌گرفت. جوئین پلین، خود بدین معنی واقف بود. و طعم تلخ درک این نکته را احساس می‌نمود.

در عین حال با خود استدلال می‌کرد که آیا بازیافت حقوق از دسته رفته و میراث و منزل و مقام نیاکان و نامیده شدن طفل یتیمی به نام پدر را می‌توان گناه نابخشودنی دانست؟ مگر او چه پذیرفته بود؟ حقوق از دست رفته‌اش را. مگر اعادهٔ این حقوق

وسیله چه کسی انجام می‌گرفت؟ وسیله مشیت الهی.

در برابر این استدلال باز احساس عصیان می‌نمود. قبول این چیزها بیهوده بود! چه معامله ننگینی انجام می‌داد! انجام معامله با مشیت الهی باعث ورشکستگی او شده بود. چه معنی دارد! برای دو میلیون عایدی، برای تصرف هفت یا هشت قلمرو سنیوری، برای ده دوازده کاخ قیمتی، برای داشتن صد خدمتکار، و چندین کالسکه و گنجینه‌های گرانبها، برای به دست آوردن حق قانونگذاری و قضاوت، برای در برکردن لباس ارغوانی و بر سر نهادن اورنگی چون پادشاهان، برای تحصیل القاب بارون و مارکی، برای رسیدن به مقام «پر»ی انگلستان، او آلونک اورسوس و لبخند دئا را از دست داده بود. برای خاطر عظمت سست بنیاد، نیک‌بختی خود را از دست داده بود! برای تصرف اقیانوسی، مروارید را از دست داده بود. آه چه بی‌عقل! چه بی‌فراست!

در این حال واقع بینی، در زمینه محکمی بر او عرض وجود می‌نمود. می‌دید که همه چیز در میان تب سوزان نیک‌بختی، بیهوده و ملال‌انگیز نیست. او شاید در اثر خود خواهی از مقام عالی چشم می‌پوشد. شاید هم موظف بود آن را بپذیرد. وقتی به یک طرفةالعین به صورت لرد درآمده، چه وظیفه‌ای در برابرش قرار می‌گرفت؟ حوادث بغرنج انسان را گرفتار تردید می‌سازد. از این رو دچار سرگردانی و سرشکستگی شده بود. این حیرت و سرشکستگی او را به خصوص در مسیر کرلئون ـ لوج تا مجلس اعیان دچار فلج ساخته بود. ترقی چیزی جز عبور ازمسیر عادی تا مسیر اضطراب‌آور نیست. از این پس به صراط مستقیم چگونه می‌توان رسید؟

نخستین بار کدام یک از وظایف را باید به انجام رسانید؟ آیا وظیفه در برابر نزدیکان یا در برابر نوع انسان؟ آیا توجه از خانواده کوچک به خانواده بزرگ بشری جلب نمی‌شود؟ انسان در حال پیشرفت بر دوش شرافت خود سنگینی باری را که با هر دم بر وزن آن افزوده می‌شود احساس می‌نماید. مقام عالی‌تر، مسئولیت‌های سنگین‌تری در برابر انسان می‌گذارد. در این حال انسان در هر نقطه به چهارراهی می‌رسد که در مدخل آن اشاره‌ای که نشان‌دهنده وجدان است، دیده می‌شود. در کدام راه باید قدم گذاشت؟ آیا باید برگشت. متوقف ماند؟ یا پیش رفت؟ چه باید کرد؟ وظیفه چه چهارراه‌های مهیبی دارد! مسئولیت محتوی دالان‌های پر پیچ و خمی است.

وقتی که انسان صاحب نظر خاص و یا تجسم عمل به خصوص و یا مرد نمونه‌ای باشد، آیا مسئولیت بغرنج‌تر نمی‌گردد؟ از این رهگذر، جوئین پلین در معرض دلهرهٔ مبهمی قرار گرفته و تسلیم حالت غم‌انگیزی شده بود. غالباً مرد متفکر مرد عمل نیست.

به نظرش رسیده بود که فرمان وظیفه را به گوش می‌شنود. آیا ورود در محلی که مرکز بحث و جدال است یکی از امیال نهفتهٔ انسان را ارضاء می‌نماید؟

وقتی نوبت صبحت به او رسید او که نمونهٔ وحشت‌بار اجتماع و نمونهٔ زندهٔ هوس‌هائی بود که نوع بشر مدت شش‌هزار سال در زیر سنگینی بار آن ناله می‌کند، آیا حق داشت از بیان حقائق خودداری کند؟ آیا حق داشت در برابر زبان آتشین آسمانی[1] که بر وی فرود می‌آید سر به دزدد؟

مگر او در میان مشاجرات تاریک و سرگیجه‌آور درونی خود چه گفته بود؟ جز این نگفته بود که:

مردم، خاموش‌اند. من مدافع کبیر این خیل خموش خواهم بود. من از حقوق بی‌زبانان دفاع خواهم نمود. شرح حال ضعفا را برای صاحبان قدرت و داستان کوچکان را برای بزرگان باز خواهم گفت. هدف سرنوشت من جز این نیست. این خواست خداست. خواست خدا تحقق خواهد پذیرفت. آری، قمقمهٔ هارد کانون که درون آن جوئین پلین به لرد کلان‌چارلی تبدیل صورت داد، مدت پانزده سال تمام در میان امواج دریا گرفتار قهر و غضب اقیانوس بود. با این حال کوچکترین آسیبی به آن نرسیده است. اینک پی به راز معما می‌برم. در هر سرنوشتی رمزی نهفته است. من کلید راز سرنوشت خود را به دست آورده‌ام اینک معما را حل می‌کنم.

سرنوشت، برای من مأموریتی در نظر گرفته است! من لرد مستمندان خواهم بود. از حقوق نومیدان خاموش دفاع خواهم کرد. من مترجم ناله‌ها، غرش‌ها، فریادها، زمزمه‌ها شکایات، صداهائی که در حنجره‌ها خفه می‌شود، مترجم صداهای حیوانی که در اثر جهل و مذلت از حلقوم افراد بشر خارج می‌گردد خواهم بود. صداهای بشر، چون صدای باد نامفهوم است. آن‌ها فریاد بر می‌آوردند، ولی کسی آن را نمی‌شنود. فریادشان با سکوت مترداف است و سکوت به معنای خلع سلاح آنها است. خلع سلاح اجباری است که ضمن آن کسانی را به یاری می‌طلبند.

من به یاری آنان خواهم شتافت. من متهم خواهم نمود. من «زبان مردم» خواهم بود. به وسیلهٔ من گفته‌های آنان را خواهید فهمید، من دهان خون‌آلودی خواهم بود که دهن بند خود را پاره کرده است، حقائق را باز خواهم گفت، این امر، امر خطیری است.

---

۱. زبان آتشین آسمانی، اشاره به روح‌القدس است که به عقیده مسیحیان بر مؤمنان نازل شده و آن را از حکمت و کلام سرشار می‌سازد.

آری، از جانب لال‌ها سخن گفتن زیباست، ولی سخن گفتن با کرها غم‌انگیز است. این قسمت دوم سرگذشت او بود.

صد افسوس، که کار او نیمه تمام ماند به محض شروع به کار سقوط کرد.

ترقی و پیشرفت و لبخند اقبال او را زیر خود گرفته بود.

چه سقوط هولناکی! امواج کف‌آلود نیشخند و استهزاء شده بود.

او بیش از این خود را نیرومند می‌پنداشت، سالیان درازی با رنج و محرومیت به سر برده و سرانجام به مانند قهرمان انتقامجوئی وارد میدان شده، ولی صد افسوس که مسخره‌ای بیش از آب در نیامده بود.

می‌خواست چون صاعقه‌ای بر سر زورگویان فرود آید، با کمال تأسف آن‌ها را غلغلک داده و به خنده انداخته بود. به جای تهییج احساسات آن‌ها، حس تحقیر و تمسخر را در آنان بیدار کرده بود. بغض گلوی او را فشرده بود، ولی آن‌ها از دیدن قیافهٔ او غرق شادی شده بودند او در میان امواج شادی اشراف غرق شده بود.

سبب خندهٔ آن‌ها چه بود؟ خندهٔ او.

اثر التیام زخم هولناکی که بر چهرهٔ او وارد آمده بود، ماسک شادی این نمودار شکنجه‌های جانکاه، خندهٔ عبرت این نشانهٔ جنایت دستگاه استبداد علیه مردم اینک در برابر او قد علم کرده و چون دژخیم قربانی خود را متهم می‌ساخت! استبداد پس از شکنجه پدرش به شکنجه او پرداخته بود. شقاوت اولیه‌ای که دربارهٔ او مرتکب شده بودند راه را برای ارتکاب جنایات دیگر از طرف آنان باز می‌گذاشت. خشم اشراف متوجه کدام طرف بود؟ طرف دژخیم یا زجر دیده‌ها؟ البته متوجه طرف زجردیده بود. یک طرف جک دوم و در طرف دیگر جوئین پلین و مردم قرار گرفته بود. آری این برخورد راه را برای شکایت کدام جنایت؟ رنج بردن.

باید تیره‌روزان رخسار پنهان کرده و خاموش بمانند وگرنه به مقام اشرافیت توهین کرده‌اند. آیا کسانی که جوئین پلین را بدان جایگاه کشاندند اشخاص شریری نبوده‌اند؟ نه. آن‌ها خود بازیچه دست تقدیر و از زمره سعادتمندان بودند. بدون آنکه خودبدانند وظیفه دژخیمان را به عهده گرفته و جوئین پلین را موجود بی‌فایده‌ای تشخیص دادند.زیرا جوئین پلین سینه خود در هم دریده، دل از سینه بیرون کشیده و اسرار درونی خود را با آنها در میان گذاشته بود. آن‌ها از دیدن این ماجرا فریاد برآورده بودند: نقش مضحک خود را ایفا کن! عجیب است که خود جوئین پلین نیز به این ماجرا خندیده بود. روح او به زنجیر موحشی بسته شده و او را از کنترل چهره خودش غافل ساخته بود.

دگرگونی صورت تا اعماق روح او نفوذکرده و به هنگام طغیان وجدان خنده بر صورتش انداخته بود. دیگر کار به پایان رسید.

از این پس او به صورت «مردی که می‌خندد» در آمده و مجسمهٔ ماتم دنیا شده است. او شریک اندوه مردمان محروم بود، ولی او را به سخره گرفتند. او که تجسم عظیم تیره‌روزی‌ها بود، از بند رسته، در سلک خدایان در آمده و ازاعماق اجتماع پای براورنگ قدرت نهاده و در زمرهٔ کواکب جای گرفته، پس از سالیان دراز که برای مطرودین سخن گفته بود برای برگزیدگان لب به سخن گشوده بود! هیجانات و عواطف درونی او از جوانمردی، احساسات نیک، خوش‌قلبی. بشردوستی، وحشت، غضب، عشق رنج‌های غیرقابل توصیف در شلیک خنده‌ای مجتمع شده بود! او ملاحظه می‌کرد همان‌گونه که با لردها گفته است مستثنائی نبوده، بلکه پدیده‌ای معمولی طبیعی، عمومی و قربانی سادهٔ قدرتمندان بوده است.

قحطی زده می‌خندد، گدا می‌خندد، محکوم به زجر و شکنجه می‌خندد، فاحشه می‌خندد، یتیم می‌خندد، برده می‌خندد، سرباز می‌خندد. همهٔ مردم می‌خندند، جامعهٔ بشری به وضعی بنا شده است که هر آنچه از دست می‌رود، پریشان‌حالی‌ها، سوانح، تب‌ها، قریحه‌ها، حالات احتضار قرین اخم موحشی از شادی است. جوئین پلین نیز مجموعه‌ای از این اخم‌ها بود. قانون ماوراء و نیروی مجهولی که فرمان می‌راند، خواسته بود مسخره عجیبی را که به نام زندگی و جهان می‌نامیم در وجود شبح مرئی و قابل لمس، شبحی گوشت و استخوان‌دار جمع آورد: جوئین پلین چنین شبحی بود.

سرنوشت اجتناب‌ناپذیر چنین بود.

او بیهوده فریاد برآورده بود: به دردمندان رحم کنید!

او می‌کوشید حس ترحم دیگران را برانگیزد. ولی وحشت آن‌ها را برانگیخته بود. قانون ظهور اشباح بدین حال است.

او در عین حال شبح و انسان بود. از این رو بسیار بغرج می‌نمود. او ظاهر اشباح و باطن انسانی داشت. انسانیت او شاید برتر از دیگران بود، زیرا سرنوشت او انسانیت را در وی خلاصه می‌نمود، او انسانیت را در محیط خارج از خود نیز احساس می‌کرد.

وجود او غیرقابل تسخیر بود. اوکه بود؟ آیا مردی محروم از ارث نبود؟ هرگز، زیرا به مقام لردی رسیده بود. اوکه بود؟ آیا لردی نبود؟ هرگز، زیرابه عصیان درآمده بود.

او «بخشاینده روشنائی» بود. شیطان نبود، بلکه او سفیر مشعل به دست بودکه از راه می‌رسید.

او منحوس و مشئوم بود. ولی برای چه کسانی؟ برای اشخاص منحوس و مشئوم.

از این رو را طرد می‌نمودند. آیا ممکن نبود او را در سلک خود بپذیرند؟ آیا ممکن نبود به او اجازه ورود دهند؟ هرگز بر چهره وی سد غیرقابل عبوری وجود داشت ولی نفوذ بر افکار او مشکل‌تر می‌نمود. سخنان او از چهره‌اش دگرگون‌تر به نظر می‌رسید. افکار او چون بزرگ‌زادگان و صاحبان قدرت نبود، بین مردم و چهره او ماسکی قرار داشت. بین اجتماع و روح او سد غیرقابل عبوری وجود داشت. در نتیجهٔ آمیزش طولانی با معرکه‌گیران دوره‌گرد، و رشد و تربیت در محیط زنده و خشن توده مردم، احساسات انسانیت و بشردوستی در اعماق روح او جان‌گرفته و در وجود او منافع طبقهٔ ممتاز را در منافع عموم مستحیل ساخته بود. در مقامات بالا، چنین روحی را راه نیست. او از آب چشمه حقیقت سراپا خیس بود. از هیکل او بوی نای طبقات پائین اجتماع به مشام می‌رسید، او به اشرافی که عطر نادرستی بر خود زده‌اند بی‌اعتنائی می‌نمود. آلودگان نادرستی از حقیقت گریزانند، شراب واقعیت تشنگان تملق را دچار تهوع می‌سازد، ره‌آورد وی قابل پذیرش نبود، آیا چه تحفه‌ای به همراه خود آورده بود؟ منطق، فرزانگی و عدالت. چنین متاعی در بازار اشراف خریدار ندارد، از این رو با غیظ و نفرت او را از خود دور می‌ساختند.

در آن میان کشیشانی حاضر بودند، جوئین پلین برای آن‌ها دم از خدا می‌زد، با این حال آیا او صلاحیت ورود در مجلس اعیان را داشت؟

قطب‌های مخالف یکدیگر را طرد می‌کنند، سازش در این مورد محال است. آن‌ها به چشم خود دیدند، که کسی از برابرشان فریاد بر می‌آورد: تیره‌بختی در وجود مردی متمرکز شده و او در برابر تمرکز غرور طبقهٔ انگشت‌شماری ایستاده است.

اتهام بی‌ثمر است و کافی است. جوئین پلین، در غروب سرنوشت خویش چنین نتیجه‌گیری می‌کرد که کوشش او بی‌فایده است. او به سنگدلی بالانشینان پی می‌برد. پی می‌برد که صاحبان امتیاز گوش شنوائی برای شنیدن سخنان محرومین ندارند. آیا تقصیر متوجه آن‌هاست؟ نه قانون آنها چنین مقرر می‌دارد. افسوس! عذر آن‌ها را بپذیرید. از اشراف انتظاری نداشته باشید. ثروتمندان بیرحم اند. سیر از گرسنه خبر ندارد، خوشبختان از حال مردم بی‌خبرند و خود را از آنان دور نگه می‌دارند. بر آستانهٔ بارگاه آن‌ها نیز چون آستانه جهنم باید این جمله را نقش زد:

«در اینجا هر گونه امیدی را از خود دور سازید».

جوئین پلین، چون شبحی، در محضر خدایان استقبال شده بود.

ولی نه، او شبح نبود، انسان بود به همین نکته اشاره کرده و فریاد زده بود:

ـ «من انسانم!».

او شبح نبود، گوشت و استخوان داشت. صاحب مغزی بود که فکر می‌کرد. دلی داشت که مهر می‌ورزید. صاحب روح بود، امید می‌بست، همین امید بی‌پایان او بزرگترین خبط وی محسوب می‌شد.

صد افسوس! که او امید بی‌حاصلی به این پدیدهٔ درخشان و مبهم که به نام جامعه معروف است دل بسته و به درون آن راه یافته بود.

اجتماع یک بار سه هدیه به وی داده بود: خانواده، زمره بزرگان، او در آستانه همسری به فحشاء برخورده بود. برادرش، نزدیکترین کسان خانواده وی سیلی بر چهره‌اش نواخته و فردای آن روز قداره به دست به انتظارش بود. سلک بزرگان نیز او را با خندهٔ مسخره‌آمیز بدرقه کرده و پیش از پذیرش ازدر رانده بود. این سه قدم اول در اجتماع هر یک زیر پای او گودالی وحشت‌آوری باز کرده بود.

بدبختی او از تغییر قیافه خائنانهٔ وی شروع شده و به این حادثه که او را از پای در می‌آورد ختم می‌گردید.

چنین است معمای غم‌انگیز سرنوشت بشر! در کودکی او با ظلمت به مبارزه برخاسته و یک‌تنه بر آن غلبه کرده بود. وقتی به سن رشد رسید با سرنوشت سرشاخ شده و او را بر زمین زده بود. چهرهٔ دگرگون او تابناک و تیره‌روزی او به خوشبختی مبدل شده بود. تبعید وی به پناهگاهی تبدیل شده، در لباس ولگردان، چون مرغان هوا با آسمان درافتاده و روزی خود به دست می‌آورد. در انزوا و تنهائی با انبوه مردم جنگیده و با آن‌ها طرح دوستی ریخته بود. چون قهرمانی با شیری به نام مردم به مبارزه برخاسته و آن را رام کرده بود. در عین مستمندی با استفاده از شادی‌های ممکن، فقر را به صورت ثروت درآورده بود. او تصور می‌کرد که فاتح زندگی است ولی ناگهان نیروهائی از اعماق مجهولات فرا راه او رسید و به جای آنکه با او در قهر و خشونت درآیند با لبخند و ملاطفت به نوازش وی پرداخته بودند: او که تا آنوقت با خیالات خود سرگرم بود نرمی و لطافت تنی را احساس و سخنان شیرین شهوت‌انگیز زنی را که شبیه فریاد خشم بی‌پایان بود شنیده بود. بازوان زیبای زنی چون حلقه گل دور گردن او پیچیده بود، در زیر پرتو حقائق تصورات مجازی محو شده بود. تن مجازی و روح واقعی است، تن چون خاکستر و روان چون شعله آتشی است.

به جای گروه مزبور که زائیده فقر و زحمت بود، گروه خانوادگی طبیعی جایگزین

شد. اولی قبل از آنکه وی را در آغوش خویش جای دهد، از خود رانده بود. هیهات که او وارد جامعه‌ای شده بود که به قول برانتوم در آن:

«فرزند با پدر به مبارزه بر می‌خیزد» بخت بد بر وی بانگ زده بود:

تو از تودهٔ مردم نیستی، تو فرد مستثنی و برگزیده‌ای هستی! آنگاه بالای سر او دریچه‌ای به آسمان پرستاره باز کرده بود.

بلافاصله به جای مردم عادی که از او تمجید می‌نمودند، اطراف وی را اشرافی که دشنامش می‌دادند فرا گرفته بودند. او مسخ شده بود. به بزرگی مفتضحی رسیده بود. با هو و جنجال زندگی او را به یغما برده و چون لاشخورها بیرحمانه بانک تیز بر جوئین پلین کلانچارلی لرد معرکه‌گیر، سرنوشت گذشته و اقبال آینده وی حمله برده بودند!

از سر گرفتن زندگی به دنبال پیروزی بر موانع چه حاصلی دارد.

پیروزی چیست افسوس! که باید سقوط کرد، در غیر این صورت سرنوشت به کمال مطلوب نمی‌رسد.

سرانجام خواهی نخواهی، از روی میل یا بی‌میلی مجاز را بر حقیقت و ناحق را برحق گزیده بود. چه کند؟ پس از واپینتاک سر و کارش با بارکلیفدرو افتاده بود. آری جوزیان را بردئا، نخوت را بر عشق، قدرت را بر آزادی، ثروت پر از مسئولیت تاریک را بر کار پرافتخار و کم‌درآمد، آتش شیطان را بر سایهٔ یزدان و المپ را بر بهشت ترجیح داده بود.

او بر سیب زرین گاز زده بود و اینک خاکستر تف می‌کرد.

به نتیجه اسفناکی رسیده و با شکست و ورشکستی، سقوط و انهدام، و یأس و نومیدی هم آغوش شده بود. از این پس چه باید کرد؟ وقتی که به فردای خود می‌اندیشید چه می‌دید؟ شمشیر برهنه‌ای که تیغه‌اش در برابر سینه او و دسته‌اش در دست برادرش بود. برق وحشت‌آور این شمشیر را خیره می‌نمود دیگر چه می‌دید؟ جوزیان و مجلس اعیان راکه سایه روشن آن از اشباح غم‌انگیزی پر شده بود.

با برداری شوالیه مآب و قهرمان! افسوس! این توم ـ جیم ـ جک که هنگامی مدافع جوئین پلین بود، اینک در لباس لرد دیوید به دفاع از لرد کلانچاردلی برخاسته و او فرصتی جز آنچه کشیده‌ای از دست او خورده و قهر او در دل گیرد نیافته بود.

چه درماندگی عجیبی!

اینک دیگر نمی‌توان جلوتر رفت. از هر طرف گردابی سر راه است. پس چه باید کرد؟

خستگی در اعماق نومیدی نهفته است.

یک بار آزمایش انجام یافته وتکرار آن غیرممکن است.

جوئین پلین، چون قماربازی بود که ورق‌های برندهٔ خود را یکی پس از دیگری بازی کرده است. و به قمارخانهٔ وحشت‌آوری راه یافته بود. در اثر مسمومیت ناشی از توهمات نمی‌دانست که چه می‌کند. او دٹا را باخته و جوزیان این جانور هولناک را برده بود. اورسوس را در برابر خانواده ننگینی باخته، ضربه معرکه‌گیری را در ازاء کرسی اشرافیت از دست داده بود. آخرین ورق وی بر روی قالی سبز رنگی که به نام بولینک گرین بود ریخته می‌شد. جوئین پلین بازی را باخته و چاره‌ای جز پرداختن پول نداشت. اینک ای بدبخت، بپرداز!

برق‌زدگان از جای نمی‌جنبند. جوئین پلین نیز بی‌حرکت بود. از دور چون مجسمه سنگی بی‌حرکتی به نظر می‌رسید.

دوزخ واقعی و کابوس به روی جوئین پلین در اعماق جهمنی اندیشه فرو می‌رفت.

او با نگاه سرد و ثابتی که نشانهٔ نگاه‌های واپسین است به دنیا می‌نگریست. ازدواج را بدون عشق، خانواده را بدون برادری، ثروت را بدون وجدان، زیبائی را بدون عفت، قضاوت را بدون عدالت، نظم را بدون تعادل، قدرت را بدون شعور، حکمروائی را به ناحق، فر و شکوه را بدون نور و روشنائی می‌دید. بیلان بیرحمانه‌ای بود. افکار خود را بر این مقوله متمرکز ساخت. بر سرنوشت، اوضاع و احوال، جامعه و خودش نظر انداخت. سرنوشت چه بود؟ دام خطر، اوضاع و احوال؟ نومیدی تمام جامعهٔ نفرت محض. خود او؟ یک فرد شکست خورده. از اعماق روح فریادی برآورد: جامعه، زن، پدر و طبیعت مادر واقعی است. جامعه دنیای تن و طبیعت جهان روح است. یکی سرانجام در تابوتی از چوب کاج به گودالی پر ازکرم خاکی سپرده می‌شود وکارش به پایان می‌رسد. دیگری با تغییر صورت بال و پرگشوده و براوج آسمان‌ها به پرواز در می‌آید و زندگی را از سر می‌گیرد.

به تدریج شدت بیماری چون گردباد مدهشی بر او روی‌آور می‌شد. چیزهائی که به پایان می‌رسند جلوه خاصی دارند که همه چیز در آن منعکس است.

دادرس به مواجهه می‌پردازد. جوئین پلین نیز هر آنچه را که جامعه دربارهٔ وی مرتکب شده بود در برابر کردار طبیعت می‌گذاشت. آه که طبیعت با مهربانی تمام چه مواهبی به وی بخشیده بود! حتی دخترکی را قهراً نابینا ساخته بود تا زشتی چهرهٔ اورا زیبائی کامل پندارد.

جوئین پلین، از چنین موجود قابل ستایش و قلب مهربانی جدا شده، از شفقت و نگاه

مات دیدگان نابینای او خود را محروم ساخته بود! دئا به جای خواهر او بود، زیرا رنگ لاجوردی آسمان را برادرانه ویله وی درک می‌نمود. هنگامی که دئا کوچک بود، نامزد او محسوب می‌شد، روح آن‌ها از کودکی به هم پیوسته بود. نامزدی معصومانهٔ آن‌ها به طور غیرارادی از اوان کودکی شروع شده بود. دئا عروس او و از آن بالاتر روشنائی او بود. دنیا بدون دئا برای او نیستی و خلاء محض بود، اشعهٔ تابناکی از آن بر وجود وی می‌تابید. اینک بدون دئا چه می‌توان کرد؟ بدون دئا معنای زندگی از دست می‌رفت. آه. چگونه توانسته است او را حتی برای لحظه‌ای از نظر دور دارد؟ ای مرد بیچاره!

او از ستارهٔ خود دور شده بود. اینک ستاره‌اش کجا است؟ دئا! دئا! دئا!

افسوس! او روشنائی خود را از دست داده بود. ستارگان را حذف کنید، از آسمان جز تیرگی چه باقی خواهد ماند؟ چگونه توانسته است از ستارگان دست بردارد؟ آه، که چقدر خوشبخت بوده است! خدا بهشتی برای او فراهم آورده بود. ولی صد افسوس که او واقعی را بر بهشت راه داده بود به‌جای حوا. گول آن را خورده بود. او به خارج از بهشت کشانده شده و در آنجا به دام افتاد، گرفتار غلغلهٔ خنده سیاه دوزخیان شده بود! بدبختی، بدبختی بزرگی او را از پای درآورده بود! این جوزیان که بود؟ آه! خوفناکی حد واسط بین الهه و حیوان!

جوئی پلین از اوج قدرت به پائین بر می‌گشت، چه وضع موحشی اشرافیت او دگرگون، تاج سرش دل به هم زدن. لباس ارغوانی رنگش مشئوم، کاخش زهرآگین، ستون‌ها، مجسمه‌ها گنجه‌هایش کج معوج، هوایش ناسالم و خائن بود و تنفس آن انسان را دچار جنون می‌ساخت. آه! ژنده پاره‌های تن جوئین پلین باشکوه بود! آه! «اطاق سبز» فقر و شادی، زندگی شیرین کوچ‌نشینی به شیوهٔ پرستوها کجاست؟ از هم جدا نمی‌شدند هر دقیقه، هر لحظه، شب و صبح سرمیز پهلو به پهلوی هم زانو به زانو از یک ظرف غذا می‌خورند. خورشید از دریچه به درون می‌تابید ولی دئا عشق او بود.

شب‌ها، هنگام خواب، در جوار یکدیگر بودند و رؤیای دئا بالا سری جوئین پلین و رؤیای وی بر بالای سر دئا پر می‌زد! هنگام بیداری در میان رؤیای مه‌آلود حدس می‌زدند که بوسه از هم ربوده‌اند. دئا رب‌النوع عفت و عصمت و اورسوس خداوند فرزانگی بود. از شهری به شهر دیگر می‌رفتند. شادی مردم توشهٔ راه آنها بود. فرشتگان سرگردانی بودند که برای به سر بردن در میان آدمیان به حد کافی جنبه انسانی داشتند، اینک همه این چیزها از نظر محو و ناپدید شده است! آیا همه این لطف و زیبائی به کجا رفته است؟ آیا ممکن است که سراسر محو و نابود شده باشند. آه که چه باد زهرآگینی بر

خرمن هستی آن‌ها وزیدن گرفته است. افسوس که قدرت نامنتهای ناشناخته باتمام نیرو بر پدیده‌های کوچک سنگینی می‌کند! چه بلائی سر آن‌ها آورده‌اند؟ چگونه او نتوانسته است به یاری آنان شتافته و چون لردی با استفاده از عنوان و اشرافیت و شمشیر خود، و یا چون شعبده‌بازی به زور مشت و چنگ و لگد به حمایت از آنان برخیزد! از این جا فکر تلخ و کشنده‌ای بر مغزش راه می‌یافت. آه، نه، او قادر نبود به دفاع از آنان برخیزد! زیرا خود او باعث هلاکت آنان شده است برای اینکه فاصلهٔ قابل‌ملاحظه‌ای بین او یعنی لرد کلان‌چارلی و آنان ایجاد شود. شلاق خردکنندهٔ قانون بر سر آنان فرود آمده است. بهترین وسیلهٔ حمایت از آن‌ها ناپدید شدن است. در این حال رعشه‌آوری قدم نهاده بود.

چرا او به خود اجازه داده است که از دئا جدا شود؟ آیا منظورش از این کار خدمت به مردم و دفاع از آن‌ها بوده است؟ مگر دئا سمبل مردم نبود؟ دئا یتیم، نابینا و بشریت بود!

آه چه مصائبی بر آن‌ها واردآورده‌اند؟ اضطراب دردآوری آتش به جانش می‌زد! غیبت او به وقوع سانحه میدان داده بود.

حق این بود که در سرنوشت آن‌ها سهیم شود. یا آن‌ها را نیز به همراه وی دستگیر می‌نمودند و یا اینکه او را نیز دچار سرنوشت آنان می‌کردند. اینک بدون آن‌ها چه خواهد کرد؟ آیا ممکن بود جوئین پلین، بدون دئاساعتی زنده بماند؟ وقتی دئا نباشد دنیا نیست! آه! همه چیز به پایان رسیده است. این گروه مهربان در اعماق نیستی غیرقابل جبرانی فرو رفته‌اند.

از این گذشته وقتی انسان چون جوئلین پلین، محکوم و مطرود شد، مبارزه چه معنائی دارد؟ دیگر به چیزی و به کسی حتی به آسمان نمی‌توان امید دوخت دئا! دئا! کجاست! از دست رفته است! چطور، از دست رفته است! کسی که روح خود را از دست داد فقط از راه مرگ می‌تواند به آن دست یابد.

جوئین پلین، مات و ماتم زده دست بر روی دیوارهٔ سد نهاد و بر رودخانه چشم دوخت.

این سومین شب بود که خواب بر دیدگانش نمی‌رفت. تب داشت. افکار او در عین روشنی، تاریک و درهم بود. احتیاج غریبی به خواب احساس می‌نمود. لحظاتی چند در حالی که بر رودخانه خم شده بود گذشت. ظلمت بی‌پایان چون رختخواب راحتی در نظرش مجسم می‌شد.

وسوسهٔ منحوسی بر دلش راه یافت.

نیم‌تنهٔ خود را از تن درآورد، آن را تا کرده و روی دیوارهٔ سد نهاد. سپس جلیقه را نیز

از تن بیرون کرد، دستش در جیب جلیقه جسمی را لمس کرد. کتابخانهٔ سرخ بود.
کتاب سرخ را در مجلس اعیان هنگام انجام تشریفات در جیب جلیقه‌اش نهاده بودند. کتابچه را برگرفت در روشنائی مبهم شب نظری بر آن انداخت مدادی در لای آن بود. مداد را برداشت و در اولین صفحه سفید کتاب این دو جمله را نوشت:
«من می‌روم. می‌خواهم برادرم دیوید جانشین من و قرین نیک‌بختی باشد.» آنگاه امضاء کرد:
فرمن کلانچاری، پر انگلستان»
سپس جلیقه را روی نیم‌تنه گذاشت. کلاه از سر برداشت و آنرا روی جلیقه نهاد. کتابچه سرخ را درون کلاه جای داد. تکه سنگی بر زمین دید آنرا برداشت و پهلوی کتابچه گذاشت.
سپس در تاریکی بی‌پایان بر بالای سر نگریست.
سرش آهسته به پائین افتاد، گوئی رشتهٔ نامرئی مغاک آن را به پائین می‌کشد.
سوراخی در سنگ‌های دیوارهٔ سد بود، پا بر روی آن نهاد، زانویش بالای دیواره رسید.
دیگر کاری جز آن نماند که ساق پا از روی دیواره رد کرده و کار را یکسره سازد.
دست‌ها بر کمر نهاد و خم شد و گفت:
ـ بگذار چنین باشد.
چشم بر اعماق رودخانه دوخت.
در این حال احساس کرد که زبانی دست او را می‌لیسد.
بر خود لرزید و سر برگرداند.
هومو را پشت سر خویش دید.

نتیجه
دریا و شب

۱
سگ نگهبان، به جای فرشته نگهبان

جوئین پلین فریاد برآورد:
-گرگ عزیز توئی.
هومو، دم تکان داد، چشمانش در تاریکی می‌درخشید. جوئین پلین را می‌نگریست. به لیسیدن دست او پرداخت. جوئین پلین لحظه‌ای چون مستان خشکش زد. بازگشت غیرمنتظرهٔ امید فراوان، او را تکان اده بود. دیدار مجدد هومو، چقدر عجیب است! مدت چهل و هشت ساعت ضربات مختلف برق‌آسا او را از پای درآورده بود، اینک ضربت برق‌آسائی از شادی بر او وارد می‌شد. شادی بر او روی می‌کرد هومو نوشدارونی بود که در آخرین لحظات زندگی، هنگامی که از همه جا قطع امید شده است به دست بیمار می‌رسد.

هومو برگشت، راه خود در پیش گرفت، چند قدم جلوتر رفت آنگاه ایستاد، سر برگردانید تا ببیند آیا جوئین پلین نیز به دنبالش می‌آید؟

جوئین پلین نیز به دنبال او رفت. هومو دم تکان داد و به راه افتاد.

این راه، راه پرشیب بندر بود که به ساحل تایمز منتهی می‌شد. جوئین پلین به دنبال هومو در این راه قدم نهاد.

دم به دم، هومو بر می‌گشت تا از آمدن جوئین پلین مطمئن گردد.

در موارد بحرانی خاصی، غریزهٔ حیوانات چون هوش دراکه عجیبی جلوه‌گر می‌شود. حیوان چون سمبل بیداری است.

گاهی سگ، احساس می‌کند که باید به دنبال صاحبش راه بیفتد و زمانی می‌خواهد که او را راهنمایی کند. در این صورت حیوان سمتی راکه روحش به وی ارائه می‌کند در پیش می‌گیرد. آیا در این حال حیوان می‌داند که باید از لغزش انسان جلوگیری کند؟ احتمالاً نه.

شاید آری. جلوه‌های مختلف خدا را که به یاری انسان بر می‌خیزد نمی‌توان شناخت. دیدار غیرمترقبه این حیوان چه بود؟ مشیت الهی.

گرگ، وقتی به ساحل رسید به پائین دست رودخانه متوجه شد و از برزخ باریک خشکی که امتداد تایمز بود پیش رفت.

او بی‌سر و صدا، بدون آن‌که پارسی کند به راه خود ادامه می‌داد. هومو در هر حال به فرمان غریزهٔ خود تکالیف خویش را انجام می‌داد، ولی در عین حال فکورانه در اندیشه نفی بلد بود.

پنجاه قدم آن‌طرف‌تر ایستاد. تخته باریکی خشکی را بر کشتی بزرگی که هیکل آن سیاهی می‌زد وصل می‌نمود. از پل کشتی، در سمت جلو آن روشنایی مبهمی به چشم می‌خورد.

گرگ یک بار دیگر از حضور جوئین پلین مطمئن شد. بر روی تخته پل چوبی قطران مالی شده‌ای که آب به سرعت از زیر آن رد می‌شد پرید. لحظه‌ای بعد به اتفاق جوئین پلین به کشتی رسیدند.

کشتی مزبور، یکی از زورق‌های بزرگ هلندی بود که به سبک کشتی‌های ژاپنی ساخته شده است. انباری در وسط که با پلکان عمودی می‌توان به درون آن رفت قرار داشت در این انبار اثاثیه و بار زیادی جمع شده بود. روی هم رفته کشتی مزبور، شبیه قایق‌هایی بود که بچه‌ها با کاغذ می‌سازند. کشتی مزبور دارای دو دکل جلو به نام «پل» و دکل عقبی به نام «پیر» نامیده می‌شد. این دو دکل کشتی را چون دو کشیش کلیسا پیش می‌بردند. هنگام طوفان و بارندگی‌های شدید، بادبان‌های راست و چپ با مکانیسم خاصی روی هم افتاده و سقفی بالای پل کشتی تشکیل می‌داد ناخدا به کمک دو ملوان و یک کودک جاشو این کشتی سنگین را در میان دریا پیش می‌برد. عرشه کشتی فاقد دیواره بود بر جلوگاه کشتی با حروف سفید و درخشان نام ووگراات. رتردام **vograar. rotterdam** نقش شده بود.

به یک حرکت، هومو و جوئین پلین وارد پل عقب کشتی شدند. پل خالی و خاموش بود. با این که ظاهراً کشتی آمادهٔ حرکت می‌گردید از مسافرین خبری نبود، احتمالاً مسافرین در ساحل و یا در اطاق‌های کشتی غرق خواب بودند. در چنین مواقعی مسافرین شب را می‌خوابند تا صبح روز بعد برای تماشا بر عرشه کشتی آیند. به نظر می‌رسید که خدمهٔ کشتی نیز به انتظار حرکت در اطاقک ملوانان مشغول صرف شام‌اند.

گرگ، که از روی پل با عجله گذشته بود، وقتی قدم به عرشه کشتی نهاد به آرامی پیش

رفت. دم خود را چون سگ مضطرب و غمزده‌ای به آرامی تکان می‌داد او پیشاپیش جوئین پلین بود.

جوئین پلین، روشنایی ضعیفی را که در ساحل دیده بود پیش روی خود یافت یک چراغ بادی پای دکل گذاشته بودند. و اشعهٔ آن در زمینهٔ تاریک شب شبح جسمی را با چهار چرخ روشن می‌ساخت. جوئین پلین، آلونک قدیمی اورسوس را شناخت.

این جعبه شکسته ناچیز، که ایام کودکی جوئین پلین درون آن سپری شده بود، با طنابی به دکل بسته شده گره‌های طناب به چشم می‌خورد. آلونک پس از آن که مدت‌ها از حیز استفاده افتاده بود اینک به خدمت فرا خوانده می‌شد. نیمرخ بدریخت و موریانه خورده آن به حال خرابی و فلاکت افتاده بود. سراپای هیکل آن نشانهٔ فرسودگی بود: آهن‌ها زنگ‌زده، چرم‌ها از هم دریده، چوب‌ها موریانه خورده، شیشه‌های جلو ترک‌دار، چرخ‌ها تاب‌دار، در و دیوار و سقف و کف آن از فرط خستگی پوسیده شده بود. روی هم رفته وضع مفلوک و تضرع‌آمیزی داشت، زنجیر هومو در زیر آن هویدا و دو دستک که آن به کالسکه بسته می‌شد اینک چون دو دست بر آسمان بلند شده بود.

هنگام بازیافت زندگی، شادی، عشق گویا شتاب و سر از پا نشناختن قانون طبیعی باشد. آری چنین است. فقط باید حالات خاصی را که در آن لرزش عمیقی سراپای انسان را فرا می‌گیرد دانست. کسی که از سوانح جانکاه جان به در برده باشد، حتی هنگام مواجه با خوشبختی نیز جانب احتیاط را رعایت می‌کند پیش از آنکه حتی وارد بهشت شوند آن را وارسی می‌کنند.

جوئین پلین از فرط هیجانات درونی بر خود می‌لرزید و تماشا می‌کرد.

گرگ به آرامی به سوی زنجیر خود رفته و زیر آن خوابیده بود.

II
بارکیلفدرو شاهین را هدف قرار داد ولی کبوتر را زد

پلکان آلونک آویزان و در نیم‌باز بود کسی درون آلونک نبود. نور کمی که از شیشه جلو وارد آلونک می‌شد درون آن را در سایه روشن خیال‌انگیزی قرار می‌داد. نوشته‌های اورسوس بر لوحه‌هایی که به دیوار آویزان شده بود بر سر جای خود بود. جوئین پلین لباس‌های سابق خودرا بر میخی دم در آویزان دید، گوئی لباس‌های مرده‌ای را می‌بیند.

در این موقع جلیقه و نیم‌تنه بر تن نداشت.

آلونک مانع دیدن منظرهٔ پای دکل بود. در آنجا کسی بر تشکی خوابیده و سایه‌هایی در حرکت بود.

از آنجا صدای صحبت به گوش می‌رسید. جوئین پلین در پناه آلونک مخفی شد و گوش فرا داد.

صدای اورسوس را شناخت.

این صدا از دوره کودکی بر گوش جوئین پلین آشنا بود، اینک طنین گیرا و زندهٔ خود را از دست داده و مبهم و پست و توأم با آه و ناله شده بود. این صدا شباهت بسیار کمی به صدای نرم و محکم سابق اورسوس داشت. به صدای کسی که سعادتش از دست رفته است شبیه‌تر بود. صدا نیز ممکن است به صورت سایه‌ای در آید.

ظاهراً اورسوس با خود مشغول گفتگو بود. می‌دانیم که غرولند شیوه دیرین او بود.

جوئین پلین نفس در سینه حبس کرد تا هر چه اورسوس می‌گوید تمام و کمال بشنود اورسوس گفت:

ـ این نوع کشتی‌ها خطرناک است دیواره ندارد. اگر پای آدم سر بخورد صاف و ساده به دریا می‌افتد. در هوای طوفانی وضعش وخیم‌تر است یک قدم ناشیانه، ترس و لرز مختصر کافی است که انسان را نابود کند. من موارد بسیاری دیده‌ام. خدایا با این کشتی چه کنیم؟ آیا دخترک خواب است؟ آری، خواب است قدرت تشخیص را از دست داده است؟ خیر. نبضش تند است مسلماً خواب است. خواب مهلتی بیش نیست. چشم و گوش انسان را می‌بندد. چه کنیم که کسی اینجا لگدمالمان نکند؟ آقایان، اگر سر پل

هستید خواهشمندم سر و صدا نکنید. لطفاً به این طرف نیائید. می‌دانید که اینجا مریض داریم باید کمی مواظبش باشیم. می‌بینید که تب دارد. دختر جوانی است. دخترکی است که در تب می‌سوزد. تشک او را در بیرون اطاق انداخته‌ام شاید کمی هوا بخورد. این مطلب را می‌گویم تا مواظب باشید. از فرط خستگی طوری روی تشک افتاده که گوئی هوش از سرش رفته است ولی او خواب است. دلم می‌خواست کسی بیدارش نکند. روی سخنم با زن‌هاست اگر آنجا خانمی هست بداند که دختران جوان قابل ترحم‌اند ما معرکه‌گیران بیچاره‌ای بیش نیستیم. استدعای مرحمت دارم. اگر هم خواستید حاضرم مبلغی برای حفظ سکوت و آرامش بپردازم. خانم‌ها، آقایان بسیار متشکرم. آنجا کسی هست؟ خیر، به نظرم کسی نیست. بیهوده حرف می‌زنم. چه بهتر. آقایان اگر آنجا تشریف دارید از شما تشکر می‌کنم. اگر هم در آنجا کسی نیست باز تشکر می‌کنم. پیشانیش عرق کرد یاالله به تبعیدگاه روان شویم، زنجیر بر گردن خود بگذاریم. بینوائی به ما روی‌آور شده است. ما تسلیم جریان آب شده‌ایم. دستی، دست وحشت‌آوری که دیده نمی‌شود ولی کاملاً قابل درک است بر بالای سر ما است، این دست ما رابه سمت ظلمت سرنوشت سوق می‌دهد. باشد جرأت خواهیم داشت. فقط او نباید مریض شود من مثل دیوانه‌ها به صدای بلند با خودم حرف می‌زنم. ولی باید وقتی او چشم می‌گشاید بفهمد که کسی بالای سرش است. به شرط آن که ناگهان بیدارش نکنند! شما را به خدا سر و صدا نکنید! تکانی که او را از خواب بیدار کند به لعنت خدا نمی‌ارزد. اگر کسی به این طرف قدم بگذارد اوقاتم تلخ خواهد شد. به نظرم مسافرین کشتی خفته‌اند.خوب توکل به خدا! پس هومو کجاست؟ در این گیر و دار فراموش کردم او را ببندم. رشته کار از دستم خارج شده است. بیش از یک ساعت است که او را ندیده‌ام. لابد به خشکی رفته است تا چیزی به چنگ آورد. کاش که سالم برگردد. هومو! هومو!

هومو به آرامی دم بر کف پل کوبید.

ـ آنجایی، آری؟ الحمدالله! گم شدن هومو برایم قابل تحمل نیست. دست دخترک تکان خورد. شاید می‌خواهد بیدار شود. هومو، ساکت! جزر دریا شروع می‌شود. هم الان راه می‌افتیم. فکر می‌کنم امشب هوا خوب باشد باد نیست دریا آرام است. نمی‌دانم چند ماه است. دخترک رنگ‌پریده و خیلی ضعیف شده است. ولی نه لب‌هایش گل انداخته، تب دارد. ولی نه سرخ و سفید و سالم است. چشمانم درست نمی‌بیند. هوموی بیچاره چشم‌هایم درست نمی‌بیند. باید زندگی را از سر گرفت، شروع به کار می‌کنیم می‌بینی که جز من و تو کسی باقی نمانده است ما هر دو، من و تو برای خاطر او کار

خواهیم کرد. او فرزند ما است. آه! کشتی تکان خورد. دارد به راه می‌افتد.
لندن خداحافظ! شب به‌خیر؟ مرده شورت ببرد! ای لندن لعنتی!
واقعاً هم کشتی تکان خورده و از ساحل دور شد. در انتهای آن مردی سرپا ایستاده بود. این مرد مسلماً ناخدای کشتی بود که از اطاقک ملوانان در آمده و طناب را باز کرد پشت فرمان ایستاده بود. ناخدا به شیوهٔ هلندی‌ها به دقت متوجه موج و باد و به چیزی نمی‌نگریست و به صدائی گوش نمی‌داد. او بر روی پل تنها بود. زیرا در رودخانه احتیاج به کمک نداشت. تایمز آرام بود. کشتی به سرعت دور می‌شد. پشت سر وی شبح سیاه لندن درون مه غلیظی ناپدید می‌شد.
اورسوس به سخن ادامه داد:
ـ بهتر است کمی به او ویژیتال بدهم. کف دستش عرق کرده است. ما در برابر خدای مهربان مرتکب چه گناهی شده‌ایم؟ آه که این بلا با چه سرعتی بر ما نازل شد! سرعت شر رعشه‌آور است سرنوشت شاهینی است که چون سنگ سقوط می‌کند، دارای چنگال‌هایی است که با آن خود را به روی کبوتران می‌اندازد. آه کودک دلبندم، چرا ناله می‌کنی!
به لندن می‌آئی، می‌بینی شهر بزرگی است. سوث‌ورک حومهٔ زیبایی است. در آنجا اقامت می‌کنی، وقتی می‌بینی شهر نکبت‌بار و زشتی است. ماندن من آنجا چه فایده‌ای دارد. راه خود پیش می‌گیرم. امروز سی‌ام ماه آوریل است من هموار از ماه آوریل احتراز می‌کنم. ماه آوریل دو روز سعد بیشتر ندارد. آن هم پنجم و بیست و هفتم ماه است در عوض چهار روز نحس دارد. طبق تنجیم کادران این موضوع به ثبوت رسیده است. کاش امروز نیز سپری می‌شد. به سفر رفتن انسان را کمی تسکین می‌دهد. اول صبح در گراوسند و فردا در رتردام خواهیم بود. خدایا، زندگی سابق را در آلونک از سر خواهم گرفت. باز من و هومو به خود را نوبت در طول راه‌ها به آلونک خواهیم بست. هومو این طور نیست؟
گرگ، دم تکان داد.
اورسوس ادامه داد:
ـ هومو اگر انسان بتواند رنج را نیز به مانند شهری ترک گوید، می‌تواند خوشبختی از سر گیرد. افسوس! همواره یکی از میان ما غایب خواهد بود. سایه‌ای از درگذشتگان بالای سر بازماندگان باقی می‌ماند. هومو تو می‌دانی که منظور من چیست. ما چهار تن بودیم اینک سه نفر بیشتر نیستیم. زندگی از دست دادن مداوم چیزهای مورد علاقه

است.

انسان پشت سر خود خط سیری از رنج باقی می‌گذارد. سرنوشت انسان را از رنج‌های غیرقابل تحمل و بی‌پایان دچار حیرت می‌سازد. از آن گذشته مکررات بیهودهٔ زندگی انسان را خسته می‌سازد. نومیدی انسان را خرفت می‌کند. هوموی دلیر باد شدیدی از پشت سر می‌وزد. به سرعت پیش می‌رویم، دیگر کلیسای سن پل نیز دیده نمی‌شود. هم الان از برابر گرینویچ خواهیم گذشت. درست حسابی کنی شش میل تمام پیش رفته‌ایم. آه! من برای همیشه بر این پایتخت پر از کشیشان، و قضاوت و جمعیت پشت می‌کنم. می‌خواهم از این پس لرزش برگ درختان جنگل‌ها را تماشا کنم. باز هم پیشانیش عرق دارد. از رگ‌های آبی بزرگی که بر روی بازوانش دیده می‌شود بدم می‌آید. تب، درون این رگ‌ها می‌جوشد. آه! از دیدن این مناظر جان بر لبم می‌آید. دخترکم کمی بخواب.

آری بخواب.

در این موقع صدایی که به نظر می‌رسید در عین حال از لاهوت و ناسوت برخاسته است به‌گوش رسید. این صدای آسمانی و مشئوم از دئا بود.

آنچه جوئین پلین تاکنون شنیده بود ارزش خود را از دست داد. زیرا فرشته او لب به سخن می‌گشود او صدایی آسمانی و مافوق طبیعی می‌شنید.

صاحب صدا می‌گفت:

ـ خوب شد که رفت. این دنیا شایستهٔ او نبود. من هم باید به دنبال او بروم. پدر، من بیمار نیستم. هم الان سخنان شما را شنیدم. حالم بسیار خوب است، من خواب بودم. پدر من به خوشبختی نزدیک می‌شوم.

اورسوس با لحن مضطربی پرسید:

ـ فرزندم چه شنیدی؟

او چنین پاسخ داد:

ـ پدر خود را به زحمت نینداز.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. گوئی نفس تازه می‌کنند. سپس جوئین پلین این چند کلمه را شنید:

ـ جوئین پلین اینجا نیست. من اشک احساس نابینایی می‌کنم. من ظلمت را نمی‌شناختم. ظلمت غیبت اوست.

صدای دئا قطع شد. کمی بعد دوباره این کلمات شنیده شد:

ـ همیشه می‌ترسیدم که او به پرواز درآید او موجود آسمانی بود. اینک بال و پر گشوده و رفته است کار دیگر تمام شد. روح نیز چون پرنده‌ای است. ولی آشیانهٔ آن در اعماق محلی است که جاذبهٔ نیرومند آن همه چیز را به سودی خود می‌کشید. من می‌دانم که در کجا باید به دنبال جوئین پلین بگردم. خوف و وحشتی از این راه ندارم. پدر، او آنجاست بعدها شما و هومو نیز به ما خواهید پیوست.

وقتی هومو نام خود را شنید. با دم به روی پل کشتی زد.

دئا به سخن خود ادامه داد:

پدر شما خود پی می‌برید که از هنگامی که جوئین پلین ناپدید شد، همه چیز برای من به پایان رسیده است.

تمنای چیزی که انجام آن غیرممکن است نداشته باشید. من کنار جوئین پلین بودم، زندگیم معنائی داشت اینک جوئین پلین نیست و من باید بمیرم. مسئله روشن است یا باید او برگردد یا من نیز به دنبال او بروم. چون بازگشت او امکان‌پذیر نیست از این رو رفتن من قطعی است. وه که مرگ چقدر خوب و آسان است. پدر چیزی که در اینجا خاموش شود، در جای دیگر فروغ می‌گیرد. زندگی بر زمین ملال‌انگیز است. نمی‌توان همواره بدبخت بود. پس باید به جائی رفت که شما ستارگانش نام می‌دهید و در آنجا پیوند محبت را محکمتر کرد و دیگر هرگز از هم دور نشد. در آنجا جز مهر و صفا چیزی حکم‌روا نیست.

اورسوس گفت:

ـ خود را ناراحت نکن.

دئا به سخن خود ادامه داد:

ـ مثلاً همین بهار گذشته کنار هم از شادی و سعادت سرمست بودیم. ولی امسال وضع دگرگون شده است. نمی‌دانم پارسال در چه شهری بودیم در میان انبوه درختان صدای چکاوک به گوشمان می‌رسید به لندن آمدیم، همه چیز عوض شد. منظورم ملامت نیست. انسان به شهری قدم می‌گذارد بدون آن که از نتیجه کار با خبر باشد. پدر به خاطر دارید که شبی زنی در لژ نشسته بود و شما گفتید که او: دوشس است؟ من از شنیدن آن اندوه بر دلم نشست. تصور می‌کنم که بهتر می‌بود در شهر کوچکی می‌ماندیم. سپس جوئین پلین راه خود را انتخاب می‌نمود، اینک نوبت به من فرا رسیده است. شما خود برایم تعریف نمودید هنگامی که کودک خردسالی بودم مادرم مرده و مرا در میان برف و سرما تنها گذاشته بود. در آن حال جوئین پلین که خود کودکی بی‌یار و یاور بیش

نبود، مرا از روی برف برداشته و زندگی بر من بخشیده بود. از این رو شما نمی‌توانید از عزیمت من به دنبال جوئین پلین دچار شگفتی شوید. زیرا در زندگی دل و پس از مرگ روح تنها چیز باارزش است. پدر آنچه را که با شما گفتم قبول دارید. آیا این طور نیست؟ این حرکت چیست. به نظرم خانه ما در حرکت است. با وجود این صدای چرخ‌های آن به گوشم نمی‌رسد.

پس از لحظه‌ای مکث گفت:

ـ من فرقی بین دیروز و امروز نمی‌بینم و لب به شکایت نمی‌گشایم. نمی‌دانم چه ماجرائی بر ما گذشته. همین قدر حس می‌کنم که وقایعی اتفاق افتاده است.

سخنان او نرم و دلنشین بود. جوئین پلین آخرین جمله را که به دنبال آه سوزناکی ادا می‌شد به گوش شنید:

ـ حال که او بازنگشت، من باید بروم.

اورسوس با خاطری گرفته آهسته غرید:

ـ می‌پرسی چرا خانه‌مان در حرکت است؟ زیرا ما در عرشه کشتی هستیم، آرام باش نباید زیاد صحبت کنی. دخترم اگر لطفی به من داری بیش از این خود را تهییج نکن. بگذار تبت پایین بیاید. من پیرمردم و تحمل دیدن بیماری تو را ندارم، بر حالم رحم کن و بر شدت بیماری خود نیفزا.

صدای دئا بلند شد:

ـ به دنبال او زمین نمی‌توان گشت او در آسمان‌ها است.

اورسوس با لحن تقریباً آمرانه‌ای گفت:

ـ آرام باش. دقایقی می‌گذرد که تو از خود بی‌خود می‌شوی. توصیه می‌کنم که استراحت کنی آرامش تو مایه آسودگی خاطر من است. فرزندم، نظری هم به حال من کن، او تو را برف و سرما نجات داد. من نیز بزرگت کردم. با این خیالات مریض خواهی شد. باید آرام بگیری کمی بخواب. کارها به سامان می‌رسد. به شرافتم سوگند که اوضاع درست می‌شود. ما وقت کافی داریم فردا به رتردام شهر زیبای هلند که در مصب رودموز قرار دارد می‌رسیم.

دئا گفت:

ـ پدر می‌دانی که از کودکی با هم بزرگ شده‌ایم. به هم خوردن این وضع قابل تحمل نیست. با رفتن او من باید بمیرم زیرا راه دیگری وجود ندارد. البته من شما را نیز دوست دارم، ولی احساس می‌کنم که هرگز با شما چون دو مغز در یک پوست نبوده‌ام.

اورسوس گفت:

ـ بس است سعی کن بخوابی.

دئا پاسخ داد.

ـ برای خوابیدن وقت بسیار است.

اورسوس به صدای لرزانی گفت:

ـ گفتم که به هلند و رتردام می‌رویم. رتردام شهر بزرگی است.

ـ پدر نگران نباشید من بیمار نیستم. مطمئن باشید تب ندارم. فقط تنم کمی داغ است همین و بس.

اورسوس به تته‌پته افتاد.

ـ در دهانه رود موز قرار دارد.

پدر حالم خوب است. ولی می‌دانید. احساس مرگ می‌کنم.

اورسوس گفت:

ـ بیهوده چنین چیزی به خود تلقین مکن.

سپس پیش خود به سخن ادامه داد:

ـ خدایا سکته نکند!

کمی به سکوت گذشت.

ناگهان اورسوس فریاد زد:

ـ چه می‌کنی؟ چرا از جای برخاستی؟ تمنا می‌کنم، دراز بکش!

جوئین پلین بر خود لرزید و سر پیش آورد.

III
بهشت موعود بر روی زمین

جوئین پلین دئا را دید. او بر روی تشک سرپا ایستاده بود. پیراهن بلند و سفیدی بر تن داشت. آستین‌های آن بازوانش را پوشیده و چین‌های دامنش تا به روی پاها کشیده بود به روی دست‌های او، شبکهٔ رگ‌های آبی‌رنگ که خونگرم و تب‌آلودی در آن جریان داشت دیده می‌شد. بر خود می‌لرزید و چون نی باریکی تلوتلو می‌خورد. چراغ از پایین به بالا بر هیکل او نور می‌پاشید چهرهٔ زیبایش توصیف‌ناپذیر نبود. گیسوان پریشانش موج می‌زد. قطرهٔ اشکی بر چهره‌اش جاری بود. از مردمک دیدگانش ظلمت و آتش می‌بارید. رخسار پریده‌رنگش نمودار زندگی آسمانی او بر روی زمین بود. تن ظریف و نازکش در چین و شکن پیراهن مستحیل شده بود. چون شعله رقصانی موج می‌زد. به نظر می‌رسید که هم اکنون به صورت سایه‌ای در خواهد آمد، چشمان بازش برق می‌زد. گوئی کسی است که از گور برخاسته و یا روحی است که در سپیده دم ظاهر شده است.

اورسوس پشت به جوئین پلین بود. او دید که دست اورسوس به حالت التماس بالا آمد و گفت:

ـ دختر عزیزم! خدایا. باز هذیان می‌گوید! می‌ترسم تب او را ببرد. از جای خود نباید حرکت کند. کوچکترین تکانی ممکن است به قیمت جانش تمام شود. و یا برای همیشه او را دیوانه سازد. مرگ و جنون! چه وضع غم‌انگیزی خدایا چه کنم! دختر دلبندم بخواب!

در این حال دئا حرف می‌زد. صدایش تقریباً نامشخص بود گوئی پرده‌ای بین او و مردم حایل شده است.

پدر اشتباه می‌کنید. من هذیان نمی‌گویم. گفته‌های شما را به خوبی می‌شنوم. شما می‌گوئید که دنیا فراخ است، باید صبر پیشه سازم و امشب در نمایش شرکت کنم من نیز بی‌میل نیستم ولی چه کنم که من مرده‌ام زیرا جوئین پلین مرده است. هم الان می‌آیم شروع به بازی می‌کنم. آهان من آمدم ولی جوئین پلین نیست.

اورسوس گفت:

ـ فرزندم، به حرف من گوش بده بر رختخواب خود دراز بکش.

ـ او نیست! او نیست! آه چقدر تاریک است!

اورسوس زیر لب گفت:

ـ تاریک! اولین بار است که این کلمه از دهنش خارج می‌شود!

جوئین پلین، بی‌سر و صدا، از پله‌های آلونک بالا رفت نیم‌تنه و سینه‌بند خود را از میخ برداشت و از آلونک پایین آمد و در پناه تاریکی پشت دکل ایستاد.

دئا، زمزمه می‌کرد، لبانش می‌لرزید. رفته رفته زمزمه تبدیل به آهنگ خوشایندی شد در زیر و بم هذیان، به مانند نمایش «شکست ظلمت» جوئین پلین را مخاطب قرار داد. و به صدای حزین و مبهمی شروع به خواندن آواز کرد:

Noche quita te de alli

la alba canta...[1]

خاموش شد. سپس گفت:

ـ نه من نمرده‌ام پس چه می‌گفتم؟ صد افسوس که زنده‌ام، من زنده‌ام. ولی او مرده است. من بر زمین و او در آسمان است.او رفته و مرا تنها گذاشته است. من دیگر صدای پا و صحبت او را نخواهم شنید. خدا بهشتی بر زمین به ما بخشیده بود. آن را پس گرفت. جوئین پلین رفت. من او را دیگر کنار خود نخواهم دید. صدای او را هرگز نخواهم شنید.

باز شروع به آواز کرد:

Es menester a cielis ir

dexa , quiero

A tu negro

caparazon[2]

دست پیش برد، گوئی می‌کوشد تا بر ابدیت تکیه کند.

جوئین پلین از کنار اورسوس سر در آورد و در برابر دئا زانو زد:

دئا گفت:

ـ هرگز، هرگز صدای او را نخواهم شنید!

به آواز بلند شروع به خواندن کرد:

---

۱. ای شب از من دور شو ـ ای سپیده بدم

۲. باید به آسمان رفت... من تنها جامهٔ سیاهت را می‌خواهم!

Dexa, quiero

A tu negro

caparazon

آنگاه آوازی، آوازی که محبوب دئا بود به گوش رسید:

O veni ama!

Eres alma,

soy corazon[1]

در این حال دئا سر جوئین پلین را زیر دست خود احساس نمود. فریاد برآورد:

- جوئین پلین؟

روشنایی فروزانی بر چهره پریده‌رنگش تابید. به خود لرزید.

جوئین پلین او را در آغوش گرفت.

اورسوس فریاد برآورد:

- زنده‌ای!

دئا گفت:

- جوئین پلین!

بر صورت جوئین پلین چسبید، آهسته گفت:

- برگشتی! متشکرم.

سر برداشت و در حالی که روی زانوی جوئین پلین نشسته بود چشمان تاریک و درخشان خود را به چشمان او دوخت گوئی او را نظاره می‌کند.

آنگاه گفت:

- توئی!

جوئین پلین بر پیراهن وی بوسه می‌زد. گاهی سخنانی گفته می‌شود که ترکیبی از کلمه و فریاد و زنجموره است. رنج و اندوه در سخنان جمع آمده در عین حال بی‌معنا و بیان‌کننده همه چیز است.

- آری منم! منم! من جوئین پلینم! کسی هستم که تو روح و روانش هستی! می‌شنوی؟ تو فرزند، همسر، ستاره و نفس منی! تو زندگی من و ابدیت منی!

این منم! آمده‌ام و تو را در آغوش می‌فشارم. من زنده‌ام و به تو تعلق دارم! اگر هومو

---

۱. آه بیا همدیگر را دوست بداریم تو روح منی و من قلب توام!

نرسیده بودکار تمام بود. بعداً برایت تعریف می‌کنم. آه، چقدر نومیدی و شادی در جوار هم‌اند. دئا زنده بمانیم! دئا مرا ببخش! آری من برای همیشه مال توام. حق با تو است. دست بر پیشانیم بنه تا مرا خوب بشناسی اگر می‌دانستی! ولی دیگر نیروئی قادر نیست ما را از هم جدا سازد. من از دوزخ درآمده و بر آسمان صعود کرده‌ام. اینک به هم رسیده‌ایم و همیشه در کنار هم خواهیم بود! آه چگونه می‌توان باور کرد. رنج به پایان رسید. جز شادی و شادمانی چیزی به انتظار ما نیست. زندگی سعادتمند خود را از سر خواهیم گرفت درها را محکم خواهیم بست تا تیره‌بختی نتواند بر کاشانه‌مان راه یابد. سرگذشت خود را برایت تعریف خواهم نمود و تو از شنیدن آن غرق حیرت خواهی شد. کشتی به راه افتاده است ما در راه آزادی پیش می‌رویم. به هلند رفته و در آنجا ازدواج خواهیم نمود. برای کسب روزی عاجز نیستم. چه کسی می‌تواند از این کار جلوگیری کند؟ دیگر نباید ترسید من ترا می‌پرستم.

اورسوس زیر لب گفت:

ـ عجله نکن!

دئا با دست لرزان او را نوازش می‌داد و می‌گفت:

ـ خدا چاره‌ساز است.

سپس دست بر لباس‌های او زد. وگفت:

این سینه‌بند این هم نیم‌تنه چیزی عوض نشده است. همه چیز به حال سابق برگشته است.

اورسوس مات و خندان و خوشحال در میان سیل سرشگ به آن‌ها نگریسته و با خود می‌گفت:

ـ سر در نمی‌آورم. من گیج وگولم، جوئین پلین زنده است! من به چشم خود دیدم که او به خاک سپردند! می‌خندم و اشک می‌ریزم. چنان احمقم که گوئی عاشق شده‌ام. آری من عاشق این دو هستم. ای پیرخرفت به راه خود برو! از تهییج او بیم داشتم. جوئین پلین مواظب او باش. هم آغوشی آن‌ها به من مربوط نیست. حادثه عجیبی است. من طفیلی نیک‌بختی آن‌ها هستم و از آن بهره بر می‌گیرم، نمی‌دانم در این میان چه نقشی دارم. فرزندانم تقدیستان می‌کنم.

در حالی که اورسوس با خود صحبت می‌داشت جوئین پلین به صدای بلند می‌گفت:

دئا تو چقدر زیبایی. نمی‌دانم روحم در این چند روزکجا بود من در روی زمین جز تو کسی را نمی‌بینم .اینک که تو را باز دیدم به دیدهٔ خود باور ندارم. عجبا بر فراز کشتی به

هم رسیدیم! برایم تعریف کن و ماجرای خود را شرح بده. چه بلائی به سرتان آوردند؟ اطاق سبز کجاست؟ آیا به یغما رفت، تبعید شدید؟ چه بی‌شرم مردمی! آه انتقام شما را باز خواهم گرفت؟ دئا انتقام تو را باز خواهم گرفت! سر و کارشان به من خواهد افتاد. من پر انگلستانم.

اورسوس که گوئی سنگی از آسمان بر سینه‌اش خورده به عقب برگشت به دقت بر جوئین پلین نگریست و گفت:

ـ نمرده ولی آیا دیوانه شده است؟

این بگفت و گوش خوابانید.

جوئین پلین به دنبال سخن گفت:

دئا، آرام باش. من به مجلس اعیان شکایت خواهم برد.

اورسوس به دقت او رابرانداز کرده و با انگشت بر میان پیشانی خود اشاره کرد. سپس به سخن درآمد:

نتیجه یکی است او خواهد رفت، جوئین پلین هم دیوانه باشد بهتر است هر کس حق جنون دارد. من به شخصه خوشبختم، ولی همه این ماجرا چه معنایی دارد؟

کشتی تند و نرم بر امواج می‌لغزید، بیش از پیش شب به تاریکی می‌گرائید، مه غلیظی که از جانب اقیانوس می‌آمد آسمان را پوشانده بود، چند ستاره درشت از گوشه و کنار سوسوزنان پرده‌نشین می‌شدند، چندی نگذشت که تاریکی بی‌پایان و نرمی آسمان را فرا گرفت، سواحل رودخانه از چپ و راست عریض‌تر می‌شد. دیوارهای ساحل به صورت خطوط قهوه‌ای‌رنگی در تاریکی جوش می‌خورد. تاریکی بر همه جا سنگینی می‌کرد. جوئین پلین دئا را برگرفته و بر روی رختخواب نشسته بود. آن دو سرگرم صحبت و گفت و شنود بودند. شادی آن‌ها را چگونه می‌توان بیان کرد؟

ـ ای زندگی من!

ای آسمان من!

دئا! من سرمستم. بگذار بوسه بر پایت زنم.

پس توئی!

گفتنی زیاد است نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

ـ یک بوسه!

ـ ای زن من!

جوئین پلین به من نگو که زیبایی، زیرا که زیبائی از آن تست.

ـ تو را باز یافته و بر دیده دل نشانده‌ام تو مال منی. خواب نمی‌بینم.
تو خودت در کنار منی. آیا باور کردنی است؟ آری. من زندگی را از سر می‌گیرم. دئا اگر بدانی چه ماجرایی بر من گذشته است!
ـ جوئین پلین!
ـ تو را دوست دارم!
اورسوس زمزمه می‌کرد:
ـ چون پدربزرگی احساس خوشبختی می‌کنم.
هومو از زیر آلونک درآمده بین آن دو در رفت و آمد بود. به حدی آهسته قدم بر می‌داشت که مبادا توجه آن‌ها را به خود جلب کند. با زبان خود هر چند یک بار کفش‌های زمخت اورسوس نیم‌تنهٔ جوئین پلین و پیراهن دئا را می‌لیسید، او نیز به این شکل فرزندان خود را تقدیس می‌نمود.
از چتام و دهانه مدوی گذشته بودند. دریا نزدیک بود. به حدی طبیعت آرام بود که عبور از تایمز بدون تکان شدیدی عمل می‌شد. ضرورتی به انجام مانور یا آمدن ملوانان بر روی پل نبود. ناخدا به تنهایی در انتهای کشتی سکان به دست کشتی را هدایت می‌کرد. در عقب گاه کشتی چراغ بادی بر گروه سعادتمندی که از اعماق نومیدی و تیره‌روزی به سر حد خوشبختی رسیده بودند پرتوافشانی می‌کرد.

IV
به سوی آسمان

ناگهان دئا از آغوش جوئین پلین برخاست. دست بر روی قلب خود نهاده و گفت:

ـ چرا این‌طور شدم؟ حالم به هم خورد. از شادی دارم می‌میرم. چیزی نیست. جوئین پلین بازگشت تو ضربتی بر من زد ضربت شادی و خوشبختی. شادی آسمان‌ها بر دلم روی‌آور شد. و مرا منقلب ساخت. در غیبت تو به حال احتضار بودم. تو زندگی حقیقی را به من بازگردانیدی، چیزی در وجود من فرو ریخت، ظلمت درون من شکافته شد. زندگی گرم و سوزانی بر من روی‌آور گردید. تو زندگی عجیبی به من بخشیدی. این زندگی آسمانی است و تحمل آن دردآور است. دیگر تنم قادر به نگهداری آن نیست. دل در سینه‌ام جاکن می‌شود. حال غریبی در خود احساس می‌کنم ولی خوشوقتم. جوئین پلین تو مرا از نو زنده کردی.

برافروخته شد، سپس رنگش پرید. دوباره چهره‌اش گلگون شد و افتاد.

اورسوس گفت:

ـ وای تو او را کشتی.

جوئین پلین دست به سمت دئا دراز کرد. ضربتی از دلهره بر او وارد آمد. او نیز بر زمین افتاد .لرزان از دئا پرسید:

ـ دئا! چته؟

ـ چیزی نیست. تو را دوست دارم.

چون پارچه کتان مچاله شده‌ای در آغوش جوئین پلین قرار داشت و دست‌هایش آویزان بود. جوئین پلین و اورسوس او را بر روی تشک خواباندند به صدای ضعیفی گفت:

ـ به حال خوابیده نمی‌توانم نفس بکشم.

سرش را از روی تشک بلند کردند اورسوس گفت:

ـ نازبالشی بدهید!

دئا پاسخ داد:

ـ لازم نیست.

جوئین پلین اینجاست.

سرش را بر روی شانه جوئین پلین که با دیدگان بی‌فروغی پشت سرش نشسته بود تکیه داد.

دئا گفت:

ـ آه چه خوب است!

اورسوس مچ دست او را گرفته و نبضش را شماره می‌کرد. سر نمی‌جنباند. چیزی نمی‌گفت فقط پلک‌هایش به تندی باز و بسته می‌شد. گوئی به این وسیله می‌خواهد مانع غلطیدن دانهٔ اشک شود.

جوئین پلین پرسید:

ـ چشه؟

اورسوس گوش بر پهلوی چپ دئا نزدیک کرد.

جوئین پلین با بی‌تابی سؤال خود را تکرار نمود. اورسوس پاسخش نداد.

اورسوس نظری بر جوئین پلین افکنده و گفت:

ـ ارتفاع اینجا از کنتربوری کمتر است. شب هوا خوب و دریا آرام خواهد بود. کشتی‌های جنگی در سواحل اسپانیا هستند. راه‌ها امن است.

رنگ چهرهٔ دئا بیش از پیش می‌پرید، دامن پیراهنش را در دست مچاله کرده بود، آه جانسوزی کشید و زیر لب گفت:

ـ درد خود را می‌فهمم. من دارم می‌میرم.

جوئین پلین وحشت‌زده از جای برخاست، اورسوس دئا را نگهداشت.

تو می‌خواهی بمیری! ممکن نیست. تو نباید بمیری. مردن آن هم در این لحظه! خدا ستمگر نیست که تو را در عین حال به من داده و از من بازستاند! نه. چنین چیزی غیرممکن است. در این صورت همه جا دامی گسترده شده است. آسمان، زمین، گهواره کودکان شیر دادن مادران، قلب بشر، عشق، ستارگان دامی بیش نیستند. چنین چیزی محال است! دئا تو می‌دانی چه می‌گوئی! توزنده خواهی ماند.یقین دارم که زنده خواهی ماند. از من بشنو، من همسر و صاحب توام. اجازه نمی‌دهم که مرا تنها بگذاری. آه خدایا! بشر تا چه حد بینواست! نه محال است. مگر من پس از تو می‌توانم زنده بمانم؟ اگر بتوان منکر وجود خورشید شد می‌توان چنین حالی را نیز قبول کرد. دئا به خود باز این کسالت مختصر برطرف می‌شود. گاهی لرزشی بر وجود انسان مستولی می‌گردد، لحظه‌ای بعد

همه چیز به فراموشی سپرده می‌شود. من نیازمند آنم که تو صحت و سلامت خود را بازیابی می‌خواهی بمیری؟ مگر چه بدی از من دیده‌ای؟ با تصور این مطلق عقل از سرم می‌رود. ما به همدیگر تعلق داریم ما به هم عشق می‌ورزیم. دلیلی ندارد که مرا بگذاری و بگذری. این کار ظالمانه است. آیا مرتکب گناهی شده‌ام؟ تو که مرا بخشیدی. آه! اگر نمی‌خواهی که مرا مردی نومید، خشمگین و مطرود ببینی از تو می‌خواهم، به تو التماس می‌کنم. در برابرت زانو می‌زنم و می‌گویم دئا نباید بمیری.

جوئین پلین در حالی که دست در انبوه موهای سر برده بود، با حالت احتضار وحشت‌آور و اشک‌ریزان خود را به پای او انداخت.

دئا گفت:

جوئین پلین عزیز، تقصیر از من نیست.

کف گلی رنگی بر لبانش آمد. اورسوس بدون آن که جوئین پلین متوجه شود آن را با دامن لباس پاک کرد. جوئین پلین پاهای دئا را در بر گرفته کلمات مبهمی بر زبان می‌راند.

ـ گفتم که نمی‌خواهم. تو نباید بمیری! تاب تحمل آن را ندارم. مرگ حق است ولی باید با هم بمیریم. ای ستارهٔ فروزانم! ای عشق بی‌پایانم در نظر آر که من در کنار توهستم. تو را به عشق سوگند، زندگی را از سر گیر. تو از مرگ سخن می‌گوئی، بدون آن که حال مرا پس از خود در نظر آوری. اگر نیازمندی مرا به وجود خود می‌دانستی لحظه‌ای نیز حاضر به ترک من نمی‌شدی. دئا، نگاه کن، من جز تو کسی را ندارم. ماجرای من حیرت‌انگیز است فکر نمی‌کنی که من سراسر زندگی را در چند ساعت طی کرده باشم. چیزی که فهمیدم آن است که سراسر زندگی پوچ و بی‌معنی است. با وجود تو برای دنیا معنائی قائلم. بدون تو جهان برایم معنا و مفهومی ندارد. دئا بمان، رحم کن. تو مرا دوست داری. من به خاطر تو تا بدینجا آمده‌ام کمی تأمل کن. به این زودی نباید مرا ترک کنی. بی‌صبری نکن. آه خدایا چقدر رنج می‌برم! می‌دانم که چاره کار دست من نبود. وانپتاک به سراغم آمد هم الان تنفست به حال عادی بر می‌گردد. دئا همه کار رو به راه خواهد شد. خوشبختی در انتظار ماست. مرا به چنگال ناامیدی مسپار، دئا من بی‌گناهم!

این سخنان توأم با آه و ناله و زنجموره بیان شد و یک دنیا سرزنش و عصیان در لحن آن نهفته بود. از سینه پرسوز جوئین پلین ناله‌ای بر می‌خاست که کبوترها را به خود جلب می‌نمود. در عین حال ناله وی با غرشی توأم بود که شیر شرزه را به عقب می‌نشانید.

دئا با صدای مشخص‌تری پاسخ داد:

ـ هیهات که بی‌فایده است. محبوبم، می‌بینم در انجام آنچه از دستت برآید کوتاهی

نمی‌کنی. من یک ساعت پیش در آرزوی مرگ بودم. ولی اینک می‌خواهم زنده بمانم. جوئین پلین، جوئین پلین مقدسم، چقدر در کنار هم سعادتمند بودیم خدا تو را معنای زندگی من قرار داده بود. اینک مرا از تو جدا می‌سازد من رفتنی هستم. اطاق سبز و دئای بیچارهٔ نابینایت را فراموش مکن. آواز مرا به یاد آر. لحن صدای مرا که خطاب به تو می‌گفت «تو را دوست دارم». هرگز فراموش نکن! شب هنگام وقتی که در بستر آرمیده‌ای به خوابت خواهم آمد. ما سرانجام به هم رسیدیم. ولی شادی حاصل از وصل برایم تحمل‌ناپذیر بود. اینک ساعت عزیمت من فرا رسیده است. پدرم اورسوس و برادرمان هومو را نیز دوست دارم. شما نازنین‌اید. اینجا هوا سنگین است. پنجره‌ها را بگشائید. جوئین پلین عزیز تاکنون از گفتن این راز به تو خودداری نموده بودم: یک بار زنی به تماشا آمد و من احساس حسادت کردم. شاید تو فراموش کرده باشی که منظورم کیست. بازوان مرا بپوشانید. سردم می‌شود. پس فوبی و وینوس کجایند؟ در ساعت آخر عمر انسان همه را دوست دارد. کسانی که شاهد سعادت انسان بوده‌اند عزیزند. آه! چرا روزهای شادی به چنین سرعتی سپری می‌شود؟ نمی‌دانم از دو روز به این طرف چه حوادثی اتفاق افتاده است. اینک آخرین دقایق عمر من است. پیراهنم را بر تنم بپوشانید. بارها فکر کرده‌ام که این پیراهن کفنم خواهد شد. جای بوسه‌های جوئین پلین بر آن باقی است. آه! با این حال مایلم زنده باشم. در کلبهٔ سیار چه زندگی سعادتمندانه‌ای داشتیم. آواز می‌خواندیم من صدای کف زدن تماشاچیان را می‌شنیدم! آه چه خوب است که جدائی در میان نباشد. من خیال می‌کردم که در آسمان‌ها با شما به سر می‌برم. همه چیز برایم قابل فهم بود. روزها را از هم تشخیص می‌دادم. با وجود نابینائی تشخیص می‌دادم که صبح شده است زیرا صدای جوئین پلین را می‌شنیدم روح او مرا در بر می‌گرفت. ما در صفا و آرامش یکدیگر را می‌پرستیدیم. دیگر همه چیز به پایان رسید. دیگر آواز نخواهم خواند. افسوس! که دیگر نمی‌توانیم در کنار هم باشیم! محبوب دلم مرا به یاد آر!

صدایش ضعیف‌تر می‌شد. احتضار نفس او را برید. انگشت شست را زیر انگشتان دیگر خم می‌کرد. لحظات آخر فرا رسیده بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ شما، شماها مرا به یاد آورید. در غیر این صورت مگر من بسیار غم‌انگیز و ناگوار خواهد بود. گاهی شماها را اذیت کرده‌ام. از همه تان پوزش می‌طلبم.

ما در این دنیای بزرگ جای کوچکی اشغال می‌کردیم. یقین دارم اگر خدا می‌خواست باز هم می‌توانستیم در کنار هم از خوشبختی برخوردار شویم، شاید مشیت الهی چنین باشد. من خود نمی‌دانم که چرا باید بمیرم. زیرا از نابینائی خود هرگز شکایت نکرده و

آزاری به‌کسی نرسانیده‌ام. چه سعادتی که اگر با همین دو چشم نابینا درکنار تو می‌بودم! آه رفتن چقدر غم‌انگیز است!

کلمات مقطعی که بیش از پیش ضعیف‌تر می‌شد ادا می‌نمود. آخرین کلماتش شنیده نشد.

ناگهان گفت:

ـ جوئین پلین آیا به فکر من نخواهی بود؟ من حتی پس از مرگ نیز نیازمند مهر توام.

صدایش بلندتر شد.

ـ آه، مرا نگهدارید!

مکث کرد و سپس گفت:

ـ هر چه زودتر خود را به من برسان. اگر تو نباشی من حتی در حضور خداوند نیز تیره‌بختم، جوئین پلین عزیزا مرا منتظر نگذارا بهشت ما روی زمین بود. آن بالا، جز آسمان چیزی نیست. آه! دارم خفه می‌شوم. محبوبم! محبوبم! محبوبم!

جوئین پلین فریاد زد:

ـ رحم کنید!

ـ دئا گفت:

ـ خدانگهدار.

جوئین پلین تکرار کرد.

ـ رحم کنید!

لبان خود را به دست‌های یخ‌زده دئا نزدیک ساخت.

به نظر آمد که لحظه‌ای از نفس بازماند.

آنگاه روی آرنج‌ها نیم‌خیز شد، برقی از دیدگانش گذشت و لبخند زد. صدایش با وضوح تمام به‌گوش رسید:

ـ روشنایی است! من می‌بینم.

این بگفت و بی‌حرکت بر روی نازبالش افتاد.

اورسوس گفت:

ـ جان سپرد.

پیرمرد تیره‌بخت، غرق نومیدی، چهره پرچین خود را به دامن پیراهن دئا پوشانید. بغض گلویش را گرفت و از حال رفت.

جوئین پلین دچار وحشت شد.

برخاست. سر به آسمان کرد و بر شب تاریک نظاره کرد.

سپس گوئی نگاهش در اعماق تاریکی، پدیده‌هایی نامرئی را دیده است دست بر آسمان برداشت و گفت:

ـ من نیز آمدم.

به سمت لبهٔ کشتی روان شد. بر روی پل بی‌اراده پیش می‌رفت، گوئی مجذوب شبحی شده است. غرقاب در چند قدمی او بود.

به آرامی پیش می‌رفت و به زیر پای خود نمی‌نگریست.

لبخند دثا بر چهره‌اش نقش بسته بود.

بر مردمک دیدگانش نوری که انعکاس دیدار دور دستی بود می‌درخشید.

فریاد برآورد: «آری!»

با هر قدم به لبه کشتی نزدیک‌تر می‌شد.

دست‌ها را بالا و سر را به عقب انداخته و چشم بر افق دوردست دوخته بود. به تأنی قدم بر می‌داشت. بدون تردید و تزلزل، با تصمیم مشئومی پیش می‌رفت. زیر لب زمزمه می‌کرد: «آسوده باش. به دنبال می‌آیم. به معنای رمزی که به من دادی واقفم.» چشم از افق بر نمی‌دوخت و لبخند را از لب دور نمی‌داشت.

ظلمت مطلق آسمان را فرا گرفته بود، ستاره‌ای نمی‌درخشید. ولی او مسلماً کوکب فروزانی را می‌دید.

به لبهٔ کشتی رسید و گفت:

ـ دثا ببین آمدم.

قدم پیش گذاشت. کشتی فاقد دیواره بود. پا بر خلاء نهاد. و واژگون شد.

شب تاریک و آرام و رودخانه بسیار عمیق بود. در آب غوطه خورد و به آرامی ناپدید گردید. کسی چیزی ندید و صدایی نشنید. کشتی به راه خود و رودخانه به سیر خویش ادامه داد.

لحظه‌ای بعد کشتی وارد اقیانوس شد.

وقتی اورسوس به خود آمد جوئین پلین را ندید. در این حال هومو بر لب کشتی ایستاده، چشم بر دریا دوخته و زوزه می‌کشید.

پایان

تهران به تاریخ ۱۳۳۴/۱۱/۱۲

۷
تذکره نویسنده

در انگلستان همه چیز، جنبه‌های منفی امور توأم با عظمت است. اشرافیت انگلستان اشرافیت به تمام معنای کلمه است. فئودالیته‌ای معروف‌تر و وحشت‌انگیزتر از فئودالیته انگلستان نمی‌توان یافت. ناگفته نباید گذاشت که فئودالیته در زمان و به جای خود مفید بوده است. برای مطالعه اشرافیت باید به سراغ انگلستان رفت. همچنانکه برای تحقیق درباره پدیده استبداد باید متوجه فرانسه گردید.

نام حقیقی این کتاب (اشرافیت) است، کتاب دیگری به دنبال کتاب حاضر و به نام (استبداد) نوشته خواهد شد. اگر عمری باقی باشد نویسنده این سطور اثر دیگری نیز تحت عنوان (نود و سه) که نتیجه دو کتاب مزبور است خواهد نوشت.

هاتوپل - هاوس آوریل ۱۸۶۹

(ویکتور هوگو)